

یادداشت های گمشده

niceroman.ir

نویسنده: بهاره حسنی

با صدای یک زنگ بلند و ممتد از خواب پریدم. برای لحظه ایی صدای زنگ در خانه و زنگ موبایل و زنگ تلفن، و حتی محل اقامت ام را قاطی کردم. گیج و اشفته چرخى در تخت نااشنا زدم. زمان و مكان را فراموش كرده بودم. دوباره تلفن كنار تخت زنگ خورد. گوشى را برداشتم.

_بله؟

سرفه ایی کردم تا صدایم را صاف کنم. در همان حال در نور كم مهتاب، ساعت مچى ام كه كنار تخت گذاشته بودم را چك كردم. هيچ وقت با موبایل به تخت نمى رفتم. جای موبایل در خارج از اتاق خواب من بود.

_الا...

چشمانم گشاد شد. در ساعت شش بامداد توقع تماس از جانب هر كسى را داشتم، جز از جانب انا. الان انا بايد با ربدوشامبر ابريشمى بلند و شرابى رنگش مشغول راه انداختن رها براى رفتن به مهد باشد. سيگار اول صبح در دستش و با حوصله در اشپزخانه قدم بزند و صبحانه مهيا كند. اين الا گفتن اشفته، اصلا برازنده انا نبود.

_چى شده؟

_امير گم شده...

_هان؟!

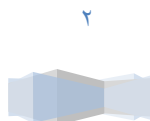
زير گريه زد. اگر انا، ان هم در ان ساعت از صبح به گريه مى افتاد، پس حتما موضوع وخيم تر از اين حرفهاست.

_با دوستاش تماس گرفتى؟ رضا و شاهين... و اون يكي اسمش چى بود؟ اون هيكله. همون كه زيبايى اندام كار مى كرد...

حتى در ان زمان هم تظاهر كردم كه اسم ثانى را فراموش كردم.

با گريه گفت:

_ثانى...



اره همون ثانی...

بیشتر به گریه افتاد. بینی اش را مثل همیشه لوکس و فانتزی گرفت و گفت:

_پاشو بیا، من دارم دیوانه میشم. این جا همه چی ریخته بهم

لحاف را کنار زدم و از جا برخاستم.

چند روزه امیر نیومده خونه؟

دو روز...

سرش جیغ کشیدم

الان به من خبر میدی؟

بیشتر به گریه افتاد.

همه اش این نیست...

نفسم را حبس کردم.

_بگو می شنوم

رخساره هم نیست...

زانوانم لرزید. بالاخره کار خودشان را کردند.

اونها چی می گن؟

فین فین کرد.

هیچی دارن می میرن همه. بیا...

کاملاً مستاصل و درمانده به نظر می رسید.

_باشه امروز بلیط می گیرم و میام.



خداحافظی کوتاهی کرد. گوشی را بوسیدم. که باعث شد کمی صدایش شاد تر شود. دوش گرفتم و بدون صبحانه از خانه بیرون زدم. خداحافظ تعطیلات. سلام بدبختی.

فصل اول

در فرودگاه برای انا که به دنبالم آمده بود، دست تکان دادم. عینک افتابی تیره ایی که زده بود، نشان می داد که هنوز در حال گریه است. با احتیاط بغلش کردم. در اغوشم به گریه افتاد. دست در دست هم وسایل را برداشتیم و به پارکینگ رفتیم. نگذاشتم که او بشیند. خودم پشت فرمان نشستم.

_صبح اول صبح قوم یاجوج ماجوج ریختن سرم...

فین فین کرد.

_چی می گفتن؟

_هیچی فحش و دری وری. اینکه ما می دونیم بالاخره امیر... خودش رو گذاشت و رخساره رو از راه بدر کرد

نازی به سر و گردنش داد و سیگاری اتش زد و گفت:

_همچین میگن، انگار رخساره دختر افتاب مهتاب ندیده ناصرالدین شاه بوده که خود شخص شاه واسه رییس جمهور چسبلاق تپه نگه داشته و حالا امیر اومده همه نقشه ها رو به هم ریخته و شاهزده خانم رو دزدیده. اونم علی رغم میل باطنی اش...



خندیدم و پنجره را پایین دادم که باعث شد خاکستر سیگار روی مانتویش
بریزد.

_هوی... این چه کاریه اخه بچه؟

بیشتر خندیدم و کمی شیشه را بالا تر دادم

_خیر امواتت، خفه میشم من والا...

کمی سر سیگار را بیرون از شیشه فرستاد.

_کدومشون بودن حالا؟

_همه شون. آره و اُوره و شمسی کوره!

به شدت به خنده افتادم.

_امیر چه کاری کرد و ما را انداخت تو هچل. بگو اخه پسر نون ات نبود، ایت
نبود. اخه دختر مگه قحط بود.

پشت چراغ خطر ایستادم.

_خب رخساره رو دوست داره...

نگاه عاقل اندر سفیه کرد و گفت:

_مرگ انا این تزه‌های عاشقانه ات رو برای خودت نگه دار

خندیدم. دلم برای امیر تنگ شده بود. تقریباً یک ماه بود که برادرم را ندیده
بودم و حالا هم که گذاشته و رفته بود. در بین همه خانواده، من احساسی تر از
همه شان بودم، حالا معلوم نبود که بار دیگر کی امیر را می دیدم. اگر واقعا او
با رخساره فرار کرده باشد، اصلاً معلوم نیست که کی و کجا بتواند دوباره
افتابی شود. شاید اصلاً سر از خارج در بیاورند.

_شاید برن خارج، اره؟ امکان داره؟

چپ چپ نگاهم کرد.

۵



_سر من چاله خارج... کجا برن مثلاً؟ برن پیش اون مامان آکله رخساره؟ یا ارام؟

_بعید نیست

چشمانش را چرخاند. در حد مرگ از دست امیر شاکی بود. ان هم نه به خاطر اینکه ممکن بود به این زودی ها او را نبیند. به خاطر اینکه به قول خودش کار امیر باعث شده بود که قوم یاجوج و ماجوج صبح اول صبح روی سرش خراب شوند. انا به شدت خودمحور بود. اما یک خودمحور دوست داشتنی. انا بچه ایی بود که فقط هیکل اش بزرگ شده بود. گاهی رها از او عاقل تر می شد.

_نه بابا اون اگر رخساره رو می خواست که ول نمی کرد بذاره بره. ارام هم که اگر گذارشون به اون جا بیفته، سگ می اندازه دنبالشون

داخل کوچه پیچیدم. حسام کنار جوی اب ایستاده بود و درحالیکه با تلفن صحبت می کرد، مشغول کلنجار رفتن با در ماشین اش بود. بوقی زدم که از جا پرید و چیزی نمانده بود که در جوی اب بیفتاد. با خشم نگاه کرد، ولی با دیدن من، عینک افتابی اش را پایین داد و با خنده چشمکی زد و دست تکان داد. پیاده شدم و انا دوباره پشت فرمان نشست و بی توجه به بال بال زدن شوهرش، ماشین را داخل پارکینگ برد.

_چطوری حسام جان؟

با ملایمت حال و احوال کرد.

_تو چطوری الا جان؟ نبودی چند روز، همه چی این جا ریخت به هم...

اهسته به پارکینگ اشاره کرد و گفت:

_خواست به انا باشه، خیلی بی اعصاب شده. امیر گند زد به کاسه و کوزه همه.

مثل خودش اهسته گفتم:

_صبح کی ها بودن اومدن این جا؟

_اون غلام نوکر خانه زاده شون، رضوانه و نظام و خود شازده...

دهانم باز ماند.

_خودش هم اومده بود؟

سرش را تکان تکان داد.

_صبح بلند بشی و ببینی دخترت بدون هیچ خبری گذاشته و رفته. بیچاره داشت پس می افتاد.

با آمدن انا، حرف ما نیمه کاره ماند. با حسام خداحافظی کردم و به خانه رفتیم. لباس عوض کردم و به دنبال سرنخی از امیر رفتم. ابتدا با دوستانش حرف زدم. همه از کار امیر به شدت شوکه بودند و هیچ کدام نتوانستند چیزی بیشتر از آنچه خودمان می دانستیم، به من بگویند.

بعد از صحبت کردن با دوستان امیر به دفتر خیریه رفتم. خانم اسحاقی پشت میز نشسته بود و به حساب و کتابها می رسید. با دیدن من از جا برخاست و سلام و احوال پرسی کرد. نشستم و از مسافرتم پرسید. اینکه کارها چطور پیش رفته است. تعریف کردم، ولی از بازگشت پر عجله و مسخره ام، چیزی نگفتم.

کمی بعد از آمدن من، دکتر صادقی آمد. دیده بوسی کردیم و او هم از سفرم پرسید. همه می خواستند بدانند که کار درمانگاه به کجا رسیده است. توضیحاتی دادم و به او هم از بازگشتم چیزی نگفتم، ولی خود دکتر صادقی پر از شک و تردید گفت که قرار بود بیشتر بمانم و چه شده که این قدر زود برگشتم؟ توضیح دادم که مشکلی خانوادگی در تهران پیش آمده بود که مرا مجبور به بازگشت کرد. امیدوار بودم قبل از آنکه گند کار دربیاید و همه از فرار امیر و رخساره خبردار شوند، آنها برگردند و قایله ختم به خیر شود.

قبل از آنکه اشخاص دیگر سر برسند که امکانش زیاد بود، سریع جمع و جور کردم و به خانم اسحاقی گفتم که کاری پیش آمده و باید بروم. اما خانم اسحاقی با اصرار مرا نگاه داشت و گفت که شرکت مرغک زیبا را یادم هست؟ من به شدت فکرم مشغول بود و حالا خانم اسحاقی هم از من بیست سوالی می پرسید. گیج و منگ نگاهش کردم. دکتر صادقی اشاره کرد که:

__همون که دست روی زمین های شهر ری گذاشته بود، الا جان...

سریع به یاد اوردم. ان هم به خاطر اینکه ان شرکت چیزی نبود که بشود ان را فراموش کرد. اول به خاطر اینکه داماد شازده مدیر و صاحب شرکت بود و دوم هم اینکه یکبار که با دکتر صادقی برای دعوی حقوقی زمینها پیش وکیل خانوادگی دکتر صادقی رفته بودیم. معاون شرکت چیزی نمانده بود که یک کتک حسابی از ما بخورد. البته بیشتر از دکتر صادقی. بعد از جر و بحثی که پیش آمد. حرف زشتی به من زد و دکتر صادقی هم که اهل من بمیرم و تو بمیری نبود، بلند شد و ان قدر با کیفش توی سر مرد زد که موهایش مثل کاکل ذرت پریشان شد. در این میان من و وکیل فقط توانستیم مرد را از چنگ دکتر صادقی در بیاوریم، قبل از آنکه مثل مایک تایسون گوش اش را گاز بگیرد و کف دستش بگذارد و یک دیه هم روی دست خودش بگذارد. به خنده افتادم. دکتر صادقی هم به خنده افتاد. احتمالاً او هم به همین خاطره فکر کرده بود.

__بله بله، فرشته جان یادم اومد.

بیشتر خندیدم.

__حالا چی میگه؟

دکتر صادقی شانه اش را بالا برد و گفت:

__اگر گذاشته بودی که اونروز گوشش رو بکنم بذارم کف دستش، الان دیگه جرات نداشت بیاد سراغ ما

سرم را تکان دادم و گفتم که در اسرع وقت سری به ان جا می زنم.

۸



پس یه قرار بذار با هم بریم. تنها نرو. اینها گرگ هستن، تو هم که بره تو دلی...

خندیدم. فرشته صادقی دکترای روانشناسی، و یکی از دعوایی ترین ادمهائی بود که تا به حال دیده بودم. در مقابل بیچاره ها و ادمهائی زیر دستش، مطلقاً یک فرشته محض می شد. انقدر که جانش را هم برای کسی که نیاز به کمک داشت می داد، ولی در مقابل زور و حرف زور، یک پای ثابت دعوای موسسه خیریه بود.

چشم حتما!

خداحافظی کردم و دوباره به دنبال سرخی از امیر رفتم. کلید خانه اش را نداشتیم. با انا تماس گرفتیم. او هم گفت که ندارد، ولی ثانی احتمالاً دارد. بعد هم شماره ثانی را داد. زنگ زدم و با او هماهنگ کردم تا برای کلید جایی هم را ببینیم. گفت که به خانه امیر بروم خودش را به من می رساند.

جلوتر از من آمده بود. ثانی و امیر از دوران دانشگاه با هم دوست بودند و بعد یک دوره ثانی به خارج رفت و دوباره برگشت. اما احتمالاً هنوز هم بیشتر از ما از روابط امیر خبر داشت. ان زمانها که او و امیر دانشجو بودند و من یک دختر دبیرستانی بودم، کلی فانتزی های عاشقانه از ثانی داشتم. اما همیشه همه شان در حد همان فانتزیهای یک دختر دبیرستانی ماند. همیشه تظاهر می کردم که از او بدم میاد و حتی اسمش را هم نمی دانم.

الا...

سلام ثانی

تقریباً ده سالی بود که او را ندیده بودم. حالا هیکلش مثل مدلهای شده بود. با دهان باز نگاهش کردم. خندید. خودم هم خنده ام گرفت.

شبیه این عکسهای ایستاگرامی شدی!

بیشتر خندید.

تو هم هنوز دختر خوشگله فامیل و تو دل برویی...



نگاهی به سر تا پایم انداخت که باعث شد سرخ شوم.

خیلی عوض نشدی الا...

با خجالت اشاره به کلید ها کردم که باعث شد دست از دید زدن من بردارد.
کلید انداخت و داخل شدیم.

تو از اینکه امیر می خواد چی کار کنه، خبر نداشتی؟

نه والا...

نگاهی به وسایل خانه انداختم. هر جایی که نگاه می کردم، نشانی از رخساره بود. به اتاق خوابش رفتم. به دنبالم امد و به در تکیه داد و به من که سرگرم گشتن کتوهای پاتختی اش بودم، نگاه کرد.

فکر می کنید با رخساره رفته؟

نیم نگاهی کردم و گفتم:

تو چیز دیگه ایی فکر می کنی؟

یه مدتی بود که امیر همه اش می گفت که شازده و اون خواهرش خیلی باهاش خوب شدن. همه اش منتظر این بود که اجازه ازدواجشون رو بدن...

چرخیدم و با حیرت نگاهش کردم. حالا شازده یک چیزی، ولی شاهباجی خانم کسی بود که وقتی من کوچک بودم، کسی را اجیر کرد که گربه مرا بدزد. بعد هم گربه را تکه تکه کرد و در یک جعبه ربان پیچی کرد و به عنوان هدیه تولد برای من فرستاد. یادداشتی هم ضمیمه کرده بود که همین بلا را بر سر من می آورد. بابا ان قدر ترسیده بود که یک سال تمام برای من محافظ گرفت.

روی تخت نشستم. اصلا با عقل جور در نمی امد. ان هم ان خفاش پیر!

به مامان و بابا خبر دادید؟



سرم را تکان تکان دادم. من اگر می مردم هم حاضر نبودم که مامان و بابا را خبر کنم. امیر برمی گشت، نیازی نبود که مامان را این همه راه با هول و تکان به ایران بکشیم.

_نه ایران نیستن. پیش ارام هستن. امیر برمی گرده، نیاز نیست که اونها درگیر بشن.

سرش را به نشانه تایید حرف های من را تکان تکان داد. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_الا جان... من برم. جایی کار دارم. اگر خبری شد من رو هم خبر کنید.

بعد هم گوشی اش را در آورد و گفت که شماره ام همین است که با ان تماس گرفتم؟ تایید کردم. شماره را سیو کرد و خداحافظی کرد و رفت. به تجسس ام ادامه دادم. در کشوی زیر تخت، لای حوله ها، یک دفترچه پیدا کردم. از ظاهر پر زرق و برقش مشخص بود که متعلق به رخساره است. قفل کوچکی هم داشت. به دنبال کلید اش گشتم، ولی پیدا نکردم. دفترچه را در کیفم گذاشتم و کمی دیگر خانه را زیر و رو کردم. خودم هم نمی دانستم که به دنبال چه چیزی هستم. شاید یک یادداشت از اینکه ما رفتیم و دنبال ما نگردید. اما چیزی پیدا نکردم.

بیرون زدم و با سپیده تماس گرفتم و گفتم که برگشته ام. با تعجب گفت که قرار بود دو روز دیگر برگردم. وقتی که جریان را تعریف کردم، گفت که سریع خودش را می رساند. سپیده کسی بود که همیشه و همه جا می شد به او گفت که نارحتم و او سریع هر کاری که در دستش بود را زمین می گذاشت و خودش را به من می رساند. در کافی شاپ همیشگی قرار گذاشتیم. با مقنعه و مانتوی فرم کارش بود. مرا بغل کرد و بوسید.

_الهی بمیرم! رخساره بالاخره کار خودش رو کرد.

خندیدم. انا می گفت که امیر بالاخره... خودش را گذاشت و سپیده می گفت که رخساره بالاخره کار خودش را کرد. اهی کشیدم و گفتم:

_دعا کن قبل از اینکه گند کار دربیاد، برگردن



کمی از قهوه اش نوشید.

__ به خاله اینها خبر دادید؟

__ نه بابا، پیش ارام هستن. بگیم بلند می شن تو سر زنون میان ایران. بالاخره اینها برمی گردن، تا ابد که نمی تونن مخفی شن. احتمالاً رفتن تا بعد دیگه مجبور شن، عقدشون کنن. نه امیر ادم ول کردن خانواده است و نه رخساره دل این رو داره که دوری شازده رو تحمل کنه...

سرش را تکان داد.

__ چه حماقتی...

کمی دیگر هم صحبت کردیم. از کارش و از کار من. از انا و غروندهایش. ساعت هفت مقابل خانه پیاده اش کردم و به خانه رفتم. خانه بدون مامان و بابا خیلی خالی بود. زکیه هم نبود. یادداشتی گذاشته بود که برای دیدن انا رفته است. تازه دوش گرفته بودم که به خانه برگشتم. بغلم کرد و در اغوشم به گریه افتاد. طاقت دیدن گریه هر کسی را داشتم، به جز زکیه. ارامش کردم. انقدر بوسیدمش که گریه اش ارام شد. از هر ده کلمه اش، نه تای ان، امیر بود. امیر به عنوان تک پسر خانواده، پیش این زن مهربان پسر دوست، جایگاه ویژه ای داشت. جوری که همه ما به یک طرف و امیر به یک طرف. بعد از امیر من محبوب دلش بودم. ته تغاری که خودش به شخصه او را بزرگ کرده بود.

غذای محبوبم را درست کرده بود. اشتها نداشتم، ولی به خاطر دلش کمی خوردم. بعد از شام به اتاقم رفتم و با خانم اسحاقی تماس گرفتم و گفتم که اول صبح فردا، قراری با شرکت مرگک زیبا بگذارد. پرسید که تاریخ و ساعت قرار را به دکتر صادقی هم اطلاع دهد؟ گفتم که به هیچ عنوان چیزی نگوید. اگر این بار هم با فرشته می رفتم، گوش معاون شرکت کف دستش بود! خندید و گفت که ساعت و تاریخ اش را برایت پیامک می کند.



صبح تازه از خانه بیرون زده بودم که پیامک خانم اسحاقی آمد که برای ساعت دوازده، وقت ملاقات برای من گذاشته اند. خیلی تعجب کردم. احتمالا خیلی کارشان لنگ ما بود که به این سرعت وقت ملاقات داده بودند.

سریع در ذهنم کارهایم را ردیف کردم و اول از همه زنگی به انا زدم. گفت که در ارایشگاه است. خنده ام گرفت. خیلی زودتر از آن چه که فکر می کردم، امیر را فراموش کرده بود. در حقیقت انا گریه و زاری راه انداخت که مرا به تهران برگرداند تا بتواند سکان این کشتی طوفان زده را به من بسپارد و با خیال راحت، به کار خودش برسد. به سراغ سپیده رفتم. امروز روز آف اش بود. گشتی با هم زدیم و صحبت های شب قبلمان را کامل کردیم. نزدیک یازده با سپیده خداحافظی کردم و به طرف شرکتی که خانم اسحاقی ادرسش را پیامک کرده بود، راه افتادم. دفتر در یک برج مدرن بود. که برای یک شرکت تولید مرغ و تخم مرغ زیادی تجمعاتی بود. ولی چون صاحب شرکت داماد شازده بود، تجمه هم جزیی از ان محسوب می شد.

دقیقا در میان یک دعوا وارد شرکت شدم. صداهای بدی از اتاقی که روی ان پلاک مدیر عامل خورده بود، می آمد. فحش های ناموسی و غیر ناموسی بود که حواله داده شد. دست و پایم را گم کردم. شاید بهتر بود که فرشته را هم همراه می اوردم. ثانیه بعد در اتاق به شدت باز شد و دو نفر در حالیکه یقه هم را گرفته بودند، به بیرون هل خوردند. همان طور در هم تنیده، به گلدان بزرگ کاجی که در هال بود خوردند و گلدان واژگون شد. بعد به کازیه کنار دست منشی خوردند و با تمام هیكل روی منشی افتادند. جیغ منشی هم به این جدل اضافه شد. خشکم زده بود. باید همان لحظه فرار می کردم، ولی در حقیقت ان قدر خشک شده بودم که همان طور به انها زل زده بودم.

چند نفر از کارکنان سر رسیدند و انها را جدا کردند. یکی یک مرد سی و دو سه ساله و هیکلی و سبزه و ترسناک بود و دیگری یک مرد جوان بیست و سه چهار ساله ظریف و نحیف که مرد می توانست با یک حرکت او را از وسط نصف کند. احتمالا اگر تا ان لحظه پسر سالم بود و می توانست حرکت کند، به او لطف کرده بود.

دعوا کمی آرام گرفت و مرد برای لحظه ایی سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. چشمانی سیاه داشت. سیاه و اشنا. من این شر و خشم درون چشمان را جایی دیده بودم. سریع جمع کردم و از در بیرون زدم. این ادم کسی نبود که فرشته با او دعوا کرد. نفس راحتی در راهرو کشیدم. احتمالاً دعوا فقط در اتاق رییس اتفاق افتاده بود. ده دقیقه بعد باز به داخل رفتم. این بار سروصداها خوابیده بود. منشی با دیدن من گفت فکر کرده است که من رفته ام. اهسته اعتراف کردم که همچین خیالی هم داشتم. به خنده افتاد و گفت که رییس منتظر من است. پشت در اتاق نفسی تازه کردم و ضربه ایی به در زدم و داخل شدم. پشت میز نشسته بود. خودش بود. همان مردی که با پسر دعواش شده بود. انقدر ترسیده و متعجب شده بودم که صدای ضعیفی از دهانم خارج شد. چیزی نمانده بود که برگردم و بروم. اما او دستش را زیر چانه اش زد و با پوزخندی اشاره کرد که داخل شوم. حالا از اینکه با فرشته نیامده بودم، از سگ پشیمان تر بودم.

این مرد حالا پر از خشم بود و اگر به هر دلیلی به تفاهم نمی رسیدیم، مرا زنده زنده می خورد!

__بیا تو الا انتظامی...

با دهان باز نگاهش کردم. فقط اشنایان نزدیک، مرا به نام الا صدا می کردند. برخاست. ناخواسته یک قدم به عقب برداشتم. گوشه لبش کمی بالا رفت. این مرد خیلی اشنا، مرا خوب می شناخت.

__شناختی؟

سرم را به نشانه نفی تکان تکان دادم

__من همیشه به یادت میافتم.

حالا کاملاً مقابل من ایستاده بود و من هم چنان گارد گرفته و در انتظار فرار بودم. یک ابرویش را بالا داد و گفت:

__هر وقت می رم حمام...

چیزی نمانده بود که پس بیفتم. لعنت پشت سر هم بود که به خودم می فرستادم. پوزخند دیگری زد.

_جایی گازی که گرفتی، هنوز هست...

چشمانم گشاد شد. من در کودکی بچه ارامی بودم و فقط یک بار تا سر حد جنون عصبی شدم. آن هم زمانی که او آن قدر مرا اذیت کرد که باسن اش را گاز گرفتم. آن چنان گازی که کار به بیمارستان کشید. و این در حالی بود که من یک بچه پنج ساله بودم و او یک نوجوان دوازده ساله. نفسم برید.

پاهایش کمی و به عرض شانه هایش باز مانده بود. لبه های کت اش را کنار زد و هر دو دستش را در جیب شلوارش کرد. کت و شلوار و کراوات. شیک و خوش لباس و جذاب.

_با این قیافه ترسیده، نتیجه می گیرم که شناختی...

لبان زیبایش را جلو داد. مگر می شود که یک مرد هم این چنین لب و دهان زیبای داشته باشد؟ تقریباً زمزمه کردم

_من نترسیدم.

لبانش به پوزخندی گشوده شد.

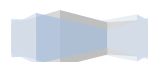
_نه الا انتظامی که یک تنه داره خانواده رو می چرخونه، ترس نمی دونه چیه مسخره می کرد. دستم را به طرف دستگیره بردم.

_من یک تنه کسی رو نمی چرخونم...

یک قدم به طرفم برداشت و من احمقانه به در چسبیدم. پوزخندش بیشتر شد. با چشمان سیاهش، سر تا پای مرا نگاه می کرد.

_اره، آنا می چرخونه...

_نه امیر هست



خندید. صدایش بم بود. خیلی بم و مردانه. همه چیز این مرد، زیادی مردانه بود. یادم هست که در بچگی از پدرش به حد مرگ وحشت داشتم. حالا او دقیقا شبیه به او شده بود. همان طور گنده و هیکلی و ترسناک.

__امیر؟

او ول نمی کرد. می دانستم که خانواده شان تا چه حد کینه جو بودند. شاید اگر همان لحظه خم می شدم و می گفتم که تو رو خدا بیا گاز بگیر، تا بلکه گذشته را فراموش کند، بهترین کار بود.

بیشتر جلو آمد و به در تکیه داد و دستش را روی دست من، روی دستگیره گذاشت.

__امیر که الان در جزایر قناری، داره با رخساره ماه عسل می گذرونه!

چشمانم تا جا داشت گشاد شد. او از کجا از همه چیز خبر داشت؟

دستم را از روی دستگیره برداشت و مرا به طرف داخل اتاق کشید. چیزی نمانده بود که مثل بچه ها دستم را بیرون بکشم و در بروم. اما بعد تصمیم گرفتم نشان ندهم که تا چه حد از او ترسیده و متعجب شده ام.

__بیا این گفتگوی متمدانانه رو داخل ادامه بدیم؟ هوم؟

چیزی نگفتم، ولی اجازه دادم که مرا به طرف مبل هدایت کند. روی مبل نشستیم و کیفم را مثل سپر مقابل سینه ام گرفتم. پشت میز بزرگ ریاست نشست و در حالیکه یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود، روی صندلی اش کمی چرخید و مرا نگاه کرد.

__چی می خوری؟

با صدای قارقار مانند، گفتم:

__مرسی، هیچی!

باز هم پوزخند زد. گوشی را برداشت و دستور شربت داد.

_خب پس گفتی امیر هست؟ کجاست دقیقاً؟ بگو که حداقل یه پدر چشم انتظار،
اروم بشه یکم

دهانم بسته شده بود.

_شما از کجا میدونی رخساره با امیره؟

به جای اینکه جواب من را بدهد به کیفم اشاره کرد و گفت:

_چی تو اون کیف داری که این طوری مثل سپر جلوت گرفتی؟ اسپری فلفل؟

کیف را کنارم، روی مبل گذاشتم. پوزخندش را خورد و گفت:

_حالا بهتر شد.

جوابش را ندادم. چند ثانیه مرا نگاه کرد.

_من داماد شازده ام...

ان چنان شوکه شدم که واق کوتاهی از دهانم در رفت. اصلاً نمی دانستم که
رضوانه با او ازدواج کرده است. تصحیح کرد.

_داماد سابق البته!

ابروانم بالا رفت.

_جدا شدید؟

سرش را تکان مختصری داد. شربت را آوردند و وقفه کوتاهی ایجاد شد.

_به امیر بگو هر قبرستونی که هست، رخساره رو برداره بیاره

از جا پریدم. برای لحظه ایی مثل پدرش شد. زمانی که من در باغشان گلها را
به هم ریخته بودم. همان طور بالای سرم آمد و کتفم را گرفت و از زمین کند
و با همین لحن سرد و خشک، گفت که بار اخر باشد که گلها را خراب می
کنم.



_من خبرم ندارم که اونها کجا هستن. لزومی نداره با این لحن با من حرف بزنید.

چند ثانیه مرا برانداز کرد. فکر کردم که هر لحظه زیر خنده می زند. اما خونسرد اشاره کرد که شربت را بخورم.

_فکر می کردم که خوشگلها همه یه رگ وحشگیری هم دارن. ولی الان می بینم تو رام تر از بچگی هات هم شدی.

از جا برخاستم. این بار به نرمی خندید. پشت سرم و به سرعت خودش را رساند. اگر به من دست می زد، جیغ می کشیدم.

بدون آنکه به من دست بزند، تنها کف دستش را روی در گذاشت و مانع باز شدن در شد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمان سیاهش بدون هیچ حسی به من نگاه می کرد. او سربه سر من گذاشته بود، ولی حالا و در عمق نگاهش، حتی تفریح هم دیده نمی شد.

_رخساره خواهر شیرینی منه. نگرانشم. اگر واقعا از جای امیر خبر داری، بگو بچه بازی در نیاره. شازده مرغ هوا بشه بیره، پیداش می کنه.

با تعجب نگاهش کردم. هیچ وقت از نسبتهای درهم این خانواده، سر در نیاورده بودم.

_نمی دونستم...

دستش را از بالای در برداشت و دست به سینه شد و مرا نگاه کرد.

_حالا که می دونی. کجا هستن؟

_من خبر ندارم. فکر می کنید اگر می دونستم، نمی گفتم؟ اگر من نگران برادرم هستم، طبیعیه که شما هم نگران رخساره باشی...

چشمان سیاهش متعجب شد، ولی همان طور بی احساس و با دهانی سخت و ناراحت نگاهم کرد.

_پس برای چی امروز درخواست ملاقات کردی؟



اهی کشیدم و به در تکیه دادم. اصلاً این موضوع را از یاد برده بودم. او از همان ابتدای صحبت مان ان چنان به من تاخت که همه چیز از ذهنم فرار کرد.

_درباره زمین های شهر ری مزاحمتون شدم...

با ناراحتی اضافه کردم.

_اون زمینها وقف شده.

سرد و خشن گفت:

_من سندشون رو دارم.

با حیرت نگاهش کردم.

_سند زمین وقفی رو؟

گوشه لبش به تمسخر بالا رفت.

_سندی که به نام منه که وقفی نمیشه، الا خوشگله...

با ناراحتی اخم کردم. گوشه بازویم را گرفت و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_وقت ناهاره. بریم یه جا، یه غذا بزنیم و درباره اش حرف بزنیم.

با حیرت ارنجم را از دستش بیرون کشیدم.

_ممنون! میگم وکیل مون دنبال کار رو بگیره

خندید. توبی و با تمسخر...

_وکیلتون یا اون جوجه دکتر دعوایی؟

برای لحظه ایی از لقبی که به فرشته داده بود، خنده ام گرفت.

_هر کسی که بتونه کار رو پیش ببره.

ابروانش بالا رفت و پوزخند زد.

_پیش بردن کار از نظر تو البته گرفتن زمین منه



اهی کشیدم و کلافه گفتم.

_زمین وقفی البته...

پوزخندش پررنگ تر شد. ولی چیزی نگفت. دستگیره در را گرفتم تا باز کنم.

_انا چگونه؟

نگاهش کردم. نگاهش باز هم سخت و سرد شده بود.

_خوبه...

_اون مثلا شوهرش، هنوز داره هم از آخر میخوره هم از توبره؟

دهانم از تعجب و ناراحتی باز مانده بود. اصلا به قول فرشته حرفم نمی امد. خندید. به حیرت بیش از اندازه من، یا بدجنسی خودش.

_احسان مرد خوبیه

لبانش را جلو داد. مثل کسی که می خواهد جلوی خنده اش را بگیرد. ولی چیزی نگفت. دستش را مثل کسی که می خواهد دست بدهد، جلو آورد.

_خب پس ما دیگه هم رو نمی بینیم.

محتاطانه دست دادم. نمی دانم چرا، ولی به سرعت دستم را کشیدم. شاید می ترسیدم که ان را محکم بفشارد. خنده اش را رها کرد. احتمالا این بار به این حرکت.

_بذار اون جوجه دکتر بیاد. دوست دارم یکم باهانش سرگرم بشم.

اخم کردم. اصلا نمی توانستم او را و حرف هایش را بفهمم. من ادم دو پهلوی حرف زدن و حرف شنیدن نبودم. حالا او کاملا چند پهلوی صحبت می کرد. به همین خاطر کاملا گیج شده بودم. شاید فرشته حق داشت که انها گرگ هستند و من بره.



_اگر خبری از امیر شد، خبرم کن.

یک گام بلند به طرف میزش برداشت و از روی جعبه خاتم کاری شده کنار قلمدان و تقویم رو میزی، یک کارت ویزیت بیرون کشید و به طرف من گرفت.

چیزی نگفتم و کارت را گرفتم. در را برایم باز کرد و کمی عقب تر ایستاد. یک قدم به بیرون برداشتم، ولی چرخیدم و گفتم:

_اوضاع اون ور چطوره؟ باباش؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

_برات مهمه؟

اهی کشیدم و گفتم:

_حتما مهمه که می پرسم.

کمی اخم کرد. مثل کسی که موضوعی را درک نمی کند. اما در نهایت پوزخند زد و با تمسخر گفت:

_مگه شما نباید الان مثل خانواده های کپیولت و مونتیگو باشین؟

متوجه شباهتی که گفت شدم و ناخواسته رنگم پرید. دوباره چند ثانیه موشکافانه نگاهم کرد.

_البته رمئو و ژولیت این بار فرار کردن.

لحنش کمی نرم شده بود. نرم و حتی تا حدودی تسکین دهنده. ارام گفتم:

_من دشمنی با کسی ندارم

این بار واقعا با تعجب نگاهم کرد. ولی حرفی نزد. خداحافظی کوتاهی کردم و از اتاقش بیرون امدم.



فصل دوم

تمام تمرکز را روی کاری که می کردم، گذاشتم. فرشته کنارم نشسته بود و اعداد و ارقام را تکرار می کرد. اما تا آن لحظه دو مرتبه بود که من صفرها را اشتباه زده بودم و هر بار یک رقم متفاوت بیرون آمده بود. دستم را به نشانه توقف بالا بردم و فرشته سکوت کرد. ماشین حساب را از روی دامنم کنار گذاشتم و هر دو دستم را روی صورتم کشیدم.

_الا جان...

دستش را نوازش گونه روی شانه ام گذاشت

_خوبی؟

اهی کشیدم.

_سرم درد می کنه فرشته جان.

موهایم را کنار زد. به علت سردرد من حساب و کتاب آخر ماه خیریه را به خانه آورده بودیم تا من کمی آرام تر شوم.

_خیلی اشفته ایی. چیزی شده؟

پوفی کردم و گفتم:

_اره...

دفاتر حساب را کنار گذاشت و کاملاً جلو آمد و کنار من نشست.

_اگر دوست داری بگو.

نفس عمیقی کشیدم.

_امیر و دختری که دوستش داشت، فرار کردن...

مکت کردم و صورتم را در دستم پنهان کردم.



_نگران‌شون هستم. اگر بابای دختره امیر و پیدا کنه، تکه بزرگ امیر، گوشش
میشه.

شانه ام را فشرد.

_اخه چرا؟

_خانواده دختر با ازدواجشون مخالف بودن. همین طور خانواده ی ما...

سرم را بلند کردم و گفتم:

_یه جورایی مثل خانواده های مونتیگو و کیپولت هستیم.

ابروانش بالا پرید. ولی حرفی نزد.

_دشمنی و کینه های قدیمی.

_برای چی؟ سر چی؟

انگشت اشاره ام را روی شقیقه ام مالیدم. سر درد داشت مرا می کشت.

_واقعا نمی دونم سرچی؟ فقط می دونم از روزی که خودم رو شناختم، این دو
تا خانواده سایه هم رو با تیر می زدن.

_عجب!

زکیه بر ایمان چای آورد و رفت.

_فکر می کنی ممکنه کجا رفته باشن؟

_اصلا نمی دونم

با حالتی تشویق گونه گفت:

_کجا ممکنه که داداشت بره و تو هم اون جا رو بلد باشی؟

_خونه اش نیست، رفتم.

_جای دیگه؟ خونه فامیل و اشنا؟ ویلاتون؟



از جا پریدم.

__ویلا ممکنه.

همان طور که به طرف اتاق می رفتم، فرشته هم پشت سرم آمد. شماره ویلا را گرفتم. کسی بر نداشت. سریع مانند روی دوشم انداختم و یک بارانی هم محض احتیاط برداشتم و شال روی سرم انداختم.

__داری میری؟

سرم را تکان دادم.

__مرسی فرشته جان، اصلا به فکر اونجا نبودم.

__الان الا جان به شب می خوری. خطر داره.

شانه اش را لمس کردم.

__مشکلی نیست. دلم شور می زنه. شاید واقعا اون جا باشن.

با هم از خانه بیرون زدیم. در راه به انا زنگ زدم. دورهمی یکی از دوستانش بود. گفتم که کجا می روم و تنها کاری که کرد، تشویق من بود. خندیدم و گوشی را قطع کردم. از روزی که آمده بودم، تمام خیال انا راحت شده بود.

بعد از مرزن آباد باران شروع شد و مجبور شدم که اهسته برانم. نزدیک نه شب بود که به ویلا رسیدم. چراغها روشن بود. انقدر ذوق کردم که ماشین را هم جا بیرون در ول کردم و زنگ در را فشار دادم. کسی جواب نداد.

کلید انداختم و در را باز کردم. چراغها همه روشن بود. از میان درختان پرتقال دویدم. از همان فاصله هم بوی دریا حس می شد.

در را باز کردم و امیر و رخساره را صدا کردم. کسی جوابم را نداد. هال به هم ریخته و شلوغ بود. چند لباس این طرف و آن طرف افتاده بود. یک ظرف غذای نیم خورده از بیرون و یک ظرف پوست میوه و اجیل هم روی میز درون هال بود.



به طبقه بالا دویدم و هم چنان امیر و رخساره را صدا کردم، ولی ظاهراً کسی در ویلا نبود. یا حداقل در آن لحظه کسی در ویلا نبود.

صدایی از حیاط آمد. دوباره به پایین دویدم.

امیر...

کسی جواب نداد. باران حالا شدید تر شده بود. از ساختمان بیرون زدم. در ویلا باز مانده بود. مطمئن نبودم که موقع وارد شدن در را پشت سرم بسته بودم، یا نه.

امیر... منم، الا...

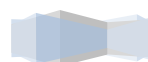
بیرون دویدم. ماشین هم چنان مقابل در پارک بود. حس کردم که صدای تالاب تالاب قدم هایی که به نظر می رسید در حال دویدن است را در کوچه باغ تنگ و تاریکی که به پشت ساختمان راه داشت، شنیدم. ماشینی هم زمان به داخل کوچه پیچید و نور بالایش برای لحظه ایی مرا کور کرد. تلوتلو خوران به داخل کوچه باغ دویدم.

امیر... نرو، منم الا.

سایه تاریک کسی در انتهای کوچه باغ بود، یا من دچار توهم شده بودم. برای لحظه حس کردم که صدای قدمها از پشت سرم است، نه از مقابلم. ایستادم و چرخیدم. کسی در انتهای کوچه باغ ایستاده بود. یا شاید هم در حال حرکت به طرف من بود. هر چه بود با ضربه محکمی که به سرم خورد، چهار دست و پا روی زمین گل الود افتادم و همه چیز را محو و ثانیه ایی بعد چهارتا دیدم. گرمی جریان خونی که از پس سرم در میان موهایم حرکت می کرد و به طرف گردنم می آمد، با سرمای اب باران مخلوط شد. خواستم تا بلند شوم، ولی سرم گیج می رفت.

کسی زیر بازویم را گرفت.

امیر...



نفس راحتی کشیدم و به بازویش چنگ زدم و تقریباً در بغلش فرو رفتم. کشان کشان مرا به ساختمان برد. اصلاً نمی توانستم مقابل پاهایم را به درستی ببینم.

با آنکه به طور غریزی متوجه شده بودم کسی که کمک کرده است، امیر نیست، ولی هم چنان دستش را رد نکردم. مرا روی نزدیک ترین صندلی درون هال نشاند. موهای خیس را از صورتم کنار زدم و او را دیدم که دست به سینه و خشمگین مرا نگاه می کرد. زمزمه کردم

__مرسی!

بعد دستم را پشت گردنم بردم و خونی که به نظر می رسید، قطع شده است را پاک کردم. حالت صورتش تغییر کرد. ان خشم از بین رفت و حالا به نظر می رسید که فقط ناراحت است.

__اون خانواده بی فکرت چی حالیشونه که این موقع شب یه دختر جون رو فرستادن دنبال برادر فراریش...

چند قدم در هال بالا و پایین شد.

__اون داماد مثلاً ادم خوبتون، کدوم قبرستونیه؟

ارام گفتم:

__بابا و مامان ایران نیستن، از چیزی هم خبر ندارن.

تقریباً غرید:

__بابات رو نمی گم. اون مثلاً دامادتون که ازش دفاع می کردی رو می گم

__خودت داری میگی داماد. درست نیست که من بخوام مسئولیت خودم رو گردن اون بندازم. باز هم می گم که حسام ادم خوبیه

پوزخند زد.

__اصلاً این ها مهم نیست. مهم اینکه کی زد تو سر من؟

پوزخندش پاک شد و به نظر رسید که توجه اش جلب شده است.



_دنبال کی می دویدی اون جوری؟

امیر...

روی صندلی کنار دست من نشست و بارانی بلند و سبک اش را در آورد و روی میز پرت کرد.

_از کجا فهمیدی امیر بود؟

شالم را باز کردم و چند دستمال کاغذی کشیدم و روی زخمم گذاشتم. برای لحظه ایی صورتم از درد در هم کشیده شد.

_نفهمیدم. فکر کردم امیره

نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد که باعث شد از خجالت سرخ شوم. اما او ظاهرا در این شرمندگی من چیز جالبی دیده بود. چون با حالتی متفکرانه، میخ صورت من شده بود.

_دنبال هر کسی که فکر کنی برادرته، میری؟

این بار لحن اش سرزنش قبل را نداشت.

_کی رسیدی؟

نگاهی به گوشه و کنار خانه کرد و ادامه داد

_اینها مال امیره؟

به شلوار راحتی که گوشه هال افتاده بود، اشاره کردم.

_اره اون شلوار امیره.

پاکت سیگاری از جیبش در آورد و سیگاری اتش زد. برخاستم تا برایش زیر سیگاری بیاورم، حرکت را حدس زد و مچم را گرفت و نشانده.

_بشین تو همین می ریزم.



ظرف اشغالهای میوه و اجیل را مقابلش گذاشت و خاکستر سیگارش را در آن
تکاند.

با همان دستش که سیگار در آن بود به سرم اشاره کرد و گفت:

__البته واضحه که امیر نبود.

دوباره دستمال را روی زخم گذاشتم.

__شما کی رسیدی؟

__وقتی از سر کوچه پیچیدم، تو دوییدی تو کوچه باغ. اومدت دنبالت، دیدم
افتادی رو زمین و پس سرت رو گرفتی.

سرم را تکان دادم.

__پس شما چیزی ندیدین؟

یک ابرویش را بالا برد و با حالتی متکبرانه گفت:

__فکر کردی اگر می دیدم طرف تونسته بود در بره؟

برخاست و گفت:

__بلند شو بریم بیمارستان

درد زیادی نداشتم. به نوعی سرم بی حس شده بود، ولی هنوز خونابه کمی از
سرم می امد. به نظر می رسید که ضربه شدید نبوده است، ولی احتمالاً با یک
چیز تیز زده شده بود.

__خوبم، مشکلی نیست.

همان طور سیگار به دست شروع به قدم زدن در هال کرد.

__شما ادرس این جا رو از کجا آوردی؟

نگاهی به در و دیوار خانه کرد و گفت:



_خیلی سال قبل اومده بودم این جا. بچه بودی شما. ولی ادرس رو یادم نبود، از نظام گرفتم. یعنی پیشنهاد نظام بود. خودش می خواست بیاد، من گفتم که خودم می رم...

مکت کرد و با بدجنسی نگاه کرد و خشن گفت:

_یه خورده حسابی با امیر داشتم که باید صاف می شد.

_امیر رخساره رو دوست داره، اذیتش که نمی کنه. قطعاً با رضایت خود رخساره فرار کردن...

همان دستش که سیگار در ان بود را به طرف من تکان تکان داد، که باعث شد خاکسترش روی قالی بریزد. با خشمی که دهان زیبایش را چروک انداخته بود، گفت:

_توجیه نکن کار کثیف و بی شرمانه داداشت رو. هیچ چی بیشتر از توجیه کردن، گند نمی زنه تو اعصاب نداشته من...

جوابش را ندادم و تنها نگاهش کردم. برخاستم و از اشپزخانه جاروی شارژی را اوردم و خاکستر سیگار را از روی زمین برداشتم. وقتی که دوباره سر جایم نشستم. حالت صورتش آرام شده بود و حتی تا حدودی دلجویانه بود. سیگار را در همان بشقاب خاموش کرد و اهی کشید و برای لحظه ایی سرش را به دستش تکیه داد.

_تو خیلی شبیه به رخساره هستی. همون طور اروم و اتیش خاموش کن.

چیزی نگفتم و تنها لبخند زدم. رخساره دختر ماه و خوبی بود و اینکه او مرا شبیه به رخساره می دانست، اصلاً بد نبود. رخساره کسی بود که امیر خشک و بداخلاق را شیفته خودش کرده بود. حتی گاهی انا هم می گفتم که رخساره از سر امیر زیاد است.

_من هم نگرانшон هستم، ولی اگر قرار باشه با این فرار به هم برس، من براشون دعا می کنم.



سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد.

_یک درصد فکر کن که شازده بذاره این قصه سیندرلایی شما جواب بده.
شازده حتی اگر رخساره حامله ام باشه طلاق اش رو از امیر میگره. فرار که
سهله...

با ناراحتی نگاهش کردم. برخورد ان چنانی با شازده نداشتم، ولی او زمانی
دامادش بوده و اگر او این را می گفت پس باید محتاطانه تر عمل می کردیم.

_اگر عقد کنن، قانون طرف امیره

خندید. نه با تمسخر. بیشتر شبیه به کسی که من و یا حرفم را بامزه دیده است.
برخاست و نگاهی به ساعت مچی اش کرد.

_چیزی نیست که سرنخی باشه؟

سرم را تکان تکان دادم

_نه فکر نکنم. عجله داشتم درست نگشتم البته...

به طرف پله ها رفت، ولی مکث کرد و برگشت.

_مطمئنی نمی خوای بری بیمارستان؟

دستم را روی زخمم گذاشتم. حالا درد اش بیشتر شده بود و پس سرم ورم کرده
بود.

_مرسی خوبم

قدم برداشته را برگشت و پشت سرم رفت و دستم را کنار زد و سرم را معاینه
کرد.

_سرت سوراخ شده.

لحن اش خونسرد بود. مثل اینکه راجع به اب و هوا صحبت می کرد. انگشت
اش را روی نقطه ای که درد می کرد گذاشت و فشرد. جیغ خفه ای کشیدم.

_جعبه کمک های اولیه ایی، باندی، چسب زخمی، چیزی نداری؟



سرم را از زیر دستش کنار کشیدم که باعث شد با صدای خفه ایی بخندد. از اشپزخانه گاز و چسب زخم آوردم. سرم را بست. با کمی خشونت. یا حداقل من که این طور احساس کردم. با اینکه اصلا به او اعتماد نداشتم، ولی ترسیدم و با کمرویی دوباره پرسیدم.

__پس شما ندیدی که کی زد تو سر من؟

خونسرد بارانی اش را پوشید و سویچ ماشین اش و پاکت سیگارش را برداشت و گفت:

__چرا، خودم زدم.

با حیرت نگاهش کردم. یک قدم به طرفم آمد که باعث شد ناخودآگاه یک قدم به عقب بروم. نخندید، ولی چشمانش تفریح کنان سرتاپای مرا نگاه میکرد.

__مثلا اگر من زده باشم، تو چی کار می خواهی بکنی؟

__شکایت می کنم...

این بار خندید.

__با چه مدرکی؟

جوابی نداشتم و تنها نگاهش کردم. یک ابرویش را بالا داد و نگاهی کرد که تنها یک معنی می داد، اینکه "چرا حرف مفت زده ام."

__من اگر بخوام کاری بکنم، می کنم و از کسی نمی ترسم. کله خر تر از هر ادم دیگه ایی که دیدی، هستم. کارهایی کردم که اگه به تو جوجه پنبه ایی بگم، همین جا خودت رو خیس می کنی، پس...

چرخید و تا مقابل در رفت.

__برای من دور بردار...

نفسم بریده بود. تنها با چشمانی گشاد نگاهش می کردم.



_ خبری شنیدی، فقط با خودم تماس می گیری. اصلا و اصلا و اصلا سراغ شازده نرو.

در را باز کرد.

_ شنیدی چی گفتم؟

تنها سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. خندید. با بدجنسی خاصی.

_ تو چقدر ملوسی، الا...

خنده کنان از در بیرون رفت و در حیاط را به شدت به هم زد، به طوریکه یک متر از جا پریدم. نفس عمیقی کشیدم و شلوار امیر را از روی زمین برداشتم. تا کردم و روی دستم انداختم. کمی آن طرف تر، تی شرت اش بود. برداشتم و بویدم. بوی رقیق عطری که همیشه می زد را می داد. پیراهن را به بینی ام فشردم. دلتنگی تمام قلبم را فشرد. زیر گریه زدم و روی صندلی نشستم.

صبح بسیار زود، بعد از آن باران شدید شب قبل، به طرف تهران حرکت کردم. بدون هیچ سرنخی از امیر. امیر و رخساره در ویلا بودند. آمده و رفته بودند. شاید با تماسی که من قبل از حرکت گرفته بودم، ترسیده و آن جا را ترک کرده بودند. شاید هم قبل از آن. مهم این بود که امیر را پیدا نکرده بودم، به حد مرگ از کاوه ارجمند ترسیده بودم، و کسی با چماغ به سرم کوبیده بود. و این یعنی، یک سفر بیهوده و بد.

به خانه رسیدم و مستقیم به رختخواب رفتم و خوابیدم. نزدیک ظهر بود که با تکان و صدای انا از خواب بیدار شدم. با نگرانی بالای سرم نشسته بود.

_ بلند شو ببینم. ماشالا تو و آرام مثل خرس می خوابین. بلند شو ببینم، سرت چی شده؟

خمیازه کشیدم و نیم خیز شدم.

_ خدا خیرت بده! من تازه خوابیده بودم.

دستم را گرفت و مرا نشانند. چشمانم را مالیدم.

_می گی چی شده؟

_رفتم ویلا، امیر نبود و یکی تو کوچه باغ پشت ویلا، با یه چیزی کوبید تو مخم...

جیغ خفه ایی کشید و دستش را مقابل دهانش گرفت.

_شوخی می کنی؟

پشت سرم را لمس کردم و باز هم خمیازه کشیدم.

_نه به جان مامان...

_کی بود؟

شانه ام را بالا بردم.

_نمی دونم. ولی بعدش به سرعت ثانیه ایی، کاوه ارجمند پیداش شد.

دهانش باز ماند.

_کاوه ارجمند؟ پسر ایرج خان؟

سرم را تکان تکان دادم

_خود خودش...

حالت چشمانش برای لحظه ایی تغییر کرد.

_اونجا چی کار می کرد؟

_دنبال رخساره است. نظام ادرس ویلا رو داده بوده ظاهرا.

اهی کشید.

_اره رخساره خواهرشه...

بعد با بدجنسی خاص خودش ادامه داد



_تو اون خانواده پر از پسر چشم دار، یه دختر کور هم غنیمته
خندیدم.

خواهرشه بالاخره. تو الان دلت برای امیر تنگ نشده؟
برخاست و مقابل ایینه موهایش را درست کرد

_نه، بیشتر دلم می خواد پیداش کنم یه اردنگی بزنم به ما تحتش!
بعد خندید و خم شد و موهایم را نوازش کرد.

_همه که مثل تو سانتی مانتال نیستن، تصدقت!
خندیدم.

_فکر می کنی کاوه زده تو سرم؟

ریمل مرا برداشت و برانداز کرد و گفت:

_نه، اونها کله خرن. تا دلت بخواد خُل هستن، ولی از این کثافت کاریها نمی
کنن. این از پشت خنجر زدن، فقط مخصوص یه نفره. اون ترشیده عقده ایی!
_شاباجی؟

سرش را تکان تکان داد.

_این چیه گرفتی؟ این مژه هات رو خراب می کنه. حیف مژه های به این
خوشگلی نیست.

لبخند زدم و گونه اش را بوسیدم. دستش را دور کمرم انداخت و با نوازش
کمرم را لمس کرد.

_چیزی بین شما بوده؟

همین طور پراندم و حتی یک درصد هم فکر نمی کردم که حرفم درست باشد.

_برخلاف میل خانواده اش اومد خواستگاری. بابا از همون دم در ردش کرد.



با حیرت نگاهش کردم.

اون...

ادامه ندادم. با یک حساب سر انگشتی متوجه شدم که کاوه باید شش سالی از انا کوچکتر می بود.

اره کوچک تر بود. ولی این اصلا بهانه بابا نبود. بابا چون خودش سرخود اومده بود و بدون ایرج خان، خیلی بدش اومد. اون زمان...

مکت کرد و با خنده ادامه داد:

_فقط بیست سالش بود. ولی همون موقع هم خیلی سرزیاد و تخس بود. شر بود. تو اینها یکی این خیلی شره، یکی کیان شون

نگاهم کرد و با تردید پرسید:

چیزی گفت مگه؟

خندیدم و گفتم:

_نه یکم به خون حسام تشنه است، من رو به شک انداخت.

انا بلند بلند خندید.

_اون خُل کله خراب... شنیدم که رضوانه رو هم طلاق داده.

_من اصلا نمی دونستم که اون داماد شازده است. وقتی گفت، پایبون کردم.

نمی دونستی؟

سرم را تکان دادم.

_وقتی که بابا جواب رد داد، رفت با رضوانه ازدواج کرد که باز هم ازش بزرگتر بود. اگر اشتباه نکنم رضوانه هم یه شیش هفت سالی ازش بزرگتر بود. مثلاً می خواست بگه که من هر کاری می تونم بکنم.



با حیرت به حرفهای انا گوش میدادم. این کار از نظرم خیلی احمقانه بود. اگر او واقعا فقط به همین دلیل با رضوانه ازدواج کرده بود پس باید می گفت که او واقعا کله خراب تر از ان چیزی بود که فکرش را کرده بودم.

__ حالا برای چی جدا شدن؟ به خاطر اختلاف سنشون؟

انا شانه اش را بالا انداخت و با بیخیالی خاصی که در مورد همه به کار می برد، گفت:

__ شنیدم که رضوانه بچه دار نمی شه، برای همین طلاقش داده با نارحتی گفتم:

__ اخه چرا؟ مگه از اول رضوانه رو برای بچه گرفته بوده که به خاطر بچه طلاقش داده.

انا با بی حوصلگی گفت:

__ ولشون کن بابا! جهنم درک! رضوانه حقشه. یعنی اون شازده حقشه که یکی مثل کاوه گیرشون بیفته.

زمزمه کردم

__ نگو این جور ی.

لبخند زد و سرم را بغل کرد و بوسید.

__ باشه حالا لب بر نچین جوجه پنبه ایی. چشم، غیبت نمی کنم.

دستم را گرفت و از اتاق بیرون کشید.

__ اون امیر احمق رو پیدا کنم...

مکت کرد و نگاهم کرد.

__ دیگه پشت سر امیر که می تونم فحش بدم؟



خندیدم. تا عصر ماند و زکیه هم غذای مورد علاقه اش را درست کرد و مثل پروانه دورش چرخید. عصر بود که فرشته زنگ زد و گفت که شرکت مرغک زیبا با خانم اسحاقی تماس گرفته و درخواست ملاقات کرده است. گفت که خودش فردا صبح اول وقت به آنجا خواهد رفت. از خدا خواسته قبول کردم و حتی تعارف نکردم که من هم بیایم.

صبح اول وقت، اولین کاری که کردم رفتن به خانه امیر بود. خانه همان بود که چند روز قبل سر زده بودم. کسی وارد خانه نشده بود. امیر هر کجا که بود، تهران نبود. در راه رفتن به خیریه بودم که فرشته زنگ زد.

_اِلا جان...

صدایش به شدت عصبی بود. راهنما زدم و کنار کشیدم. توقع این را داشتم که هر لحظه ادرس کلانتری بدهد و بگوید که به خاطر کندن گوش کاوه بازداشت شده است!

_چی شده فرشته؟

خندید. احتمالاً می دانست که به چه فکر کرده ام که صدایم عصبی شده است.

_هیچی قربونت برم! این مدیر شرکت میگه الا و بلا که فقط با خانم انتظامی مذاکره می کنه.

پوف کردم و سرم را برای لحظه ایی روی فرمان گذاشتم. او می خواست به هر قیمتی که شده مرا به دفترش بکشاند. شاید می خواست برایش طلاق انا را بگیرم و او را به مراد دلش برسانم. شاید هم فقط از دیدن قیافه ترسیده من خوشش می امد.

_چی میگه اخه؟

_دلم میخواد خفه اش کنم... مرتیکه لات!



بلند بلند خندیدیم. او هر چه بود، لات نبود. البته جنتلمن هم نبود، ولی قطعا لات هم نبود.

__باش اونجا فرشته جون تا من خودم رو برسونم.

__پس چی؟ فکر کردی می دمت دست این گرگ بد گنده!

__فدای تو!

روشن کردم و با خنده راه افتادم. ابتدا به دفتر خیریه رفتم. ان جا همراه با خانم اسحاقی پرونده ی زمین های مورد اختلاف را بیرون کشیدیم. تمام اسناد و مدارک می گفت که زمینها موقوفه آقای صمد ارجمند و رمضان انتظامی به خیریه امام علی است. چقدر خنگ بودم که از روز اول متوجه نشدم که صمد ارجمند یک جوری به خانواده ارجمند ربط دارد. این نسبتها انقدر به هم ریخته بود که همیشه مرا گیج می کرد. اینکه طرف حساب من ان هم در نبود بابا، کسی شود که در بچگی او را گاز گرفته بودم و در جوانی داماد مردی شده بود که کل خاندان انتظامی را زیر اخیه کشیده بود، چیزی بود که اصلا فکرش را هم نکرده بودم.

یک ساعت بعد مقابل برج شرکت مرغک زیبا ایستادم و با سلام و صلوات بالا رفتم. فرشته بغ کرده و با اخم نشسته بود و مجله می خواند. با هم به داخل رفتیم. کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید. با وارد شدن ما سیگارش را خاموش کرد و چرخید و با خنده شیطننت امیزی به فرشته نگاه کرد و رو به من گفت:

__احوال شما خانم انتظامی؟ یک ساعت پیش کلی با بادیگاردتون اختلاط داشتیم.

قدم زنان نزدیک شد.

__گفتم که فقط با شما مذاکره می کنم.

لبانش را فریبده و زیبا جلو داد. لب پایین اش قوس زیبایی داشت.



_تنها البته...

اهی کشیدم و گفتم:

_خانم دکتر از اعضای خیریه هستن. در جریان همه چی هستن

پوزخند زد. چشمان سیاهش چند ثانیه روی فرشته مکث کرد و بعد به من نگاه کرد و دوباره گفت:

_تنها...

پشت کرد و به سمت پنجره رفت و دست به سینه به بیرون نگاه کرد. حرکت و حرف اخرش تنها یک معنی داشت. اینکه مرغش یک پا دارد. به فرشته نگاه کردم که با حالتی بامزه گارد تیپا زدن گرفته بود. اگر او هر لحظه برمی گشت و می دید، کارمان زار بود. به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم. قرمز شده بودم. اشاره کردم که فرشته بیرون برود.

اهسته گفتم:

_عمر! این مرتیکه تو رو می خوره!

لبم را با خنده گزیدم.

_نه این جوری نیست. دوست قدیم خانوادگی هستن. کاری نمی کنه.

یک ابروی فرشته بالا رفت.

_وا! پس چرا زودتر نگفتی؟

با رفتن فرشته از پشت پنجره کنار آمد و پشت میز نشست و اشاره کرد که من هم بشینم.

_سرت چطوره؟

_خوبه، ممنون!

_خبری از امیر و رخساره نداری؟

نه..._

چند ثانیه با تردید نگاهم کرد.

_ مطمئن باش دروغ نمیگم. شما نگران رخساره ایی، منم ادمم درک میکنم این نگرانی رو. دلیلی نداره خبری بشه و به شما نگم.

روی صندلی سر خورد و لم داد. پاهای بلندش را روی هم انداخت و نیم چرخ روی صندلی اش زد. دستان بزرگش روی دسته صندلی، دو برابر دستان من بود. او بدون هیچ کاری هم ترسناک بود. ولی اخلاق و فرم رفتارش او را بدتر و ترسناکتر کرده بود.

_ زمین ها رو برای چی میخوای؟

_ کارگاه های خود اشتغالی برای زنان سرپرست خانواده. تولید قارچ و قالی بافی و تولیدی، بیشتر منظور نظره. ولی اگر کار دیگه هم بشه، نه نمیاریم. هر کاری که بشه توش پولی در آورد.

یک دستش را از ارنج خم کرد و مقابل دهانش گرفت.

_ برای این زمینها حاضری چی کار کنی؟

با تعجب نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ چه کار باید می کردم؟ نکند او واقعا خیال داشت که من انا را به طرف او بکشانم؟ یا مثلا خم شوم و پاهایش را ببوسم؟

_ منظورتون چیه؟

پوزخند زد.

_ واضحه! چی کار برای این زمینها می کنی؟

_ هیچ کار! این زمینها وقفه. وقفه بابا بزرگ شما و بابا بزرگ من. دادگاه طرف ماست.



ان چنان سریع از جا برخاست که مرا از جا پراند. در حالیکه از کنار من رد می شد و به طرف گاوصندوق اتاقش می رفت، اهسته روی شانه ام زد.

_نپر این جوری. هنوز زوده که بترسی!

خم شد و از گاوصندوق مقداری سند بیرون کشید و در دامن من گذاشت.

_این کپی سندها. برو به وکیلتون، اون یارو اسمش چی بود؟ اون شکم گنده هه؟ وکیل جوجه دکتر رو نمی گما...

متوجه شدم به زمانی اشاره می کرد که ریاستی نبود و ما پیش وکیل خانوادگی فرشته رفتیم. احتمالاً دعوایی که در ان جا با معاونش کرده بودیم، به گوشش رسیده بود. زمزمه کردم

_ریاستی...

_اره، اره... همون ریاستی، نشون بده، ببین چی میگه؟ ببین اگر می تونی با این سندها تو دادگاه برنده بشی، من به عنوان دست مریزاد، سرمایه هم در اختیار قرار میدم. ولی اگر نشه کاری کنی که قطعاً هم نمیشه...

مکت کرد و با نگاهی پر از شر و شیطننت به من خندید و گفت:

_اون وقت کارت لنگ من میشه. پس برای همین از الان می پرسم که چه کاری حاضری برای اون زمینها بکنی؟

نمی دانم حالت صورتم چه طور شده بود که به خنده افتاد. دستش را مقابل دهانش گرفت و خنده اش را مخفی کرد. برخاستم و به طرف در رفتم. صدای قدم هایش آمد. در را قبل از باز شدن، بست. برای نگاه کردن به او باید سرم را بالا می گرفتم.

_زمینها رو بهت میدم. سرمایه هم بهت میدم. مرغ تخم گذار و جوجه یک روزه. ولی یه شرط داره...

دستگیره را بالا و پایین بردم. با اخم دستش را روی دستم گذاشت و حرکت را خفه کرد.



_هر زمانی که بهت احتیاج داشتم، میای. اگر گفتم الان شام بریم بیرون، میای. اگر گفتم بیا حرف بزنیم، میای. اگر گفتم پایه مشروب خوری ندارم، میای. اگر گفتم تب کردم بیا پاشویه ام کن، میای...

با چشمان گشاد ان چنان نگاهش کردم که بیشتر خندید.

_البته اون دو تا مورد اخر شوخی بود

باز هم چیزی نگفتم و فقط با ناراحتی نگاهش کردم. جدی شد. جدی و ترسناک.

_هر جا خواستی دنبال امیر بگردی، با من میای. با من هماهنگ میشی. تنها هیچ کاری نمی کنی. البته اون دو مورد اول هم به قوت خودش باقیه...

پرونده ها را به دستم داد و گفت:

_اول برو اینها رو به ریاستی نشون بده، وقتی که خیالت راحت شد که هیچ کاری نمی شه کرد، اون وقت بشین و سر فرصت به پیشنهاد من فکر کن. به اینکه چه کارهایی که میشه برای اون زنهای بیچاره کرد.

قبل از انکه بتوانم جلوی زبانم را بگیرم، گفتم:

_چقدر هم که شما دلتون برای اون زنهای می سوزه!

زبانم را گاز گرفتم. این بدجنسی بود. کار کردن در خیریه به من خیلی چیزها اموخته بود. اینکه از روی ظاهر ادمها قضاوت نکنم. کسانی برای کمک به خیریه می امدند و به طور ناشناس کمکهای ان چنان سنگینی میکردند که حتی فکر ادمهای عادی هم به انها خطور نمی کرد. همین ها به من اموخته بود که از ظاهر ادمها درباره شان قضاوت نکنم.

۴۲

_متاسفم! بدجنسی کردم.



نگاهش چند لحظه ی طولانی مرا برانداز کرد. جدی و خشک و ارام. مثل کسی که می خواهد با نگاه کردن، به روح و درون کسی رسوخ کند.

_کی فکر میکرد که اون دختر بچه شیر برنج و بی حال که خیلی خیلی لوس بود و همه اش سعی می کرد مثل خانم بزرگها رفتار کنه و همیش چندش بود، تبدیل بشه به (با دستش به من اشاره کرد) این دختر خوشگل و...

مکت کرد و چرخید و به طرف میزش رفت و راحت روی ان لم داد و سرد و بی تفاوت ادامه داد:

_مجبورم اعتراف کنم که مهربون...

از این شیوه بامزه تعریف کردنش به شدت خنده ام گرفت. لبخند زدم. خونسرد از کثوی میزش یک جعبه اب نبات میوه ایی در آورد و یکی بالا انداخت و جعبه را به طرف من تعارف کرد. با حرکت سرم رد کردم.

_خب حالا این مسئله زنان بی سرپرست، چقدر برات اهمیت داره؟

اهی کشیدم و به در تکیه دادم.

_خیلی زیاد.

یک ابرویش را بالا برد.

_خب پس منتظر چی هستی؟

تقریبا این بار دیگر نتوانستم و خندیدم.

_اقای ارجمند، هر چیزی یک ارزش و اعتباری برای ادم داره. ارزش من برای خودم، از هر چیزی بیشتره. اگر این زمینها به خیریه نرسه. زمینهای بابا بزرگ من هنوز هست. درسته که کم میشه، با شما شراکتی میشه، ولی بالاخره یک کاری میشه باهاش کرد. در ثانی اگر نمی دونی بدون که اون خیریه هیات امنایی اداره میشه و من اون جا کاره ایی نیستم. در نبود بابا، من یک حق رای دارم. همین.



سرش را تکان تکان داد و به طور اعصاب خوردکنی مشغول خرپ خرپ جویدن ابنبات شد.

__پس حرف دیگه ایی نمی مونه

سرم را با تاسف تکان تکان دادم. خیلی جدی گفت:

__پس مواظب پشت سرت باش

نگاهش کردم. نمی دانم چه میزان ترس را در نگاهم دید که برخاست و دوباره جلو آمد و مقابلم ایستاد.

__من هیچ وقت از پشت خنجر نمی زنم. من همیشه رو راستم. ولی بهت می‌گم تو راهی که داری میری، مواظب باش. می خواستم کمکت کنم، خودت نخواستی

سر زبانم آمد که با پاشویه کردن و شام خوردن؟ اما چیزی نگفتم.

در را باز کرد و کنار ایستاد.

__مواظب شاهباجی خانم باش. کینه عجیبی نسبت به خانواده شما داره. ظاهرا تو اصلا از کل جریاناتی که بین دو تا خانواده پیش اومده، بی خبری. به نظرم اول با پدرت مشورت کن. بگو بیان ایران. بابات با خود شازده طرف بشه به نظرم بهتره...

به عمق چشمانش نگاه کردم. هیچ چیزی بدی در چشمانش نبود. مثل اینکه واقعا تمام این حرفها را نصیحت گونه و برای کمک زده بود و قصد و نیت بدی نداشت.

__این همه دشمنی از کجاست؟

یک ابرویش را بالا برد و به در نیمه باز تکیه داد.

__نپرس، چون نمی دونم.

دست به سینه شد و با نگاهی که دید زدنی ساختگی و بامزه در ان بود، گفت:

_اگر پشیمون شدی، خبرم کن. این بار، دو مورد آخر رو هم اکازیون می دارم
روی همه اش!

خندیدم و از در بیرون زدم. صدای خنده ارام او هم شنیده شد.

فصل سوم

تازه از خانه بیرون زده بودم و می خواستم بعد از یک ماه به مغازه بروم که با
زنگ زکیه خودم را به خانه رساندم. شازده از ما شکایت کرده بود. وقتی که
رسیدم، زکیه چادر به سر مقابل در ایستاده بود و با مامور و نظام یکه به دو
می کرد. رنگ به صورت نداشت و دستانش می لرزید. با ریاستی تماس
گرفتم و بعد هم با حسام و انا. زکیه را به داخل خانه بردم و یک لیوان به
خوردش دادم و برگشتم و با مامور به کلانتری رفتم. سالها بود که نظام را
ندیده بودم. نظام همیشه معتدل ترین ادم در ان خانواده بود. ارام بود و منطقی.
حالا هم مثل کسی بود که بالاجبار به این کار دست زده است. مطمئن بودم که
پشت این قضیه شازده است. شاید هم شاهباجی خانم.

با هم سلام و احوال پرسی مختصری کردیم و جدا جدا نشستیم. به نظر معذب
و ناراحت می امد. بلند شد و به حیاط کلانتری رفت و سیگار کشید. من هم
منتظر ریاستی و انا و حسام بودم.

_خانم انتظامی تو رو خدا شما ازشون خبری ندارید؟

آمد و کنار من ایستاد. در طی این سالها تغییر ان چنانی نکرده بود. همان طور
قد بلند و خوش تیپ و چشم و ابروی مشکی مانده بود. فقط موهایش در شقیقه،
جو گندمی شده بود.



_نه والا اقا نظام. اگر خبر داشتم که الان این جا نبودم.

پوفی کرد و سرش را تکان تکان داد.

_اقا خیلی ناراحته...

_حق دارن

با تعجب نگاهم کرد. درست بود که من از ان خانواده خوشم نمی امد. ولی دیگر دلیل به این نمی شد که حق نگران بودن انها را نادیده بگیرم. همان طور که من برای برادرم نگران بودم، انها هم برای رخساره نگران بودند. یک خانواده ی عوضی هم حق نگرانی برای بچه اش را دارد.

برگشتم و به داخل رفتم و روی صندلی نشستم. چند دقیقه بعد او و غلام آمدند. غلام جلو جلو حرکت می کرد. با دیدن من لحظه ایی جا خورد، ولی به خودش امد و بلند بلند شروع به فحاشی کرد. به همه فحش می داد. بابا، ماما، انا، حتی ارام که سالها بود اصلا ایران نیامده بود.

_شوما واس چی اومدی این جا خانوم؟ برو نشون و ادرس اون برادر بی همه چیزت رو بده... شما که همه کثافتین. معلوم نیست چی زیر سر دارین واس این خانواده. همه تون هرز و لجنین. خانم من کلی خواستگار داشت. چی در گوشش وز وز کرد اون برادر...

از فحش بسیار زشتی که داد، چیزی نمانده بود که پس بیفتم. او به فاصله نیم قدم، بعد از غلام وارد شد. حرف غلام تمام نشد. دست کاوه مثل یک انبر دور گردنش حلقه شد و او را از جا کند و به بیرون و حیاط کشاند. محکم به دیوار کوبید. غلام ریز و تپل بود. شبیه به خواجه ها. و برای کاوه، کوبیدن و حتی کشتن او مثل اب خوردن بود. نظام جلو دوید.

کاوه هیچ حرفی نمی زد. فقط خیلی راحت گلوی غلام را گرفته بود و می فشرد. در صورتش هیچ فشار و تشنجی دیده نمی شد. مثل اینکه اصلا او این کار را نمی کرد و فقط بیننده بود. حتی یک بیننده هم نمی توانست ان قدر خونسرد باشد.

نظام بازویش را کشید.

_اقا کاوه... ای بابا برادر من، اخه این چه کاریه؟

احساس کردم که برای یک ثانیه فشار دستش را بیشتر کرد. چشمان غلام، قلی بیرون زده بود. اما ثانیه بعد دستش را کاملاً سریع ول کرد و غلام مثل یک گونی برنج روی زمین ولو شد. سربازی هم آمد و بلند و تند گفت که اگر دعوا راه بیفتاد همه را بازداشت می کند. بعد هم چپ چپ به نظام و غلام نگاه کرد. او با آن ظاهر آرام، در حالیکه دستش را در جیبش فرو کرده بود، حتی در مظن اتهام هم قرار نگرفت و سرباز فکر کرد که دعوا بین نظام و غلام بوده است.

پاهایم می لرزید. بعد از رفتن سرباز، خم شد و با لحنی که موهایم را از ترس سیخ کرد؛ به غلام گفت:

_اگه یه بار دیگه مثل نام و نشونت حرومزاده گری در آوردی، تیکه تیکه ات می کنم...

آخرش هم چند تا فحش اب کشیده، تنگش گذاشت. چرخید و به من که همان جا خشکم زده بود، نیم نگاهی کرد و به مقابل در کلانتری رفت و ایستاد. چند لحظه بعد زمانی که نظام غلام را که دور گلویش کبود شده بود، سروسامان می داد، سروکله ریاستی و انا و حسام پیدا شد. اول انا و ریاستی وارد شدند. برخورد انا از چیزی که انتظار داشتم، نمایشی تر بود. قدمی از مقابل کاوه رفت و بعد برگشت و با ناراحتی که اگر هر کسی کمی انا را می شناخت، متوجه نمایشی بودن آن می شد، شروع به حرف زدن با او کرد. صورت او را نمی دیدم. پشت به من ایستاده بود. ولی انا با این چشم و ابرو آمدن، فقط ادای ناراحتی را در آورد. حسام هم وارد شد و کنار انا ایستاد. چیزهایی گفته شد. بعد او خیلی خونسرد انا و حسام که هنوز هر دو صحبت میکردند را رها کرد و به سمت من آمد. بدون هیچ نگاهی از کنارم گذشت و به داخل رفت. ریاستی سلامی سریع به من کرد و داخل رفت. روی نیمکت درون حیاط نشستیم. انا که حالا ناراحتی اش واقعی بود، آمد و کنار من روی نیمکت ولو شد.

چـی شده؟ با تو که کسی کاری نداشت؟

سرم را به نشانه نفی تکان تکان دادم. نمی خواستم اوضاع وخیم دو خانواده، از این بدتر شود. بعد از اینکه بابا برمی گشت به خودش می گفتم. به حسام لبخند زدم و دست دادم.

زحمت کشیدی حسام جان. شرمنده.

دستش را سر شانه ام زد.

نگو اینجور...

آمد و طرف دیگر من نشست. لحظاتی بعد ریاستی آمد و انا را خواست. دلم می خواست من به جای انا می رفتم. انا بزرگتر از من بود، ولی اصلاً عاقلتر نبود. حسام هم گردنی کشید و چند مرتبه ناارام، نشست و برخاست. احتمالاً حسام هم می دانست که درصد خرابکاری انا بالاست.

الا کاشکی می رفتی یه سرو گوش اب می دادی

خنده ام گرفت. برخاستم و به داخل رفتم. کسی در راهرو نبود. چند نفر ان طرف تر ایستاده بودند و بحث می کردند. به سربازی که مقابل در روی صندلی نشسته بود، گفتم که می توانم داخل بروم؟ فقط سرش را به نشانه نفی تکان داد. چند قدم در سالن بالا و پایین رفتم. در باز شد و انا و کاوه، در حالیکه انا با او بحث میکرد و او عصبی و خشمگین فقط به روبه رو نگاه می کرد، از اتاق بیرون آمدند. جلو رفتم.

چـی شد؟

نگاهی به من کرد و با لحن سردی گفت:

براشون پرونده تشکیل دادن.

وا رفتم.

چرا؟



میخواست برود، ولی یک دفعه ایستاد و چرخید و با حالتی مهیب، به من نگاه کرد. به طوریکه یک قدم به عقب برداشتم. دهانش را با خشم باز کرد، ولی یکدفعه مثل زودپزی که در حال انفجار است و فقط با گذاشتن سوپاپ اطمینان به بالانس می رسد، آرام شد.

_می رم دنبالشون. از امروز تمام کار و زندگیم رو ول می کنم، تا پیداش کنم. چنگم بیفتاده، می کشمش...

انا با عصابانیت به او پرید.

_تلافی من رو سر امیر در نیار

چرخید و به انا نگاه کرد. ان خشم از بین رفت و چشمان سیاهش با خنده و حالتی شر و شیطان، انا را نگاه کرد.

_خیلی خودت رو دست بالا گرفتی انا. فکر کردی که من حتی دیگه به تو فکر می کنم؟ اول که زن شوهر داری. کرم هم که بریزی (با دستش به تمام هیکل انا اشاره کرد) که داری می ریزی، فایده نداره. زن شوهر دار، نکبتش همه زندگی ادم رو می گیره...

چشمان انا برای لحظه ایی گشاد شد و بعد دهانش را باز کرد، ولی او پیش دستی کرد و بی توجه به حال انا که چیزی نمانده بود از خشم زمین را گاز بزند، ادامه داد

_نگو نیست که خنده ام می گیره. فقط نمی دونم اون مجسمه بلاهت رو از کجا آوردی که هیچی حالیش نیست...

انا صدایش را آرام کرد.

_خیلی کثیفی کاوه...

تنها خندید.

_حالا اینها به من ربطی نداره، من فقط دنبال امیر هستم. اون هم به خاطر رخساره. نه تو، یا اون، یا این...



_اره ارواح عمه رضوانه!

بازوی انا را گرفتم و کشیدم.

_تو رو خدا بسه...

اما انا دیگر غیر قابل کنترل شده بود. حسام هم از حیاط به داخل آمد.

_چی شده؟ انا؟

انا احمقانه دهانش را باز کرد تا همه چیز را بگوید. تنها به خاطر حماقت انا در خودنمایی و شیطننت کاوه، احتمالاً یک خون راه می افتاد. چون حسام برخلاف آنچه که کاوه فکر میکرد، مجسمه بلاهت نبود.

بازوی کاوه را کشیدم.

_هیچی... هیچی... حسام جان تو رو خدا انا رو ببر خونه. اعصابش خورد شده.

بعد هم یک نگاه عصبی به انا کردم. حسام گیج و متعجب نگاهی به انا و کاوه کرد. حسام انا رو می شناخت. می دانست که ان چنان هم ادم حساس و احساسی نیست که از شدت دلنگرانی، با مرد غریبه دست به یقه شود. نگاهش حالا پر از شک و تردید شده بود.

بازوی کاوه را کشیدم. بدش نیامد و خودش را بیشتر به طرف من کشید! بیرون در کلاتنری، بازویش را رها کردم.

_تو رو خدا... اخه این چه کاری شما کردی؟

چند ثانیه نگاه کرد بعد به طرف ماشین اش رفت و گفت:

_فکر میکردم ادم منصفی هستی

بدون آنکه سوار شود سیگاری آتش زد و به در ماشین تکیه داد

_اون برادر بی شرفت...

چرخي دور خودش زد. به شدت عصبی بود.



_اگر امیر رو پیدا کنم، می کشمش...

عصبی گفتم:

_می گی چی شده؟

پک محکمی به سیگارش زد.

_یادداشت گذاشتن که مقصدشون خارجه. کجا؟ پیش خواهرتون...

وا رفتم.

_کی یادداشت گذاشتن؟

دستش را با حالتی عصبی، در هوا تکان تکان داد. که یک معنی می داد اینکه ساکت شوم و حرف نزنم.

_می گم کی یادداشت گذاشتن؟

از کوره درفت و لگدی به تایر ماشین خودش زد.

_مهم این که گذاشتن. مهم این که یا رفتن، یا دارن می رن...

دیگر ادامه نداد. سیگار را پرت کرد و سوار ماشین شد.

_همه تون سرو ته یه کرباسین...

گاز داد و رفت. چند لحظه بعد ریاستی و نظام بیرون آمدند و پشت سر آنها هم حسام و انا درحالی که مشخص بود انا موش شده است و حسام برزخی.

_اقای ریاستی...

ایستاد و قفل ماشین اش را باز کرد.

_خانم انتظامی، احوال شما؟ نشد اصلا حال و احوال کنم. شما خوبی؟ خوشی؟

_ممنون... جناب ریاستی چی شد اون تو؟

اهی کشید و گفت:



_خیلی ببخشید خانم انتظامی، خیلی خیلی ببخشید. ولی یه دیوونه یه سنگ می اندازه تو چاه، صد تا عاقل نمی تونن در بیارن. اخه این چه کاری بود امیر خان کرد؟

سرش را با تاسف تکان تکان داد.

_یادداشت گذاشتن؟

_اره...

کیفش را به روی صندلی عقب پرت کرد و گفت:

_گفتن که میخوان برن پیش ارام خانم

پوفی کردم و به در ماشین اش تکیه دادم.

_اخره چطوری؟ این یادداشت رو کی گذاشتن؟ اون روز که فرار کرده بودن و شازده و نظام اومده بودن در خونه انا، چرا حرفی از یادداشت نزده بودن پس؟ کمی شانه اش را بالا برد.

_گفتن بعد پیدا کردن. قاطی وسایل دختره بوده ظاهرا...

سوار ماشین شد.

_خانم انتظامی من همین امروز به ابوی گرامیتون خبر می دم. من وکیلشون هستم و قانونا و اخلاقا نمی تونم چیزی رو از ایشون مخفی کنم.

اهی کشیدم و سرم را به نشانه مثبت تکان تکان دادم.

_مرسی که اومدین آقای ریاستی

لبخند زد و خداحافظی کرد. انا و حسام جرو بحث می کردند. به کنار ماشین شان رفتم. حسام چیزی گفت که انا جیغ کشید.

_اون مرتیکه روانیه...

قبل از انکه حسام دهانش را باز کند، گفتم:



حسام جان...

چرخید و به من نگاه کرد. چشمانش پر از خشم بود. خشم و بی اعتمادی.

_حسام جان! یه روزی، یه زمانی، این اقا خواستگار انا بوده. جواب رد داده شده و تمام شده رفته پی کارش. نبش قبر کردن اصلا صحیح نیست.

الا جان من اصلا در جریان بودم؟ انا خودش یه کارهایی می کنه که ادم...

با جیغ به میان حرف شوهرش دوید.

که ادم شک می کنه؟ اره؟

زیر گریه زد. حسام روی گریه او حساس بود. انا هم این را می دانست. می دانستم که انا حسام و زندگی اش را بینهایت دوست دارد، ولی شخصیت خواهرم را هم می شناختم. انا خود محور بود. دوست داشت که همیشه در مرکز توجه باشد. حتی اگر این توجه از جانب مردی باشد که زمانی خواستگارش بوده است. دوست داشت که همچنان برای کاوه دست نیافتنی باشد. این که کاوه در حسرتش اه بکشد و انا با زندگی و شوهرش شاد باشد، برای انا لذت بخش بود. ولی چیزی که انا ظاهرا به ان فکر نکرده بود این بود که کاوه کله خراب تر و خودسر تر و مغرور تر از اینها بود که در حسرت زنی که حالا زندگی داشت؛ اه بکشد. در کل به نظرم کاوه اصلا ادم اه کشیدن برای یک زن نبود. به نظرم کاوه صفر و یک بود. یا کسی را میخواست و یا کاملا او را از زندگیش بیرون می کرد. و حالا به نظر می رسید که انا کاملا از زندگی این ادم بیرون انداخته شده بود. چیزی که خود انا هم ان را نمی دانست.

شک نکردم...

حسام نرم شده بود. انا رقت انگیز گریه می کرد.

نگاهی به ساعت کردم.

_برین به سلامت. هیچ شکی هم به هم نکنید. منم برم یه سر مغازه. خیر سرم یک ماهه که سر کار نرفتم. برم ببینم نگین مغازه رو منفجر نکرده باشه.

انا هم چنان گریه می کرد ولی حسام به نظر ارام تر شده بود. سوار ماشین شدم و به مغازه رفتم. نگین مقابل مغازه ایستاده بود و دکوری های جدید را در بوفه می گذاشت. عروسکها و ماگ های بزرگ و مخصوص ماه تولد.

سلام...

از جا پرید و امد و بغلم کرد.

وووی کی اومدی شما؟ چه خبرها؟

روی صندلی ولو شدم و اجبارا و به دروغ گفتم:

دو روز قبل

حال و احوال کرد. بعد هم شروع کرد و یک ساعت از همه چیز و همه کس گفت. اینکه بازار در چه روزی خوب بوده و چه روزهایی بازار کساد بوده است. از قیمتها که با افزایش دلار بالا رفته است و از فروشگاه اینترنتی، که به نظر پیشرفت خوبی داشت.

دستم را زیر چانه ام زدم و با دقت به حرفهایش گوش دادم. روزی که او را برای اولین بار دیدم؛ دختری بود که از خانه فرار کرده بود. تن به خود فروشی و دزدی داده بود تا شکم اش را سیر کند. بعد از آنکه حبس اش به خاطر دزدی تمام شده بود، مستقیما از زندان توسط ممدکاری به خیریه آورده شد. ان روز برای کاری به خیریه رفته بودم. یک کار غیر ضروری. او روی صندلی پلاستیکی درون سالن نشسته بود. رقت انگیز و کوچک. مثل یک حیوان که بارها و بارها کتک خورده و تو سری خور شده است. در خود فرو رفته و خسته از زندگی به نظر می رسید. هیچ شباهتی به دیگر دخترانی که بارها در خیریه امده بودند، نداشت.

نمی دانم ان بی کسی و بی پناهی مطلق در نگاهش، قلب مرا به درد آورد، یا آنکه چون مثل یک بچه گربه مریض و یخ زده و خیابانی به نظر می رسید، دلم برایش سوخت. علی رقم نظر خیریه و حتی بابا او را به مغازه بردم. یک هفته بود که شاگردم می خواست برای فوق لیسانس بخواند و دیگر کار نکند.

برای همین به دنبال کسی برای کارهای مغازه بودم، و او کسی بود که انتخاب کردم.

حالا بیش از دو سال بود که برای من کار میکرد. هیچ دزدی و خلافی از او ندیده بودم. سرش به کار خودش بود. در طبقه بالای مغازه می خوابید. انباری که وسایل و جعبه ها را آن جا گذاشته بودیم. همان روز اول آن جا را که پر از سوسک بود، سم پاشی کردیم و او با یک دست رختخواب و کمی وسایل، آن جا ساکن شد. راضی بود. خیلی خیلی راضی. حالا بعد از گذشت دو سال و با آنکه پول کافی برای اجاره خانه داشت، ولی هنوز بالای مغازه را ترجیح می داد.

کمی بعد، وقتی که با هم تمام اجناس تازه رسیده را برچسب قیمت زدیم و برای خودمان قهوه دم کردیم و نشستیم. ثانی به مغازه آمد. خنده دار بود، ولی برای لحظه ایی دست و پایم را گم کردم. مثل الایی شدم که نوجوان بود و وقتی که ثانی با امیر به خانه می آمد، سرخ و سفید می شد و از بالای پله ها به هزار بهانه خودش را به او نشان میداد. و طبق معمول همیشه، ثانی هیچ وقت او را نمی دید. یا اگر می دید فقط دختر کوچکی را می دید که احتمالا به نظرش مثل نظر کاوه، شیربرنج و بی حال و لوس بود. برای لحظه ایی به یاد حرف کاوه افتادم و خنده ام گرفت. به یاد روزی افتادم که او را گاز گرفتم. بیچاره علاوه بر گاز من که کارش به بیمارستان و بخیه کشاند. یک سیلی محکم هم از پدرش خورد. به این خاطر که او اینقدر عرضه نداشته که یک دختر بچه او را گاز گرفته است.

به احترام ثانی برخاستم.

__سلام الا جان. احوالت؟ انا چگونه؟ چه خبر از امیر؟

صندلی تعارفش کردم و فنجان دست نخورده قهوه ام را مقابلش گذاشتم.

__ما خوبیم. امیر هم فعلا هیچی...



نگاهی به نگین انداختم که با دهان باز، مات و مبهوت جلال و جبروت هیکل
رو فرم ثانی شده بود. خندیدم. اگر انا این جا بود می گفت " اوی! جمع کن اون
اب دهن رو..."

ثانی گرفت که نمی خواهم مقابل نگین چیزی بگویم. بنابراین دیگر چیزی
نپرسید.

_ شما چطوری؟ از این ورها؟ ادرس از کی گرفتی؟

_ داشتم ادرس. امیر خیلی وقت پیش گفته بود مغازه ات این جاست. بهانه برای
اومدن و دیدن نداشتم.

لبخند زدم.

_ حالا بهانه اش جور شد؟

نگاهی به اطراف کرد.

_ یه کادو می خواستم. گفتم پیام مزاحمت بشم.

_ برای پسر یا دختر؟

نگاه بامزه ایی کرد که خنده ام گرفت.

_ خواهر زاده ام. یه دختر پانزده ساله...

بیشتر خندیدم.

_ تو رو خدا حلال کن. فکرم یه جای دیگه رفت.

قهقهه زد.

_ وقتی ادم مثل من خوش تیپ و جنتلمن باشه از این دست پیشداوری ها درباره
اش زیاد میشه.



خندیدم و از نگین خواستم که نمونه ایی از عروسکها و دکوری های اتاق دخترانه را به ثانی نشان دهد. نگین چند عروسک و لیوان و دکوری دخترانه آورد و روی میز چید. یک اباژور با پایه سرامیکی یک دختر و پسر و یک قلب در بینشان بود را به ثانی نشان دادم.

_به نظرم این خوبه.

یک عروسک خرس هم نشان دادم.

_این هم بد نیست.

خرس را گرفت و نگاه کرد. به نظر بیشتر از خرس عروسکی خوشش آمده بود. ان را به نگین دادم تا در جعبه همراه با پوشال رنگین و قلب های کوچک پلاستیکی بگذارد. کمی دیگر هم نشست و وقتی که برای رفتن برخاست، همراه اش از مغازه بیرون ادم.

قدم زنان تا انتهای پاساژ رفتیم. جعبه را در دستش جا به جا کرد و گفت:

_خب چه خبر از امیر؟

_تا یک ساعت قبل از اومدن شما کلانتری بودیم. من و انا و شوهرش و ریاستی، وکیل بابا. صبح نظام با مامور اومده بود در خونه...

چرخید و نگاهم کرد.

_حدس می زدم بالاخره این کار رو بکنن.

سرم را تکان تکان دادم.

_می گن که یه یادداشت ازشون پیدا شده که مقصدشون پیش ارام

با تعجب نگاهم کرد.

_ارام؟ مگه الکیه اخه؟

راه رفته را دوباره برگشتیم.

_الا جان، حتی اگر واقعا خیال هم داشته باشن، یه پروسه خیلی زمان بره



_اره می دونم. ولی اگر امیر با ارام تماس بگیره و بگه که کارهایش رو ردیف کنه، زمان خیلی کمتری می بره تا خود امیر بخواد اقدام کنه. چه از طریق سرمایه گذاری و چه ویزای کار...

موهایم را به زیر شال فرستادم و گفتم:

_هیچ تخمینی از سرمایه امیر داری؟ می تونی همین جور حدسی بگی امیر چقدری تو حسابش بود؟

چانه اش را بالا برد.

_کم نبود. ولی اینکه بشه باهاش برای کانادا کاری کرد و دیگه نمی دونم. به نظرم با ارام تماس بگیر که اگر امیر بهش زنگ زد که احتمالش بیشتر از اینکه خودش اقدام کنه، حداقل ارام در جریان باشه

اهی کشیدم و دستانم را در جیب مانتویم کردم و یک به قول مامان کلینکس مجاله بیرون اوردم و بینی ام را گرفتم.

_ریاستی گفت که امروز خودش به بابا می گه

برای لحظه ایی کوتاه دستش را روی شانه ام گذاشت و فشرد.

_نگران نباش، همه چی درست میشه.

لبخندی به عنوان تشکر از حرفش زدم.

_اگر کاری داشتی رو من حساب کن. هر وقت خواستی من حاضرم.

_مرسی ثانی...

کمی دیگر از این طرف و آن طرف صحبت کردیم و او خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او، من به مغازه برگشتم. فروشگاه مقابل ما هنوز بسته بود. از دو ماه قبل که تمام مانتوهایش را به علت تغییر کاربری حراج کرد. در فروشگاه را بست و دیگر باز نکرد.

۵۸

نگین یک قهوه دیگر برایم ریخته بود و خودش هم سرش در گوشی بود.



_نگین این دیگه باز نکرد، نه؟

نگاهی به فروشگاه مقابل مغازه کرد.

_نه... مثل اینکه طرف ورشکسته است و طلبکارها دنبالش. البته من از بچه های پاساژ شنیدم.

بعد هم از سر جایش بلند شد و آمد و کنار من نشست تا جدید ترین اهنگ های رادیو جوان را با هم گوش بدهیم.

شب بعد از کار به خانه برگشتم. خسته نبودم، فقط به شدت کسل و افسرده بودم. به محض رسیدن به خانه متوجه شدم که زکیه با کسی تلفنی صحبت می کرد. از روی باز و لبخند روی لب و فرم حرف زدنش، متوجه شدم که مامان است. اشاره کردم که من نیستم. اخم کرد، ولی گفت که من هنوز به خانه نیامده ام. حالا توان اینکه با مامان یا بابا حرف بزنم را نداشتم. می دانستم که با این تفاوت ساعت، الان آنها خیلی زود بیدار شده اند که بتوانند با ما صحبت کنند. احتمالاً ریاستی زنگ زده و پیام گذاشته و همه چیز را گفته بود که آنها این موقع زنگ زده بودند.

به اتاق رفتم و به انا زنگ زدم. آرام شده بود، ولی هنوز انای همیشه نبود. صدای خنده رها و حسام می آمد. خواستم تا از امیر صحبت کنم، ولی نگذاشت. گفت اصلاً حوصله و اعصاب امیر را ندارد. دیگر ادامه ندادم و از حرفهای مورد علاقه او گفتیم. او گفت و من هم گوش کردم، تا کمی آرام شود. بعد هم بدون آنکه شام بخورم، خوابیدم. کمی بعد زکیه بالای سرم آمد و زمزمه کرد که شام بخورم و بعد بخوابم، ولی دیگر تا صبح بیدار نشدم. صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. کمی از کتاب کنار تختم را خواندم. دن آرام را خیلی وقت بود که شروع کرده بودم و حالا جلد دوم بودم. وقتی که برای صبحانه پایین امدم، انا هم آمده بود. همان انای همیشه بود. کنار زکیه نشسته بود و صبحانه می خورد. خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

_از این ورها؟

_رفته بودم با دوستانم جیم، گفتم صبحانه رو پیام این جا
زکیه از کنار گاز امد و بین من و انا نشست.

_جیم چیه مامان جان؟

خندیدم.

_باشگاه رفته زکیه جون...

انا خندید.

_ادمیزاد حرف بزن خب بچه...

بعد از صبحانه چون انا هم چنان می خواست بماند، من هم ماشین را روشن کردم و ابتدا به مقصد خیریه و بعد به مغازه رفتم. نزدیک ظهر بود که ریاستی تماس گرفت و گفت که بابا دیشب بعد از پیامی که او گذاشته، با او تماس گرفته و همه چیز را فهمیده است. ولی هنوز ظاهرا مامان در جریان چیزی قرار نگرفته است که البته بهتر هم بود. مامان مشکل قلبی داشت و شنیدن این خبر اصلا مساعد حالش نبود.

ریاستی گفت که پی گیر شکایت و کارهای امیر خواهد بود. از من هم خواست که هیچ کاری را بدون مشورت او انجام ندهم. نگین را برای خریدن غذا فرستادم تا راحت تر با ریاستی صحبت کنم. گفتم که خیالش راحت باشد و حتما همه چیز را به او می گویم.

چند مشتری در نبود نگین راه انداختم و بعد از امدن نگین و غذا خوردن، ان قدر مشتری امد و سرمان گرم شد که موقتا همه چیز را از خاطر بردم. گاهی کار زیاد بد هم نیست. ادم را از فکر و خیال جدا می کرد.

بعد از کار دوست داشتم کمی قدم بزنم. ماشین را جایی پارک کردم و به کافی شاپی که همیشه می رفتم، رفتم و قهوه خوردم. گاهی دوست داشتم که فقط جایی باشم که مردم باشند. دوست داشتم که بشینم و مردم را تماشا کنم. برای



بچه ایی که کمی ان طرف تر از کافی شاپ، در پیاده رو جوراب می فروخت،
چند مافین و یک لیوان شیرکاکائو گرفتم و به سمت ماشین برگشتم. تلفنم زنگ
خورد. در میان خرت و پرت های کیفم به دنبال گوشی گشتم. با دیدن اسم روی
گوشی با خنده جواب دادم.

_الا جان...

_سلام سهیلا جون...

_ما که دیگه باهات قهریم. اشتی هم نمی کنیم. هم تو هم اون انای بی معرفت
خندیدم.

_نگید تو رو خدا

به کسی که کنار دستش بود، گفت:

_یکی هم برای من کنار بذار...

بعد دوباره رو به من گفت:

_گیتی هم سلام می رسونه.

_سلام من رو هم برسونید. شماخوبین سهیلا جان؟ منوچهر خان خوب هستن؟

_منوچ هم قهره...

بیشتر خندیدم.

_منوچهر خان هیچ وقت قهر نمی کنن.

خندید. صدایش به خاطر سالها سیگار کشیدن، بم و خش دار شده بود.

_یه سر بیا این جا، شاید از سر تقصیراتت گذشتیم.

_چشم حتما

_دست اون انای بی معرفت رو هم می گیری و میاری



_به چشم، اون هم حتما.

_فردا شب...

خندیدم. سهیلا همه کارهایش ضربتی بود.

_چه خبره به سلامتی؟

_تولد منوچ دیگه

_مبارک باشه! حتما میایم. از تولد منوچهر خان نمی شه گذشت.

کمی دیگر هم خوش و بش کرد و قطع کرد. سهیلا از دوستان دبیرستان مادرم بود. با پسر خاله مامان ازدواج کرده بود و این پیوند دوستی، ریشه دارتر شده بود.

با انا تماس گرفتم و گفتم که فردا تولد منوچهر خان است و سهیلا زنگ زده و دعوت کرده است. گفتم که فردا شب را خودش هم به مهمانی دعوت است. ظاهراً او هم به جشن تولد دعوت بود. جشن تولد یکی از بستگان حسام. ولی کاملاً مشخص بود که دوست داشت که به مهمانی منوچهر و سهیلا بیاید، اما از آنجا که تازه با حسام اشتی کرده بود، ترجیح داد که به مهمانی تولد خانواده حسام برود.

گفتم که خودم می روم و تبریک او را هم می رسانم. به خانه برگشتم و برای بار هزارم با گوشی امیر و رخساره تماس گرفتم و طبق معمول این مدت، مشترک مورد نظر خاموش بود.

فصل چهارم



ماشین را کمی از طرف تر از خانه قدیمی و بزرگ سهیلا پارک کردم و پیاده رفتم. دوست داشتم که باور کنم ان همه ماشین که در کوچه همیشه خلوت آنها پارک شده است، مال مهمانی آنها نیست. مهمانی های سهیلا همیشه ساده و آرام بود. سنتی و بی طمطراق. ولی ظاهرا این ماشین ها همه متعلق به مهمانی تولد منوچهر خان بودند. در کوچه قدیمی آنها، صاحبان تقریباً نود درصد خانه های بزرگ و ویلایی، یا به رحمت خدا رفته و خانه ها به امان خدا رها شده بود، چون وراثت در ایران نبودند و یا که اصلاً خود صاحب ملک هم در ایران نبود. به همین خاطر همیشه کوچه آنها خلوت بود.

سبد گل را در دستم جابه جا کردم. در باز بود و از لای در جمعیت زیادی در حیاط بزرگ جمع بودند. لای در را بیشتر باز کردم و داخل رفتم.

طبق معمول در ایوان بزرگ فرش انداخته بودند. همان لاله های شمعی و قدیمی و ظرفهای چینی بزرگ پر از میوه، و یک نوازنده سنتور که در صدر مجلس سنتور می زد. آهنگهای قدیمی و نه چندان جوان پسندانه. نفس راحتی کشیدم. مهمانی همان بود که همیشه بود.

چشم چرخاندم تا سهیلا یا منوچهر خان را پیدا کنم. اما به جای آن گیتی خواهر سهیلا را دیدم. جلو آمد و دیده بوسی کردیم. گفت که سهیلا در خانه است. پرسیدم که چه شده است تولد به این مفصلی گرفته اند؟ با خنده گفت که احتمالاً سهیلا می خواهد منوچ را سربیه نیست کند و حالا هم برایش دانه پاشیده است.

خندیدم و از هم جدا شدیم. در چند پله ایی که خانه را از حیاط جدا می کرد، به منوچهر خان برخوردیم. پیراهن سفید و پایپون چهارخانه نخودی و قهوه ایی و شلوار و بند شلوار پوشیده بود. طبق معمول بانمک و مهربان و دوست داشتنی. سبد گل و هدیه را به دستش دادم. تشکر کرد و گفت که سهیلا در آشپزخانه است و نشان داد که کجا مانند و وسایلم را بگذارم.

داخل خانه نسبتاً خلوت بود. هوا خوب بود و همه ترجیح داده بودند که در بیرون باشند و به آهنگ به رهی دیدم برگ خزان مرضیه که نواخته می شد، گوش دهند.



چرخى در هال زدم و به اشپزخانه رفتم، ولى سهيلا ان جا نبود. به حياط برگشتم و با چند نفر از اشنايان حال و احوال كردم. همه از حال مامان و بابا مى پرسيدند و خدا را شكر كسى حداقل در ان جمع، از فرار امير و رخساره خبر نداشت.

بيشتر مهمانها سن بالا بودند و ريتم و سبك مهمانى هم به تناسب سنشان بود. موزيك سنتى، و همه از الهه و مرضيه و بنان و ويگن و پوران. شوخى هاى از مد افتاده و ريتم كند مهمانى همه متناسب مهمانها بود. شايد در كل مهمانى سه چهار جوان هم سن من هم نبود.

كسى چاى و قهوه تعارف كرد، همراه با لطيفه هاى گردويى كوچك در كنارش. يك فنجان قهوه كوچك كه احتمالا ترك و بسيار غليظ بود، همراه با دو لطيفه برداشتم و روى اولين پله نشستم.

كسى امد و كنارم روى همان اولين پله ايستاد. كفش هاى چرم مدل مردانه با بند نازك به پا داشت. نگاه نكردم. اما او همان جا ايستاد. با تعجب به بالاي سرم نگاه كردم. كاوه ليوان به دست با يك لبخند كج و مضحك روى لبش بالاي سرم ايستاده بود. ان قدر حيرت كردم كه چيزى نمانده بود قهوه از دستم به روى لباسم بريزد.

دستش را به طرفم گرفت. دست دادم ولى او مقصودش دست دادن نبود. مرا با يك فشار از روى زمين كند كه باعث شد كمى تلوتلو بخورم.

__بغلت كنم؟

نگاهش كردم. نيشخند زد و اشاره كرد كه قدم بزنيم. حالا اهنگ شانه پوران نواخته مى شد. با انگشت حلقه اش كه در ان يك انگشتر با نگين سياه انداخته بود، اهسته به ليوان درون دستش ضربه هاى ريتميك مى زد.

__حدم مى زدم كه بيابى. مجبور شدم كلي منت سهيلا و منوچهر رو بكشم كه دعوتم كنن...

كسى از پشت سر ما گفت:

_منت نکشیدی اقا. ما همیشه شما رو دعوت می کردیم. شما اینقدر کلاست بالا بود، تشریف نمی آوردی...

سهیلا قدم زنان به ما نزدیک شد.

_حالا بگو واسه چی اومدی

سهیلا به من اشاره کرد و با خنده، ولی در حالیکه لحن اش تهدید امیز بود، گفت:

_ببینم به خاطر خیریتی که امیر کرده، گلدونه من رو ادیت کنی، یه کاری می کنم که نباید...

با تعجب به سهیلا نگاه کردم. اون از کجا میدانست؟ بابا چیزی گفته بود؟ بابا که خودش هم به تازگی فهمیده بود. کاوه خندید.

_کی دلش میاد به گلدونه شما چیزی بگه...

به من نگاه کرد و گوشه بازویم را گرفت و گفت:

_گلدونه شما الهه است. اصلا کی جرات داره به یه الهه چیزی بگه...

مکث کرد و با بدجنسی خاصی به من نگاه کرد و ادامه داد

_البته از شانس من ایشون آفرودیت نیست، آتنا است. فقط یه دست شمشیر و زره کم داره.

سهیلا خندید و با دستش به بازوی کاوه ضربه زد.

_بد ذات، عین ایرج شدی!

پوزخند زد. ولی چشمانش بی حوصله سهیلا را نگاه کرد. کسی سهیلا را صدا زد و از ما جدا شد. با رفتن سهیلا، اشاره کرد که قدم بزنیم.

_به ارام گفتی؟

صدایش و لحنش کاملاً جدی شده بود. دیگر ان حالت تمسخر و پوزخند از بین رفته بود. مثل اینکه فقط و فقط برای همین به مهمانی آمده بود.

__نه...__

یک دفعه ایستاد و چرخید. خشمگین و جدی، در تاریک و روشن حیاط، ترسناک تر شده بود.

__چی کار می کنید تو اون خواهر احمق از خود متشکرت؟ یه تماس نتونستی با ارام بگیری ببینی که اصلا امیر باهانش تماس گرفته یا نه؟
با ناراحتی گفتم:

__من کار و زندگی دارم...__

دستش را به نشانه توقف بالا برد و یک دستش را کنار گوشش برد و نشان داد که درست نشنیده است. با تمسخر گفت:

__چی داری؟ کار و زندگی؟__

خندید و ادامه داد.

__چیه مثلا کارت؟ مگه زنهای خانواده ما به جز خوردن و خوابیدن و حروم کردن پول مردهاشون، کار دیگه ایی هم می کنن؟ شما هم خیلی حدت کنی، می ری به خیریه سر می زنی. اون هم تو نبود بابات...__

دست به سینه و در سکوت به حرفهایش گوش دادم.

__چه کاری داری که نتونستی یه تماس با ارام بگیری؟__

صدایش کمی بالا رفته بود، اما به سرعت به خودش امد و کمی عقب نشست. جرعه ایی از لیوان درون دستش را خورد و بعد خم شد و لیوان را کنار یک درخت گذاشت.

__من فروشگاه دارم. فروشگاه لوازم تزئینی. از نه صبح تا نه شب، سرکار هستم. گاهی هم شاگردم تنهاست. ولی ترجیح میدم که باشم و کمک کنم. چون کار کردن رو دوست دارم.



جوری به من نگاه می کرد، مثل اینکه یک نمونه نادر ژنتیکی هستم! خنده ام گرفت.

_در ضمن نیازی نبود که به ارام بگم. چون ریاستی خودش باهاشون تماس گرفته و همه چیز رو گفته.

خم شدم و لیوانش را از پای درخت برداشتم و به طرف خانه رفتم. داخل خانه گیتی و سهیلا بر سر نحوه سرو شام به اختلاف نظر رسیده بودند. نگاهی به ساعت کردم. تازه ساعت هفت بود و زمان زیادی تا شام مانده بود. جلو رفتم و از سهیلا درباره امیر پرسیدم.

_سهیلا جون شما از کجا می دونستی جریان امیر رو؟

_از ایران شنیدم. گفت که کاوه دربه در دنبال رخساره و امیره. گفتم مگه چی شده؟ گفت که فرار کردن...

مکث کرد و با تردید پرسید:

_مگه غیر از اینه تصدقت؟

با تردید پرسیدم:

_ایران؛ خاله کاوه؟

سرش را به نشانه تایید تکان تکان داد. حواسم به او نبود. او هنوز رابطه دوستانه اش را با سهیلا و مامان حفظ کرده بود. اهی کشیدم و گفتم:

_نه همینه

به اشپزخانه رفتیم. چند نفر در اشپزخانه بودند و کار می کردند. دو نفر از دوستان سهیلا هم پشت میز اشپزخانه نشسته بودند. یکی فال قهوه می گرفت و دیگری هم گوش می داد. به یخچال تکیه دادم و گفتم:

_کاوه برای همین اومده تولد

ابروانش را بالا برد.

_ الان شاید ده سال بود که این پسر پا تو خونه من نذاشته بود. انگار نه انگار که ما یه زمانی با مادرش دوستی داشتیم. دوستی که چه عرض کنم، کم از خواهری نبود. کسری میاد گاهی، ولی کیان و کاوه خیلی وقته اصلا ما رو از یاد برده بودن...

مکث کرد و با تردید پرسید

_ مهربی خبر داره؟

سرم را تکان دادم

_ نه بابا می دونه. ریاستی، وکیلش، زنگ زده بهش گفته. بابا گفت که به مامان نگفته.

_ خوب کرده. قلب درست درمونی که نداره...

با ناراحتی دستش را بالای یخچال برد و پاکت سیگارش را برداشت و سیگاری آتش زد.

_ هوف... امیر چه کاری بود اخه کرد.

با ناراحتی گفتم:

_ سهیلا جون تو رو خدا شما هم این سیگار رو ترک کنید. ضرر داره براتون خندید. دندانهایش همه دندان خودش بود، ولی با نیکوتین تغییر رنگ داده بود.

_ از هجده سالگی دارم میکشم. من اگر بمیرم از این نمی میمیرم. لبخند زدم.

_ ایشالا که همیشه زنده باشید.

_ اوه... من می خوام قدر دیو عمر کنم. نترس هستم حالا حالاها...

منوچهر خان به اشپزخانه آمد و گفت که چند نفر مهمان غریبه آمده است. به حیاط رفتیم. اکثر مهمانها روی فرش نشسته بودند. کامبیز پسر گیتی هم به جمع مهمانها اضافه شده بود و تنبک می زد. چشمکی زد و دست تکان داد.



دست تکان دادم و روی قالی کنار آقای جباری از دوستان قدیم بابا و منوچهر خان نشستم. همین که مرا دید حال و احوال کرد و در آخر هم گفت که چرا این امیر پدر صلواتی جواب تلفنهای او را نمی دهد. کسی کنارم نشست. توجه نکردم و لبخند زورکی زدم و گفتم که امیر مریض است. گفت که به امیر بگویم قالی هایی که سفارش داده بوده به سلامت به ترکیه رسیده است. گفتم که حتما پیام اش را به امیر می رسانم.

کسی کنار گوشم زمزمه کرد

_البته اگر بتونی اون میرزا قشمشم رو پیدا کنی...

چرخیدم. دود سیگاراش را مستقیم در صورتم خالی کرد. چشمانم را جمع کردم و خودم را کمی عقب کشیدم. پوزخند زد و عقب کشید. کج روی قالی نشسته بود. سیگاری بر لب و لیوان اب پرتقالی مقابلش.

بدون آنکه نگاه کند، گفت:

_هیچی لذت بخش تر از این نیست که یه دختر خوشگل زل بزنه به ادم...

خندید. بم و نرم و اهسته. سریع چرخیدم و نگاهم را از او گرفتم. حالا همه با اهنگ شانه همخوانی می کردند. زیر چشمی نگاهش کردم. به نرده های ایوان تکیه داد و با لبخندی بر لب می خواند. این حالت آرام و معمولی، به او می آمد. اینکه نرمال و آرام باشد. طعنه نزنند و ترسناک نباشد. اما مجبور بودم که اعتراف کنم کاوه ارجمند شخصیت عجیب، ولی به نظر محکمی داشت. جوری بود که در عین اینکه می توانست دوست داشتنی باشد، می توانست کسی را تا سرحد مرگ از خودش متنفر کند.

میوه پوست کندم و خودم را مشغول کردم. همه دست می زدند و آواز می خوانند. آوازهای قدیمی. برخاست و بدون حرفی رفت. نگاه کردم و متوجه شدم که با کامبیز از ایوان پایین رفتند و کمی آن طرف تر مشغول صحبت شدند. با جدیت صحبت می کرد. مثل اینکه در صحبت های مردانه اش جایی برای پوزخند و تمسخری که برای من به کار می برد، نبود.

با قدی یک سرو گردن بلند تر از کامبیز، دستانش را تکان تکان می داد و چیزی را توضیح می داد. کامبیز هم دست به سینه گوش می داد و سرش را در جهت تایید حرفهای او تکان می داد.

کمی بعد برخاستم و گشتی در حیاط زدم. کامبیز مرا صدا کرد. او هم همچنان دست به سینه کنارش ایستاده بود. جلو رفتم.

_الا جان، میگم راسته امیر رفته؟

کاوه کمی جا خورد، اما چیزی نگفت. خنده ام را مهار کردم.

_اره، با رخساره...

کامبیز اخم کرد و گفت:

_بالاخره خريت كرد!

خنده ام را با سرفه پوشاندم. کاوه تقریباً از جا پرید. گفتم:

_رخساره دختره خوبیه. ولی کاری که کردن حماقته

_رخساره رو زیاد نمی شناسم.

با اشاره به کاوه گفتم:

_خواهر ایشونه

کامبیز جا خورد. لبم را گزیدم. کاوه خونسرد گفت:

_اگر يه مو از سر رخساره کم بشه، امیر رو تیکه تیکه میکنم...

نگاهی به من کرد و قدم زنان از ما جدا شد. نفسم را بیرون دادم و به کامبیز نگاه کردم. چانه اش را بالا داد و گفت:

_کاوه ادم بدی نیست، ولی حواست بهش باشه. وقتی کاری رو بخواد بکنه، اخلاقیات براش میره تو مرحله آخر



سرم را تکان تکان دادم. ولی نگفتم که گاهی مرا می ترساند و گاهی فکر میکنم که فقط جوری رفتار میکند که مرا بترساند. کسی کامبیز را صدا کرد و از من جدا شد.

چند قدمی در میان درختها زدم. کسی از پشت سر صدایم کرد. چرخیدم. یک مرد تقریباً چهل ساله بود. درشت و هیکلی و با همان چشمان درشت و سیاه. اما کاملاً متفاوت از کاوه. چشمانش ملایم و آرام بود. جوری که ادم احساس می کرد که می تواند به آن چشمان اعتماد کند. موهایش در قسمت پیشانی ریخته و عقب رفته بود و باعث شده بود که پیشانی اش بلند تر به نظر برسد. پیشانی بلندی که چهره اش را خردمند تر نشان می داد. جلو آمد و دست داد.

_الا انتظامی... اصلاً با بچگی هات فرق نکردی. البته کاوه شما رو معرفی کرد.

با انگشت اش به پشت سرش اشاره کرد. جایی که کاوه ایستاده بود و سرش را کمی خم کرده بود و با شیطننت با یک خانم مسن صحبت می کرد. شیطننت و شوخی در نگاه و حرکاتش نشان میداد که کاملاً مشغول خنده و تفریح است. خانم مسن هم هر از چند لحظه با دست به بازویش ضربه می زد و با صدای بلند یک "خدا نکشیدت کاوه" می گفت. چیزی نمانده بود که دست دراز کند و لپش را بکشد! خنده ام گرفت. سرش را برای لحظه ایی بلند کرد و مرا نگاه کرد. لبخندم را جمع کردم و او سرش را به سمتی تکان داد و یک ابرویش را بالا برد. مثل کسی که می خواهد بگوید "ما اینیم." نگاه و توجه ام را به کسری دادم. با لبخند از حال و احوالش پرسیدم.

_شما خوب هستین اقا کسری؟ خیلی ساله که هم رو ندیده بودیم.

دست به سینه شد

_اره خیلی وقته...

اهی کشید و گفت:

_بابا و مامان چطورن؟

_ همه خوبن، مرسی!

سرش را تکان تکان داد و اشاره کرد که قدم بزنیم.

_ ارام و اناهیتا خوبن؟

_ بله خوبن. به لطفتون!

_ شنیدم انا شوهر کرده...

_ بله خیلی وقته.

خندید.

_ رابطه بد دو تا خانواده رو کاوه با اون خواستگاری بچگانه اش بدتر کرد...

مکث کرد و به من نگاه کرد و گفت:

_ بابا که خیلی ناراحت نشدن؟

لبخند زدم. قطعاً ملایم ترین ادم در ان خانواده بود. در چشمان ارامش، هیچ خبری از ان شر و شیطننت نگاه کاوه و ایرج خان نبود. بیشتر شبیه مادرش بود. چیزی که من از فرزانه ارجمند به یاد داشتم، یک زن مهربان و با شخصیت و متین بود.

_ فکر نمی کنم. چون من اصلاً از چیزی خبر نشدم. همین چند روز قبل انا جریان رو برام تعریف کرد.

لبخند تلخی زد و گفت:

_ هر چند که با کار بابا، رابطه همچنان خوبی هم نبود

چیزی نگفتم. چون از جریان به طور کامل با خبر نبودم. بحث را عوض کرد و پرسید:

_ از امیر خبری ندارید؟

_ نه زیاد. فقط در این حد که می خوان برن پیش ارام.



نفسش را محکم بیرون داد.

_این اواخر رخساره و کاوه خیلی با هم بحث می کردن. رخساره طرفداری امیر رو می کرد و کاوه هم میگفت که امیر اگر مرده، زودتر تکلیفت رو مشخص کنه...

مکت کرد و گفت:

_اینها رو میگم که اگر کاوه بد رفتاری کرده و تند شده، بدونی که عذاب وجدان داره. میخواد هر طور شده رخساره رو پیدا کنه. گیج شده...

با حیرت نگاهش کردم. ادامه داد.

_فکر میکنه این قدر رخساره رو تحت فشار قرار داد، که این طوری شد.

به شدت تعجب کرده بودم. پرسید:

_چیز بدی که به شما نگفته؟

سرم را تکان دادم. به جز چند تهدید کوچک که کاملاً بی غرض بود و از ذات شیطان کاوه نشأت میگرفت، او کار دیگری نکرده بود.

_یکم تنده البته، ولی من دلگیر نشدم هیچ وقت. نگرانه، درک میکنم.

لبخند زد.

_خب خدا رو شکر!

به ایوان برگشتیم. منوچهر خان به اصرار جمع بلند شده بود و بابا کرم می رقصید و سهیلا هم می خندید و می گفت که همین امشب دیسک کمرش عود می کند.

کمی بعد بساط شام چیده شد. برای خودم غذا کشیدم و روی لبه ایوان نشستم. نگاهی به پایین انداختم. خیلی با زمین فاصله نداشتم. کاوه امد و کنارم ایستاد. لیوان نوشابه اش را کنار من گذاشت و نگاهی به بشقاب غذای من کرد. سالاد



و سالاد ماکارونی و برنج و کمی از گردوهای خورش فسنجان بدون گوشت، کشیده بودم.

_این چیه؟ اسهال نمی گیری؟

خندیدم. رک ترین ادمی بود که تا به حال دیده بودم.

_من گیاهخوارم

ابروانش بالا پرید. بعد دهانش با تمسخر کج شد و پوزخند زد.

_نگو که فواید گیاهخواری رو خوندی، گیاهخوار شدی

با خجالت گفتم:

_من گوشت دوست ندارم، فقط همین.

یک تکه کباب از بشقابش برداشت و با فیگور خاصی در دهانش گذاشت و با حالتی بامزه جوید و پشت سر هم هوم هوم کرد. خندیدم.

_فوق العاده است!

یک تکه دیگر سر چنگال زد و به طرفم گرفت.

_نمی خوای امتحان کنی؟

_نه مرسی!

با اشتها، کمی از سالادم را خوردم و اضافه کردم.

_ولی کاملاً میتونی اغواگر باشی

یک ابرویش را بالا برد.

_کجاش رو دیدی. من بعضی ها رو به کارهایی وادار کردم که خود شیطن هم توش مونده!

خندیدم. او یک سواستفاده گر واقعی بود.



_حرفم رو عوض می کنم. منظور از اغواگر این بود که میتونی خوب ادم رو قانع کنی.

خم شد و لیوان نوشابه اش را برداشت و کنار من نشست و با بدجنسی گفت:

_نه دیگه گفتمی اون که نباید می گفتمی

بیشتر خندیدم. باید در مقابل او مواظب حرفهایم می بودم. او هر چیزی را در هوا می قاپید. حرف بی منظور من، برای او منظور دار میشد. دوباره پرسید:

_چی شد؟ نمی خوری؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_از کی گیاهخوار شدی؟

_از وقتی که اختیار غذا خوردنم دست خودم افتاد.

نیم نگاهی کرد و پوزخند زد و گفت:

_نه... خوشم اومد! پس یه جورهایی خودرای هم هستی.

_نه این خودرایی نیست. خانواده به انتخاب من احترام گذاشتن، همین.

تکه ایی دیگه کباب خورد.

_حالا برای چی گیاهخوار شدی؟

نگاهم را دزدیدم. به چند نفری که علت گیاهخور شدنم و اینکه دلم به حال حیوانات می سوزد را گفته بودم، مرا مسخره کرده بودند. اگر به او می گفتم احتمالاً با خنده و صدای بلند، همان جا اعلام می کرد. سرم را به بشقابم گرم کردم و گفتم:

_همین طوری

_بین من رو...

صدایش محکم بود. نگاهش کردم.



_دلت برای حیونی که داری می خوری، می سوزه؟

نگاهش کاملاً جدی بود. مثل اینکه جواب این سوال خیلی برایش مهم بود. نتوانستم کتمان کنم. حتی اگر به بدترین وجه ممکن مسخره ام می کرد. نگاهش جوری بود که حس کردم که باید جوابش را بدهم. امرانه و با تحکم.

اره...

توقع داشتم که هر لحظه زیر خنده بزند و مسخره کند. اما تنها چند لحظه نگاهم کرد. بعد نگاهش را گرفت و دوباره شروع به خوردن کرد و هیچ حرفی نزد. مدت طولانی سکوت کرد. بعد در نهایت، وقتی که غذایش را تمام کرد، گفت:

_حیونها رو دوست داری؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. برخاست و لیوان نوشابه اش را هم برداشت.

پس یه روز بیا مرغداری. فکر کنم خوشت بیاد. اون جا اگر چند دقیقه سرپا وایسی، جوجه ها خیلی راحت میان روی پاها و کفشت و تقریباً از ادم بالا می رن...

لبخندی گوشه لبش بود. با حیرت نگاهش کردم. اصلاً فکر نمی کردم که این مرد خشن و شر، یک وجه لطیف هم داشته باشد. وجه ای که بالا رفتن جوجه ها را از پاهایش، جالب می دانست.

_باید جالب باشه

لبخند زد. لبخندش آرام بود. یک لبخند نرمال و ساده.

اره...

چند ثانیه به من نگاه کرد و بعد با بدجنسی همیشگی اش، گفت:

_بیا شاید در زمینه های دیگه هم به تفاهم رسیدیم. خدا رو چه دیدی!

پوف خنده داری کردم و من هم با بدجنسی گفتم.

به قولی، مگه زمانی که جهنم یخ بزنه...



خندید. سرش را عقب برد و بلند بلند خندید. کمی اغراق امیز. بعد کمی به طرفم خم شد و گفت:

_موضوع جالب شد. حالا من کشته و مرده اینم که ببینم چی تو سر الا انتظامی چرخیده که این حرف رو زده...

بازویم را گرفت و به طرف ساختمان کشاند. در همان حال گفت:

_ظاهرا زمینه من و تو با هم فرق داره یکم، که این حرف رو زدی!

نیم نگاهی کرد و باعث شد که از خجالت سرخ شوم. او قطعاً پلیدترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم.

_منظور من هم، همون منظور شما بود.

مقابل اشپزخانه ایستاد و بشقاب خودش را هم روی بشقاب من در دستم گذاشت و در نهایت مچم را به نرمی نوازش کرد و گفت:

_منظور من چی بود اون وقت؟

چشمکی هم برای محکم تر کردن پرسش اش زد. مچم را کشیدم که باعث شد بشقابها در دستم سکندری بخورد. با دستش هر دو بشقاب را نگه داشت و لیوان را هم به آنها اضافه کرد. با حرص گفتم:

_پاشویه و پایه مشروب خوری...

باز هم خندید. این بار اهسته تر، ولی کاملاً از ته دل و غیر نمایشی.

_ادمهای اروم وقتی حرصی میشن، خیلی تو دل برو میشن!

مرا به اشپزخانه راهنمایی کرد و درحالیکه به طرف حیاط می رفت، گفت:

_من منظورم به تفاهم رسیدن برای زمینها بود، ولی اگر تو منظورت اینها بود، من با کمال میل استقبال می کنم!



با حرص و ناراحتی به آشپزخانه رفتم. فهمیدن اینکه چه زمانی او جدی است و چه زمانی با شوخی چیزی را می گوید، دشوار بود. او خیلی سریع تغییر حالت می داد و همین، حرف زدن با او را سخت می کرد.

بشقابها را در سینک گذاشتم و بیرون رفتم. مانتو و شالم را برداشتم و به حیاط رفتم. چشم چرخاندم تا سهیلا و منوچهر خان را پیدا کنم. فردا باید به سرکار می رفتم و حالا هم دیروقت شده بود. گوشه حیاط با کسری ایستاده بودند و سیگار می کشیدند. کسری چیزی می گفت و او با بی قراری، با پنجه پایش روی زمین ضرب گرفته بود. نگاهش به هر جایی بود به غیر از چشمان برادرش. سهیلا را در میان جمع دوستانش پیدا کردم.

__سهیلا جون!

با دیدن مانتو در دست من، تقریباً داد اش درامد.

__یعنی چی؟ برو بذار سرجاش. کیک نخورده می خوای بری؟ خجالت بکش! انا رو هم که نیاوردی. فکر نکن نفهمیدما!

خندیدم. جوری می گفت که انا را نیاورده ام، مثل اینکه انا بچه پنج ساله بوده و من او را در خانه جا گذاشته ام.

__باید برم سهیلا جون، فردا سرکارم

مانتو را به زور از دستم کشید.

__اوووه! حالا یه روز دیرتر برو.

کسی از پشت سرم گفت:

__خیر! آیه قرآن کج میشه استغفرالله! تجارت خونه شون تخته میشه درش!

سهیلا با پرورویی و بدجنسی، ولی کاملاً با شوخی جوابش را داد

__رزق حلال در میاره بچه ام! دهن من رو باز نکن کاوه! نذار بگم که اون دختر عموهاش چی کاره هستن!



خندید.

__بسه سهیلا جون ما رو سوسک کردی...

دستش را زیر بازویم کرد. دستم را کشیدم، ولی محکم گرفت. دلم میخواست باز هم بچه بودم و توانایی این را داشتم که باز هم برگردم و یک گاز محکم دیگر از او بگیرم. آن زمان هم با همین کارهایش مرا وادار به آن کار کرده بود.

__در آوردن رزق حلال که اصلا تو خانواده ما نباشه، نمیشه

چرخیدم و نگاهش کردم. پوزخند زد و قبل از آنکه دهانم را باز کنم، ادامه داد

__خانواده ما، البته فقط من و بابا و کیان منظورمه...

رو به کسری کرد که دست به سینه و خونسرد به حرفهای او گوش می داد و گفت:

__ایشون و کامران از اون حلال خورهای قهار هستن!

سهیلا بحث را قطع کرد و مانتوی مرا به روی دستش مرتب کرد و گفت:

__برو الا! تا کیک نخوردی، من نمی دارم بری.

لبخند زدم و سرم را به نشانه تایید تکان دادم. هم چنان بازوی مرا در دست داشت.

__ادرس محل کارت کجاست؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. کاملاً جدی بود.

__برای چی؟

یک ابرویش را بالا برد و چند ثانیه همان طور محکم و جدی نگاهم کرد. گفتم:

__نیازی نمی بینم که بگم



لبانش به پوزخندی باز شد. این مرد می توانست در مسابقه جهانی زیباترین لب و دهان یک مرد، به راحتی کاپ قهرمانی را ببرد!

بازویم را کشید تا قدم بزنیم.

_می دونی چی تو جالبه الا؟

جوابش را ندادم.

_اینکه می خوای ادای ادمهای بداخلاق و غُدر و بیاری...

مکت کرد و نیم نگاهی کرد و ادامه داد

_حالا مثل یه الای خوب بگو محل کارت کجاست؟

_ول نمی کنی، نه؟

به نرمی خندید.

_دوست دارم خودت بگی. وگرنه پیدا کردنش برای من، کار یک ثانیه است...

با تعجب نگاهش کردم. چشمک زد و گفت:

_فردا یه نفر رو می فرستم تا محل کارت تعقیبت کنه.

اهی کشیدم و ادرس دادم. سرش را چند بار تکان تکان داد و سکوت کرد. چند جوان مجلس، بالاخره طاقتشان تمام شد و سینما خانگی را روشن کردند و اهنگ های شاد و جوان پسند گذاشتند. چند نفری هم شروع به رقص کردند. توقع داشتم که او هم برقصد، ولی کاملاً خودش را از آنها جدا کرد. کتایون خواهر کامبیز و دختر خواهر سهیلا، دست مرا هم گرفت و خواست که وسط بکشد. بازویم را با تعلل رها کرد و به درختی تکیه داد و دست به سینه به جمع رقصنده نگاه کرد. اما رد کردم و گفتم که نمی رقصم. کنار او ایستادم. حالا نگاهش را به من دوخته بود. معذب سرم را به دیدن رقص آنها گرم کردم، ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم.



کمی بعد کیک را آوردند و بعد هم من خداحافظی سریعی با سهیلا و منوچهر خان کردم و بدون آنکه حتی سری به عنوان خداحافظی برای او که به روی فرش در ایوان نشسته بود و نگاهش روی من بود، تکان دهم، از کسری خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. نگاهش در آخرین لحظه جدی و خشک و گرفته بود. اما هیچ اهمیتی به خداحافظی نکردن من نداد و حتی سرش را هم به طرف دیگر چرخاند.

فصل پنجم

گوشی تلفنم زنگ خورد. شماره نا آشنا بود. دلم در دهانم آمد. شاید امیر باشد. گوشی را با امیدواری برداشتم. اما مردی که پشت خط بود، گفت که همسایه امیر است و از خانه امیر بوی بدی می آید. بویی مثل یک چیز فاسد شده. گفتم که حتما قبل از رفتن به سرکار، یک سر به انجا خواهم زد. مجوز طرح ترافیکم تمام شده بود و مجبور شدم ماشین را در پارکینگ پارک کنم و با مترو به خانه امیر بروم. نرسیده به خانه امیر و تقریباً سر کوچه، خم شدم تا بند باز شده کفشم را ببندم که ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و اب لجن چاله پر از ابی را که وسط خیابان بود، روی من پاشید. ان قدر عصبی شده بودم که حتی زبانم بند رفته بود. اب چکان به خانه امیر رسیدم.

مرد حق داشت، بوی وحشتناکی از خانه می آمد، و از آشپزخانه بود. یخچال و فریزر سوخته بود؛ یا به هر دلیلی از کار افتاده بود و تمام مواد غذایی در ان، فاسد شده بود و بویی غیر قابل تحمل ایجاد کرده بود. تمام پنجره ها را باز کردم و در این فاصله که بو کم تر شود، به حمام رفتم. لجن و اب گل الود، تمام موها و صورتم را کثیف کرده بود.



حوله زاپاس امیر را به دور خودم پیچیدم و در را باز کردم، ولی با ثانی که دستش به دستگیره بود، سینه به سینه شدم. فریادی از وحشت کشیدم و پشت در چپیدم. ثانی هم به سرعت چرخید و پشت اش را به من کرد.

_تو این جا چی کار میکنی؟ وای ببخشید تو رو خدا الا جان!

خنده ام گرفت. بیچاره به لکنت زبان افتاده بود. از همان پشت در گفتم:

_یه نفر زنگ زد گفت که از خونه بوی بد میاد. سر کوچه ماشین اب گل پاشید روم، مجبور شدم بیام حمام

همان طور که پشت اش به من بود، کج کج و مثل خرچنگ، به طرف اشپزخانه رفت.

_ای بابا به من هم زنگ زد. به صد نفر زنگ زده مرتیکه!

سریع داخل اتاق خواب امیر رفتم و یک پیراهن از پیراهن های امیر را پوشیدم و چند لحظه نفس گرفتم تا ان حجم شرمندگی و خجالت کمتر شود. گونه هایم سرخ و برافروخته شده بود. ابروریزی تا به حال بدتر از این نداشتم. به هال رفتم. مقابل یخچال ایستاده بود و تمیز کاری می کرد.

_ثانی ولس کن. من تمیز می کنم.

جعبه عود را برداشتم و به اشپزخانه رفتم و گفتم:

_فندکت رو بده.

همان طور از پشت سر فندکش را به طرفم گرفت. خنده ام گرفت. بیچاره اصلا نگاه نمی کرد و تا کمر در یخچال فرو رفته بود. ان هم با ان بوی وحشتناک!

_ثانی من لباس پوشیدم، می تونی برگردی.

اما وقتی که برگشت، از خجالت سرخ شده بودم.



عود روشن کردم و مانتویم را در ماشین انداختم و دکمه شستشوی سریع همراه با دور تند خشک کن را زدم. بعد به کنار ثانی رفتم و با هم در سکوت یخچال را تمیز کردیم.

__خواهر زاده ام خیلی خوشش اومد از عروسکه

نگاهش کردم ولی به سرعت نگاهم را دزدیم. استین اش را تا زده بود. تمام ساعدش پر از رگهای ضخیم بود. کاملاً عضلانی و برجسته. دوباره حس الای نوجوان برگشت.

__خب خدا رو شکر.

__خبری از امیر نیست؟

حس کردم که فقط می خواهد چیزی بگوید.

__نه...

نگاهم کرد.

__دلت بر اش تنگ شده؟

تا به حال کسی این سوال را از من نکرده بود. کاوه تمام مدت فکر رخساره بود. هر سوالش فقط با تحکم بود. هیچ دلسوزی و همدردی، حداقل برای من نداشت. انا هم که کلاً فقط به فکر خودش بود. این اولین نفری بود که درباره رفتن امیر، از احساس خود من می پرسید.

بغض گلویم را گرفت و تنها سرم را تکان دادم. برای لحظه ایی دستش را روی دستم گذاشت.

__برمی گرده، نگران نباش. به این فکر کن که وقتی که برگرده همه چی تموم میشه.

چیزی نگفتم، ولی من از این می ترسیدم که با برگشتن انها همه چیز بدتر شود. در این مدت شاید اصلاً رخساره حامله هم شده باشد. ان وقت است که دیگر شازده از کول ما پایین نمی امد. ابروی چندین ساله بابا می رفت و در همه جا



می پیچید که امیر انتظامی، دختری را دزدیده و چه بلاهایی که بر سرش
نیاورده است. این چیزی بود که در همه جا نقل محفلها می شد. امیر واقعا
حماقت کرده بود.

یخچال را با هم تمیز کردیم. بعد هم چای گذاشتم تا با هم بخوریم. از دانشگاه
تعریف می کرد. از خاطراتی که با امیر داشت. حس کردم که حتی بیشتر از
من دلش برای امیر تنگ شده بود. بعد از برگشتنش از خارج، ثانی مدت
زیادی را با امیر زندگی کرده بود. همین انها را به هم وابسته تر کرده بود.

بعد از چای جمع کردیم و من هم مانتو را به زحمت و با اتو خشک کردم و او
هم مرا به مغازه رساند. مقابل پاساژ خداحافظی کردم. صدایم کرد. برای لحظه
ایی خم شدم. دستش را دراز کرد. دست دادم. با خنده گفت که هر زمان خانه
امیر هستم از قبل به او بگویم. منظورش این بود که ماجرای امروز تکرار
نشود. سرخ شدم و خجولانی لبخند زدم. دست تکان دادم و به پاساژ رفتم. اما
لبخند روی لبم پاک شدنی نبود. نگین مشغول سرو کله زدن با چند مشتری بود.
با دیدنم لبخند زد و اهسته گفت که لبه شالم کثیف است. حق داشت لبه شالم گل
الود بود اصلا یادم نبود که شالم هم کثیف شده بود. مشتری ها رفتند و من هم
ماجرای را البته با سانسور دیدن ثانی، تعریف کردم. گفت که بگذارم تا گل کاملا
خشک شود و بعد ان را بتکانم.

نگاهی به فروشگاه مقابل مغازه انداختم. چند روزی بود که باز شده بود و
مشغول تعمیرات و دکور زدن بود. به نگین گفتم:

_این روبه رویی انگار باز کرده

همان طور که بسته های کریستال را با احتیاط باز می کرد، گفت:

_نه اون قبلی نیست. از بچه های پاساژ شنیدم که این مغازه رو همون طرف
حساب طلبکار یارو برداشته، جای طلبش.

چانه ام را بالا انداختم و مقابل مغازه رفتم با کنجکاوی به فروشگاه و رفت و
آمد کارگرها، نگاه کردم. دیوارها کاملا تا سقف چوب شده بود و حالا هم

مشغول کار بر روی قفسه های ام دی اف بودند. دوباره به داخل مغازه برگشتم و گفتم:

__قراره چی بشه؟

نگین هم سرکی کشید و نگاه کرد.

__نمی دونم والا، ولی خیلی داره خرج می کنه.

تا ظهر به کارهای مغازه سرگرم شدم. ظهر بعد از ناهار، انا به مغازه امد. می خواست برای رها جایزه بخرد. برای اینکه شب قبل بدون چراغ خواب خوابیده بود و انا گفته بود که اگر بدون چراغ و در تاریکی بخوابد، یعنی دختر بزرگی شده و فرشته مهربان، برایش هدیه می آورد.

همان طور که با نگین خوش و بش می کرد در میان کیف و عروسکهای بچگانه چرخی می زد، خبرهای جدید را گفت. ظاهرا بابا با حسام هماهنگ کرده بود و قرار بود که حسام برای یک دوره شش ماهه به ترکیه برود. قرار بود که در بخش ترانزیت فرشها از ایران به ترکیه و از ترکیه به اروپا، فعالیت داشته باشد. این کار مدتها بود که دست امیر بود و حالا با گم شدن امیر، یک سری از فرشها همانطور ویلان و سرگردان در گمرک بازرگان مانده بود. قرار بود که هفته بعد با هواپیما به ماکو، و و از ان جا به بازرگان برود و مدتی بعد هم، انا به او بپوندد. امیر هیچ وقت به این کار دل نداد. چون مجبور بود که مدت زیادی را از رخساره دور بماند و به همین خاطر، هیچ وقت درست و حسابی در ترکیه مستقر نشد و همیشه این بخش از کار لنگ می زد. فرشها گاهی مدتها در ترکیه می ماند و به مقصد نمی رسید و گاهی هم در مرز، مدتها سرگردان می ماند. انا خوشحال بود. همیشه به ترکیه علاقه داشت و حالا هم موقعیتی جور شده بود که می توانست مدتی را ان جا زندگی کند.

عاقبت یک کیف کوله ای که هلوکیتی بود را انتخاب کرد. جعبه غذای هم مدتش را هم برداشتم و گفتم که از طرف من بدهد. نگین هر دو را کادو کرد و انا هم کمی دیگر ماند و گفت که باید به مهد برود و کادو را بدهد که به رها بدهند. بعد از رفتن انا سپیده امد. او هم روز آتش بود و از همه عالم و ادم

شاکي. نشست و صحبت کرد و خالی شد و رفت. بعد از رفتن سپیده، فرشته آمد. با خبرهای جدید. برایش چای ریختم و مقابلش گذاشتم. نگین سرش به مشتریها گرم بود.

_این فامیل دورتون زنگ زد

با تعجب نگاهش کردم.

_کدوم فامیل دورمون؟

دو تکه پولکی برداشت و گوشه لپش انداخت.

_همون رییس شرکت مرغک زیبا

از هفته قبل که در مهمانی بدون خداحافظی از او جدا شده بودم، دیگر خبری از او نداشتم. با تعجب گفتم:

_چی کارت داشت؟

_برای زمین ها زنگ زد. گفت که بیاین به تفاهم برسیم. گفتم چرا با خانم انتظامی صحبت نمی کنید؟ گفت که دوست دارم با شما طرف باشم...

مکت کرد و جرعه از چایش نوشید.

_این یه مرگش میشه الا جان. از من به تو نصیحت...

خندیدم. جدی گفتم:

_نه جدی میگم. این ادم عجیب و غریبه، یکم. نکنه گم شدن برادرت و اون دختر، زیر سر این باشه؟

_نه بیچاره! خودش هم دلنگرانه. برادر اون دختر میشه.

متفکرانه گفتم:

_هوم! پس هیچی...

_حالا کی میخوای بری؟



چانه اش را بالا برد.

_گفتم خانم اسحاقی یه روز رو مشخص کنه، با این وکیل جدید که تازه عضو خیریه شده، میرم. جوونه، ولی کارش رو بلده

نفسم را بیرون دادم.

_زمین ها سند داره، فرشته جان. من نمی دونم چطوری، ولی داره
با عصبانیت گفت:

_چطوری نداره عزیز دلم. دوز و کلک به هم سوار کرده و جعل کرده.
اهی کشیدم و گفتم:

_خودش رو زیاد نمی شناسم، ولی باباش اهل هر جور فرقه ایی که بگی، هست. سر بابا رو کلاه گذاشت.

ابروان فرشته بالا رفت و با حیرت گفت:

_پس رابطه تون قطعه؟

_خیلی وقته. ولی در کل برای این نبود. مبلغی که سر بابا رو کلاه گذاشت، این قدر نبود که بابا دوستی چندین ساله اش رو کنار بذاره. مادر همین ادم، دختر دختر خاله مادر من میشه... مکث کردم و با ناراحتی حرفم را تصحیح کردم.

_می شد. فوت شده.

یک جای دیگر برای خودم ریختم و گفتم:

_یکم پیچیده است. ببین... پدر کاوه دوست گرمابه و گلستان، بابا بود. بعد وقتی که بابا ازدواج کرد، دختر دختر خاله مامان رو دید و عاشقش شد. ازدواج کردن و شد شوهر دختر دختر خاله مامان. ولی چند سال بعد یه اتفاقی افتاد. سر بابا رو کلاه گذاشت. رفت و یه زن دیگه گرفت. یه زن خیلی جوون. تقریباً جای دخترش. اون هم درست زمانی که زنش مریض بود

و داشت می مرد. روابط خانواده ها به فنا رفت. بابا شاید کلاه گذاشتن سرش رو ندید می گرفت، ولی این رو نتونست ببخشه. دیگه بعد از اون ما هیچ وقت هم رو ندیدیم، تا اون روز که خودم برای بار اول رفتم شرکتش. راستش حتی اولش نشناختمش. فقط قیافه اش برام خیلی آشنا بود. حالا هم می بینی کاملاً به هم گره خوردیم. ظاهراً باباش زمینها رو به این ادم داده. با دوز و کلک قطعاً، ولی مسئله این جاست که الان زمینها مال کاوه است و سند هم داره. احتمالاً رشوه هنگفت داده، سند درست کرده.

فرشته متفکرانه گفت:

__عجب...__

خواستم چایش که سرد شده بود را عوض کنم، نگذاشت و همان را خورد.

__بعد این ادم با دختر خانواده کاپیولت، نسبت خواهر برادری داره؟__

__شیری...__

متفکرانه گفت:

__چه پیچیده...__

خندیدم.

__ادیب میران یا ادیب الممالک میرآخوری. یه پشت هم انداز که اجدادش تو دربار قاجار یه عنوان داشتن. پدر پدر این ادم؛ میرآخور احمد شاه بوده. بعد این ادم ادعا میکنه که شاهزاده است. که البته امکانش هم هست. چون تو دربار قاجار لقب همین طوری ریخته بوده و میرآخوری هم یه شغل گردن کلفت بوده با سلامت شاه سروکار داشته دیگه. کافی بوده که میرآخور؛ درست اسب و یراق الاتش رو چک نکنه، شاه کله پا می شده. حالا اصلاً به اونش کاری ندارم. این ادم بعداً نام فامیلش رو عوض کرد و کرد میران. افتاد تو کار تجارت و اسم و رسم به هم زد. البته نه از راه نادرست. خودش داشت به اندازه کافی. فقط هوش و شم تجاریش خوب کار میکرد و تونست از



فرصتهاش استفاده کنه. بعد دختر شازده با کاوه، خواهر و برادر شیرى هستن.
البته این رو خودم هم تا همین یک ماه قبل نمى دونستم.

نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:

__ حالا مشکل ما به دست این ادم حل میشه. ببین به نظرم ادم بدی نیست. به
جورهایى شاید لج باز باشه، ولی بد نیست...

فرشته چشمانش را چرخى داد.

__ الا جان شما ماشالا خیلی به همه خوشبینی. کسی که من اون روز دیدم، خیلی
ببخشید خیلی ببخشید، یه درسوخته تمام عیاره!

خندیدم و نگفتم که گاهی خودم هم به این فکر میکنم که ان شب در ویلا، خود
او بود که پس سر من زد.

__ به هر حال سند زمینها رو به من داد. این ادم این قدر مطمئنه که از دست ما
کاری برنمیاد که سند داد و گفت که به ریاستی وکیل بابا نشون بدم. من اصلا
فراموش کردم. سندها خونه است. فردا با پیک براتون می فرستم. به این آقای
وکیل جدید خیریه نشون بده ببین واقعا کاری میشه کرد، یا نه؟

کمی دیگر هم نشست و بعد خداحافظی کرد و رفت. من هم زودتر از همیشه
جمع کردم و به خانه رفتم. در خانه هیچ کس نبود. زکیه نبود و یادداشت
گذاشته بود که خانه انا است.

اما در یخچال برایم غذا گذاشته بود. سالاد و کتلت سویا. کتلت را سرد سرد
خوردم. اگر زکیه نبود من از گرسنگی تلف می شدم. کمی بعد وقتی که سندها
را در آورده بودم و مشغول مطالعه شان بودم، کسی به تلفن خانه زنگ زد.
شماره نیفتاده بود. گوشی را برداشتم، ولی کسی صحبت نکرد. گوشی را نگه
داشته بود، یا انکه صدای من ان طرف نمی رفت. حتی صدای نفس هم شنیده
نمی شد. گوشی را قطع کردم.

بلافاصله و دوباره تلفن زنگ خورد و این بار از خارج بود. ارام بود.

__ سلام الا جان.



_خواهر جون!

ارام بعد از انا بود و قبل از امیر. ارام از نظر اخلاقی، شبیه ترین به من است. اما باز هم من احساسی تر بودم و ارام منطقی تر. اما از نظر چهره، ارام و انا و امیر، همه شبیه به هم بودند. همه شان شبیه به مامان بودند. فقط من حالت صورتم با انها فرق داشت. بابا همیشه میگفت که من شبیه به عمه حنانه هستم. عمه ایی که قبل از به دنیا آمدن، من فوت شده بود. در عکس هایش او زیبا و با ظاهری ارام و نوعی جاذبه بود.

_خوبی ته تغاری؟

خندیدم. او هم خندید. اما صدایش خسته و ناراحت بود.

_خوبم، شما خوبی؟ بابا و مامان خوبن؟ نمی خوان بیان؟

_تمام سال رو اون جا پیش شماها هستن، یه چند ماه به من نمی رسن؟

گوشی را بوسیدم.

_چرا قربونت برم. می رسن، حتما می رسن.

صدایی امد. صدایی مثل بلند گوی فرودگاه.

_کجایی ارام؟

اه عمیقی کشید.

_الا جان... مامان حالش خوب نیست.

زانوانم سست شد.

_چشه؟

_همون مشکل همیشه. قلبش. از دیشب بستری شده.

زبانم بند رفته بود.



_من گردن شکسته از دهنم در رفت جریان
امیر رو گفتم. یه دفعه دستش رو گذاشت رو سینه اش و پس افتاد.

_الان چطوره؟

صدایم لرزان بود. چیزی نمانده بود که خودم هم پس بیافتم.

_فعلا بستری کردن. یه انفارکتوس خفیف بود. ولی فشارش خیلی بالا و پایین
میشه.

روی مبل ولو شدم. قبل از انکه زانوان لرزانم کار دستم دهد.

_چی میشه حالا؟

به گریه افتادم.

_الا جان، گریه نکن. تو رو خدا...

گریه ام شدید تر شد. آرام هم به گریه افتاد.

_الا جان! گریه نکن فدات شم!

صدایش مهربان بود. مثل اینکه کنارم نشسته بود و دست در گردنم انداخته بود
و آرامم می کرد.

_من حواسم بهشون هست.

فین فین کنان گفتم:

_بابا خوبه؟

از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم.

_اره عزیزم! بابا خوبه، فقط ترسیده. مثل من. مثل تو. ولی حال عمومی اش
خوبه.

کسی با او صحبت کرد. بابا بود.

_الا جان از من خداحافظ. گوشی رو داشته باش، بابا میخواد حرف بزنه.



صدای خش خش رد کردن گوشی امد و بعد بابا با ان صدای همیشه ارامش پشت خط بود و من که دیگر نمی توانستم گریه ام را کنترل کنم.

فصل ششم

سندها را با پیک فرستادم و کیفم را عوض کردم و با تاکسی به سر کار رفتم. وقتی که برای دادن کرایه تاکسی، دست در کیفم کردم، دستم به یک دفترچه خورد. دفترچه خاطرات رخساره. همان طور با قفل و بند در کیف مانده بود. اصلا ان را فراموش کرده بودم. عصبی از حواس پرتی ام، به مغازه رفتم. نگین مقابل مغازه ایستاده بود و با کارگرهای مغازه روبه رویی حرف می زد. وقتی که از کنارش رد شدم، چشمکی شیطننت امیز زد.

در روی میز بساط قهوه و کاپ کیک فراهم بود. کمی برای خودم قهوه ریختم و به نگین که هم چنان مشغول تخلیه اطلاعات از کارگر بینوا بود، نگاه کردم.

دفترچه را از کیفم دراوردم و همانطور روی میز گذاشتم. قفل کوچکی به دفترچه بود. درست بود که چندان قوی و ضخیم نبود ولی باز هم شکستنش برای من سخت بود. نگین با عجله به داخل امد و تقریبا خودش را روی صندلی کنار من، پرت کرد.

__فهمیدم قرار چی بشه

همان طور که با دفترچه کلنجا می رفتم، با حواس پرتی پرسیدم:

__چی؟ این مغازه روبه رویی؟

__اره... عقده ایی های بی فرهنگ!

با حیرت نگاهش کردم.

__قراره بشه عقده ایی های بی فرهنگ؟

خندید.



__نه...__

قهوه ایی برای خودش ریخت.

__قراره بشه مثل مغازه ما. این عقده ایی های بی فرهنگ هم، مال اون حسودی بود که چشم نداشته ببینه که مغازه ما تو این پاساژ تک باشه.

به حرص و عصبانیت بیش از اندازه اش، خندیدم.

__باید یه سری تدابیر بذاریم و قیمت ها بشکونیم که حسابی کار و کاسبی شون کساد بشه.

به دفتر رخساره اشاره کردم و گفتم:

__بی خیال... یه چیزی پیدا کن که بشه در این رو باز کرد.

بعد کشو را باز کردم تا یک چاقوی میوه خوری که داشتیم را بیرون بیاورم.

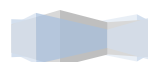
چاقو را از دستم گرفت و کنار گذاشت.

__چاقو نمی خواد. الان بازش می کنم. سنجاق سر دارید؟

__نه...__

فرز و سریع برخاست و از مغازه بیرون رفت و به انتهای پاساژ رفت. به مغازه ایی که لوازم آرایشی و بهداشتی می فروخت و چند لحظه بعد با یک بسته سنجاق سر برگشت و سر یکی از سنجاقها را خم کرد و ثانیه ایی بعد دفترچه را بدون قفل، تحویل داد. بدون هیچ حرف و سوالی. یکی از محسنات نگین این بود که سرش به کار خودش بود و درباره چیزی که مربوط به او نبود، حتی کنجکاوی هم نمی کرد. شاید هم کارش و هم من، انقدر برایش ارزش داشت که ترجیح می داد خیلی از حرمتها، با کنجکاوی از بین نرود.

برخاست و به سراغ مشتری که به داخل آمده بود، رفت. دفترچه را باز کردم. دست خط امیر نبود. امیر خطی ساده داشت. نه بد خط بود و خیلی خوش خط. از ان خطهایی که می توان مشابه ان را در خیلی ها دید. ولی خطی که در ان دفترچه بود. زیبا بود و بسیار بسیار، خوانا و خوش.



نوشته ها تاریخ نداشت که نشان دهنده این بود که دفترچه، دفترچه خاطرات نبود. بیشتر شبیه دلنوشته بود. دلنوشته هایی که تک و توک شعر هم در آن بود. متن های ادبی. شاید احساسش به امیر.

تمام دفتر پر بود. نظم خاصی در نوشتن نداشت. گاهی حاشیه نویسی کرده بود. گاهی منظم نوشته بود. گاهی ریز و درهم درهم، و گاهی پاراگراف پاراگراف و با نظم.

"امروز با کاوه بحث کردم. کاوه نمی فهمد. فکر میکردم که حداقل یک نفر در این گیر و دارهای خانوداگی، مرا می فهمد. ولی کاوه هم فقط حرف خودش را می زند. نگران خودش است. متنفرم از این بازی های خانوادگی. این تنفرهای کور و کثیف. این لجبازی های بچگانه که زندگی من را زیر و رو کرد."

ورق زدم. این جز آخرین صفحات دفتر بود. جایی که احتمالا به زمان فرار آنها نزدیک تر بود.

"امروز با انیس حرف زدم. انیس می گوید که لحظه ایی درنگ هم جایز نیست. باید رفت. ولی حتی به امیر هم نگفتم. امیر هم مثل من وابستگی هایی دارد. خانواده اش و بیشتر از همه پدرش و الا. ولی احتمالا باید رفت."

با دیدن اسم خودم بغض گلوم را گرفت. برخاستم و به انبار رفتم. دفتر را روی جعبه های درون انبار گذاشتم و گریه کردم. درست نوشته بود. امیر بیشتر از همه به من و بابا وابسته بود. حس فقدان و نبود امیر، به شدت خودش را نشان داده بود. انقدر که قادر به کنترل اشکهایم نبودم.

نیم ساعت تمام بی صدا گریه کردم. روی جعبه های محکم تر نشستم و بقیه دفترچه را زیر و رو کردم.

"امروز با انیس و امیر به باغ رفتیم. اما ظاهرا نظام فهمید. وقتی که به خانه امدم، نظام مقابل در ایستاده بود. نگران و عصبی. گفت که تا کی می خواهم ابروی بابا را ببرم؟ چرا از این پسر دل نمی کنم. فکر میکردم که نظام خوب است. بهتر درک می کند، اما نظام فقط به فکر باباست"



باز هم انیس. گوشی را از جیبم در آوردم و با انا تماس گرفتم.

__ انا؟

جایی که بود بسیار شلوغ و پر سرو صدا بود. از میان آن همه صدا بلند بلند گفت:

__ سلام الا خوبی؟

__ خوبم... ببین انا، کسی به اسم انیس می شناسی؟

__ هان؟

__ می گم کسی به اسم انیس می شناسی؟

__ نه، انیس کیه دیگه؟

__ خیلی خب باشه، فعلا خداحافظ

گوشی را قطع کردم. صفحه ایی دیگه ورق زدم.

"امروز کاوه اتفاقی فهمید که من با انیس در ارتباطم. کاوه از انیس خوشش نمیداد. شاید چون انیس انقدر عاشق کاوه است که برای به دست آوردنش، هر کاری می کند. مردها معمولا به طرف زنی که این قدر بی پروا خودش را در اختیارشان قرار دهد، جذب نمی شوند. اشتباه انیس. اگر یک نفر در دنیا حال انیس را درک کند، ان من هستم."

زیر همه این ها با خودکار قرمز نوشته بود.

"عشقی که رسیدنی در آن نباشد و حتی نه یک روزنه امید. از حال انیس هم بدتر است. بله قطعاً حال انیس را فقط من می فهمم."

دفتر را بستم و کنار گذاشتم. کسی که این اواخر به شدت با رخساره در تماس بوده و ظاهراً حتی او را برای فرار ترغیب می کرده، انیس، عاشق دلخسته کاوه بوده است.



نفسم را بیرون دادم و دوباره گوشی را برداشتم و با دفتر شرکت مرگک زیبا تماس گرفتم. به جای منشی، یک مرد صدا کلفت گوشی را برداشت. گفتم که الهه انتظامی هستم و اگر بشود می‌خواهم با آقای ارجمند صحبت کنم. گفت که چند لحظه گوشی را داشته باشم. بعد هم دوباره پای تلفن امد و بی‌رودربایستی گفت که آقای ارجمند مایل به حرف زدن نیستند! بعد هم بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.

مات و متحیر به گوشی درون دستم نگاه کردم. چیزی نمانده بود که از گوشه‌هایم دود بیرون بزند. از انبار بیرون امدم و در کیفم به دنبال کارتی که روز اول داده بود، گشتم. در آن موبایل‌اش هم بود. از تلفن مغازه استفاده کردم. با زنگ دوم گوشی را برداشت. صدایش در پشت تلفن، خیلی بم‌تر و خشن‌تر بود. جوری که ادم هر لحظه احساس می‌کرد ممکن است از درون گوشی بیرون بیپرد و ادم را زنده زنده بخورد.

_آقای ارجمند؟

با شنیدن صدایم، کمی مکث کرد.

_خودم هستم، بفرمایید؟

_الهه انتظامی هستم. همون که الان گفتمی مایل به حرف زدن باهاش نیستی!

خندید. بم و ارم و دلنشین.

_چه سورپرایزی! چی شده که خانم انتظامی، منت گذاشتن و با این حقیر تماس گرفتن.

_چرا مایل به حرف زدن نبودی؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد با لحنی جدی گفت:

_ساعت یک بیا رستوران... اگر کارت این قدر واجبه که اون غرور انتظامی ات رو زیر پا گذاشتی و زنگ زدی، بیا اونجا. من فقط حضوری حرف می‌زنم.

_چرا رستوران؟

خندید. پسرانه و پر از شیطنت.

_جای دیگه رو ترجیح میدی؟ امروز چقدر شگفت انگیز شدی الا!

نفسم را محکم بیرون دادم. او یک سواستفاده گر و لفاظ، و بازی دهنده با کلمات بود.

_نه ترجیح می دادم پشت تلفن حرفم رو بزنم.

_خب من هم ترجیح می دم که نشونم. در هر حال انتخاب با خودته. می تونی بیای و میتونی هم من رو قال بذاری و یه دل سیر بهم بخندی. البته من کسی که این کار رو باهام بکنه، بی نصیب نمی دارم.

_مثلا چی کار میکنی؟ میدی منشی ات من رو بخوره؟

خندید. بلند بلند و شادا!

_نه عزیزم. اون چرا؟ خودم مگه شکم ندارم؟

سرخ شدم و چیزی نمانده بود که گوشی از دستم رها شود. بیشتر خندید.

_چی شدی؟ شرط می بندم که الان تا بناگوش سرخ شدی.

سریع گفتم:

_باشه میام خداحافظ

گوشی را بدون حرف دیگری قطع کردم. روی صندلی نشستم و دستم را روی پیشانی ام کشیدم. هر بار صحبت کردن با کاوه معادل با یک دور کامل حرص خوردن و عصبی شدن بود. هیچ حرفی نمی شد به او زد. هر حرفی را روی هوا می گرفت و به نفع خودش تعبیر میکرد.

تا ظهر سرم را به دادن سفارشات و پست کردن سفارشات شهرستان ها گرم کردم. ساعت دوازده به نگین گفتم که ناهار جایی دعوت هستم و تاکسی گرفتم و به رستورانی که گفته بود، رفتم. وقتی که رسیدم، او نشسته بود. اراسته و



بسیار شیک و باوقار. نیم رخش به طرف در بود. یک دستش را از ارنج روی میز گذاشته بود و مقابل دهانش گرفته بود و کاملاً در فکر فرو رفته بود. نیم رخش جذاب و گیرا بود. وقتی که ان قدر به میز نزدیک شدم که مرا دید، از جا برخاست و مودبانه صندلی را برایم عقب کشید. کیفم را روی میز گذاشتم و تشکر کردم و نشستم.

_خب... احوال شما خانم انتظامی؟

فقط نگاهش کردم. پوزخندی زد و دستش را زیر چانه اش گذاشت و او هم به من نگاه کرد.

_انیس کیه؟

_چطور مگه؟

اخم هایش کاملاً در هم رفت و جدی نگاهم کرد. شد همان کاوه ایی که ترسناک بود. همان پسری که خیلی شبیه به پدرش شده بود.

دفترچه رخساره را از کیفم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. کمی چشمانش را تنگ کرد.

_این چیه؟

_دفترچه خاطرات رخساره. یه جور دلوشته...

سریع دفتر را از روی میز قاپید. چند ثانیه به نوشته ها، بی هدف و روزنامه وار، نگاه کرد. بعد دفتر را بست و کنار گذاشت.

_چیزی توش پیدا کردی؟

_تازه شروع به خوندن کردم که به اسم انیس رسیدم. ظاهراً با رخساره دوسته ...

مکث کردم و با پوزخند گفتم:

_عاشق دلخسته شما است

به عقب تکیه داد و چرخشی به گردنش داد. بعد هم با دست، پشت گردنش را گرفت.

__ همه عاشق دلخسته من هستن، به جز زن سابقم.

برای لحظه ایی دلم برایش سوخت و با ناراحتی نگاهش کردم. قطعاً زندگی شادی نداشته است. دست در جیبش کرد و یک بسته قرص در آورد و یکی خورد.

__ چرا فکر میکنم که برای من ناراحت شدی؟

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم.

__ خب برای اینکه شدم.

خواست چیزی بگوید، ولی با آمدن گارسون حرفش را خورد. نگاهی به منو کردم. معمولاً رستورانهای خاصی می رفتم که غذای گیاهی هم داشته باشند. اما حالا با این حرکت گاز انبری او، انتخاب چندانی نداشتم. مشغول زیر و رو کردن منو بودم که کمی به طرفم خم شد و گفت:

__ غذای گیاهی هم دارن.

با تعجب نگاهش کردم.

سرجایش برگشت و خونسرد گفت:

__ پرسیدم که گرسنه نمونی بری بگی کاوه دعوتم کرد رستوران، غذا نخوردم.

__ من هیچ وقت این حرف رو نمی زنم.

گارسون که به حرفهای ما گوش می داد. انگشت اش را روی قسمت انتهایی منو گذاشت و گفت که اینها همه غذاهای گیاهی هستند. یک نوع رولت مغز دار با سبزیجات سفارش دادم. با رفتن گارسون چند لحظه سکوت کرد. به در و دیوار نگاه می کرد. به نظر بی حوصله و گرفته می امد.

__ من و رضوانه اصلاً مناسب هم نبودیم...



مکت کرد و به من خیره شد.

_بگذریم، اشتباه از طرف من هم بود.

چهره اش عصبی و خسته شده بود. برای این که بحث را عوض کنم، گفتم:

_چیزی که من فهمیدم این بود که ظاهراً انیس رخساره رو برای فرار ترغیب کرده بوده.

چند ثانیه جدی به من نگاه کرد. اما به نظرم فقط نگاه میکرد و مغزش در حال فکر کردن بود.

_انیس دختر غلامه. از بچگی تو اون خونه بزرگ شده. خیلی به رخساره نزدیکه.

با تعجب گفتم:

_غلام دختر داره؟

یک ابرویش را بالا برد و با خنده بی حوصله گفت:

_چیه؟ فکر می کردی خواجه است؟

تقریباً سرخ شدم و سرم را به سالادم گرم کردم.

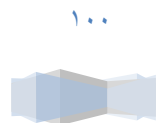
_نه... نه...

زیر چشمی نگاهش کردم. حالا سرحالتر و رندانه می خندید. دستانم را مقابل صورتم گرفتم و گفتم:

_وای نه! خواهش می کنم دیگه ادامه نده

_خیال ادامه دادن ندارم. چون می ترسم اب شی فرو بری تو زمین.

تلفنش زنگ خورد. شماره را نگاه کرد و برنداشت. تماس را رد کرد و گوشی را روی میز گذاشت.



_انیس زن بدی نیست، ولی یکم رویایی فکر میکنه. اگر میگی که اون فکر فرار رو تو ذهن رخساره انداخته، اصلا تعجب نمی کنم.
دفتر را برداشتم و تکه ایی که راجع به رفتن گفته بود را نشان اش دادم. سرش را تکان تکان داد.

_همه اینها رو قبول دارم. انیس خل، رخساره عاشق، ولی اخوی شما که خیلی هم ادعای فهم و کمالاتش می شد، چرا دل به دل رخساره داد؟ اون چرا زیر بار فرار رفت؟ می دونی چند وقت دیگه که گند کار دربیاد و چند نفر بفهمن، بابات دیگه نمی تونه سر تو فامیل و اشنا بلند بکنه؟
_خب امیر هم عاشقشه...

به میان حرفم پرید و انگشت اش را مقابل صورتم تکان تکان داد.
_اصلا توجیه خوبی نیست. یه بار دیگه هم گفتم. به نظرم مقصر واقعی امیره...

به میان حرفش پریدم و با بدجنسی که از وجود ان در خودم بی اطلاع بودم، گفتم:
_به نظرم مقصر اصلی خود شمایی. شما که اون قدر به رخساره فشار آوردی که این اتفاق افتاد.

اخم هایش به شدت در هم رفت. منخرین اش گشاد شد و با حالتی به من نگاه کرد که ترسیدم. جوری که هر لحظه امکان داشت خم شود و یقه من را از آن طرف میز بگیرد و بگوید که "چی گفتی جوجه؟"

کمی جا به جا شدم. هم چنان نگاهم می کرد، اما دیگر از آن خشم در نگاهش اثری نبود. تنها ناراحتی و پشیمانی دیده میشد. به عقب تکیه داد و هر دو دستش را از میز کند و درون موهایش کشید و چند ثانیه نگه داشت. مثل کسی که می خواهد سرش را فشار دهد. بعد هر دو دستش را به پشت گردنش برد و ماساژ داد.



_اره منم مقصرم...

لحنش ناراحت بود. به شدت پشیمان شدم. او نگران خواهرش بود و من با بدجنسی فقط دلش را سوزانده بودم.

_معذرت می خوام، خیلی خیلی بدجنسی کردم.

هر دو ارنجش را روی میز گذاشت و دستانش را مقابل دهانش به هم قلاب کرد. چند لحظه موشکافانه به من نگاه کرد.

_رخساره و رضوانه خیلی با هم فرق داشتن. گاهی فکر می کردم که اینها واقعا خواهرن؟ همیشه رخساره رو مسخره می کردم. خیلی سال قبل، ما رابطه مون اصلا خوب نبود. بهش می گفتم که خسته کننده است. مسخره اش می کردم که هیچ وقت نمی تونه نظر یه مرد رو به خودش جلب کنه. من اون زمان دنبال زنهایی بودم که نفسم رو ببرن. زنهایی که تا خود صبح برقصن و دلبری کنن. رضوانه این طوری بود و رخساره حتی به عنوان یه خواهر هم خیلی خسته کننده بود. سرگرمی های خودش رو داشت. ولی رضوانه اون چیزی بود که من میخواستم. من عاشقش شدم، به همون سرعتی که از انا خوشم اومد. بابا هم ساپورت کرد. بابا راضی بود. تنها کسی که راضی نبود، رخساره بود. می گفت که ما به هم نمی خوریم. چند سال بعد بود که فهمیدم رخساره درست گفته بود؛ ما اصلا به هم نمی خوردیم. اون زمان، تنها کسی که کنارم موند و تنهام نداشت رخساره بود...

دیگر ادامه نداد. غذا را آوردند و او باز هم حرفی نزد. در سکوت غذایش را می خورد.

_فکر می کنی انیس از جاشون خبر داره؟

طوری سرش را بلند کرد و نگاهم کرد که مطمئن شدم تمام این مدت را در فکر بوده است. هومی کشید و به عقب تکیه داد و لیوان نوشابه اش را برداشت و نوشید.

۱۰۲

_ممکنه... بله احتمالش زیاده.



برای لحظه ایی دلم به شدت برایش سوخت. او بر طبق گفته خودش تازه رابطه اش را با رخساره درست کرده بوده و باز هم ناخواسته او را دلشکسته کرده بود. دستم را از روی میز برای لحظه ایی روی دستش گذاشتم. اما سریع برداشتم. او کاوه بود نباید می گذاشتم احساساتم کار دستم دهد. این ادم پسر ایرج خان بود، کسی که از هر مهربانی سواستفاده کرده بود. با دلداری گفتم: _برمی گردن... مطمئن باش رخساره از دستت ناراحت نیست.

تنها چند ثانیه نگاه کرد و بعد سرش را تکان تکان داد.

_بابات کی برمی گرده؟

اهی کشیدم و گفتم:

_مامان یه سخته رو رد کرده اونجا. بستریه فعلا. فکر نکنم حالا حالاها برگردن.

چانه اش را بالا کشید.

_ای بابا... الان حالشون چطوره؟

_خوبه. آرام باهاشونه...

مکث کردم. چیزی نمانده بود که گریه ام بگیرد.

_دوست داشتم پیششون بودم. خیلی تنها می شم.

غذایش را تمام کرد و به عقب تکیه داد و به من نگاه کرد.

_انا که هست

اهی کشیدم و قاشق و چنگالم را کنار گذاشتم.

_انا تا دو هفته دیگه میره ترکیه.

کمی اخم کرد.



_تو این موقعیت؟

_قرار شده که حسام جای امیر رو تو ترکیه بگیره. برای ترانزیت فرشها...

حالت صورتش عوض شد. پوزخندی زد و گفت:

_چه موقعیت خوبی

تنها نگاهش کردم و سرم را با تاسف تکان تکان دادم. می دانستم منظورش حسام است. ترجیح دادم که اصلاً حرفی نزنم. او هم تنها نگاه کرد. دست در کیفم کردم و گوشی تلفنم را در آوردم.

_این بحث اصلاً بی فایده است. بهتره که شما شماره انیس رو به من بدی. من هم رفع زحمت می کنم.

دست دراز کرد و مچ دستم را گرفت.

_بهتره که شما یکم صبر کنی...

دست دیگرش را برای صدا زدن گارسون بالا برد. صورت حساب را پرداخت و از در رستوران بیرون آمدیم. در پیاده رو چند ثانیه پابه پا شد و سوییچ ماشینش را از جیب در آورد و گفت:

_خودم با انیس صحبت می کنم.

_نیازی نیست خودم صحبت می کنم. در ضمن...

مکث کردم و به او که دست در جیب کرده بود و با بی حوصلگی به من نگاه میکرد، نگاه کردم و ادامه دادم

_دکتر صادقی داره روی پرونده های زمینها اقدام می کنه. گفتم که در جریان باشی

دستش را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_اگر بتونه البته...

گوشه بازوی مرا گرفت و به طرف ماشین برد.



_خودم می رم. فقط شماره انیس رو به من بده
بدون حتی نیم نگاهی در ماشین را باز کرد و اشاره کرد تا سوار شوم.
سوار نشدم.

_مگه نمی خوای با انیس حرف بزنی؟ می خوام برم پیشش دیگه
ابروانم بالا پرید.

_خونه شازده؟

_سوار شو

_من خونه شازده نمیام

پوزخند زد و گفت:

_گوشت رو که نمی دم دست گربه. سوار شو

با اکراه و دودلی سوار شدم. روشن کرد و قبل از آنکه از پارک خارج شود با
کسی تماس گرفت.

_کجایی؟ خونه شازده ایی؟

..._

_یعنی می خوای بگی که نفهمیدی من کی هستم؟

..._

_پرسیدم کجایی؟

..._

_ادرس

..._



گوشی را بین شانه و گوش اش نگه داشت و خم شد و از داشبورده قلم و یک دفترچه با عکس یک مرغ کارتونی روی آن بیرون کشید و روی فرمان گذاشت و شروع به نوشتن کرد. بعد هم بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.

کاملاً و از مکالمه اش مشخص بود که با انیس حرف زده است. دلم برای دختر بیچاره سوخت. بدون حرف راه افتاد. خیلی تند و بد رانندگی می کرد. آن قدر که محکم روی صندلی ام چسبیده بودم و جفت پاهایم را به جلو ماشین فشرده بودم و بی اختیار، با هر ترمز شدیدی که می گرفت، عضلاتم منقبض می شد.

نیم ساعت بعد به ادرسی که پای تلفن گرفته بود، رسیدیم. مقابل یک اپارتمان نسبتاً قدیمی نگه داشت و یک بار دیگر پلاک را چک کرد و پیاده شد. اپارتمان اسانسور نداشت و راه پله ها هم خفه و باریک و گرفته بود. مقابل یک خانه که از شدت گلدان گلهایی که مقابل در گذاشته بود، راه برای ورود نداشت، ایستاد و زنگ زد. چند لحظه بعد زن جوانی در را باز کرد. هم سن و سال رخساره بود. صورتی گرد و سبزه و بانمک داشت. خیلی زیبا نبود، ولی به شدت دلفریب بود و ملاحظت خاصی داشت. از آن چهره هایی که در ذهن ادم می ماند. یک جین پاره و پوره و یک تیشرت گشاد که رویش عکس چه گوارا چاپ شده بود، پوشیده بود. موهایش فر و حلقه حلقه بود و تا سرشانه هایش می رسید. در دستش یک قلم موی نقاشی بود و یک پارچه پر از رنگ هم به جیب شلوار جین اش اویزان بود. احتمالاً برای پاک کردن قلمش. با دیدن کاوه گل از گلش شکفت. حتی با وجود من که به نوعی مزاحم حساب می شدم.

_کاوه...

اسم کاوه، مثل یک شعر از دهانش در امد. چشمانش از شادی می رقصيد. این دختر واقعا عاشق کاوه بود. با کنجکاوی به کاوه نگاه کردم. چه داشت که یک دختر با این تیپ عاشق اش شود؟ خونسرد او را کنار زد و بی تعارف وارد اپارتمان شد. دختر که تازه متوجه حضور من شده بود، با کنجکاوی به من نگاه کرد. لبخند زدم و خودم را معرفی کردم.

_الهی هستم... خواهر امیر انتظامی



برای لحظه ایی احساس کردم که تیک خفیفی در چشمانش به وجود آمد. شاید هم فقط احساس کردم. دستش را دراز کرد و با خوشرویی دست داد.

_خوشحالم می بینمتون. رخساره همیشه از شما تعریف می کرد.

کفش هایم را کندم و داخل رفتم. داخل خانه هم مثل بیرون، پر از گل و گیاه بود. جوری که حس در خانه بودن را به ادم القا نمی کرد. حس کردم که در پارک قدم می زنم. تمام ان اپارتمان کوچک، پر از گلدان گل بود. سبز و دلنشین. کاوه با اخم، دست به سینه و سرپا، ایستاده بود.

انیس جلو جلو به اشپزخانه رفت و سر راهش به مبل اشاره کرد و رو به کاوه گفت:

_بشین کاوه...

پشت سرش به من نگاه کرد و همان تعارف را تکرار کرد. کاوه بازویش را گرفت و نگذاشت به اشپزخانه برود.

_بیا... واسه مهمون بازی نیومدیم.

انیس ایستاد و او هم دست به سینه شد. در حالیکه قلم اش مثل چوب، کنار صورتش صاف مانده بود.

_رخساره و امیر کجان؟

یک ابرویش را بالا برد.

_من از کجا بدونم.

خوشم آمد. به نظر دختر قرص و محکمی بود. رخساره آرام بود و با هر حرکتی وا می داد، ولی او به نظر محکم می آمد. کاوه پوزخند زد.

_تو رو خدا بازی در نیار انیس. خودت این قدر بیخ گوش این دختر خوندی که فرار کن و شازده رو تو عمل انجام شده قرار بده... حالا هم واسه من ادا در نیار که من از کجا بدونم.



من بیخ گوش هیچ کس نخوندم. دق و دلت رو سر من خالی نکن کاوه...

کاوه پر از خشم شد، اما خوددارانه کف دستش را به طرف من که با یک قدم فاصله کنارش ایستاده بودم، دراز کرد و بدون آنکه به من نگاه کند، امرانه گفت:

دفترچه...

دست در کیفم کردم و دفترچه را در آوردم و به او دادم. کمی گشت تا تکه مورد نظر را پیدا کند. دفترچه را مقابل صورت انیس تکان تکان داد.

من رو بازی نده انیس...

کمی به طرفش خم شد.

تو که من رو خوب می شناسی. یادته با سیادتان چی کار کردم؟

کاملاً مشخص بود که انیس عقب کشید. دیگران طور شق و رق و محکم نیستاده بود. استرس پیدا کرده بود و مدام موهایش را تکان می داد و یا دور انگشت اش می پیچید.

سیادتان دست از سر رخساره بر نمی داشت. من که کاری به ...

به میان حرف انیس رفت و با لحنی آرام، اما کاملاً تهدید گر گفت:

سیادتان رو که خودم می دونم چی غلطی کرد. می گم یادت هست که باهاش چی کار کردم؟

انیس هیچ حرفی نزد. تنها به او نگاه کرد. اما در نگاهش دیگران اعتماد به نفس نبود. ترسیده بود. کمی، ولی باز هم ترسیده بود. و این یعنی که در رابطه با فرار آنها دست داشت.

کاوه رو به من کرد و با حالتی بامزه، مثل اینکه یک خاطره شاد تعریف می کند، گفت:



_مهران سیادتان پسر دوست شازده بود. مرتیکه فکر میکرد این جا تگزاس.
مجبور شدم یه گفتمان باهاش بکنم. بعد از اون گفتمان، دیگه تا یه سال موقع
دستشویی کردن، گریه می کرد!

ان چنان حیرت کردم که دهانم باز مانده بود. کاوه خندید. به قیافه مات و متحیر
من. شاید هم به خاطره ایی که تعریف می کرد. مچش را پیچ داد که باعث شد
عضلات بازویش برجسته شود.

_یکم مسیر گفتمان از دستم در رفت. گاهی این جوری میشه...

رو به انیس کرد و گفت:

_بگذریم... گفتی رخساره و امیر کجان؟

_من رو تهدید نکن کاوه...

ابروانش با خنده و تعجب بالا رفت.

_تهدید کدومه؟ من فقط یه یادآوری کردم.

حالت دهانش جوری شد، مثل اینکه زبانش را روی دندانهای اسیابش می کشید.

_رخساره و امیر کجان؟

حتی صدایش هم بلند نشده بود، ولی تهدید از تمام کلمات این جمله مشخص
بود.

_نمی دونم...

صدایش لرزان شده بود و من کاملاً به او حق می دادم. حتی اگر واقعا از جای
رخساره و امیر هم خبر نداشت، باز هم فقط وجود کاوه به تنهایی، ترسناک
بود.

_واقعا نمی دونم کاوه. به جون بابام.

لبانش را فریبنده جلو داد و چند ثانیه بدون هیچ حرفی او را نگاه کرد. کاملاً
عصبی و خشمگین بود. رگ کنار شقیقه اش بزرگ شده بود و مثل نبض می



زد. چرخ‌ی روی پاشنه‌ی پایش زد و به طرف در رفت، اما سریع برگشت و چیزی نمانده بود که به من که پشت سرش بودم، بخورد.

_تا حالا دست رو زن بلند نکردم. ولی کاری کردی که کم مونده بود بزنم سیاه و کبودت بکنم...

چشمانش خشن و ترسناک شده بود و حالا من عملاً بینشان گیر افتاده بودم.

_اگر یه بار دیگه تو زندگی من سرک بکشی، خودت رو قاطی کنی، به کسی که به من نزدیکه، نزدیک بشی، به خاک مادرم هر کاری از دستم برمیاد.

_من...

به میان حرفش پرید و با صدای بلند و تقریباً فریاد گونه گفت:

_نگو...

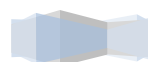
مکت کرد و انگشت اشاره اش را با تهدید در هوا تکان تکان داد و صدایش را آرام تر کرد و ادامه داد

_نگو من کاری نکردم. تو توی گوش رخساره خوندی. ولی گفتم اگر یه بار دیگه دور و بر من و کسی که به من نزدیکه بگردی؛ وای به حالت میشه انیس...

_کاوه...

لبانش لرزید. مثل کسی که هر لحظه امکان دارد زیر گریه بزند. دلم برایش سوخت. پشت سر ما راه افتاد. دیگر دلم نمی امد چیزی به او بگویم. حتی با اینکه صددرصد مطمئن بودم که او در جریان فرار امیر و رخساره دست دارد.

کاوه انقدر عصبی بود که حتی منتظر من هم نماند. خداحافظی زیر لبی با انیس کردم و به دنبال کاوه از پله ها سرازیر شدم. کنار ماشین ایستاده بود. سرش را کمی خم کرده بود تا سیگارش را روشن کند.



_خیلی شدت عمل به خرج ندادی؟

فقط نگاهم کرد. نگاهش سرد و خالی از احساس بود.

_اگر مرد بود گردنش رو شکسته بودم.

ابروانم بالا رفت، ولی حرفی نزد. باد خنکی آمد و موهایش را تکان تکان داد. بی حوصله موهایش را بالا داد.

_فکر می کنی می دونه کجا هستن؟

چرخ می گردنش داد و فحشی زیر لب داد.

_شک نکن...

خم شد و از داشبورد آب معدنی و قرص در آورد. با لحن ملایمی گفتم:

_مسکن ها رو همیشه به این زیادی مصرف کرد. باید حتما بینش فاصله باشه باز هم فقط نگاهم کرد.

_برای من ادای ادمهای خوب رو در نیار

چشمانم گشاد شد. ادا در آوردن تنها کاری بود که من هیچ وقت نمی کردم. دلسوزی من گاهی احمقانه میشد. از این دلسوزی ضربه های زیادی خورده بودم، ولی باز هم ادامه می دادم. چون این در ذاتم بود.

ناراحت چرخ زدم و از ماشین فاصله گرفتم. با یک گام بلند خودش را به من رساند و بازویم را گرفت.

_الا...

نگاهش کردم. نگاهش و لحنش پوزش خواهانه بود. چشمانش نرم شده بود.

_وقتی من خیلی عصبی میشم، اصلا با من حرف نزن. چون واقعا بی چاک و دهن میشم...

دستش را پشت گردنش گذاشت و ادامه داد.



_این گردن درد کوفتی هم از صبح امانم رو بریده

_من می رم خونه...

چشمانش را روی هم فشرد. مثل اینکه واقعا به خودش فشار می آورد که چیزی نگوید و یا حرکتی انجام ندهد که احتمالا ناشایست باشد.

_می رسونمت

با لج بازی بازویم را کشیدم.

_ممنون...

با خوش شانسی یک تاکسی زرد سر رسید. دست تکان دادم و قبل از آنکه کاوه بتواند هر عکس العمل دیگری انجام دهد، در ماشین پریدم.

فصل هفتم

ماشین را روشن کردم و منتظر ماندم تا گرم شود. هوا مخصوصا صبح ها خنک شده بود. نگاهی به درختها کردم. تمام باغچه پر از برگ شده بود. بابا که نبود، حیاط دیگر نگهداری نمی شد. خم شدم و از داشبورد ریموت در را برداشتم و زدم. چیزی از لای در که اهسته باز می شد، به زمین افتاد. یک تکه کاغذ. معمولا قبض ها در صندوق انداخته می شد. خم شدم و کاغذ را برداشتم.

ضربان قلبم ان چنان بالا رفت که حالت تهوع پیدا کردم. دستم را به در گرفتم. دست خط امیر بود. تند و بد و شتابزده.

" ساعت هشت شب بیا به این ادرس. به هیچ کس هیچی نگو. حتی انا "

از ترس و هیجان نفسم بالا نمی آمد. گریه ام گرفته بود. بعد از این همه مدت، بالاخره یک پیام از برادرم گرفته بودم. چند لحظه پشت فرمان نشستم و فقط



فکر کردم. باید آرام می شدم. همانطور که گفته بود، نباید به کسی چیزی می گفتم. سعی کردم خونسرد باشم. تا شب زمان زیادی بود و باید هر طور شده، سرخودم را گرم می کردم و گرنه دیوانه می شدم.

به مغازه رفتم. نگین پشت بسته های پستی گم شده بود. فروشگاه روبه رو هم به شدت شلوغ بود.

نگین جان...

سرش را از پشت جعبه ها بیرون آورد و با خوشرویی سلام کرد.

سلام عزیزم.

به فروشگاه اشاره کردم و گفتم:

چه خبره؟

نیشخندی زد و گفت:

فردا افتتاحیه است. رییس اش هم چند لحظه پیش پای شما اومد این جا، برای اظهارشنایی و همسایگی...

نخودی و ریز خندید و ادامه داد

یه جیگریه...

خندیدم.

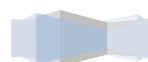
چطور؟

چشمانش با خنده و شیطنت، فلش زد.

خیلی هات و جیگر!

با سرش به مغازه اشاره کرد و گفت :

_اوناهاش... بیرون وایساده



چرخیدم و نگاه کردم. از شدت شوکی که از دیدن کاوه پیدا کردم، سکندری خوردم و چیزی نمانده بود که جعبه ها را روی زمین بریزم. دهانم باز مانده بود. نگین صدایم کرد و نگران بازویم را گرفت. دستش را پس زدم و از در مغازه بیرون زدم.

مقابل فروشگاه ایستاده بود و با تلفن حرف می زد. با دیدن من تماسش را قطع کرد. تمام آن تیرگی و عصبانیت چند روز قبل از بین رفته بود. چهره اش مثل همیشه بود. تودار و مرموز، و با شیطنتی نهفته در چشمانش. جوری که ادم هر لحظه احساس می کرد که کاری غیر منتظره از او سر خواهد زد.

__ به به! سرکار علیه عالیه، خانم الا خانم انتظامی...

دستانش را در جیبش کرد و به من نگاه کرد. نیم لبخندی گوشه لبش بود.

__ تو این جا چی کار می کنی؟

خونسرد نگاهی به سر در فروشگاه کرد.

__ طبق آخرین سندهایی که امضا کردم، این جا مال منه...

چشمانش را کمی تنگ کرد و با نیشخندی مصنوعی گفت:

__ پیشکش، اصلاً قابل شما رو نداره

با بیچارگی گفتم:

__ چرا این کار رو کردی؟ تو که هیچی از فروشنده‌گی و این کار بلد نیستی

لبخندش شیطنت بار و زنده بود.

__ می خوام فروشنده ات رو استخدام کنم. با حقوق و مزایای دو برابر...

دهانم باز ماند.

__ یه نفر ادم دست تنها، برای فروشگاه به این بزرگی؟

یک ابرویش را بالا برد.



_نه ميشه سوپروايزر. چطوره؟ به نظرت قبول مي کنه؟

_نه!

خنديد. با انگشت شصت اش چانه اش را خاراند و گفت:

_چه اعتمادی! چرا بايد همچين حماقتی بکنه؟

با کمی تکبر گفتم:

_می تونی امتحان کنی. بهش بگو. من جلوت رو نمی گیرم.

دعا کردم که نگین رو سفیدم کند. دو سال قبل پیشنهاد کار بهتری برایش پیدا شد، ولی نرفت. ولی پیشنهاد کاوه خیلی عالی تر بود. و اصلا از او بعید نبود که خودش را هم به عنوان اشانتیون، پیشنهاد کند! چرخي زدم و خواستم برگردم. بازویم را گرفت.

_نظرت چیه که بهم کمک کنی و یه فروشنده برام پیدا کنی که دست و پا دار باشه و بتونه این جا رو جمع و جور کنه

نگاهش کردم. چشمانش خواهش گونه نبود. ولی به شدت نرم و ملایم و صلح جویانه بود. دلم می خواست زبانم را برایش بیرون بیاورم. یا بدتر از ان، گازش بگیرم. کاش هنوز هم بچه بودم و بهانه ایی برای این رفتارها بود.

_برای چی این جا خریدی؟

دست به سینه شد و نگاهم کرد.

_سرمایه گذاری

_دقیقا روبه روی مغازه من؟

پوزخند زد.

_از یکم رقابت خوشم میاد. از همه مدلش. سالم، ناسالم...

بدون حرف به طرف مغازه خودمان رفتم. نگین با دهان باز جلوی مغازه ایستاده بود و ما را نگاه می کرد.



_می شناسینش؟

پوفی کردم و سرم را تکان دادم

_متاسفانه!

خندید.

_چرا؟

_یعنی توقع دیدن هر کی رو داشتم، الا این ادم رو

بیشتر خندید.

_موضوع عشق و عاشقیه؟

چشمانم را با خنده گشاد کردم.

_خدا به دور!

غش غش خندید.

_یه سری از عشقها با نفرت شروع می شن؛ حواستون باشه ها

خندیدم.

_من ازش متنفر نیستم. ادم بدی نیست، ولی خب تفاوت از زمین تا آسمان
است...

به جعبه ها اشاره کردم و گفتم:

_ولش کن، بیخیال! اینها جنسهای جدیده؟

با ذوق یکی از جعبه ها را باز کرد و نشانم داد.

_اره این رو نگاه کنید. جعبه موسیقی.

جعبه موسیقی های فانتزی، عروسکهای چوبی دکوری، گردنبندهای چوبی و
کریستال، مرواریدهای سیاه و دستبندهای فیروزه... تمام فروشگاه پر از



خورده چیزهای تزئینی و فانتزی شده بود. تا عصر مشغول بودیم. ان قدر که حتی قرار با امیر را هم فراموش کردم. نزدیک ساعت شش دست از کار کشیدم. کمرم را صاف کردم و به ماحصل کارمان نگاه کردم. نگین اما همچنان خستگی ناپذیر، صدای موزیک را بلند کرده بود و کار می کرد.

نگاهی به آن طرف پاساژ انداختم. کاوه نبود. تا ساعت دو بود. می امد و چرخی می زد و سیگاری می کشید و مغازه ما را دید می زد، ولی بعد از دو غیبش زد.

وسایلم را جمع کردم. به نگین گفتم که زودتر می روم و گفتم که او هم خسته شده است و بهتر است که امشب، کمی زودتر تعطیل کند.

به پارکینگ رفتم. مهتابی قسمتی که ماشین را پارک کرده بودم، نیم سوز شده بود و روشن و خاموش می شد. سویچ از دستم افتاد و زیر ماشین رفت. خم شدم تا سویچ را بردارم که حس کردم کسی بالای سرم است. سرم را بلند کردم. کاوه بالای سرم ایستاده بود. درست مثل آن شبی که در ویلا چیزی به سرم خورد. دستش را که به سمت دراز شده بود، نادیده گرفتم و برخاستم. به در ماشین تکیه داد و مانع سوار شدن من شد.

_خوب کار می کنی

خنده ام گرفت. مثل اینکه به هیچ وجه باورش نمی شد که من پایه پای شاگردم کار کنم و جعبه جابه جا کنم.

_کار کردن حس خوبی بهم میده

چند لحظه نگاهم کرد. عمیق و دقیق.

_خیلی متفاوتی!

_از کی؟

_رضوانه، انا، دخترهای خانواده ام...

اهی کشیدم و مثل خودش به در ماشین تکیه دادم.



__هر کسی یه مدلیه دیگه

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

__شام می خوری؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

__نه مرسی!

پوزخند زد و حالت چهره اش سریع عوض شد. سرد و بی تفاوت. ان گرمی اولیه مکالمه مان، از بین رفت.

__چیه؟ از شهرت بد من می ترسی؟

__هیچی تا حالا ازت نشنیدم که من رو بترسونه...

مکث کردم و با خنده و خجالت ادامه دادم

__البته منهای گفتمان ات با مهران سیادتان

خودش هم خنده اش گرفت.

__یه جایی رو می شناسم که غذاهای گیاهی عالی داره.

لبم را گزیدم. دعوتش بسیار مودبانه بود. دلم برایش می سوخت. شاید بعد از رخساره واقعا هم صحبت درست و حسابی نداشت، ولی امشب گیر بودم و او هم محبتش گل کرده بود.

__ممنون! جایی باید برم

چشمانش برای لحظه ایی تنگ شد و مرا برانداز کرد. اما هیچ حرفی نزد. تنها دستش را به نشانه خداحافظی جلو آورد. دست دادم. دستم را برای لحظه ایی نگه داشت.

__به جوجه دکتر بگو فردا بیاد شرکتیم. یه ادرس بهش می دم بره مرغ تخم گذار، تحویل بگیره. فعلا روی اون زمین سیصد متریه؛ کارتون رو شروع کنید. کوچیکه البته، ولی برای شروع بد نیست.



تقریباً فریادی از شادی کشیدم. چیزی نمانده بود که بغلش کنم.

__وای کلاه راست میگی؟ وای مرسی، مرسی!

با لبخند به واکنشم نگاه کرد. لبخندی که تا به حال نظیرش را بر لبانش ندیده بودم. نه تمسخر بود و نه پوزخند. نه آن لبخند های شیطننت بارش. لبخندی پر از ملایمت و مهربانی بود. از آن لبخند ها که تا عمق وجود ادم را شاد و دلگرم می کند.

__شام امشب برای همین بود؟

خندید.

__نه... ولی اگر خیلی دوست داری جبران کنی، می تونی ماچم کنی

خندیدم.

__نخند، جدی گفتم.

لبانش خندان بود، ولی چشمانش کاملاً جدی بود.

__خیلی فرصت طلبی!

لبانش را جلو داد.

__نه عزیزم! دارم یه فرصت استثنایی به تو می دم. این لبها کلی خاطرخواه

داره. دارم بی چشمداشت در اختیارت می دارم.

به شوخی اش خندیدم و نگاهی به ساعت کردم. کمی از ماشین فاصله گرفت.

__مثل اینکه خیلی عجله داری؟

سرم را تکان دادم.

__به سلامت!



سریع سرد و بی حوصله شد. کنار کشید و بدون آنکه حتی یک نگاه کوچک دیگر بکند، سوار ماشین اش که چند قدم ان طرفتر بود شد و روشن کرد و رفت.

با حیرت رفتنش را نگاه کردم. سوار شدم و ادرس را چک کردم و به راه افتادم. ادرس، جایی در جاده قدیم فرحزاد بود. سر راه یک پیراشکی و یک قهوه گرفتم و همان طور که رانندگی می کردم، خوردم. کمی مانده به هشت، به ادرس رسیدم. یک خانه قدیمی بود با در آهنی زنگ زده بزرگ. در کوچه باغی که بعضی از باغ ها حتی دیوار درست و حسابی هم نداشت. حصارهایی که با درخت و کاهگل ساخته شده بود، تنها مرز بین باغها بود. برای لحظه ایی ترسیدم. با گوشی امیر تماس گرفتم ولی خاموش بود. شماره رخساره را گرفتم. ان هم خاموش بود.

از ماشین پیاده شدم. هوا خنک بود. به طوریکه برای لحظه ایی لرز کردم. مانتوی نازک با یک تاپ نازکتر در زیر ان پوشیده بودم. ظهرها هوا گرم بود، ولی این جا و در این منطقه، به شدت سرد و خنک بود.

در ماشین را قفل کردم و یک بار دیگر ادرس را چک کردم. زنگ در را زدم. کسی جواب نداد. یک ایفون قراضه که اصلا بعید نبود، کار هم نکند. با سوییچ درون دستم به در ضربه زدم. اما تنها چیزی که پاسخ داد، صدای وحشتناک سگی بود که به نظر می رسید پشت در است. یک متر از جا پریدم. با ترس و دلهره به اطرافم نگاه کردم و دوباره زنگ را زدم. ولی کسی باز نکرد.

تقریبا گریه ام گرفته بود. کاش حسام را با خودم آورده بودم. ماشینی در کوچه پیچید که باعث شد نفس راحتی بکشم. احتمالا امیر بود. ماشین جلو آمد و نگه داشت و خاموش کرد. نفسم بند رفت. امیر نبود، کاوه بود که خونسرد از ماشین پیاده شد و جلو آمد.

زبانم بند رفته بود. چند لحظه با ناراحتی و دلخوری نگاهم کرد. اما به سرعت نگاهش عوض شد. سرد و خشن و ترسناک شد.



می دونی من با دو در بازها چیکار می کنم؟

تنها نگاهش کردم. احتمالا ترس و وحشت را در چشمانم دید، چون نگاهش کمی آرام شد و نفس عمیقی کشید. شاید برای اینکه کمی از دلخوری کم شود و کار دستش ندهد که مرا همین جا بگذارد و خاک کند.

زنگ زدی؟

سرم را تکان دادم. با مشت محکم به در کوبید. سگ این بار با شدت بیشتری واکنش نشان داد که باعث شد من هم بیشتر از جا بپریم.

نیم نگاهی به من کرد و با حالتی پرخاشگرانه گفت:

اون داداش احمقت فکر نکرده که این وقت شب یه دختر تک و تنها تو این خراب شده، هزار و یک خطر برایش داره

اصلا جواب ندادم. چون واقعا نمی دانستم که چه باید بگویم.

چهارچوب در را گرفت و خودش را بالا کشید و درون خانه را نگاه کرد و روی پاهایش پایین پرید و خاک دستانش را تکاند.

کسی تو هست؟

سرش را تکان داد. کاملا گوش به زنگ بود.

کتش را در آورد و به طرف من گرفت. روی دیوار به دنبال جای پا و دست گشت، تا از دیوار بالا برود. خودش را بالا کشید و لحظه ای بعد صدای تالاپ پایین پریدنش، آمد. در را باز کرد و کنار ایستاد تا من هم وارد شوم. اطراف را نگاه کردم.

سگه کو؟

نگاهم کرد. برای لحظه ایی لبخند کوچکی زد.

این جا نیست. تو باغ کناریه.



خانه کاملاً مخروبه بود. چشمانش را تنگ کرده بود و اطراف را نگاه می کرد.

__ کی بهت گفت که بیای این جا؟

با اینکه اصلاً نمی خواستم، ولی ناخودآگاه بیشتر به او نزدیک شدم.

__ صبح قبل از اینکه از خونه پیام بیرون یه یادداشت از امیر لای در بود. ادرس این جا رو داده بود. گفته بود که به کسی نگم. حتی انا...

چرخید و نگاهم کرد.

__ تو هم مثل یه دختر خوب گوش دادی؟

شاکو و ناراحت دندانهایش را به هم فشرد.

__ از کجا معلوم یادداشت از طرف امیر بوده باشه؟

با مظلومیت گفتم:

__ خط امیر بود.

سگ باز هم پارس کرد. ناخودآگاه پریدم و به کاوه چسبیدم. دستم را گرفت. دستش گرم و بزرگ و مطمئن بود. برای لحظه ایی از این که مرا تعقیب کرده بود، خدا را شکر کردم.

__ نترس! این جا نیست.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم.

حیاط کاملاً تاریک بود. اما من از گوشه چشم، حرکتی را در تاریکی دیدم. کسی از کنار درختان حرکت کرد و به طرف پشت ساختمان رفت. دستم را روی دهانم گذاشتم.

__ کا...



نگذاشت که حرفم را کامل کنم. فشاری که به دستم داد، مرا خاموش کرد.
انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت روی لبش گذاشت. سرکی به اطراف
کشید. سرش را کنار گوش من آورد و اهسته زمزمه کرد.

_برو تو ماشین بشین در رو هم قفل کن.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. اخم کرد و مرا با دست به طرف در هل داد.
بازویش را چسبیدم. کف دستم عرق کرده بود. سرش را خم کرد و گوشش را
کنار دهانم گذاشت. اهسته زمزمه کردم

_امیر بود...

سرش را با شدت تکان داد و باز هم مرا به طرف در هل داد. مطمئن بودم که
امیر بود. او کاوه را دیده و ترسیده بود. این بار بلندتر گفتم:

_امیره...

چیزی نمانده بود که جلوی دهانم را بگیرد. با خشم هر دو شانه ام را گرفت.

_الا...

با ترس به خشم اش نگاه کردم. نگاهش نرم شد. اما هنوز به شدت عصبی بود
و به نظر می رسید که تمام حواسش تحریک شده است. اهسته زمزمه کرد:

_خواهش می کنم برو تو ماشین، این امیر نیست.

از حیاط بیرون امدم، اما کنار ماشین من و ماشین کاوه، یک ماشین دیگر هم
پارک شده بود و دو مرد که مثل بادیگارد ها قلنبه و ترسناک و هیכלی بودند،
مقابل در ایستاده بودند. از ترس فریاد خفه ای کشیدم و عقب عقب رفتم.
صدای تاپ تاپ پای کاوه امد که می دوید. محکم به پشت من خورد و باعث
شد که به جلو سکندری بخورم. کمرم را گرفت و مانع افتادن من شد. اما کتش
از دستم روی زمین، بین پاهایمان افتاد.

مردی که به من نزدیک تر بود، دستش را بالا برد تا به من ضربه بزند، یا
شاید هم فقط مرا بگیرد. اما کاوه مرا به عقب کشید و مشتش را پُر کرد و



محکم به چانه مرد زد. بالای ارنجش به فرق سر من خورد و نفسم را برید.
مرد دیگر کاوه را عقب کشید. عملاً بین شان گیر کرده بودم و حتی جرات
نفس کشیدن هم نداشتم.

__ اقا گفتن که خانم رو ببریم پیششون

چشمانم گشاد شده بود. کاوه از میان دندانهای کلید شده اش، فحش بسیار زشتی
داد.

__ اقا به ... خندیده.

مرد کاوه را بیشتر به عقب هل داد. انگشت های کاوه در کمر من فرو رفته
بود تا هر چه بیشتر مرا نزدیک خودش نگه دارد. مرد دست دراز کرد و مچم
را گرفت. جیغ خفه ای کشیدم و به کاوه چسبیدم. خنده دار بود. مردی که از
او می ترسیدم و به او اعتمادی نداشتم، حالا تنها نقطه اتکای من شده بود.

__ دستت رو بکش کنار بی شرف...

دست دیگرش را از جلو مقابل بدنم گرفت و بیشتر به عقب و به سمت
خودش، کشید.

__ این رخساره نیست.

ناگهان مثل اینکه کاوه یک افسون گفته باشد، دست مرد سست شد و کاوه
توانست با یک حرکت مرا از او جدا کند. گریه ام گرفت. اشک بی صدا می
آمد.

__ پسره کجاست؟

کاوه تقریباً فریاد کشید.

__ دارم میگم اصلاً پسر و رخساره ایی در کار نیست مرتیکه...

از شدت ترس و گریه نفسم بند آمده بود. مرد خونسرد گفت:

__ باید بریم پیش اقا



کاوه مثل یک ببر خشمگین فریاد کشید.

_مثل اینکه حالیت نیست چی میگم؟ دوست دختر من رو می خوای کجا ور داری ببری پیش اقات؟

مرد موشکافانه به من نگاه کرد. کاوه دستش را دور شانه من حلقه کرد و مرا به خودش فشرد.

_شما دنبال رخساره خانوم بودی...

اما ادامه نداد و تلفن اش را در آورد و به کسی زنگ زد. کمی از ما فاصله گرفت و شروع به پیچ کرد. ان یکی، هم چنان نزدیک به من ایستاده بود و من تقریباً از ترس، ان چنان به کاوه چسبیده بودم که هر از چند ثانیه او را کمی به ان طرف تر، هل می دادم.

کسی که با تلفن صحبت می کرد، امد و گوشی را به طرف کاوه گرفت. خیلی خونسرد گوشی را گرفت.

_شازده...

..._

_نه، کسی که با منه، به شما ربطی نداره

..._

_کسی نیست. زنی که باهاش هستمه

..._

_رخساره به من یادداشت داد، من اومدم سراغش، ولی نیست

..._

_گفتم به شما ربطی نداره. ما هیچ جا نمیایم، الان هم می خوام بریم خونه.

۱۲۵

..._



_گفتم که رخساره این جا نیست.

..._

_من از کجا بدونم؟

..._

ناگهان کاوه ان چنان فریادی کشید که من را از جا پراند.

_من رو تهدید نکن مرتیکه. کسی که زرزر زیاد می کنه، اول گُهِ کاری خودش رو جمع می کنه. اگر یه بار دیگه بدی من رو تعقیب کنن، کاری می کنم که دخترت روزی صد هزار بار از خدا ارزوی مرگ کنه...

_گفتم به شما ربطی نداره. ما هیچ جا نمیایم، الان هم می خوایم بریم خونه.

..._

_گفتم که رخساره این جا نیست.

..._

_من از کجا بدونم؟

..._

ناگهان کاوه ان چنان فریادی کشید که من را از جا پراند.

_من رو تهدید نکن مرتیکه. کسی که زرزر زیاد می کنه، اول گُهِ کاری خودش رو جمع می کنه. اگر یه بار دیگه بدی من رو تعقیب کنن، کاری می کنم که دخترت روزی صد هزار بار از خدا ارزوی مرگ کنه...

گوشی را بدون هیچ حرفی، به تخت سینه مرد کوبید. مردی که کنار من ایستاده بود، اشاره ایی به ماشین من کرد و چیزی اهسته به ان یکی گفت و او هم در گوشی به شازده گفت که ما با دو ماشین امده ایم. چیزی که شازده به ادم اش گفت را نفهمیدیم، ولی کاملاً مشخص بود که گفته بود، من را برایش ببرند.



دوباره کشمکشی بین ما ایجاد شد، ولی این بار کاوه کاملاً گوش به زنگ بود و به شدت با آنها دست به یقه شد. خوب کتک می زد و خوب هم کتک خورد. جیغ کشیدم و بلند بلند گفتم

__ به اقات بگو من الهه انتظامی هستم، هیچ قبرستونی هم نمیام...

مرد دست از کاوه کشید و پیام را منتقل کرد.

__ اقا می گن تشریف بیارید منزل. می خوان شما رو ببینن

__ من هیچ جا نمیام. من دنبال برادرم بودم که اون هم نیست. دلیلی نداره که پیام اونجا.

__ اقا گفتن...

تقریباً هوار کشیدم.

__ اگر پیام، به جان بابام همین صبح فردا از اقات به جرم ادم ربایی شکایت می کنم. این رو به اقات بگو...

کمی فاصله گرفت و در گوشی پیچ پیچ کرد. بعد امد و به ان دیگری اشاره کرد و سریع سوار ماشین شان شدند و رفتند. ان چنان می لرزیدم که روی زمین نشستم. زانوانم تحمل وزن بدنم را نداشت. زیر گریه زدم و اهسته گریه کردم. ان چنان فشار وحشتناکی را در عرض فقط چند لحظه، تحمل کرده بودم که مرا از پا در آورده بود.

کاوه بالای سرم امد و زیر بغلم را گرفت و بلند کرد. دستم را مقابل صورتم گرفته بودم و گریه می کردم. چند لحظه هیچ حرکتی نکرد. دستش را روی شانم گذاشت. گریه ام بیشتر شد. ترس و سرما و تهدید، همه دست به دست همه داده بود و مرا کله پا کرده بود. من اصلاً ادم این دست ارتیست بازیها نیستم. زندگی من همیشه روتین و آرام است و من از هر بحث و دعوایی، حتی یک درگیری لفظی رانندگی هم اجتناب می کنم و همیشه حق را به راننده مقابل می دهم. اتفاقات امشب برای من زیاد بود. دست راستش را دور شانم ام حلقه کرد و مرا برای لحظه ایی به خودش فشرد.

_ششششش... اروم باش! تموم شد!

نفس گرفتم و از او جدا شدم. لرزیدم و بازوانم را بغل کردم.

_نباید دروغ می گفתי، اوضاع بدتر شد.

صدایم گرفته بود.

_نباید می فهمید تو کی هستی.

خم شد و کتش را که در میان زد و خورد و کشمکش های ما، لگد مال شده بود، برداشت و محکم تکاند و روی شانه من انداخت.

_پوش! خاکی شده، ولی گرمت می کنه.

دستانم را در کت کردم و پوشیدم. بوی عطر رقیق خودش را می داد و کمی هم بوی خاک.

_چرا نباید می فهمید؟

از جیبم دستمال بیرون اوردم و بینی ام را گرفتم.

دست در جیبش کرد و سیگاری در آورد و آتش کرد. به کاپوت ماشین من تکیه داد و همان طور که سیگار بر لبش بود، مچ دست راستش را تکان تکان داد. احتمالاً در دعوا و درگیری آسیب دیده بود.

_این جوری فهمید که تو با امیر در ارتباطی، حالا دست از سرت برنمی داره. همه جا تعقیبت می کنه.

بی حوصله زمزمه کردم.

_مهم نیست.

پیک عمیقی به سیگاراش زد و سرش را رو به آسمان گرفت و چند لحظه به ستاره ها نگاه کرد.



_مهمه! اینجوری تنها ادمی که امیر بهش اعتماد داشت و ممکن بود باهانش ارتباط برقرار کنه، رفت زیر ذره بین این مرتیکه. امیر هم که احمق نیست. می فهمه شازده تو نخ توئه، دیگه تو هم میری تو بلک لیستش.

کنارش به کاپوت تکیه دادم. بیشتر در کت فرو رفتم.

_امیر بود. امشب امیر بود.

سرش را تکان تکان داد.

_نبود. تو درست ندیدی. این ادم نصف قد امیر رو داشت. امیر نبود.

نگاهش کردم. نیم رخش جذاب بود. احم کرده بود به یک نقطه خیره شده بود.

_کی بود؟

با سوال من تکان خورد. مثل اینکه به این جا برگشته بود. چرخید و نگاهم کرد. نفسش را اهسته بیرون داد. آخرین پک را به سیگار زد و به زمین انداخت.

_نمی دونم...

مکت کرد و لبانش را به طور فریبنده ای جلو داد و گفت:

_تو مطمئنی که یادداشت از طرف امیر بود؟

سرم را تکان دادم.

_خط امیر بود.

چند لحظه مرا نگاه کرد. بعد احم کرد و گفت:

_چرا به من نگفتی که داری کجا میری؟

_چرا من رو تعقیب کردی؟

لبم را گزیدم. اگر مرا تعقیب نکرده بود، اصلا حال و روزم معلوم نبود.

صورتش سرد و ناراحت شد. پوزش خواهانه گفتم:



_ نمی تونم هیچ کلمه ایی بگم که نشون بده، چقدر ازت متشکرم...

چند ثانیه کش دار نگاهم کرد. چیزی از نگاهش خوانده نمی شد. شده بود کاوه مرموزی که ناشناخته بود. سرش را به نشانه تعارف تکان تکان داد، ولی چیزی نگفت.

_ ولی واقعا چرا تعقیبم کردی؟

نفسش را محکم بیرون داد.

_ نمی دونم! اول فکر کردم با کسی قرار داری. ولی بعدش یه دفعه به خودم اومدم، دیدم افتادم دنبال ماشینت. تو مسیر که افتادی، فهمیدم قرار عاشقانه نیست...

مکت کرد و مچ دستش را بیشتر تکان تکان داد و همراه با دردی که داشت، صورتش در هم فرو رفت.

_ نمی دونستم این بیشرها هم افتادن دنبال من. این قدر حواسم به این بود که تو رو گم نکنم. متوجه اینها نشدم. احتمالا خیلی وقته که شازده اینها رو فرستاده دنبال من. فکر می کنه که رخساره به من پیامی چیزی می ده.

چهره اش برای لحظه ایی به شدت گرفته و ناراحت شد. شاید به خاطر اینکه رخساره هیچ خبری به او نداده بود. نه حتی یک یادداشت قلبی. اهی کشید و به طرف ماشین اش رفت.

_ از فردا دیگه افتادن دنبالت. باید خیلی مواظب باشی. حواست باید شیش دنگ به اطرافت باشه.

سرم را تکان تکان دادم.

_ اگر خبری از رخساره بشه به من میگی؟

پوزخندی زد و گفت:

_ اره، من مثل تو بی معرفت نیستم که از امیر یادداشت بگیرم، خبر ند...



به نرمی خندید و با طعنه اضافه کرد.

_البته یادداشت هم که قلبی از اب در اومد. فقط اگر می فهمیدم کی که داره بازی در میاره، خوب بود. از زندگی ساقطش می کردم.

نگاهی به اطراف کرد و از صندوق عقب ماشین یک قفل فرمان قدیمی بیرون آورد و گفت:

_برو تو ماشین بشین. در رو هم قفل کن. من یه سروگوشی اب بدم.

با نگرانی گفتم:

_بذار همراهات بیام.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خندید. همانطور که می خندید، به درون خانه باغ برگشت.

داخل ماشین نشستم و بخاری را روشن کردم و دستم را جلوی دریچه گرفتم. هنوز از درون می لرزیدم.

تقریباً ده دقیقه بعد برگشت.

_خبری نیست. تا پشت خونه هم رفتم. اصلاً مثل اینکه کاملاً مخروبه است.

نگاهی به باغهای اطراف کرد و گفت:

_فردا صبح یه سر میام و باز چک میکنم. الان هیچی دیده نمیشه.

_منم میام

۱۳۱



چهره اش سخت و خشن شد.

_روز اول که بهت گفتم بیا با هم دنبالشون بگردیم، گفתי به قولی که جهنم یخ بزنه. چی شد پس؟

_اولا برای اون نگفتم. گفתי بیا پاشویه ام کن، منم این رو گفتم. دوما نمی دونستم اینقدر خوبی که یه روز بهت مدیون میشم.

نگاهش متفکرانه مرا پایید. چشمانش نرم شد. صورتش گشاده شد و ان حالت سردی و خشم را از دست داد. اما با لحنی تقریباً سرد گفت:
_من خوب نیستم. فقط کاری رو کردم که باید می کردم.

برای لحظه ایی با دستم گوشه استین اش را گرفتم. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

_مرسی...

لبخند زیبایی زد. این مرد می توانست خیلی دوست داشتنی باشد و در عین حال، اگر او را تحت فشار قرار می دادند، می توانست هر عکس العملی نشان دهد. ولی به شدت معتقد شده بودم که کاوه ارجمند، بیشتر شبیه به مادرش شده بود تا ایرج خان. شاید یک جاهایی، یک ژن کوچک هم از پدرش به ارث برده بود. ولی در کل احساس می کردم کسی نبود که نشان می داد. او امشب خیلی راحت می توانست خودش را عقب بکشد. ولی خودش را درگیر کرد.

۱۳۲



_روشن کن بریم. خبری نیست. این جا هم زیاد امن نیست.

کتش را در اوردم و به طرفش گرفتم.

_پشت سرت میام.

لبخند زدم.

باز هم مرسی...

سرش را تکان تکان داد.

_اروم برون.

تا خانه سپر به سپر من امد و منتظر ماند تا من ماشین را به داخل بردم و
برایش دست تکان دادم. بوق زد و گاز داد و رفت.

در خانه زکیه به قول خودش، مشغول جمع کردن بعضی چیزها، برای انا بود.
شیشه های ترشی و مربا بود که کنار هم روی کانتر قطار کرده بود. با بی
حالی روی صندلی ولو شدم. هنوز می لرزیدم. نگاهی به صورتم کرد و بعد به
مانتویم.

_عزیز جان چرا این قدر خاک و خلی شدی؟

دستش را با حوله ایی که روی شانه اش انداخته بود، خشک کرد و امد و مقابلم
ایستاد.



_رنگت پریده...

چیزی نگفتم. اگر هر حرفی می زدم از ترس سخته می کرد.

_خوبم...

اشاره ایی به شیشه های ترشی و مربا کردم و گفتم:

_اینها واسه انا است؟

_اره... بچه ام نمونه اونجا دلش بخواد.

_زکیه جونم... اینها رو که اجازه نمی دن با هواپیما ببرن.

حوله را از روی شانه اش برداشت و روی دسته صندلی انداخت.

_با طیاره که نمی رن مامان جان. با ماشین می رن. اقا حسام با ماشین میره دنبال کامیونها. بعد انا و رها با طیاره می رن. اقا حسام می بره.

تلفن زنگ خورد. اشاره ایی به هال کرد و گفت:

_بردار. یا اقاته یا خانم دکتر...

همانطور که به هال می دویدم از روی شانه ام گفتم:

_مگه بابا زنگ زده؟

۱۳۴

شماره را نگاه کردم. شماره فرشته بود.



_فرشته جان سلام...

از میان سرو صدا و همه‌ه بیرون، گفت:

_الا جان سلام عزیزم. خوبی؟ الا جان این مدیر شرکت مرغک زیبا ظاهرا با خانم اسحاقی تماس گرفته...

مکث کرد و با خوشحالی ادامه داد.

_وای نمی دونی الا جان... اصلا رو پا بند نیستم. اصلا بهش نمی خورد این کار رو بکنه. گفته فردا برم شرکت، یه شماره بهم میده، برم مرغ تخم گذار بگیرم روی زمین شروع کنیم. باید یه سری از وسایل رو خودمون بخریم ولی همین که داره سرمایه اولیه رو می ده خیلی عالیه. وای الا...

از شدت خوشحالی صدایش گرفته بود. خندیدم.

_چه خوب...

کمی صدایش را اهسته کرد و گفت:

_نکنه به خاطر توئه؟

صدایش خندان و توطئه گرانه بود. خندیدم.

_نه بابا!

۱۳۵



_فردا میای بریم؟

سرم را به دستم تکیه دادم. شقیقه هایم تیر می کشید.

__ نه فرشته جان. فردا صبح زود که کلاس دارم، بعد هم باید جایی برم.

در ذهنم شروع به محاسبه کردم. صبح باید هفت از خانه بیرون می زدم و بعد از کلاس هم میتوانستم با کاوه، سری دوباره به جاده فرحزاد بزنم.

__ باشه عزیزم. پس من می رم و خبرت می دم.

__ ممنون فرشته جان!

خداحافظی کردیم و من همان طور روی صندلی میز تلفن نشستم و شماره خانه ارام را گرفتم و نگاهی به ساعت کردم. با زنگ دوم، خود ارام گوشی را برداشت. کمی صدایش گرفته بود. ولی وقتی که فهمید من هستم، صدایش خوشحال شد و حال و احوال کرد.

همان طور به زکیه که آمده بود و مقابلم ایستاده بود و بال بال می زد که گوشی را بدهم تا با ارام حرف بزند، نگاه می کردم، گفتم که ظاهراً بار قبل که بابا زنگ زده زکیه نتوانسته حرف بزند و حالا در صف ایستاده است. گوشی را رد کردم تا اول زکیه حال و احوالش را بکند و تا من سر صبر با بابا حرف بزنم.

__ سلام بابا...

۱۳۶



__سلام الا جان. خوبی بابا؟

__بله ممنون. شما خوبین؟ مامان بهتره؟

__مامان بهتره. احتمالاً تو این هفته مرخص میشه، ولی سفر براتش قدغنه.

سعی کردم بغضم را مخفی کنم. اینکه حالا که اینقدر به او احتیاج داشتم، نبود.
اوضاع را سخت تر کرده بود.

__باشه اشکال نداره. استراحت کنه. این جا همه چی امن و امانه.

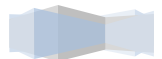
دروغ از این بزرگتر تا به حال نگفته بودم.

__از امیر خبری نشد؟

__امروز صبح یادداشت گذاشته بود لای در که برم به یه ادرس. تو جاده
فرحزاد قدیم. رفتم ولی نبود. کاوه ارجمند هم بود، رفت از در بالا ولی کسی
تو باغ...

به میان حرفم پرید و با بهت و حیرتی که در صدایش بود، گفت:

__وایسا... وایسا... وایسا... کی با تو بود؟



لبم را گزیدم و اهسته گفتم:

_کاوِه ارجمند

_کاوِه، پسر ایرج ارجمند؟ اِلا چی کار کردی؟

تا به حال لحن بابا را این طور ندیده بودم. ان قدر جا خوردم که چیزی نمانده بود گوشتی از دستم بیفتاد.

_خودش من رو تعقیب کرده بود.

_غلط کرده. میدم از پا اویزونش کنن. پسره بی شرف رو...

_بابا...

_رو چه حسابی تو رو تعقیب کرده؟

_بابا اخه نگرانه خواهرشه. خیلی هم نگرانه...

مکثی برقرار شد. مثل اینکه بابا تازه یادش افتاد که رخساره خواهر شیرینی کاوه است. پوفی کرد و گفت:

۱۳۸



__روی نگرانی، تو رو تعقیب کرده؟

من من کنان گفتم:

__ما یه چند باری با هم برخورد داشتیم، سرهمین پیدا کردن امیر و رخساره...

مکث کردم و منتظر حرف بابا شدم، ولی چیزی نگفت و من ادامه دادم.

__ادم بدی نیست.

__پسر ایرج، بد نباشه؟ اون کسری و کامران شون خوبن، ولی این و کیان رو تعریفشون رو زیاد شنیدم!

اینکه او مغازه مقابل مغازه من را خریده و گفته است که پاشویه اش کنم را فاکتور گرفتم. اگر باد به گوش بابا می رساند. شده مامان را ول کند، می امد و شخصا کاوه را حلق اویز میکرد. هیچ وقت فکر نمیکردم که تا این حد عصبانی شود. زمانی ما با انها رفت و آمدهای ان چنانی داشتیم. زمانی که فرزانه مادر کاوه زنده بود، همه چیز جور دیگری بود. اصلا فکر نمیکردم که واکنش بابا به این شدت باشد.

__اصلا دیگه دورو بر این پسره نگرد. اگر دیدی مزاحم شد، به ریاستی بگو. خودش می دونه چی کار باید بکنه. چه غلطها؟ دختر من رو تعقیب کرده...

با نرمی گفتم:

__بابا خوب اون هم نگرانه بیچاره...



_الا جان! نرمش نشون نده بابا. مخصوصا در مقابل این خانواده. هیچ وقت تا حالا بهت نگفتم این اخلاق نرم و ارومت رو کنار بذار. همیشه گفتم خوبه که زود اعتماد می کنی، محبت می کنی، انسانیت نشون میدی، ولی نه در مقابل این ادم...

_باشه بابا. هر چی شما بگین

نفسش را محکم بیرون داد و کمی نرم شد. تا به حال بابا را این قدر شاکی از کسی ندیده بودم. حتی شازده. نتوانستم بگویم که کاوه امشب مرا نجات داد. اگر او نبود، ان دو نره غول مرا برده بودند. به نظرم کاوه ادم بدی نمی امد. هر چند شاید خودم هم ته دلم به او شک هایی داشتم. شاید هم به خاطر اخلاق خاصش بود. کاوه فراز و فرود زیادی داشت. شاید اگر یک ادم با رفتار یک وجهی و یک جور بود، می شد به طور قاطع تری گفت که کاوه چند چند است. ولی با این رفتار چند وجهی او، حتی خود من هم هنوز درباره اش دو به شک بودم.

کمی دیگر از مامان و اوضاع ایران صحبت کردیم. بابا گفت که قبل از من با انا صحبت کرده و بعد هم گفت که رها گوشتی را گرفته و یک ساعت تمام اشک ریخته که دلتنگ بابایی شده است. موقع گفتن اینها، خودش هم صدایش خش دار شده بود. گوشتی را بوسیدم و گفتم که انشالله هر چه زودتر می آیند و همه از دلتنگی در می آییم.

خداحافظی همراه با کلی توصیه کرد که حتما از کاوه ارجمند دور باشم و به هیچ وجه به او اعتماد نکنم و اگر هر اتفاقی افتاد و هر کاغذ یا پیام و یادداشتی از امیر رسید، به ریاستی خبر بدهم.

_الا باز میگم، اصلاً به این پسره رو نده...

این بار خنده ام گرفت. بابا خودش می دانست که من زود وا می دهم و به همه اعتماد می کنم.

_باشه بابا جون، چشم!

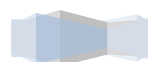
خندید.

_اخه می دونم دیگه. از نظر تو همه خوبن.

گوشی را قطع کردم و برخاستم و به اتاقم رفتم. لباسهایم را در آوردم و دوش گرفتم. سرم هم چنان درد می کرد. به آشپزخانه برگشتم. زکیه شام را آماده کرده بود و منتظر من نشسته بود. با هم از انا حرف زدیم. نگران بود. می گفت که بچه اش در شهر غریب چه کند؟ خنده ام گرفت. انا تا سر حد مرگ، ذوق زده شده بود و زکیه نگران بود. بغلش کردم و گفتم که بیخود نگران است. انا خودش از شدت ذوق سکنه نکند، شانس آورده ایم.

بعد از شام به اتاق برگشتم و به کارهایم رسیدم. برای فردا وسایلم را آماده کردم. کمک درسی هایی که خریده بودم را بسته بندی کردم و کنار در گذاشتم، تا فراموش نکنم.

مسواک زدم و زودتر از هر شب به بستر رفتم. صبح در حالیکه هنوز خواب بودم و در رویای نزدیک سحر مانده بودم، ساعت زنگ خورد. خاموش کردم و چرت دوباره ایی زدم و بعد با کسالت لباس پوشیدم و بدون صبحانه بیرون زدم. هوا از شب قبل گرم تر شده بود، ولی باد خنکی می آمد.



همان طور که ماشین را روشن کرده و منتظر مانده بودم، فکر کردم که چه ساعتی برای رفتن دوباره به جاده فرحزاد مناسب است.

در راه بودم که تلفنم زنگ خورد. کاوه بود. اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم. اینکه بابا گفته " اصلاً و تحت هیچ شرایطی با تو حرف نزنم، چون تو خیلی ناقلاً و پدر سوخته هستی!"

عاقبت گوشی را برداشتم و در حالیکه مقابل موسسه پارک می کردم، سلام و صبح بخیر گفتم.

__سلام!

صدایش سرحال تر از شب قبل بود. بدون حال و احوال، سر اصل موضوع رفت.

__ساعت چند برات مناسب تره؟

چشمانم را روی هم فشردم و با بدبختی گفتم:

__من خودم میرم.

برای چند ثانیه سکوت کرد.

۱۴۲



_دوباره یادداشتی چیزی برات اومده که می خوای من رو دودر کنی؟

_نه، نه...

_پس چی؟

صدایش به سرعت اوج گرفت. نفس عمیقی کشیدم و حقیقت را گفتم.

_بابا راضی نیست که من اصلا هیچ ربطی به شما پیدا کنم.

_چی؟

صدایش ان چنان شوکه شده بود که برای لحظه ایی دلم برایش سوخت. اینکه کسی بد و ناخلا باشد یک چیز است و اینکه از اطرافیان بشوند که به خاطر این موضوع او را بایکوت کرده اند، چیز دیگر. ان قدر سکوت کرد که مجبور شدم، صدایش کنم.

_کاوِه...

_فکر میکردم که صادق خان تومنی صنار با همه فرق داره...



_این طور نیست...

به میان حرفم امد.

_ولی انگار دخترشه که فرق داره. با ناراحتی دوباره اسمش را گفتم. دلم
برایش به شدت سوخته بود.

_کاوه...

صدای نفس محکم اش امد.

_هر طور راحتین. این بار دیگه هیچ کمکی بهت نمی کنم. ببینم لب پرتگاه
ایستادی، یک لگد هم می زرم و پرتت می کنم پایین!

می توانستم حس کنم که تمام حرف هایش از روی حرص و ناراحتی اش بود.
خودش همین چند لحظه قبل گفته بود که من با همه متفاوت هستم.

_کاوه خواهش می کنم، اصلا این طوری نیست.

_چه طوری نیست؟ بابات صریحا گفته حتی با من حرف هم نزنی. چون من
پسر ایرج هستم. اره دیگه...

۱۴۴



_نه...

به میان حرفم امد و با تندى گفت:

__بذار خيالت رو راحت كنم. من پسر ايرج هستم، ولى مطمئن باش خودم
پتانسيل انجام كارهاى گنده تر از ايرج رو دارم. سر سوزنى هم به مامان
نرفتم. ذاتم هم كاملا خرابه. تا دلت بخواهد مال مردم رو كشيدم بالا، يه ليوان
اب خنك هم روش. تا دلت بخواد چشم چرونى كردم، با هدف و بى هدف. تا
دلت بخواد شرخر گرفتم و مردم رو پول كردم. تا دلت بخواد رشوه دادم...

مكث كرد و با پوزخندى در صدايش ادامه داد.

__بگم يا بسه؟ بگم كه تا دلت هم بخواد زن رنگ و وارنگ اومده تو زندگيم،
فردا صبحش با لگد پرتش كردم از رختخوابم بيرون...

در سكوت به اين انفجار او گوش دادم. نمى دانم چرا، ولى حس ميكردم كه نيم
بيشتر حرفهايش از روى ناراحتى بود. شايد هم من به قول فرشته زيادى
خوشبين بودم.

__حالا نظر الهه انتظامى درباره من چيه؟

با تعجب گفتم:

__من؟



کسی چیزی به او گفت، که او هم با فریاد گفت که گمشود و از اتاق بیرون
برود. با فریادش از جا پریدم.

_نیازی نیست این طوری سر مردم داد بکشی. با ملایمت هم کارت راه می
افته. گناه داشت بیچاره!

خندید. خنده ایی پر از ناراحتی.

_گفتم که دختر صادق خان که تومنی صنار با همه فرق داره، نه خودش...

_این بحث زمان بره. من هم الان باید برم سر کلاس. دیرم شده. بعد حرف می
زنیم.

با سماجت گفت:

_بابات گفته که حرف نزنیم. دختر بابا داره از دستور بابا سرپیچی می کنه؟
اهی کشیدم و تقریباً خنده ام گرفت.
_خب چی کار کنم؟ کار دارم.

_چی کار؟ کلاس چی؟

وسایلم را برداشتم و با زحمت ماشین را خاموش کردم و همان طور که
گوشی را بین شانه و گوشم نگه داشته بودم، کارتون کمک درسی ها را برای
لحظه ایی روی کاپوت گذاشتم، تا قفل در را بزنم.



_کلاس آموزش زبان. برای بچه های کار و بچه های بد سرپرست.

لحظه ایی سکوت کرد.

_کار رایگان؟

قفل ماشین را زدم.

اره...

سکوتی دیگر کرد.

_بعد از کارت زنگ می زنی؟

لحنش آرام شده بود. انقدر آرام که انگار نه انگار این همان ادم چند ثانیه قبل بود که تا جا داشت از شاهکارهای زندگیش تعریف می کرد! مثل یک ادم بی کس شده بود. کسی که حتی یک نفر را هم ندارد که با او حرف بزند. خواستم جوابش را بدهم که چشمم به آن سمت خیابان افتاد. در یک ماکسیمای سیاه، دو نره غول شب قبل نشسته بودند و به من نگاه می کردند. تقریباً جعبه کتابها از دستم رها شد و من چهار چنگولی و با چنگ و دندان گوشی و جعبه و کیفم را حفظ کردم. اما جیغ خفیفی که کشیدم، صدای فریاد کاوه را در آورد. از آن سمت تلفن تقریباً با نعره اسمم را صدا می کرد. گوشی را که در جایی بین



شانه و بازویم گرفته بودم، با بدبختی بالا بردم و جعبه کتابها را دوباره روی کاپوت گذاشتم.

__همون دیشبی ها الان اینجان کاوه...

__چی؟

شوکه و با فریاد گفت.

__تعقیبت کردن؟

__ظاهرا...

ترسیده بودم. حرف دیشب کاوه درست در امد. باید می دانستم که او پدر زن سابقش را بهتر از من می شناسد. او دیگر دست از سر من برنمی داشت. حالا کافی بود که انگشت در بینی کنم و ثانیه ایی بعد، گزارش ان به شازده برسد.

__چی کار کنم؟

چند ثانیه سکوت کرد.



_هیچی... هیچ کاری نمی تونی بکنی. برو به کارت برس...

مکث کرد و با تشر و خشونت گفت:

_بالا غیرتا تنها بلند نشو برو فرحزاد. چون شک نکن اینها هم دنبالت میان.

_نمی رم...

دیوانه که نبودم. مطمئنا انها مرا تعقیب می کردند.

گوشی را بدون هیچ حرفی قطع کرد. ان قدر حیرت کرده بودم که گوشی را چند ثانیه پایین اوردم و به ان نگاه کردم. کاوه ارجمند ترسناک بود. ولی از همه اینها گذشته او کاملاً غیر قابل پیش بینی بود.

شجاعت به خرج دادم و دستم را بالا بردم و برای تعقیب کننده گانم دست تکان دادم. ان یکی که از نفر دیگر گنده تر و خشن تر بود و بیشتر شبیه به بوکسورها بود، با حیرت نگاهم کرد. خنده ام گرفت و سرم را تکان تکان دادم. چرخید و چیزی به دوستش که کنارش نشسته بود گفت و او هم برایم چراغ زد.

خنده ام بیشتر شد و سرم را چرخاندم و به آموزشگاه رفتم.

تا ساعت یازده ان جا گیر بودم. بعد به سرکار رفتم. اینبار دیگر گوش به زنگ بودم. انها هم مرا سپر به سپر تعقیب می کردند. جایی ایستادم تا برای خودم و نگین دونات و قهوه بگیرم، انها هم ایستادند. خنده ام گرفته بود. هیچ حالتی از



صورت‌هایشان دیده نمی‌شد. نه خشم و نه خشونت و نه حتی دید زدن. خیلی راحت مثل یک شغل، این تعقیب و گریز خنده دار را انجام می‌داد.

جعبه قهوه و دونات را بالا گرفتم و تکان تکان دادم. حالتی کمی تعارف امیز. راننده خنده اش گرفت. شاید فکر می‌کرد که من دختر احمقی هستم که با آنها سرشاخ شده‌ام. شاید هم تنها فکر میکرد که من خنده دار و بامزه هستم. دیگری اما همان که ترسناک تر بود، انگشت اشاره و کناریش را به پیشانی اش برد و با حالتی تقریباً نظامی تکان داد.

به ماشین برگشتم باز هم پروسه ایی خنده دار شروع شد. ماشین را به پارکینگ بردم و در قسمت مالکان پارک کردم. این جا جایی بود که آنها نمی‌توانستند بیایند. سر پیچی که نگهبان ایستاده بود، مجبور به توقف در پارکینگ عمومی پاساژ شدند. اما از ایینه دیدم که کمک راننده پیاده شد و پیاده به دنبالم آمد و مقابل نگهبانی ایستاد. ماشین را پارک کردم و با اسانسور بالا رفتم. در لحظه آخر که در اسانسور بسته شد، حالت صورتش را دیدم که عصبی و خشن به من دوخته شده بود.

بالا رفتم. مغازه خلوت بود و نگین هم برای خودش اهنگ گوش می‌داد. با دیدن دونات‌ها با ذوق جلو آمد و جعبه را از من گرفت و همان طور که گونه ام را می‌بوسید، گفت که چقدر در دلش بودم و او امروز چقدر ویار دونات کرده بوده است.

گازی به دونات زد و همان جا در دهانش نگه داشت و در قهوه اش را باز کرد.

نگاهی به بیرون کردم. خبری نبود. پیدایشان نبود. فروشگاه کاوه هم خلوت بود. قهوه ام را باز کردم و با اشتها، با دونات خوردم. نگین شروع کرد راجع به فروشگاه روبه رو یا به قول خودش، بیگانه‌ها، صحبت کرد. اما من نمی‌



از حواسم به بیرون بود. ثانیه ای بعد ان دیگری که کمتر ترسناک بود، پیدایش شد. جوری در پاساژ قدم برمی داشت مثل اینکه می خواهد برای یک مسابقه برود. جمع شدم و پشت قفسه ها رفتم. از ان جا دیده نمی شدم. تلفنم زنگ خورد. کاوه بود.

_کجایی؟

_علیک سلام...

تقریبا خنده اش گرفت.

_بلبل زبونی نکن. کجایی؟

اهی کشیدم ولی نگفتم که این بلبل زبانی نبود. اصول اولیه اداب و معاشرت است.

_مغازه...

تقریبا غرید.

_چرا رفتی اونجا؟ فقط مونده بود اونجا رو پیدا کنن.

۱۵۱



_گم کردن.

شادی که در صدایم بود، خنده دار بود. با کمی حیرت گفتم:

__ واقعا؟

بیشتر خم شدم. چون او تقریباً در مغازه بود. نگین با حیرت نگاهم می کرد. به نظرم متوجه رابطه رفتار عجیب من با کسی که مقابل مغازه ایستاده بود و اطراف را نگاه می کرد، شده بود. اما چیزی نپرسید. فقط رفت و در مغازه ایستاد و بعد هم با صدای بلند شروع به خنده و شوخی با فروشنده مغازه مقابل کرد. تعقیب کننده بی حوصله از مغازه فاصله گرفت. نگین باهوش و دوست داشتنی بود. هر روز به خاطر اینکه به او کمک کرده بودم، خدا را شاکر بودم. چون او کمکم را به بهترین وجه ممکن پاسخ داده بود.

__ تو پارکینگ من رو گم کردن. من اومدم تو بخش مالکان پارک کردم و با اسانسور اونجا بالا اومدم و اونها هم گم کردن. الان جلوی مغازه بود، ولی من رو ندید و رفت.

این بار کاوه خندید.

__ فکر نمی کردم این قدر بلا باشی!



خندیدم. وقتی که او را گاز گرفتم باید می دانست که من یک وجه شیطان هم دارم. همه زنها دارند. همه زنها یک وجه مادر و یک وجه دختر بچه در وجودشان همیشه باقی می ماند.

_دوستت اومد کارش رو راه انداختم.

تعجب کردم که نگفت جوجه دکتر.

_ممنون! لطفت رو می رسونه.

چیزی نگفت. چند ثانیه سکوت کرد.

_بابات دیگه چی گفت؟

اهی کشیدم. دوست نداشتم تمام حرفهای بابا را مو به مو تعریف کنم.

_ظاهرا تو زیاد وجه خوبی نداری...

قهقهه زد. او را نمی دیدم، ولی به نظرم امد که خنده اش پر طمطراق و مصنوعی بود.

_نه اصلا ندارم. وجه خوب کیلو چند. تو این دنیایی نامرد، باید نامرد باشی. نرنی می زننت خان دایی...



_پس چرا حاضر شدی مرغ و زمین به ما بدی؟ ما شاید، اون هم شاید، واسه زمین تو دادگاه برنده می شدیم. ولی مرغ کاملاً سخاوتمندانه بود.

دوباره چند ثانیه سکوت.

_گاهی از این ناپرهیزی ها هم می کنم. گاهی البته. کلاه شرعی می دارم سر خدا. من همیشه یه جورهایی با شیطان لاس می زنم و به خدا رشوه می دم.

کاوه همیشه به جاده خاکی می زد.

_یه چیزی بپرسم قول میدی جاده خاکی نرنی و راستش رو بگی؟

_بستگی داره. من هیچ وقت قول پیشکی نمی دم...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

_زدی به جاده خاکی...

خنده نرمی کرد.

_باشه بپرس

۱۵۴



_اون شب تو شمال، تو ویلای ما، تو زدی پشت سر من؟

به نظر متعجب شده بود. صدایش کاملاً شگفت زده شده بود.

_نه... یه بار دیگه هم پرسیدی، گفتم من نبودم. من نامردی نمی کنم.

خجولانه گفتم:

_همین الان گفتی نامردی می کنی

_اگر کسی در حق نامردی کنه، مطمئن باش من از اون ادمهای روشنفکر نیستم که بگم اره من بخششم زیاده. نه جون دلم، اگر کسی در حق نامردی کنه، تا براش جبران نکنم، اون هم دو برابر، ولش نمی کنم. برای من جواب های هوی نیست. جواب های، تو گوشیه. ولی تو در حق من کاری نکرده بودی. برای چی باید می زدمت، اون هم از پشت سر...

در جوابش سکوت کردم. به خنده و شوخی گفت:

_البته اگر از اون گاز کذابیت رو صرفه نظر کنم!

خنده ام گرفت.

_باور کردی؟

چیزی نگفتم. درک او مشکل بود. اهی کشید و گفت:



_با اینکه متنفرم از اینکه راه به راه قسم بخورم، ولی به خاک مامانم من اون شب زمانی رسیدم که تو پشت سرت رو گرفته بودی و افتاده بودی زمین و گیج و منگ شده بودی.

لبخند زدم. باور کرده بودم.

_مرسی باور کردم.

_واقعا؟

لحنش کاملاً سورپرایز شده بود.

_هیچ ادم حتی نامردی هم به خاک مادرش قسم دروغ نمی خوره...

سکوت کرد. سکوتی طولانی تر از قبلی.

_فکر کنم صادق خان حق داره که می ترسه و گفته که به من اعتماد نکنی. تو خیلی زود به همه اعتماد می کنی.

_از نظر من همه خوب هستن، مگه اینکه خلاف اون ثابت بشه.

هومی کرد و چیزی نگفت.

_دارم میرم فرحزاد.

من من کردم. می خواستم بروم. باید می رفتم. ولی اگر بابا می فهمید، حسابی دلخور میشد. اگر هم خودم تنها میخواستم بروم که ان دو نره غول بیرون قدم به قدم همراهم میشدند و این اصلاً خوب نبود. خطرناک بود.

بابا نمی دانست که انها دنبال من هستند. اگر می گفتم هیچ کاری از دستش برنمی امد و تنها اضطراب و ناراحتی اش بیشتر میشد. نمی توانست مامان را رها کند و بیاید و اگر هم می امد، باز نصف حواسش پیش مامان می ماند. نیازی نبود که از مشکلات این جا باخبر شود.



مطمئنم که اگر بابا می فهمید که آنها به دنبال من هستند، وجود کاوه را ترجیح می داد. هر چه نبود او بالاخره فامیل بود. گوشی را در دستم جابه جا کردم. شاید هم نه. شاید هم بابا به هیچ عنوان به او اعتماد نداشت. بابا گاهی با کارهایی که من می کردم مخالف بود. با استخدام نگین مخالف بود. با پیدا کردن کار برای پسری که بارها به جرم دزدی دستگیر شده بود و در عرض یک ثانیه در پراید را باز می کرد، مخالفت شدید کرد. ولی من در دفتر دکتر اصلانی، یکی از خیرین خیریه، برایش کار پیدا کردم. به عنوان منشی. چون خانم دکتر، دوست نداشت که دکتر منشی خانم بیاورد و حالا ان پسر به تازگی نامزد هم کرده بود.

در تمام این موارد، من به درون و قلبم اعتماد کرده بودم. احساسم می گفت که این کار درست است و من ان را انجام داده بودم. ولی موضوع این بود که در هیچ کدام از این ها بابا به این شدت مخالفت نکرده بود. بابا این بار ان چنان از جا پریده بود و از کوره در رفته بود که مرا ترسانده بود.

_وقتی که برگشتم بهت خبر میدم.

با صدایش حواسم پرت شد.

_هوم... نه میام باهات...

چند ثانیه سکوت کرد.

_اینهمه سکوت و خود درگیری ذهنیت، به خاطر همین بود؟

_من خود درگیری ذهنی نداشتم.

خندید.

_معلومه که داشتی.

اهی کشیدم.

_خب که چی؟ من تصمیم ام رو گرفتم.

دوباره سکوت.



__بابات راضی نیست.

__بابا تو خیلی کارهای من راضی نبوده. ولی در نهایت فهمیده که قلب و احساس من درست تر از منطق اون بوده. الان من بین موقعیت بد و بدتر گیر افتادم. بد خیلی معذرت می خوام ازت ولی تویی... (تو لبی خندید ولی من ادامه دادم و گفتم) و بدتر اون دو تا نره غولی هستن که الان کشیک من رو می کشن. بابا خبر نداره که این دو نفر دارن من رو تعقیب می کنن. نمی خوام هم چیزی بدونه. چون هیچ کاری نمی تونه بکنه. می خواد به حسام بگه؟ حسام داره میره. به ریاستی بگه؟ ریاستی می خواد چی کار کنه مثلاً؟ بشه بادیگارد من؟ کار و زندگی نداره؟ وکیله بیچاره... پس در نهایت وقتی که دودو تا چهار تا بکنی می بینی که بین بد و بدتر، انتخاب با بده...

سوت اهسته ایی زد.

__تصمیم خوبی بود دختر خانم. مطمئن باش پشیمون نمیشی...

لحن اش کمی مکارانه بود. اهی کشیدم. می خواست مرا بترساند یا هر چیزی. کاوه واقعا عجیب بود. نمی شد او را شناخت. گاهی فکر میکردم که کارها و حرفهایش نمایشی است و گاهی او واقعا ترسناک می شد. هر چه بود شب قبل او می توانست خودش را کنار بکشد ولی از من محافظت کرد. همین شاید مرا به او بی اعتماد نکرده بود.

__یک ساعت دیگه اونجام.

داشتم فکر میکرد جوری برویم که ادم های شازده متوجه نشوند که شنیدم نگین از پشت قفسه ها با کسی سلام و احوال پرسی و خوش و بش کرد. سرکی اهسته کشیدم. ثانی بود. برای ثانیه مغزم شروع به نقشه کشیدن کرد.

__کاوه... بمون سرکارت من خودم رو می رسونم.

__تعقیبت می کنن...

به میان حرفش پریدم

__با کسی میام. فعلاً...



گوشی را قطع کردم. ثانی به میز من تکیه داده بود و دست به سینه با نگین حرف می زد. تیپی کاملاً متفاوت از همیشه اش زده بود. پیراهن سفید مردانه با شلوار رسمی پارچه ایی و جلیقه پارچه ایی هم رنگ شلوارش. موهایش را کمی که بلند شده بود، پشت گوش هایش فرستاده بود.

نمی دانم چرا، ولی برای لحظه ای کوتاه، دلم پر از پروانه های رنگین شد.
سلام ثانی...

از پشت قفسه ها بیرون امدم.
تکیه اش را از میز جدا کرد و دستش را جلو آورد.

سلام الا جان. چطوری؟
لبخند زدم و دست دادم.

ممنون تو چطوری؟ از این طرفها؟
نگین پرسید که چای بیاورد و ثانی هم تشکر کرد و گفت که اگر شیرین باشد، ممنون می شود. نگین فلاسک و کتری برقی را برداشت و به انبار رفت.
چه خبرها؟

پشت میز نشستم و اشاره کردم که او هم بشیند.
سلامتی. شما چه خبر؟ انا چگونه؟ بابا و مامان، ارام؟
همه خوبن.

از امیر خبر تازه ایی نداری؟
سرم را به نشانه نفی تکان تکان دادم.

گوشی اش را در آورد و کمی مکث کرد و به جستجوی چیزی پرداخت و بعد گوشی را به طرف من گرفت. این امروز صبح برای من رسید. یک پیامک بود.



"ثانی داداش، به الا بگو امروز عصر بیاد اپارتمان انیس. خودش بلده کجاست."

ان چنان حیرت کرده بودم که دهانم باز مانده بود.

_این شماره خودش نیست. یه شماره غریبه است.

باز هم با دهان باز به ثانی نگاه کردم.

_انیس کیه الا؟

پوفی کشیدم و مثل بادکنکی که بادش خالی شده است، روی صندلی وا رفتم.

_دوست رخساره. ظاهرا اب در کوزه و ما تشنه لبان بودیم. این خانم از همه چی خبر داره ظاهرا.

_می خوای بری؟

سرم را نشانه مثبت تکان دادم.

_می رم با توپ پر هم میرم. زنیکه عوضی اون روز می گفت من ازشون خبر ندارم.

ثانی خندید.

_توپ پر که اصلا به تو یکی نمیاد...

ریز خندیدم.

_شاید، ولی یکی رو می شناسم که توپش مجهز به سلاح اتمی.

خندید. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

_ثانی یه لطفی در حق من میکنی؟ دو تا در حقیقت.

نگین با چایی ها برگشت. در حالیکه ثانی چایش را می نوشید. من کارهایی که

ان روز باید میشد را به نگین گفتم. با سرعت گفتم که دست چک را از

گاو صندوق بیاورد. جعبه بیسکویت را باز کردم و مقابل ثانی گذاشتم. بعد مبلغ و



تاریخ و در وجه چک را به نگین دیکته کردم و بعد گرفتم و چک کردم که مبلغ و تاریخ صحیح باشد و بعد امضا کردم. نگین به بقیه روند کار آشنا بود. به طرف دستگاه کپی و فکس رفت و از چک کپی گرفت. فکس کنار ثانی بود. متوجه شدم که نگین زیر چشمی به ثانی نگاه می کرد.

چک را آورد و در پاکت گذاشت و مبلغی برداشت و رفت. تا زمانی که نگین به دفتر خدمات پستی داخل پاساژ رفت تا چک را پست کند. من دو مشتری راه انداختم و وقتی نگین برگشت، من و ثانی با اسانسوری که به بخش پارکینگ مالکان می رفت، پایین رفتیم. در اسانسور گفتم:

_ثانی این پیامک رو برام بفرست. لطف دیگه هم اینکه من رو به یه جایی می رسونی؟

گوشی را درآورد و پیامک را برایم فرستاد.

_تعارف نکن الا. منم مثل امیر...

تعدادی از پروانه های درون دلم پرواز را متوقف کردند و روی زمین نشستند.

در پارکینگ گفتم که برود و ماشین اش را از بخش عمومی به این جا بیاورد. با نگهبان صحبت کردم تا اجازه ورد به ثانی بدهد و کناری ایستادم. دقیقا کنار اسانسور، دید انچنانی نداشت. نگهبان گارد را بالا داد و ثانی ماشین اش را جلو آورد. سوار شدم و ادرس دادم. زمانی که از کنار پارکینگ عمومی رد می شدیم، ماشین انها را دیدم. یکی در ماشین بود و دیگری احتمالا هنوز در پاساژ دنبال من می گشت. بالاخره مرا پیدا میکردند. با یک پرس و جوی ساده. ولی هر چه دیرتر بهتر. مخصوصا حالا که باید سراغ انیس هم می رفتم.

سرم را پایین انداختم و خیلی راحت از کنارشان رد شدیم. ادرس شرکت مرغک زیبا را دادم. بعد هم به کاوه پیامک دادم که برای نیم ساعت دیگه پایین بیاید.

۱۶۱

تا رسیدن به مقصد از انا حرف زدیم. از رفتنش به ترکیه و کارهای انجا. ثانی هم معتقد بود که امیر این اواخر اصلا دل به کار نمی داد.

مقابل شرکت کاوه نگه داشت. کاوه بیرون، کنار ماشین اش ایستاده بود. رسمی و شسته و رفته، با یک ژست مکش مرگ ما، در حالیکه یک دستش را در جیب اش کرده بود، سیگار می کشید.

از ماشین پیاده شدم. ثانی هم دستی را بالا کشید و پیاده شد.

_ مواظب خودت باش. اگر کاری داشتی، خواهشا تعارف نکن الا جان. لبخند زدم.

_ مرسی ثانی. خیلی لطف کردی

کاوه قدم زنان جلو آمد. ثانی هم چنان دستم را در دست داشت و گفت:

_ اگر می خوای پیش این خانم بری تا همراهت بیام. درست نیست تنها بری. یک وقت ممکنه تنها نباشه. خطری برات باشه...

کاوه به میان حرفهای ثانی رسید. کنار من ایستاد و دستش را برای ثانی روی ساعد من گذاشت.

_الا...

سرم را به طرفش چرخاندم. از پشت عینک افتابی مدل ری بن اش، چشمانش به سختی دیده میشد.

_ثانی... ایشون آقای ارجمند هستن. برادر رخساره. یه مدتی که با ایشون دنبال امیر و رخساره هستم...

رو به ثانی کردم و او را به کاوه معرفی کردم. ثانی دست داد و با خوش رویی اظهار خوشحالی کرد. کاوه اما خشک و جدی فقط دست داد. بعد رو به من کرد و جدی پرسید.

_کجا قراره بری؟

پیامک را نشانش دادم. درحالیکه لبانش را جلو داده بود، متفکرانه به پیامک نگاه کرد و بعد گوشی را به من برگرداند.



_اگر کاری بود، حتما مزاحمت می‌شم.

ثانی لبخند زد و به طرف ماشین اش رفت.

_همین خوبه. اصلا تعارف نکن الا...

سری به نشانه خداحافظی برای کاوه تکان داد و سوار شد و رفت. بدون هیچ حرفی سوار ماشین اش شدیم. چیزی در حدود نیم ساعت ساکت بود. وقتی که پشت ترافیک گیر افتاده بودیم، شیشه ماشین را کمی پایین داد و ارنج اش را گوشه پنجره گذاشت و خیلی خشک پرسید:

_سردت نیست؟

_نه خوبه...

دوباره سکوت.

_فکر می کنی امیر پیش انیسه؟

جوابم را نداد و دوباره سکوت کرد. متوجه شدم که مسیر رفتنمان به طرف جاده قدیم فرحزاد نیست.

_کجا می ریم؟

دوباره سکوت.

_کاوه...

دوباره سکوت. پشت چراغ خطر ایستاد. پسر بچه ایی فال فروش آمد. او را رد کرد.

_کاوه...

دختر بچه ایی گل فروش آمد. ردش کرد، ولی سریع شیشه را پایین داد و کمی خم شد و از داشبورد پول درآورد و یک شاخه گل رز قرمز گرفت و روی داشبورد انداخت. بعد خیلی خونسرد گفت:



_من دارم فکر می کنم که انیس رو چه جوری زجر کش کنم که لذت بیشتری داشته باشه...

مکث کرد و نیم نگاهی به من که با بهت نگاهش می کردم کرد و گفت:

_بعد هم نوبت به اخوی شما می رسه.

بی توجه به تهدیدش پرسیدم:

_داریم می ریم پیش انیس؟

فقط سرش را تکان داد و باز هم سکوت کرد. مقابل اپارتمان انیس نگه داشت و قبل از من از ماشین پیاده شد. زمانی که من خودم را جمع و جور می کردم، او زنگ در را هم زده بود. در با تیک اهسته ایی باز شد. دستش را دراز کرد و از روی شانه اش ماشین را قفل کرد.

و قبل از من وارد ساختمان شد. وقتی که در پاگرد دوم به او رسیدم، از دیدن حالت صورتش جا خوردم. مهیب و ترسناک شده بود. پا تند کردم. دختر بیچاره هر کاری هم که کرده بود، استحقاق این صورت ترسناک را نداشت. از پشت سرش بازویش را گرفتم. ان چنان سریع و روی پله چرخید که مرا تکان داد. از این واکنش سریع اش جا خورده، به عقب سکندری خوردم. مچم را در هوا گرفت و محکم نگه داشت.

_به من دست نزن...

جا خوردم و اخم کردم.

_این جوری سراغ دختر بیچاره نرو، گناه داره. اگر هر کاری هم کرده، فقط به خاطر رخساره بوده...

چند ثانیه مرا نگاه کرد. بعد بدون حرف، دو پله یکی بالا رفت. تقریباً می دویدم که به او برسم. پشت در اپارتمان رسید و محکم به در کوبید. به او رسیدم. در حالیکه من به نفس نفس افتاده بودم و پهلویم را گرفته بودم. دستم را به دیوار کنار در تکیه دادم و خم شدم و نفس گرفتم.

دوباره محکم روی در کوبید. لحظه ایی بعد انیس در را باز کرد. بدون حرف و حتی اینکه کفش اش را در بیاورد، داخل رفت. انیس با دیدن صورت او عقب عقب رفت.

_کاوه...

کفش هایم را در آوردم و داخل رفتم و در را بستم.

_خفه...

تهدید امیز جلو رفت. حتی صدایش را هم بلند نکرده بود، ولی انیس رسماً سکت کرده بود.

_گفتی خبری از شون نداری...

_نددارم.

بیچاره به لکنت زبان افتاده بود.

_انیس من رو نیچون. من گنده تر از تو رو پیچوندم. تو که عددی نیستی بچه...

حالا کاملاً سینه به سینه انیس ایستاده بود. انیس چسبیده به دیوار و کاوه چسبیده به او. در تمام مدت صدایش خفه بود و حتی یک درصد هم بالا نرفته بود، ولی به شدت ترسناک شده بود.

دستم را بینشان قرار دادم.

_چرا این مشکل رو اروم تر حل نکنیم؟

انیس به من نگاه کرد. نگاهی مثل یک درمانده به ناجی اش. اما کاوه نگاهش را از صورت انیس برداشت.

_تو دخالت نکن الا. تا حالا به روش تو اروم و تیتیش مامانی جلو رفتیم که الان این شده حال و روزمون. اگر روز اول با روش من جلو رفته بودیم، الان رخساره برگشته بود خونه...



مکت کرد و برای لحظه ایی کوتاه نگاهش را به من داد.

_این مورد نرمش برنمی داره

دوباره نگاهش را به انیس داد. اما من گفتم:

_چی کارش می خوای بکنی؟ می خوای چه طوری اعتراف بگیری؟ بزنی پشت دستش؟

یک ابرویش بالا برد و نگاهی خبیثانه به انیس کرد.

_پشت دست؟ نه... با روشی که خودش خیلی وقته میخواد و دنبالشه. نه انیس؟ ته دلت خیلی خیلی نرفت؟

انیس دهانش باز مانده بود. دستم را روی سینه اش گذاشتم و محکم به عقب زدم. از شدت ضربه ام جا خورد و نگاهم کرد. در نگاهش تعجب و حیرت بود.

_یه کاری نکن که همه چیزی که بابا گفت، درست بشه. اینکه شبیه به ایرج خانی...

چند ثانیه نگاهم کرد. از نگاهش کمی رنجش دیده می شد و دیگر هیچ. تکانی خورد و یک قدم به عقب رفت، ولی با حرص و خشم یک دستش را تعارف کنان به طرف من گرفت.

_بفرما...

دست انیس را گرفتم و به هال بردم و روی مبل نشاندم و بعد رو به کاوه که با همان کفش داشت به داخل می امد، توپیدم و گفتم:

_کفش هات رو در بیار.

نفسش را محکم بیرون داد و همان جا میان هال و راهرو کفش هایش را کند.

_ببین انیس خانم... امروز امیر یه پیامک به دوستش داده که عصر من پیام این جا.



چشمان انیس گشاد شد و به کاوه نگاه کرد که آمد و بالای سر ما ایستاد. با دستم چانه اش را گرفتم و به نرمی به طرف خودم کشیدم و گفتم:

__ به اون نگاه نکن. من رو ببین... چی داری در این مورد بگی؟

__ من، من...

بیچاره به من من و لکنت افتاده بود.

__ من اصلا خبری ازشون ندارم.

گوشی را از جیبم بیرون آوردم و به او نشان دادم.

__ این چی میگه پس؟

ناگهان به گریه افتاد. ان چنان شدید که حتی کاوه هم به حیرت افتاده بود. گریه ای واقعی و به شدت ترسیده. دستم را روی شانه اش گذاشتم و فشردم.

__ چی شده؟

هق هق کنان گفت:

__ من خبری ازشون ندارم. من تشویق به رفتنشون کردم. نمیگم نه. ولی بعدش دیگه ازشون خبر ندارم. اون اوایل رفتن ویلاي شما. بعد ظاهرا کسی اومده بود سراغشون. مثل اینکه بابام، شاید هم ادمهای شازده. از ویلا شبانه فرار کرده بودن...

نفسی گرفت. به کاوه نگاه کردم. دست به سینه ایستاده بود و در چشمانش نگاه "دیدي من نبودم تو سرت زدم" دیده می شد.

__ من همون شب که اونها رفته بودن، ویلا بودم.

همان طور گریه کنان نگاهم کرد.

__ به خدا من هم نگرانشون شدم. ولی واقعا من خبری ازشون ندارم.

__ یعنی تو اصلا خبر نداشتی که امیر امروز قراره بیاد این جا؟



سرش را تکان تکان داد.

نه بابا حالش خوب نیست. سرما خورده و من از دو روز پیش خونه شازده ام. الان هم برگشتم که وسیله بردارم.

کاوه نفسش را محکم بیرون داد و از بالای سر ما به طرف پنجره رفت و سیگار آتش زد و کشید.

یه لطفی به ما می کنی؟

سرش را تکان داد. خم شدم و از جعبه روی میز دستمال کشیدم و به دستش دادم. لبخند ریزی زد و دستمال را گرفت و زیر لب تشکر کرد.

میتونی امروز عصر رو این جا بمونی؟

اره حتما.

کاوه از کنار پنجره گفت:

امیر نمیداد...

پنجره را محکم بست.

داداشت داره بازیمون میده...

به طرف کفش هایش رفت و از روی شانه اش نگاهی تهدید آمیز به من کرد و گفت:

به جان رخساره پیداش کنم ان چنان بلایی به سرش میارم که مرغ های هوا به حالش گریه کنن. تا حالا کسی این جوری من رو انتر و منتر خودش نکرده بود. مرتیکه لا...

فحش اش را اهسته کرد و از در بیرون زد. انیس هم چنان اهسته گریه می کرد.



_من الان باید برم. ولی تو رو خدا اگر امیر یا رخساره او مدن، حتما نگهشون دار و به من یا کاوه زنگ بزن. حتی اگر مجبور بشی خودت رو به مردن و غش بزنی.

خندید. خم شدم از میز عسلی که به عنوان زیر تلفنی استفاده کرده بود یک خودکار برداشتم و جعبه دستمال را برعکس کردم و شماره ام را پشت اش یادداشت کردم.

دستم را روی شانه اش زدم و برخاستم.

_از کاوه نترس...

نگاهم کرد. عصبی و پر تنش.

_نه، شما بترس ازش...

با حیرت نگاهش کردم. صدایش را اهسته کرد.

_من شما رو می شناسم. شما خیلی خوبی. رخساره همیشه از شما تعریف می کرد. کاوه...

مکت کرد و گفت:

_قلب نداره. این ادم احساس نداره. این ادم...

ادامه نداد، ولی چیزی در لحن و صدایش بود که باعث شد قلبم پایین بریزد. از جا بلند شدم و گیج و منگ پایین رفتم. در ماشین نشسته بود و با کسی تلفنی حرف می زد.

در را باز کردم و سوار شدم. داد و بیداد می کرد، ولی وقتی که در را بستم، ان چنان نعره ای کشید که از جا پریدم.

_مگه تو حالیت نیست چی میگم؟ همین حالا... همین حالا اب دسته می زاری زمین میری دنبالش.



گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد و روی داشبورد پرت کرد. به شیشه جلو خورد و به عقب قل خورد و کف ماشین افتاد. دقیقاً کنار پای من. خم شدم و گوشی را برداشتم و در کنسول کنار دستم گذاشتم.

روشن کرد و ان چنان گاز داد که ماشین از جا کنده شد. کمربندم را بستم و در سکوت نشستم. به طرف جاده فرحزاد رفت. نگاهی به ساعتش کرد و مقابل یک فست فود نگه داشت.

دوبله پارک کرد و سوییچ را روی ماشین گذاشت. گل سرخ روی داشبورد پلاسیده شده بود. برداشتم و بویدم. با یک جعبه پیتزای بزرگ برگشت. گل را سر جایش گذاشتم. برای لحظه ای نگاهش روی گل رفت و بعد همانطور سرد و جدی پیتزا روی پای من گذاشت و روشن کرد و باز به راه افتاد. کمی که از شلوغی ها فاصله گرفتیم، دست دراز کرد و در جعبه را باز کرد و یک تکه برداشت و خورد.

__بخور...

تنها سرم را به نشانه تشکر تکان دادم.

__انیس چی گفت بهت که این طوری شدی؟

__چطوری؟

پوزخند تمسخر امیزی زد و گاز بزرگی به پیتزای درون دستش زد و ان را یک لقمه کرد.

__یه جوری نشستنی انگار من زیرت پونز گذاشتم. تو دختری که صبح سوار این ماشین شدی نیست.

از کوره در رفتم.

__تو با این دختر چی کار کردی؟

نیم نگاهی کرد و بی حوصله گفت:



_طبق آخرین اماری که دارم با انیس تا حالا رغبت نکردم کاری بکنم. ولی
اگر گذاشته بودی همین امروز رفته بود تو لیست...

تقریباً فریاد کشیدم.

_این مسخره نیست کاوه...

با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم.

_این دختر از تو خوشش میاد. خدا میدونه چرا و چی تو وجود تو دیده که این
قدر احمقه، ولی عاشقته متأسفانه. اون وقت تو تا تونستی اذیتش کردی. اینقدر
که با این لحن برمبگرده میگه تو قلب نداری، احساس نداری...

چند ثانیه سکوت کرد.

_درست گفته. من قلب ندارم. حوصله این نثر بازی های انیس رو هم ندارم.
زنها به یه درد می خورن. فقط اینکه خودت رو...

با فریادم از جا پرید.

_بسه دیگه. من مثلاً خیر سرم زن هستم. کاوه خیلی پلیدی...

خندید.

چقدر جیغ جیغویی دختر...

چشمانم گشاد شد.

_عوضی...

سرش را چرخاند و یک نگاه کامل به من کرد. با حیرت و کمی خنده و تفریح
در نگاهش.

_به من میگی عوضی؟

جوابش را ندادم و سرم را به طرف پنجره چرخاندم و بیرون را نگاه کردم.



_چطور جرات میکنی به من بگی عوضی؟ از تو گنده ترش تخم باباش نیست
این رو بگه...

باز از جا پریدم.

_بی تربیت...

خندید. متوجه شدم که دارد از اذیت کردن من لذت می برد. برایش تفریح بود.
نفسم را محکم بیرون دادم.

_وای خدا...

خم شدم و سرم را به دستم تکیه دادم.

_بسه...

لحن اش تحکم امیز شد. مثل پدرش.

_بخور

نمی دانم چه در نگاهم دید که سریع نگاهش نرم شد. کمی خم شد و گل را از
روی داشبورده برداشت و به طرفم گرفت. نگرفتم. روی دامن گذاشت.

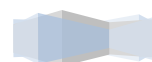
_این رو فعلا به عنوان پیش پرداخت قبول کن، فردا با تاج گل می رسم
خدمتتون.

جوابش را ندادم.

_الا...

باز هم جوابش را ندادم. دیگر صدایم نکرد. فقط یک تکه دیگر پیتزا برداشت
و در کمال خونسردی خورد.

وقتی که در کوچه باغ پیچید صاف نشستم و خواستم که جعبه پیتزا را پشت
بگذارم.



نگذاشت و در جعبه را باز کرد و یک تکه برداشت و در دهانش گذاشت و یک تکه دیگر هم برداشت. جعبه را گرفت و روی صندلی پشت گذاشت و پیتزا را به طرف من گرفت. اهمیت ندادم و خواستم پیاده شوم. مچم را گرفت.

_بخور...

نگاهش کردم. چشمانش آرام و پوزش خواهانه بود. برای لحظه ایی مثل چشمان فرزانه شد. همان نگاه. همان آرامش و محبت. زمانی که سر زانوانش می نشستم و او که دختر نداشت، موهایم را می بافت و کلاه را به خاطر اینکه مرا اذیت کرده بود، دعوا می کرد.

_الهه...

اسم را صدا کرد. اسم کامل را. _بخور پیتزای سبزیجاته! اهی کشیدم و پیتزا را گرفتم و گاز زدم. لبخندی گوشه لبش آمد.

_تو که دلش رو نداری بد باشی، چرا اداش رو در میاری؟

_تو هم تا می تونی بدی...

خندید. قهقهه زد. با شادی و آرامش.

_اره بد بودن هم عالمی داره واسه خودش.

آخرین گاز به پیتزا را زدم و انگشت اشاره ام را در دهانم کردم و مک زدم. نگاهش به طرف دهان من رفت. سریع انگشتم را درآوردم و به دنبال دستمال گشتم. جعبه دستمال را برداشت و مقابلم گرفت. زیپ کیفم را باز کردم و گفتم:

_ممنون. دستمال مرطوب دارم.

مچم را گرفت. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_بده من برات تمیز کنم. دستمال مرطوب برای چی میخوای؟



با حیرت نگاهش کردم. انگشتم را به طرف دهانش برد. جیغ بلندی کشیدم و دستم را که او شل گرفته بود، ان چنان کشیدم که ارنجم به در خورد. اخی گفتم و ارنجم را گرفتم. و او می خندید. با شادی و حالتی شر و شیطانی.

در حالیکه زیر لب فحش می دادم، پیاده شدم و او هم چنان می خندید. اما زمانی که قفل ماشین را زد و به در باغ آمد، کاملاً جدی شده بود. جدی و با حالتی گوش به زنگ کنار من ایستاده بود. کت اش را در آورد و به طرف من گرفت. دلم می خواست با حالتی بچگانه کت اش را کف زمین بیاندازم. اما گرفتم و تا کردم و روی بازویم انداختم. از در بالا رفت و در را باز کرد.

منظره باغ در روز بسیار زیبا بود و ان حالت وهم انگیز شب گذشته را نداشت. یک ساختمان قدیمی وسط باغ بود. با سقف سفالی که اکثر سفالهایش ریخته بود. شیشه ها یک در میان شکسته و بعضی از شیشه ها که نشکسته بود، با چسب نواری پهن، به صورت ضربدر علامت خورده بود.

تمام حیاط پر از علف هرز بود. علفهایی که بلندی انها تا زانوی ما می رسید. استخر کوچک باغ، خالی و پر از برگ و خاک بود. و تاب فلزی گوشه تراس، کاملاً از لولا خارج شده بود و کف زمین افتاده بود.

به سمت ساختمان رفت من هم پشت سرش رفتم. در ساختمان نیمه باز بود. زنگ زده بود و به سختی باز می شد. شانه اش را به در گذاشت و فشار داد و در را باز کرد. داخل خالی بود. خانه هم قدیمی بود. گچ بری های عهد عتیق و سقف بلند و درها و دکوری های چوب گردو، و حتی یک پیش بخاری با طاقچه و قفسه.

وارد یکی از اتاق ها شدم. یک کمد چوبی بلند داشت. در نیمه باز کمد را باز کردم و ناگهان یک گربه از داخل ان بیرون پرید. روی سینه ام پرید و چنگالش را در شالم فرو کرد. ان چنان جیغی کشیدم که اصلاً فکر نمی کردم حنجره من بتواند ان چنان صدای تولید کند.

کاوه سراسیمه خودش را به داخل اتاق پرت کرد. ان چنان که شانه اش به در خورد و صدای بدی داد. گربه از روی من پایین پرید و از پنجره که شیشه اش



شکسته بود، بیرون رفت. نفسم بریده بود. پاهایم می لرزید. دستم را به در کمد گرفتم، تا نقش زمین نشوم. تا به حال در عمرم این طور نترسیده بودم. از آن ترسها بود که تا چند لحظه بعد اثراتش باقی می ماند.

بالای سرم آمد و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

_خوبی؟

صدایش ملایم بود. ملایم و به شدت مهربان. زمزمه وار و با حالتی که هیچ اسمی برای آن نداشتم.

_فقط یه گربه بود...

خودم را کنار کشیدم. دستش را شل کرد و از روی گرم برداشت. پوفی کشیدم و نگاهی به جلوی شالم انداختم. باید به محض رسیدن به خانه، آن را می شستم.

_سکته کردم.

یک جعبه چوبی میوه، گوشه اتاق، کنار در افتاده بود. برداشت و آورد و مقابلم گذاشت.

_یکم بشین. رنگت پریده.

با اکراه نگاهی به جعبه کردم.

_اگر توش جوجو باشه...

هر دو ابرویش بالا رفت.

_جوجو؟

_سوسک...

به نرمی خندید و با پنجه پایش ضربه ایی به جعبه زد و خم شد و سرو ته اش کرد و همه جایش را واریسی کرد.

_بشین. سم پاشی اش کردم!



روی جعبه نشستم و سرم را بین پاهایم و به سمت پایین نگه داشتم، تا خون بیشتری در سرم جریان پیدا کند.

_وقتی بهت می‌گم غذا بخور و ناز میکنی، این جوری رنگت می‌پره با یه گربه

سرم را بلند کردم و معترضانه گفتم:

_این گربه بود؟ مثل ببر بود از بزرگی... دلم می‌خواست یه همچین صحنه ایی برای خودت هم اتفاق بیفته ببینم چطور نعره می‌کشی.

خندید و به طرف در رفت و گفت:

_می‌رم بقیه پیتزا رو بیارم بخوری از حال نری.

از جا پریدم و پشت سرش دویدم.

_نه نرو...

یک دفعه ایستاد و من محکم به پشت کمرش خوردم.

_نرو...

چرخید و نگاهم کرد.

_ترسیدی؟

_اینطوری امانت داری می‌کنی؟

چانه اش را بالا داد و پوزخندی زد.

_امانت داری؟ کی گفته من امانت داری می‌کنم؟

با اعتراض نامش را بردم. خندید.

_من اهل این سوسول بازیها و نوشابه باز کردنها نیستم. امانت داری... چه غلطها! نه عزیزم. من فقط نمی‌خوام اون چیزی که برایش برنامه ریختم، گند زده بشه توش...



با تعجب گفتم.

_کدوم برنامه؟

لبخندی کج و پسرانه زد.

_بمون تو خماریش...

_درباره امیره؟ می خوای بعد که پیداشون شد اذیتش کنی؟

دست به سینه شد و نگاهم کرد.

_امیر که براش برنامه جدا دارم. شک نکن. گفتم که من ادمی نیستم که از حق خودم بگذرم. ولی نه، درباره امیر نیست....

دیگر ادامه نداد و به طرف اتاقی که ته سالن بود و درش بسته بود، رفت. دستگیره را پایین و بالا داد. در بسته بود. با شانه اش چند ضربه به در زد. اما در باز نمی شد. به عقب خیز برداشت و با لگد محکم به در زد.

_این که دزدی نیست؟

زمزمه کردم. در راه برگشت برای لگد دوم، نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد.

_مرگ من این قدر پنبه ایی نباش! حالا مثلاً به چیزی تو این دنیا کم و زیاد بشه، چی میشه؟ مطمئن باش هیچ ضرری به این دنیا وارد نمیشه.

چهار لگد محکم به در زد و زمانی که تقریباً به نفس نفس افتاد، قفل در شکست و در با صدای بدی باز شد و به دیوار داخل اتاق کوبیده شد.

هر دو نفر ما با دهان باز به منظره پیش رویمان نگاه کردیم. اتاق پر از لوازم بود. یک دست رختخواب که گوشه اتاق جمع شده بود. یک والور نفتی قدیمی، یک مشیت لباس، چند ظرف شسته و تمیز که در یک ابکش گوشه اتاق گذاشته شده بود و فلاسک چای و یک رادیو باطری خور... به کاوه نگاه کردم. اخم کرده بود. با اخمش موافق بودم. خم شد و لباسها را بلند کرد و نشانم داد.



_مال امیره؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_نه فکر نکنم.

با دقت بیشتری به شلواری که در دست او بود، نگاه کردم. شاید هم بود. من امار کمد پر از لباس امیر را نداشتم. شاید بعضی ها را به یاد می آوردم، ولی این شلوار قطعا در حافظه ام نبود. صادقانه گفتم:

_نمی دونم والا...

گوشه رختخواب یک دست لباس زیر زنانه بود. نشانش دادم.

_کاوه اون رو...

خم شد و لباس را بلند کرد و برای لحظه ایی نگاهش کرد و ان دوباره گوشه ای انداخت. حالت صورتش کاملا عوض شده بود. متفکرانه و جدی و کاملا گوش به زنگ. اخمی که به پیشانی اش نشسته بود او را ترسناکتر کرده بود.

_یعنی این جا بودن؟

چشمانش را روی هم فشرد ولی چیزی نگفت.

از اتاق بیرون رفتیم. هیچ حرفی نمی زد. سکوت کرده بود. از باغ بیرون زدیم. سوار ماشین شد و روشن کرد. سکوتش ترسناک بود. اخم کرده و جدی رانندگی می کرد. سر پیچ خیابان اصلی نیم نگاهی کرد و گفت:

_یه چیزی بخور...

جعبه را از صندلی پشت برداشتم و یک تکه خوردم. زیر چشمی نگاهش کردم. اخم ترسناکش، تبدیل به اخمی متفکرانه شده بود.

_کاوه...

از فکر درآمد و تقریبا تکان خورد.



_اون جا بودن؟

_نمی دونم...

مکت کرد و دستش را روی دهانش کشید. مثل اینکه می خواست خشم اش را در نطفه خفه کند.

_ولی اگر بودن خیلی دوست دارم رخساره رو پیدا کنم و بهش بگم این بود اون زندگی رویایی که برایش برنامه ریخته بود؟ زندگی تو این لونه سگ؟ با هزار جور تن و بدن لرزیدن؟ اگر فقط می خواست با امیر بخوابه می گفت من خودم برایش خونه خالی جور می کردم. اصلا می گفتم بره خونه خودم. کارش که تمام می شد، می رفتم می گفتم سازده بیا دخترت کارش تمامه، عقدش کن. ولی این خفت...

پوفی کرد و از جیبش پاکت سیگار در آورد و سیگاری اتش زد.

_واسه همینه که میگم امیر رو پیدا کنم، بیچاره اش می کنم.

چیزی نگفتم. به نظر می رسید در نقطه جوش است. نگفتم که امیر هم از زندگی و خانواده اش دست کشیده است. این تصمیم هر چه که بود، بد یا خوب، یک تصمیم دو طرفه بوده است. نه فقط از جانب امیر.

به خانه انیس رفتیم. نگاهی به ساعتش کرد و پارک کرد. جعبه پیتزا را برداشتم و در سطل زباله بزرگ آن طرف خیابان انداختم. سکوتش کم کم نگران کننده بود. باید می فهمیدم که چه در ذهنش می گذرد. اگر امیر پیدایش می شد به نظر می رسید که کاوه پتانسیل کشتن او را هم داشته باشد.

مقابل اپارتمان انیس دستم را روی بازویش گذاشتم و متوقفش کردم. بازویش را کشید. با تعجب نگاهش کردم.

_وقتی که من خیلی عصبی هستم... خیلی یعنی خیلی، نه زمانی که تظاهر می کنم که عصبی هستم، اصلا به من دست نزن.

لحنش نرم بود. نرم، ولی به شدت ترسناک. یک جور خشم که پشت نرمی کلام مخفی شده بود.

_خواهش می کنم اگر امیر اومد دعوا راه ننداز. بذار همه چی به خیر

بگذره... @Romanbook_ir

به روزترین کانال رمان و کتاب

تنها نگاهم کرد. از نگاهش هیچ چیزی خوانده نمی شد.

_خواهش می کنم کاوه...

نفسی عمیق گرفت. طوریکه سینه اش بالا امد. چیزی نگفت، ولی زمانی که در زد حس کردم که آرام تر شده است. به محکمی ظهر به در نکوبید.

انیس در را باز کرد. من جلوتر وارد شدم.

_سلام انیس جان. چه خبر؟

_خبری نیست. من حتی به گوشی امیر هم زنگ زدم. ولی خاموشه...

با دست به پیشانی ام زدم. گوشی ام را در آوردم و به ثانی زنگ زدم. سلام و احوال پرسى کردم و گفتم که شماره را برایم بفرستند.

دقیقه ایی بعد زمانی که انیس چای آورد و کاوه در سکوت روی مبل نشسته بود و پایش را تکان تکان می داد، به شماره ایی که پیامک داده بود، زنگ زدم. خاموش نبود. فقط زنگ می خورد.

گوشی را خاموش کردم. کاوه با حالتی سرد و بد نگاهم می کرد. اهمیت ندادم. دقایق به کندی می گذشت. مخصوصا که هم صحبت های خوبی هم نبودیم. انیس در فکر بود و هر از گاهی به کاوه نگاه می کرد. نگاه هایش بوی ارزومندی می داد. کاوه هم کاملا خنثی و سرد نشسته بود و به درو دیوار نگاه می کرد. هر از گاهی بلند می شد و پنجره را باز می کرد و سیگاری اتش می زد و سرجایش برمی گشت.

ساعت تقریبا از یازده شب گذشته بود که کاوه یک دفعه از جا پرید. رو به من کرد و به سردی گفت:

_بلند شو می رسونمت...

_خودم میرم...



به میان حرفم امد.

_الا الان اصلا موقع خوبی برای جواب رد دادن به من نیست. بلند شو خواهشا...

می خواستم بیشتر بمانم. شاید امیر پیدایش می شد. برخاستم و با انیس خداحافظی کردم. هوا باز سرد شده بود. بخاری را روشن کرد و دریچه را روی من تنظیم کرد.

_احتمالا امیر تو رو می بینه نمیاد جلو

جوابم را نداد.

_کاوه...

در سکوت می راند. مرا مقابل خانه پیاده کرد و بدون خداحافظی رفت. به داخل رفتم. زکيه منتظرم مانده بود. شام نخوردم. فقط شالم را در حمام انداختم و مسواک زدم و به رختخواب رفتم.

فصل هشتم

صبح با صدای زنگ تلفنم بیدار شدم. شب قبل با خستگی گوشی موبایل را به اتاق آورده بودم و حالا روی میز کنار تخت زنگ می خورد و به خودش می لرزید.

خواب الود نگاهی به ساعت کردم و از جا پریدم. از نه گذشته بود. نگاهی به شماره کردم. کاوه بود. با تعجب تماس را برقرار کردم.

_سلام...

سرفه ایی کردم تا صدایم را صاف کنم.

_الا... خونه ایی؟

بلند شدم و نشستم. این ادم چیزی به اسم سلام و احوال پرسى بلد نبود.



__بله. امرتون؟

__پاشو یه اب بزن به صورتت لباس بپوش. دم درم بیا بیرون...

از جا پریدم.

__چیزی شده کاوه؟

__بیا بیرون، پای تلفن همیشه گفت.

سرش فریاد کشیدم

__کاوه قلبم اومد تو دهنم بگو چی شده؟

اما قطع کرده بود. با همان بلوز و شلوار عروسکی خوابم از خانه بیرون زدم. در حیاط را باز کردم و با احتیاط سرک کشیدم. دقیقا مقابل در خانه پارک کرده بود و در ماشین نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد. با دیدن من با حیرت از ماشین پیاده شد و یک "بعد تماس می گیرم" به طرف پشت خط گفت و قطع کرد.

عینک اش را پایین داد و مرا برانداز کرد. جوری که به خودم شک کردم و زیر چشمی نگاهی به خودم کردم. بلوز و شلوار کاملا پوشیده و کهنه و خانگی تنم بود. با یک توییتی بزرگ در وسط شکم اش.

__چی شده؟

موهای پریشانم را پشت گوشم زدم و طلبکارانه نگاهش کردم. پوزخندی زد و نگاهش را به صورتم داد.

__چه خوردنی شدی تو! والا از شانس من هر چی زن به پستم خورده، صبح ها مثل آکله ها بودن. پس تو چرا این قدر تو دل برو تر شدی...

دهانم باز ماند. جیغ خفه ایی کشیدم.

__من رو کشوندی پایین که این اراجیف رو تحویلم بدی؟ میگم چی شده قلبم اومد تو حلقم.



کمی جدی شد ولی هنوز با حالتی هیز و دید زن نگاهم می کرد. جوری که خودم را پشت در قایم کردم.

_پوش بیا بریم. غلام مرده. دیشب...

_هان...

شوکه نگاهش کردم. ان چنان خشکم زده بود که به در تکیه دادم که نیفتم. دیشب شام نخورده بودم و دیروز ناهار هم فقط دو تکه پیتزا. سرم گیج می رفت. خم شد و با نگرانی در را هل داد و داخل آمد و بازویم را گرفت و سرش را خم کرد و با توجه و دقتی که از رفتار شب قبلش بعید بود، گفت:

_چت شد؟

لبم را گزیدم.

_دیشب چه موقع؟

_معلوم نیست. بیرون پیداش کردن...

_بیرون کجا؟

به کمرش و عقب خم شد و قفل ماشین را زد و در را بست و بی تعارف دست مرا گرفت و به داخل کشاند.

_مثل اینکه سرشب از خونه می زنه بیرون. بعد که پیداش نمیشه نظام می ره دنبالش. سر کوچه افتاده بوده. تو تاریکی. چاقو خورده بوده.

دستم را مقابل دهانم گرفتم. اشک در چشمانم جمع شد. ایستاد.

_الا...

با حالتی ترسیده و شوک خورده نگاهش کردم. نگاهش مهربان شد. دستش را دور کمرم حلقه کرد.

_بیا داری غش می کنی. دیشب شام نخوردی؟

_کاوه...



تقریبا مرا به طرف خانه می کشاند.

_جان؟

_تو رو خدا این قدر خونسرد نباش. یه ادم مرده...

مقابل در حال ایستاد و چند ثانیه نگاهم کرد.

_کاری از دست من برمیاد؟

_نه، ولی...

به میان حرفم امد.

_پس تمامه. من هم یه روز، شترق... می افتم می میرم. تصادف می کنم و گردنم می شکنه، سخته میکنم، اینقدر مشروب می خورم که اوردوز می کنم، سرطان می گیرم، یا چه میدونم این اخلاق خوشگلم کار دستم میده و یکی مثل غلام گلگم رو می کنه. دنیا همینه عزیزم...

خواستم جوابش را بدهم ولی در را باز کرد و کفش هایش را در آورد و بی تعارف داخل امد.

بازویش را گرفتم و مانع شدم. با تعجب نگاه کرد. ارام لب زدم که زکیه حجاب ندارد.

_یاالله...

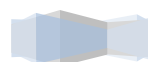
گفتن این کلمه از دهان او انقدر خنده دار بود که حتی در این موقعیت هم خنده ام گرفت. زکیه از اشپزخانه گفت:

_بفرما اقا حسام. بفرما نون تازه، صبحانه حاضره.

فکر کرده بود که حسام است. جلوجلو به اشپزخانه رفتم و گفتم:

_زکی جون حسام نیست. کاوه ارجمنده...

بعد بلند گفتم.



کاوه بیا تو...

قهوه ایی ریختم و روی میز گذاشتم و نشستم. زکیه با اینکه به شدت حیرت کرده بود، ولی به خوبی از کاوه استقبال کرد. تعارفش کرد و قربان صدقه قد و بالا و چشم ابرویش رفت. کاوه هم دایم با لبخندی متین، جواب تعارفاتش را می داد.

سرم را بین دستانم گرفتم. امد و کنارم نشست. قهوه را از زیر دستم کشید و شکر پاش را از روی میز برداشت و شیرین کرد و به طرفم هل داد و اشاره کرد که بخورم.

جرعه ایی نوشیدم. فکر اینکه غلام روز قبل زنده بوده و الان نیست شکم ام را زیر رو میکرد. ان هم زمانی که ما دخترش را یک جورهایی در خانه حبس کرده بودیم. بیچاره انیس.

زکیه هم چنان مشغول پرسش بود و کاوه هم صبورانه و با لبخندی بر لب جواب پرسشهایش را می داد. صحبت به گذشته کشیده شده بود. به فرزانه و ایرج خان.

برخاستم و باقی مانده قهوه را در سینک گذاشتم و به سرویس بهداشتی رفتم. به صورتم اب پاشیدم. در آینه نگاهی به خودم کردم. رنگم پریده بود و به غیر از موهای پریشان و چشمانی پف کرده هیچ جوری خوردنی و تو دل برو نبودم.

بالا رفتم و لباس عوض کردم. یک تیشرت و جین پوشیدم و موهایم را شانه کردم و دم اسبی بستم و بدون آرایش پایین رفتم. در آشپزخانه صحبت ها به عمه ام کشیده بود. مقابل کاوه پر بود از مواد خوراکی. از پنیر خانگی و خوشمزه زکیه گرفته تا خامه و سرشیر و انواع و اقسام مرباها و شیر و اب پرتقال تازه و چای و قهوه و عسل و گردو. کاوه هم دو لپی مشغول بود.

جایی برای خودم ریختم و کنارش نشستم.

هم چنان با خوش رویی برای زکیه که صحبت می کرد، سر تکان می داد. جایی کنار شقیقه ام مثل نبض می زد. یک لقمه نان و پنیر برای خودم گرفتم و

مشغول شدم. اصلاً انجا نبودم. حرفهایشان را نصفه و نیمه می شنیدم. دایم حواسم پیش انیس می رفت.

اینکه از این به بعد بدون هیچ کس و کاری چه کار می خواهد بکند. درست بود که به نظر دختر محکم و خود ساخته ایی می امد، ولی از دست دادن نزدیک ترین کس به ادم، ترسناک و از پا درآورنده بود.

لقمه بزرگی مقابل صورتم امد. چرخیدم و با تعجب نگاهش کرد. نگاهش به زکیه بود که سرش را در یخچال کرده بود و از همان جا با کاوه صحبت میکرد.

مدل مهربانی و محبت اش هم با همه متفاوت بود. لقمه را گرفتم و تشکر کردم. زکیه در یخچال را بست و گفت:

_ایرج خان اول خواستگار حنا به بود. بعد که حنا جواب رد داد، عاشق مادرت شد. ولی به نظرم مادرت رو بیشتر دوست داشت. حنا رو فقط چون خواهر صادق خان بود، خواستگاری کرد. می خواست به صادق خان نزدیک تر بشه. سری از هم سوا بودن این دو تا به زمانی...

با حیرت سرم را بلند کردم و به زکیه نگاه کردم. هیچ وقت نمی دانستم که ایرج خان قبل از فرزانه از عمه ام خواستگاری کرده است. به نظر کاوه هم متعجب شده بود. اما چیزی نگفت.

صبحت ها به بیماری فرزانه و زن جدید ایرج خان کشیده شد و صورت کاوه ان چنان سریع رنگ عوض کرد که من به جای گوش کردن حرفهای زکیه، به او نگاه کردم. دست از خوردن کشید و با حالتی بی قرار سر جایش جا به جا شد. به نظر می رسید که صحبت درباره همسر جدید پدرش و مرگ مادرش، جز خط قرمزهای کاوه ارجمند است.

بحث را با گفتن اینکه ما باید برویم چون خبر آورده اند که غلام فوت شده، تمام کردم. برخاستم و همان طور که از آشپزخانه بیرون می رفتم، به زکیه گفتم که فعلاً به کسی چیزی نگوید. کاوه هم پشت سر من بیرون امد. به اتاقم



رفتم و لباس پوشیدم. وقتی که برگشتم زکیه گفت که کاوه خداحافظی کرده و گفته بیرون منتظر من می ماند.

دوباره توصیه کردم که از مرگ غلام و مخصوصا آمدن کاوه به این جا، به هیچ کس چیزی نگوید. کمی من و من کرد و گفت:

__ اقا راضی نیست، نه؟

__ نه زکی جون. توصیه اکید هم کرده که من هیچ رفت و آمدی با این ادم نداشته باشم.

لبش را گزید.

__ خیلی پسر اقا و ماهی شده که. چرا؟

بغلش کردم.

__ قربون دل مهربونت. به کسی چیزی نگو. مخصوصا انا.

کاوه بیرون در ماشین نشسته بود. یک دستش را گوشه لبش گذاشته بود و به شدت در فکر بود. ان چنان که وقتی سوار شدم تقریبا از جا پرید.

برگشت با حالتی عجیب به من نگاه کرد.

__ چی شده؟

سرش را تکان داد و سریع نگاهش را دزدید و روشن کرد و راه افتاد. در مسیری افتاد که ناشنا بود. برای لحظه ایی ترسیدم.

__ کجا می ریم؟



از آینه نگاهی به عقب انداخت و خم شد و از داشبورد عینک افتابی اش را برداشت و به چشم زد.

آگاهی...

آگاهی برای چی؟

پشت چراغ خطر ایستاد و باز هم از آینه عقب را چک کرد. چرخیدم و عقب را نگاه کردم.

دارن تعقیبمون می کنن؟

تنها سرش را تکان مختصری داد. دوباره پرسیدم:

آگاهی برای چی؟

نیم نگاهی کرد و برای لحظه ایی دستش را روی دستم گذاشت. با صدای خفه ایی پرسیدم:

بچه ها پیدا شدن؟

باید یه چیزی رو ببینی. نظام زنگ زد و گفت بهت خبر بدم که باید بری اونجا...

برای لحظه ایی خون از سرم بیرون رفت. گوشه‌هایم صدا می کرد.

چی رو باید ببینم؟ جسد؟

با حیرت نگاهم کرد. راهنما زد و کناری ایستاد.

نه عزیز دلم. جسد چیه؟

پس چیه؟ تو رو خدا راستش رو بگو...

صدایم در انتها زمزمه ایی ضعیف شد.

دستم را گرفت. پنجه یخ زده ام در دستان بزرگ و قوی اش، پوشانده شد.

ظاهرا تو دست غلام یه زنجیر بوده. انیس گفته که زنجیر امیره...



چند ثانیه بهت زده نگاهش کردم. " زنجیری در دست جنازه غلام بوده که
ظاهرا با اعتراف انیس متعلق به امیر بوده است؟ " این اصلا خوب نبود. از
این هم بدتر، افتضاح بود. نالیدم. دستم را محکم تر گرفت.

_وای خدا...

_بسه الا. هنوز هیچی معلوم نیست. از کجا معلوم انیس اشتباه نکرده باشه.
نظام خدا خیرش بده زودتر زنگ زد که خودت بری و مامور نیاد سراغت که
سکته کنی...

چیزی نمانده بود به گریه بیفتم. امیر چه حماقتی کرده بود؟ چه کار کرده بود؟
کمی خم شد و نگاهم کرد. نگاهش دقیق و با توجه بود.

_می خوای چیزی بخوری؟

سرم را پایین انداختم و به دستم که در دستش بود، نگاه کردم. مغزم قفل کرده
بود. امیر ما را به خانه انیس کشانده بود تا برود و غلام را ببیند؟ زنجیرش
دست جنازه غلام چه می کرد؟

_الا...

با دست دیگرش موهایم را از روی صورتم کنار زد و دوباره صدایم کرد.

_الا...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_هنوز هیچی معلوم نیست. این طوری خودت رو نکش...

نگاهش محکم، ولی نگران بود. سرم را تکان دادم.

_خوبم، بریم...

روشن کرد و دوباره ایینه عقب را چک کرد. ولی سریع خاموش کرد و قبل
از آنکه بتوانم حتی چیزی بگویم، از ماشین پیاده شد. با دو گام بلند خودش را به
ماکسیمای پشت سرمان رساند.



در را از جا کند و دستش را دراز کرد و راننده را از یقه بیرون کشید. جیغ خفه ایی کشیدم و از ماشین بیرون پریدم. کارش ان چنان سریع بود که راننده ی شوکه، توسط او به ماشین کوبیده شد. ان دیگری اما، سریع خودش را به کاوه رساند و دست کاوه را از پشت گرفت. فریادی کشید. احتمالا از درد.

در ماشین را باز کردم و از صندلی عقب، قفل فرمان را بیرون کشیدم.

_ولش کن و گرنه می زنم.

سرش جیغ کشیدم. برای لحظه ایی همان که ترسناکتر بود، حواسش به من پرت شد و کاوه چرخید و با مشتش به چانه اش کوبید. تلو تلو خوران به عقب پرت شد.

_به شازده بگو یه بار دیگه من رو تعقیب کنه. فقط یه بار دیگه... اون وقت بره یه تیکه سنگ برداره که وقتی دارن دخترش رو سنگسار می کنن، بزنه تو سرش، بلکه راحت بشه

به طرف من امد و دستم را گرفت و قفل را از دستم گرفت و روی صندلی عقب پرت کرد و سوار شد. می لرزیدم. تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم. ذهنم کاملاً هنگ کرده بود. زمانی که مقابل آگاهی نگه داشت. هر دو دستش را درون موهایش کشید و چند ثانیه همان جا نگه داشت. پیاده شدم شالم را درست کردم. جلوتر کشیدم و حجابم را کامل کردم. دستانم هنوز می لرزید. گوشی تلفنم زنگ خورد. انا بود. ریجکت کردم و در کیفم گذاشتم. مقابل در گوشی را خاموش کردم و تحویل دادم و از قسمت خانم ها وارد شدم. مقابل اب سرد کن منتظرم ایستاده بود. هنوز ملتهب و بر افروخته بود.

باز هم چیزی نگفت. به داخل رفتیم. ریاستی هم امده بود. احتمالاً نظام او را هم خبر کرده بود. خود نظام هم روی صندلی کنار ریاستی نشسته بود و گرم صحبت بودند. با دیدن من از جا برخاستند.

_سلام آقای ریاستی...

رو به نظام کردم و گفتم:

_مرسی اقا نظام. لطف کردید خبر دادین...

لبخند کوچکی زد و گفت:

_ایشالا اون چیزی که فکر می کنیم، نباشه.

چیزی نگفتم. ریاستی جدا شد و مرا هم به کناری کشید.

_خانم انتظامی، دختر مقتول میگه زنجیر گردنبندی که تو مشقت مقتول بوده مال امیر خان. شما باید شناسایی کنی...

حرفش را قطع کرد و نگاهی به صورتم کرد و گفت:

_شما خوبی دخترم؟ رنگت خیلی پریده...

لبم را گزیدم.

_اقای ریاستی چی میشه؟

نفس عمیقی کشید.

_نمی دونم. فعلا همه چی منوط به شناسایی شماست. حالا صدات می کنن. برو یه جا بشین که اروم بشی یکم...

نگاهی به اطراف انداختم. نظام حالا با کاوه صحبت می کرد. کاوه اما نگاهش روی من بود. نگاهم را از او گرفتم. کمی آن طرف تر انیس روی نیمکت سفت و سخت نشسته بود. کز کرده و رقت انگیز. کنارش یک مرد هم سن بابا نشسته بود. با پشتی کاملاً صاف و بدون هیچ خمیدگی. کت و شلوار مرتب، همراه با پیراهن سفید یقه دیپلمات. ریش و سبیل سه تیغ کرده، با عصای زیبای خراطی شده که میان پاهایش گذاشته بود و یکی از دستانش را روی آن گذاشته بود. ژستش بیشتر مناسب عکس بود، تا منتظر بودن در کلانتری

چشمان محکم و سیاهش، بینی عقابی و شکسته اش و دهان محکم و ژست جدی اش، مرا تکان داد. سازده بود. مرا نگاه می کرد. مستقیم و خیره کننده. نگاهش آن چنان نافذ بود که چشم برداشتم.



با گرفته شدن بازویم به خودم امدم و نگاهم را از او گرفتم و به کاوه نگاه کردم که کنارم ایستاده بود. سرش را خم کرده بود و با جدیت نگاهم می کرد.

__چته؟ اروم باش دختر. هیچی نیست.

چرخید و به شازده نگاه کرد. واکنشی متفاوت از من نشان داد. کاملاً خونسرد نگاهش کرد. ظاهراً اثری که شازده روی من داشت، روی او نداشت. بعد هم نیشخندی تحویلش داد. نیشخندی که باعث شد گوشه لبهای شازده هم بالا برود. کاوه پوزخندش را کامل تر کرد.

به طرف انیس رفتم. و سمت دیگرش نشستم. دستم را روی شانه اش گذاشتم.

__متاسفم...

نگاهم کرد. چشمانش پر از اشک بود. لبم را گزیدم. صورتش ان قدر غمگین بود که بی تفاوت به واکنشی که شاید نشان می داد، بغلش کردم. هر چه نبود، حتی با یک احتمال، بالاخره زنجیر برادر من در دست جنازه پدرش پیدا شده بود. چیزی نگفت و فقط گریه اش بیشتر شد.

دستانش را بالا آورد و محکم بغلم کرد. آرام گریه میکرد. همین بیشتر رقت انگیز و سوزناک بود.

__انیس...

کمی فاصله گرفت و نگاهم کرد. دستمال در آوردم و اشک هایش را پاک کردم.

__مطمئنی زنجیر امیر بود؟

سرش را تکان داد.

__اره. ولی اصلاً نمی دونم چطور سر از دست بابا در آورده...

لبم را گزیدم و گفتم:

__تو که فکر نمی کنی کار امیر بوده؟



فقط نگاهم کرد. دستش را فشردم و دیگر چیزی نگفتم.

چیزی در حدود نیم ساعت طول کشید که ما را صدا زدند. در این مدت کاوه و نظام با هم صحبت می کردند، ریاستی می رفت و می آمد و شازده هم مطلقاً سکوت کرده بود.

ابتدا ریاستی را صدا کردند و بعد مرا. بازپرسی که مسئول پرونده بود، شبیه شهاب حسینی در فیلم هیس دخترها فریاد نمی زنند، بود. ورژن کمی چاق تر و درشت تر.

کاملاً آرام بود و چشمان فوق العاده نافذی داشت. با سلام من سرش را از روی پرونده درون دستش بلند کرد و لحظه ایی به من نگاه کرد و بعد تعارف کرد که بنشینم.

__خانم الهه انتظامی...

نیم نگاهی کرد. سرم را تکان تکان دادم.

__کارت شناسایی لطفا...

از کیفم کارت ملی ام را درآوردم و روی میزش گذاشتم. نگاهی سرسری کرد و پرسید

__خانم انتظامی برادرتون چند وقته که از خونه رفتن؟

__چند هفته ایی میشه.

__تو ان مدت با شما در تماس بودن؟

__خیر. فقط یک بار یادداشت فرستادن و یک بار هم برای دوست صمیمیش پیامک داد که دیروز بود فکر کنم.

چیزهایی یادداشت میکرد. نگاهی به ریاستی که روی صندلی کنار من نشسته بود کردم. سری به نشانه تایید حرفها و حرکات من تکان داد و ته دلم را کمی قرص کرد.



_محتوای یادداشت و پیامک چی بود؟

_یادداشت ادرس یه باغ، تو جاده قدیم فرحزاد بود که من رفتم اونجا، ولی اونجا نبود و پیامک هم گفته بود که برم خونه یکی از دوستان رخساره میران...

_منزل انیس میران. دختر غلام میران. مقتول...

تنها توانستم سرم را تکان بدهم.

_شما هم رفتین؟

_بله من و برادر رخساره تا تقریباً یازده شب اون جا بودیم.

_ولی برادرتون یا خانم رخساره میران نیومدن؟

_خیر...

از کشوی میزش یک پلاستیک زیپ دار بیرون آورد و به طرف من گرفت.

_این زنجیر رو می شناسید؟

کمی خم شدم و نگاه کردم. قلبم ایستاد. انیس حق داشت. زنجیر امیر بود. زنجیری که سال قبل خود رخساره برایش خریده بود. خوب یادم هست که تا قبل از خرید این زنجیر توسط رخساره، امیر همیشه زنجیری را به گردن داشت که من برایش خریده بودم بعد ان را باز کرد و مال رخساره را به گردن انداخت. چیزی که باعث شد انا تا سر حد جنون عصبی شود. یک دعوای حسابی با امیر راه انداخت که چرا زنجیر من را باز کرده و زنجیر رخساره را انداخته است.

انقدر گفت که بیچاره امیر گفت که اگر من ناراحت شدم زنجیر را باز کند. ولی من اصلاً ناراحت نبودم. طبیعی بود که دوست داشته باشد از هدیه رخساره استفاده کند. ولی همین زنجیری که حالا روی میز بازپرس بود، باعث قهر و کدورت دو ماهه امیر و انا شد. با صدای خفه ایی گفتم:



_زنجیر برادر مه...

سرش را تکان تکان داد.

_یادداشت و شماره تلفن کسی که برایش پیامک آمده بدین وکیلتون ضمیمه پرونده بشه.

کیسه زنجیر را برداشت و در میز گذاشت. نگاهم کرد و گفت.

_ممنون! شما می تونید برید.

از اتاق بیرون ادم. نظام و کاوه جلو آمدند.

_زنجیر امیر بود

کاوه چیزی نگفت، ولی نظام کاملاً شوکه شده بود. زمزمه کرد.

_فکر کردم انیس اشتباه کرده...

روی نیمکت نشستم. کاملاً گیج بودم. تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. این چنین مستاصل و ناتوان. اگر بابا می فهمید سخته می کرد. لحظه ایی بعد ریاستی هم بیرون امد.

_چی شد آقای ریاستی؟

بیچاره نفسی گرفت.

_فعلاً که چیزی نمی گن. ولی همین هم براشون یه مدرکه...

نگاهی نگران به من کرد.

_شما الهه خانم برو دخترم. دیگه بهت نیازی نیست. من هستم پی گیر بقیه کارها می شم.

در حالیکه شماره ثانی را به او میدادم،



اهسته صدایش کردم. همان طور که سرش در پوشه و پرونده ها بود، جوابم را داد.

__میشه به بابا چیزی نگید؟

سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. در نگاهش همدردی و تفاهم دیده می شد.

__منم می دونم صادق خان سنی ازش گذشته و همچین هم سرحال نیست، ولی
اخه بابا جان، دختر عزیزم، فکر نمی کنی من هم قانونا وظیفه دارم به بابات
گزارش بدم؟

اهی کشیدم.

__خودم بهش میگم آقای ریاستی.

لبخند مهربانی زد.

__باشه خودت بگو. ولی بگو...

کاوه به دیوار کنار ما تکیه داده بود و دست به سینه به نظام گوش می داد. ولی
هر از چند لحظه نگاهی به ما میکرد و به نظر می رسید که یک گوشش هم
این طرف کار میکند.

به طرف انیس رفتم و دستش را گرفتم.

__انیس...

نگاهم کرد. دیگر گریه نمی کرد، ولی کاملا در فکر بود.

__اصلا نمی دونم چی بگم که باور کنی چقدر ناراحتم...

مکت کردم. ولی فشاری به دستم وارد کرد.

__تشییع جنازه کیه؟

نفسش را بیرون داد.

__نمی دونم...



صدایش در نمی امد. دیگر نتوانستم و برخاستم. بعدا می توانستم از نظام یا کاوه بپرسم. چون اگر یک کلمه دیگر می گفتم، همان جا زیر گریه می زدم. از آگاهی بیرون زدم. کسی از پشت سر، صدایم کرد.

الا...

ایستادم و کاوه به من رسید.

می رسونمت...

سرم را تکان دادم و از پشت سر او دیدم که شازده و نظام از ساختمان بیرون آمدند. به طرف ما می آمدند. با دو گام بلند که از ان عصا و سن و سال بعید بود، خودش را به ما رساند.

پس تو ته تغاری صادقی؟

صدایش بم و آرام بود. اصلا نمی دانستم چه باید بگویم. ادب حکم می کرد که چیزی بگویم، ولی واقعا زبانم گیر کرده بود. من ادمی کاملا معاشرتی و اهل تعارفی هستم، ولی حالا و در مقابل این ادم که نمی دانستم چه در چنته دارد، قفل کرده بودم. ان هم درست بعد از زمانی که زنجیر برادرم را در دست یک جنازه پیدا کرده بودند.

مقابلم ایستاد. قدش بلند بود. صاف و محکم ایستاده بود. نظام با یک قدم فاصله، پشت سرش ایستاده بود. با صورتی کاملا معذب و ناراحت. کاملا مشخص بود که روحیه نظام مناسب هم نشینی با ادمی مثل شازده نیست. ولی هیچ وقت نفهمیدم که نظام چرا به این خانواده ربط خورده است.

بچه که بودی یه بار برای صادق پیام فرستادم که شبیه حنانه میشی. بهش برخورد...

خنده ایی تو لبی کرد. مثل اینکه یک لطیفه شخصی تعریف کرده است که من از ان بی خبر بودم. همان طور گنگ نگاهش کردم. واقعا نمی دانستم که چه جوابی باید بدهم.

تو از چیزی خبر نداری، نه؟



تنها سرم را تکان دادم. نگاهش جذبه خاصی داشت. جذبه یک شخص کاریزماتیک.

_صادق خودش رو بد نکرده پیش بچه هاش، نه؟

دهانم را باز کردم، ولی دوباره بستم. دوباره باز کردم و این بار با جسارت گفتم:

_پدر من بد نیست که بخواد خودش رو خوب نشون بده.

خندید. خفه و تو لبی.

_بد؟ نه صادق بد نیست. نامرده. عهد شکنه....

به میان حرفش پریدم. بابا بت من بود. اجازه نمی دادم که پشت بابا هر حرف مفتی را بزند.

_بابام این طوری نیست...

این بار او به میان حرفم آمد.

_تو چی می دونی اخه دختر؟...

مکث کرد نگاهی به کاوه که دست به سینه و کاملاً کنجکاو ایستاده بود کرد و گفت:

_تو چیزی نمی دونی، ولی از من هم نمی شنوی. من دفن کردم اینها رو.

خیلی ساله. ولی صادق خیلی بد کرد. بد قضاوت کرد، بد عهده کرد...

نگاهی دوباره به کاوه کرد و گفت:

_بابای تو هم خیلی اتیش برد و آورد...

ابروان کاوه کاملاً بالا رفت. شازده سرش را به عقب چرخاند و نظام را نگاه کرد. اشاره کرد و نظام جلو آمد از من خداحافظی کرد و از کلانتری بیرون رفت.

_اگر از امیر خبر داری بگو رخساره رو برگردونه...



صدایش خفه شد. دلم برایش سوخت. این ادم هر چه بود، نگران دخترش بود.

_من واقعا خبری ندارم از شون. منم نگرانم. من رخساره رو خیلی دوست دارم. مطمئن باشید راضی به ناراحتیش نیستم.

نگاهم کرد. عمیق و دقیق. بدون هیچ حرفی از ما جدا شد و رفت.

نفسم را بیرون دادم و دستم را روی پیشانی ام کشیدم. در آن هوای خنک عرق کرده بودم. به کاوه نگاه کردم. اخم کرده بود و کاملاً جدی به من نگاه میکرد. مثل اینکه او هم قفل کرده بود. حتی تهدیدهایی که به مراقبین شازده کرد و گفت که به گوش شازده برسانند هم حالا خیلی دور و غریب به نظر می رسید.

_بریم...

به آن دست خیابان رفتیم و سوار ماشین شدیم. کنار یک کیسوک روزنامه فروشی ایستاد و یک بطری اب معدنی گرفت. تشکر کردم و یک نفس اب را خوردم. خودم هم متوجه نشده بودم که بدنم چه عطشی پیدا کرده است. بطری خالی را به پیشانی گرمم فشردم و زیر لب نالیدم.

روشن نکرد. نگاهش کردم. همان طور که به روبه رو نگاه می کرد، گفت:

_فکر می کنی جریان چیه؟

_نمی دونم...

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

_صادق خان چی کار کرده؟

با ناراحتی گفتم:

_بابام هیچ کاری نکرده...

تنها نگاهم کرد. کاملاً جدی شده بود. آن شیطننت و شوخی همیشگی اش در سایه سنگین و ترسناک شخصیت اش قرار گرفته بود.

ناگهان بغض کردم.



_ کاوہ کار امیر نیست، نہ؟

باز ہم تنها نگاہم کرد.

_ امیر دل کشتن یہ پرندہ رو ندارہ...

باز ہم نگاہم کرد. بغضم ترکید و اشکم راہ افتاد.

_ اصلا برای چی باید غلام رو بکشہ؟

در خودم جمع شدم. دستش را دراز کرد و کف دستش را روی گونه ام گذاشت.

_ اگر تو میگی کار امیر نیست، حتما نیست...

گریہ ام بیشتر شد.

_ بسہ الا...

_ بابام چی کار کردہ؟...

ہق ہق می کردم. با ملایمت گفت:

_ چرا از خودش نمی پرسی؟

نگاہش کردم. نگاہش ملایم شدہ بود. جدی ولی ملایم.

_ چرا ہمہ چیز این خانوادہ این قدر تو ہم گرہ خوردہ؟

دستش را از روی صورتم برداشت و پایین آورد و روی دستم گذاشت.

_ می رسونمت خونہ. امروز نرو سرکار. خیلی داغونی...

سرم را تکان دادم و گفتم:

_ میرم پیش انا...

چیزی نگفت و روشن کرد و گفت کہ ادرس بدہم. مقابل خانہ انا نگہ داشت.

چند ثانیہ سکوت کرد.

۲۰۰



الا...

قبل از انکه پیاده شوم. چرخیدم و نگاهش کردم.

با صادق خان صحبت کن. از تو بشنوه خیلی بهتره که ریاستی بهش بگه. ازش بپرس...

مکت کرد و بعد هم سکوت کرد. تنها سرم را تکان دادم. آرام گفت:

_مواظب خودت باش!

سعی کردم لبخند بزنم، ولی نشد. از ماشین پیاده شدم. منتظر ایستاد تا انا در را برای من باز کند و بعد حرکت کرد و رفت. بالا رفتم. انا حاضر شده بود که جایی برود، اما با دیدن صورت من وا رفت و با دستش روی لپش زد.

خاک بر سرم، چی شده الا؟

به گریه افتادم. بغلم کرد.

الا چی شده؟ جون به لب شدم...

همه چیز را خلاصه برایش توضیح دادم. بیچاره دهانش باز مانده بود. خشکش زده بود. روی یک مبل دو نفره نشسته بودیم. تنگ هم. دستم را گرفته بود. ولی دستش سرد شده بود.

حالا چی میشه؟

اهی کشیدم و شانه ام را کمی بالا بردم.

می گفتم این برادر ما تا حالا یه گنجیشک هم نکشته، عرضه داره ادم بکشه اخه؟

خنده ام گرفت.

ای گور به گور بشی رخساره که هر چی می کشیم از دست توئه...

ناراحت گفتم:

۲۰۱



_به اون چه ربطی داره؟

نگاهم کرد.

_خب حالا تو هم لب ورنچین. خب تقصیر اون نیست، تقصیر منه لابد که امیر
رو از راه بدر کردم.

پوف کردم.

_بسه انا تو خدا...

بغلم کرد.

_باشه چشم! تو دیگه گریه نکن، من خفه میشم.

نگاهی به اطراف کردم.

_رها کو؟

_مهد.

_روزهای آخری ول می کردی این بچه رو...

_کار داشتم قربونت برم. باید برم ارایشگاه، دست و پاگیرم بود. با گریه
فرستادمش.

اخم کردم.

_می داشتیش پیش زکیه. گناه داره

_چشم. شما حرص نخور...

نگاهش کردم. باز هم بغلم کرد.

_تا حالا این قدر تو رو درمونده و مستاصل ندیده بودم. تو محکمی، ارومی...
ولی دم در که دیدمت، فهمیدم یه خاکی تو سرمون شده.

۲۰۲

در سکوت همانطور دست در دست هم نشستیم. کمی بعد انا لباسش را در آورد
و زنگ زد و نوبت ارایشگاه را عوض کرد. غذا درست کردیم. حرف زدیم.



حرفهای خواهرانه ایی که خیلی وقت بود که فرصتی برای گفتنشان پیدا نشده بود.

حتی یک کیک کوچک هم درست کردیم. گفت که فردا حسام حرکت می کند و دو روز دیگر هم او بلیط دارد. از شازده گفتم و از حرفهایش. اینکه ایا او می داند که چه بین شازده و بابا بوده است که شازده بابا را متهم به عهد شکنی می کند؟ ولی او هم چیزی بیشتر از من نمی دانست.

نزدیک ظهر بود که سرویس، رها را رساند. با کیفش که یک خارپشت بامزه بود و اویزان در پشت سرش روی زمین کشیده می شد، آمد. چتری هایش کوتاه تر از همیشه شده بود و صورت ریز و بامزه اش را قاب کرده بود. با دیدن من جیغ سرخوشی کشید و کوله را همان جا دم در انداخت و به بغلم پرید.

بغلش کردم و چرخیدم. همانطور که جیغ های سرخوش می کشید، محکم گردنم را گرفته بود. با هم غذا خوردیم و من با رها لوگو بازی کردم و نزدیک عصر که حسام برگشت، خیلی خیلی بهتر شده بودم. شام ماندم و آخر شب با وجود تعارف انا و حسام و التماس رها، تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم. زکیه منتظر من نمانده بود و فکر کرده بود که شب ان جا می مانم و خوابیده بود. لباس عوض کردم و به رختخواب رفتم، ولی تا صبح نتوانستم درست بخوابم.

صبح اولین کاری که کردم با منزل ارام تماس گرفتم. آخر شب ان جا بود و احتمالاً بابا و ارام اگر بیمارستان نبودند، هر دو خانه بودند.

بابا خودش گوشی را برداشت. نفس گرفتم و سلام کردم.

__الا جان! خوبی بابا؟ انا خوبه؟ رها؟ حسام؟ زکی خوبه؟

__بله بابا، مرسی به لطفتون همه خوبن.

__خب خدا رو شکر. از امیر خبری نشد؟

اهی کشیدم. پس ریاستی طبق قولش چیزی به بابا نگفته بود.

__نه بابا خبری نیست. مامان خوبه؟



خوبه...

اما صدایش برای لحظه ایی گرفته شد. نگران گفتم:

بابا چیزی شده؟

نه، خوبه الا جان. خودت چطوری؟

حس کردم که بحث را عوض کرد.

بابا؟

جانم؟

_بابا تو رو خدا مواظب خودت و مامان باش!

خندید.

چشم! شما هم مواظب خودتون باشید. خیالم از انا راحت و لی تو مواظب خودت و زکی باش...

کمی مکث کرد و گفت:

می خوای با ارام حرف بزنی؟

اره...

خداحافظی کرد و گوشی را به ارام داد. نتوانستم بگویم. در یک تصمیم ناگهانی جریان را برای ارام تعریف کردم تا ارام خودش یواش یواش به بابا حالی کند.

بیچاره ارام انقدر شوکه شده بود که فقط سکوت کرده بود. حتی اره و نه هم نمی گفت. آخر هم خداحافظی کرد و گفت که همه چیز را ردیف می کند.

گوشی را قطع کردم و همان طور بلا تکلیف در اتاق قدم زدم. صدای زنگ تلفنم از کیفم که در کمد بود آمد. گوشی را برداشتم. کاوه بود.

سلام...



_سلام خوبی؟

لبخندی روی لبم امد. مودب شده بود.

_اره مرسی...

_با صادق خان حرف زدی؟

_اره، ولی نتونستم بهش بگم. گفتم که ارام بهش بگه...

چند لحظه سکوت کرد.

_می خوای بری سرکار؟

_اگر بشه قبلش می رم یه سر دیدن انیس...

با تعجب گفت:

_انیس برای چی؟ نکنه خودت هم باورت شده که کار امیره؟

_نه، دلم براش می سوزه...

باز هم سکوت کرد.

_حاضر شو میام سراغت بریم جایی.

با دلهره گفتم:

_یا خدا... دیگه چی شده؟

_هیچی، جایی خاصی نیست. می خوام ببرمت جایی که بهتر بشی. به من اعتماد کن.

_داری راست میگی؟

خندید.

_اره عزیزم...

_کجا؟

۲۰۵



_حاضر شو. نیم ساعت دیگه دم در خونه تون هستم.

گوشی را قطع کرد. پایین رفتم. زکیه نبود. طبق معمول همیشه یادداشت گذاشته بود که صبحانه نخورده به سر کار نروم. صبحانه روی میز بود و فقط کره را در یخچال گذاشته بود. پاکت کورن فلکس را از کابینت در آوردم و در کاسه خالی کردم و با شیر خوردم. لباس پوشیدم و حاضر شدم. با تک زنگ کاوه بیرون رفتم.

تیشرت استین بلند سه دکمه، با جین پوشیده بود. استین هایش را بالا داده بود و یک کلاه لبه دار هم گذاشته بود. با آن کلاه و عینک ریبنش، مثل یک پسر نوجوان شده بود.

_خبریه؟

نیم نگاهی کرد و از ایینه به آخر خیابان نگاه کرد. چرخیدم و من هم نگاه کردم.

_تعقیبمون می کنن؟

روشن کرد و راه افتاد.

_نه... اگر با تهدید دیروز من باز هم دنبالمون می افتادن، خنده دار بود.

سرعت اش را زیاد کرد. دوباره پرسیدم

_خبریه؟

خندید.

_دارم می دزدمت. خوبه؟

نگاه عاقل اندر سفیه کردم. خنده اش بیشتر شد.

_چیه به من نمی خوره ادم ربایی کنم؟ می دونی تا حالا چند تا دختر بلند کردم بردم همین جایی که الان دارم می برمت؟

جوابش را ندادم و تنها نگاهش کردم.



_بهتری؟

_اره...

نیم نگاهی کرد و گفت:

_صبحانه خوردی؟

_اره...

دیگر چیزی نپرسید. سکوت کرد و موزیک گذاشت. گلچینی از آهنگهای ابی. به او می خورد که ابی گوش بدهد. داریوش بیشتر مال ادمهای عاشق و رمانتیک بود. متوجه شدم در مسیری افتاده که به خارج از شهر می رود. به طرف جاده هراز می رفتیم.

_کجا می ریم؟

راهنما زد و به یک جاده فرعی پیچید. حالا نگران شدم.

_کاوه...

نگاهم کرد.

_بله؟

_کجا می ریم؟

_به من اعتماد داری؟

نگاهش کردم. چشمانش را نمی دیدم ولی حالت صورتش آرام بود. فک محکم اش و دهان زیبا و ته ریش دو روز مانده که روی چانه اش جا خوش کرده بود، امروز او را کمی پسرانه و در عین حال آرامتر از همیشه کرده بود. امروز مثل کسی شده بود که نقابی را که بر چهره داشته برداشته و خودش شده است. کمی متفاوت و دور و غریب.

۲۰۷

_اره...

مکت کردم و خجولانه اعتراف کردم.

__ بعضی وقتها هم ندارم

به نرمی خندید.

__ کار خوبی می کنی. بعضی وقتها به من اعتماد نکن.

مقابل یک دروازه اهنی ایستاد. بوق زد و نگهبان از کانکس کنار در بیرون آمد و در را باز کرد. با کمی نگاه کردن به اطراف متوجه شدم که مرغ داری است. سوله های بزرگی داشت که کنار هم ساخته شده بود. حیاط، بزرگ و دلپاز و پر از درخت بود. یک پمپ آب و مخزن آب هم کنار در ورودی سوله ها بود. یک اتاقک هم آن طرف حیاط بود که احتمالا حالت دفتر مانند داشت. کنار آن هم یک ساختمان خانه مانند بود. شاید نه یک خانه کامل، ولی چیزی بزرگتر و متفاوت تر از اتاقک دفتر و سوله ها. بیشتر شبیه به یک سوئیت بود.

با پنجره های چوبی خوش رنگ و سقف سفالی قرمز. با دو پله از سطح حیاط جدا شده بود و زیر سایه یک درخت زبان گنجشک بزرگ قرار گرفته بود.

پیاده شدم. او قبل از من پیاده شده بود و با نگهبان مشغول صحبت بود. نگاهی به اطراف کردم. جای آرام و دنجی بود. گوش کردم. هیچ صدایی نمی آمد.

مرا صدا زد و اشاره کرد که نزدش بروم. با هم به سمت یکی از سوله ها رفتیم. نگهبان در را باز کرد و ما را تنها گذاشت. منظره پیش رویم قطعا جالب ترین، باورنکردنی ترین، طبیعی ترین و زیبا ترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم. تمام سالن پر از جوجه های زرد کوچک بود. مخزن های آب و دانه، در ردیف های جداگانه تعبیه شده بود. سقف بلند بود و تهیه هوا در بالای سقف کار گذاشته شده بود. هیترها در تمام سالن کار میکردند و هوا را مناسب کرده بودند. بیرون سرد بود و با توجه به این که این جا کاملا از شهر خارج بود، سردتر از داخل شهر هم بود. ولی داخل سوله هوا مناسب بود. نه گرم و نه سرد. آن قدر سروصدا بود که ناخودآگاه خنده ام گرفت. تمام سالن پر از صدای ریز جیک جیک بود. مثل یک سوت زدن دسته جمعی. دستش را پشتم گذاشت و به نرمی مرا به داخل راهنمایی کرد. سعی کردم قدمهایم را در مسیر

مخزنهای دانه و اب بگذارم. می ترسیدم که مبادا لهشان کنم. اما او مرا به سمتی هدایت کرد که بیشترین تجمع جوجه ها در آن جا بود. درست وسط سوله.

_لهشون نکنیم؟

_نه خودشون میرن کنار، نترس.

با این حال گام هایم را آرام برمی داشتم و هر بار زیر پایم را کامل چک می کردم. بالاخره جایی ایستاد. مرا هم نگه داشت. حالا درست وسط سوله بودیم و اطرافمان جوجه ها مثل یک فرش زرد رنگ جنبان بودند. مثل حرکت موج در یک روز کاملاً صاف و افتابی. رقص مانند، زرد، و یک دست و پرسرو صدا.

_خیلی خوشگلن...

نگاهش کردم. دستانش را در جیبش کرده بود و به من نگاه میکرد.

_مرس کاوه...

لبخند زد.

_بهتری؟

_خیلی...

او حق داشت. چند دقیقه بعد اولین جوجه روی کفشم آمد. کفش های پاشنه تخت، فاصله چندانی با زمین نداشت. یکی سعی کرد بالا بیاید. اما سر خورد. خندیدم. خم شدم و با انگشت اشاره ام بالای سرش را نوازش کردم. با این حرکت من مثل افتادن یک سنگ درون برکه، حلقه ایی ایجاد شد و جوجه ها کمی فاصله گرفتند. یکی را برداشتم. از همه کوچک تر بود. کمی ضعیف. شاید هم تنبل. چشمانش بسته می شد و به نظر می رسید که چرت می زند. به طوریکه وقتی او را کف دستم گذاشتم، خودش را جمع کرد و گلوله شد.

_دوست دارم همه رو با هم بغل کنم. خیلی کوچیک و گناهی هستن. ادم دلش نمیداد اذیتشون کنه.



خندید و موزیانه گفت

_الان خورده نمیشن. بزرگ میشن بعد میشن جوجه کباب!

از استدلالش خنده ام گرفت. کمی دیگر هم ماندیم و بیرون آمدیم. در آخرین لحظه با اکراه جوجه درون دستم را زمین گذاشتم. به نظرم خیلی مظلوم تر از بقیه بود. بالای سرم آمد و گفت:

_هر کدوم رو میخوای بردار

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_واقعا؟

گوشه لبش بالا رفت و سرش را تکان داد. با خوشحالی همان که مریض یا فقط تنبل بود را برداشتم.

_چرا این؟

در را باز کرد و کنار ایستاد تا من خارج شوم

_برای اینکه از همشون کوچیکتر و بی دفاع تر بود.

چشمانش برای لحظه ایی مرا پایید و بعد کمی پلکش پایین افتاد. اما سریع بیرون زد. به طرف ساختمان رفتیم. کلیدی از جیبش بیرون آورد و گفت:

_بریم یه چیزی بخوریم.

باد سردی می آمد و من هم با یک مانتو آمده بودم. به خودم لرزیدم.

_چه سرد شده!

نگاهی به آسمان کرد. از طرف غرب یک ابر خاکستری در حال حرکت بود. گفت:

_احتمالا می باره.



در را باز کرد. حدسم درست بود. یک سوپیت بزرگ بود. یک هال بزرگ که در گوشه ایی از آن یک تخت بزرگ گذاشته بود و چند مبل هم آن طرفش. آن طرف سوپیت یک اشپزخانه کوچک اما کاملاً مجهز بود و دقیقاً روبه روی تخت به دیوار، یک تلوزیون بزرگ نصب شده بود. همه جا تمیز و مرتب بود. حتی روی تخت هم کاملاً کشیده و مرتب بود.

نگاهی به اطراف کردم. کلاهدش را برداشت و روی میز عسلی کنار مبل راحتی انداخت. از جیبش فندک بیرون آورد و شومینه گاز سوز بزرگ کنار اشپزخانه را روشن کرد. کنار تلوزیون یک راه روی کوتاه بود که منتهی به یک در بود. احتمالاً سرویس بهداشتی. جای دنج و جالبی بود.

__این جا زندگی هم می کنی؟

به طرف اشپزخانه رفت و کتری برقی را پر از آب کرد و به برق زد.

__گاهی...

از قفسه بالای گاز یک جعبه بیسکویت در آورد و روی کانتر گذاشت. آب جوش امد و او نسکافه درست کرد و با بیسکویت ها آورد. جوجه را روی یک روزنامه که کنار تخت روی پاتختی پیدا کرده بودم، گذاشتم. حالا کاملاً چرت می زد و سرش را درون پره های گردنش فرو کرده بود.

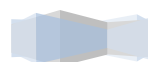
به طرف دستشویی رفتم و دستانم را شستم. وقتیکه برگشتم روی مبل نشسته بود و یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و با ژست جالبی، مثل یک مدل تبلیغاتی کافی می خورد. کاملاً بی حواس بود. سرش کمی کج شده بود و به نقطه ایی روی تخت زل زده بود. کنارش نشستم و ماگم را برداشتم.

__پس دخترها رو این جا میاری؟

پوزخند زد.

__تخت رو برای همین گذاشتم دیگه...

خنده ام گرفت. گاهی فکر می کردم که هیچ زمانی یک جواب درست از او نخواهم شنید.



واقعا میاری؟

پوزخندش جمع شد.

این جا محیط کاره. من تا حالا این جا با هیچ زنی نیومدم. بر خلاف اون چیزی که فکر می کنی، من اونقدر هم بی آبرو نیستم.

زمزمه کردم که من هیچ وقت فکر نکردم او بی آبرو است. با نسکافه ام مشغول شدم. به جعبه روی میز اشاره کرد. خم شدم و یکی برداشتم و خوردم.

پس چرا با من اومدی؟

اخم کرد. یک اخم سریع به میان ابروانش آمد. اما سریع همان حالت خونسرد همیشه اش را پیدا کرد.

خب تو مورد کاری هستی. قراره جوجه از من بخری.

با خنده گفتم:

مرسی من همین یکی برام بسه...

واسه خیریه دختر خانم...

بیشتر خندیدم.

پس الان ما وسط مذاکره اییم؟

لبانش را جلو داد و دستش را به طرف یقه اش برد و با حالت بامزه ایی کراوات نداشته اش را محکم کرد و دستی نمایشی به لبه های کت فرضی اش کشید. بلند بلند خندیدم. موزیانه گفت:

خانم انتظامی ظاهر شما اصلا کاری و حرفه ایی نیست. یکم لاس زنه...

چشمانم را گشاد کردم، اما هم چنان می خندیدم. به گردنم اشاره کرد. شالم از سرم افتاده بود و یقه ام کمی کنار رفته بود. شالم را قاپیدم و محکم روی سرم کشیدم.

رفتار شما هم اصلا حرفه ایی نیست آقای ارجمند. یکم دید زنه...



پوزخند زد.

_تخفیف می دم.

با غرور گفتم:

_نیازی نداریم.

پوزخندش بیشتر شد.

_خودم هم اشانتیون

یک ابرویم را بالا بردم به شوخی، ولی با لحن جدی گفتم:

_به هیات مدیره میگم شاید به دردشون بخوره.

خندید.

_کی؟ اون فتاحی سیبیل کلفت؟ یا اون سماعی خاله زنک؟

خنده ام گرفت. هیات مدیره را می شناخت.

_همه رو هم که می شناسی

_دوست دارم بدونم اطرافم چه خبره. قبل از همه اینها هم اقا بزرگم یه زمانی رییس خیریه بوده دیگه. یه چیزهایی ازش یاد گرفتم.

_پس چرا سندها رو با دوز و کلک به نام خودت کردی؟

چهره اش سخت شد. ماگ اش را روی میز گذاشت. کمی محکم.

_من هیچ سندی رو با دوز و کلک به اسم خودم نکردم.

نگاهش کردم. نفسش را محکم بیرون داد.

_ایرج اونها رو به من داد.

ابروانم بالا رفت.

_پس کار ایرج خان بوده؟



سرش را به نشانه تایید تکان داد.

__چرا به تو داد؟

پوزخند زد.

__چون لابد فکر می کرد من اون فرزند خلفش هستم که شبیه اش شدم. پسر کو ندارد نشان از پدر...

در نگاهش تلخی خاصی بود. مردمک اش می پرید و تکان می خورد. مثل کسی که تمرکز ندارد یا بسیار خشمگین است.

__حالا چرا این قدر عصبی شدی؟

اخم اش کمی باز شد و کمی تحیر در نگاهش آمد.

__من عصبی نیستم.

اهسته گفتم.

__چرا هستی.

چند لحظه کش دار نگاهم کرد.

__اره هستم.

تنها نگاهش کردم و گذاشتم اگر خودش خواست دلش را بگوید. اگر او از اینکه ایرج او را مثل خودش حساب کرده و زمین های دزدیده شده از خیره را به او داده ناراحت است، خب میتواند قبول نکند. حس می کردم که دلیلی دیگری پشت این قضایا است.

__ایرج زمینها رو در عوض چیزی به من داد.

باز هم تنها نگاهش کردم. برخاست و چند قدم در اتاق زد و به طرف پنجره رفت و یک لنگه ان را باز کرد و نفس عمیقی کشید و دست به سینه به بیرون خیره شد.



_وقتی که عروسی کردم تازه فهمیدم چی به چیه. من که همیشه ادعای زرنگیم می شد فهمیدم زنی نصیبم شد که هر مدلی که بخواهی فکر کنی هرز بود...

مکت کرد. چشمانم گشاد شد. یاد تهدید هایش به ادم های شازده افتادم. پس جریان از این قرار بود. پنجره را بست و پرده را کشید و به ان تکیه داد و با حالتی که هرگز در چشمانش ندیده بودم، نگاهم کرد.

_بار اول می خواستم بزنمش، ولی نتونستم. دلم میخواست استخونهایش رو بشکنم...

آمد و کنار من نشست. با ناراحتی نگاهش کردم. در یک رابطه، چه زناشویی و چه عاشقانه، بدترین اتفاق خیانت است. هر چیزی را می توان به نوعی توجیه کرد، جز این.

_ایرج زمینها رو داد و من رضوانه رو طلاق دادم.
زمزمه کردم.

_متاسفم

تنها سرش را تکان داد.

به عقب تکیه داد و دستانش را پشت گردنش به هم گره زد.

_خب این هم از قصه اندوه من...

با حیرت نگاهش کردم. "قصه اندوه" اون کتاب می خواند؟ ان هم جین ایر؟

_تو کتاب می خونی؟

با حیرت نگاهم کرد. نگاهش رنگ دلخوری پیدا کرد.

_فکر کنم که کوره سوادى دارم. البته اگر مدرک دانشگاه ازاد رو مدرک بدونی

خجولانه گفتم:

_وای نه منظورم این نبود. من فقط تعجب کردم که کتاب جین ایر رو خوندى.



پوزخند زد.

_چرا تعجب کردی؟

خندیدم.

_بهت نمی خوره رمان بخونی.

یک ابرویش را بالا برد.

_امتحان کن...

خندیدم.

_اناکارنينا؟

_خوب بود، ولی من جنگ و صلح رو ترجیح می دم. جوون بودم خوندمش
ولی الان با کارنین همذات پنداری می کنم عصییم میکنه.

_گتسبی بزرگ؟

_با هم یه خیانت دیگه...

مکت کرد و با رنجش گفت:

_یک بار این اواخر خوندم.

_دیزی با انا فرق داشت.

_خیانت خیانته

بی حوصله دستانش را جلو کشید و کش داد و گفت:

_الان دارم طاعون رو می خونم. شبها قبل از خواب باید کتاب بخونم تا خوابم
ببره.

با حیرت نگاهش کردم خنده اش گرفت. نیشگون اهسته ایی از گونه ام گرفت.
چیزی مثل نوازشی کوتاه. برخاست و سیگاری اتش زد و پنجره را باز کرد و
کشید.



_وقتی دانشگاه می رفتم معتاد به خوندن بودم ولی یه مدت اصلا دل و دماغ خوندن نداشتم. الان یه دو سالی هست که دوباره شروع کردم.

سیگارش را تمام کرد و پنجره را بست و نگاهی به ساعتش کرد.

_بریم. ساعت سه قرار دارم.

شالم را سرم کردم و جوجه را برداشتم. شومینه را خاموش کرد و نگاهی به اطرافش کرد و کلاهش را به سر گذاشت و عینکش را روی یقه پیراهش گذاشت و از در بیرون زدیم. همه جا را قفل کرد و وقتی که سوار ماشین شدیم اولین قطره باران روی شیشه افتاد.

خواستم که مرا به سرکار برساند. باید میرفتم و ماشینم را که از دو روز قبل در پارکینگ مانده بود، برمی داشتم. وقتی که مرا رساند، گفت که سری هم به فروشگاه خودش می زند.

داخل مغازه نگین با ثانی نشسته بودند و گرم صحبت بودند.

_دوست امیره؟

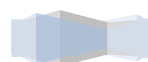
سرم را تکان دادم. با من به مغازه امد. ثانی با دیدن من بلند شد و سلام و حال و احوال کرد. گفت که امده بگوید که از آگاهی با او تماس گرفته اند برای پیامکی که امیر برای او فرستاده بود. گفتم که خودم شماره او را به ریاستی داده ام. نگاهی به قد و قامتش کردم. خوش تیپ شده بود.

نگین بلند شد و به مشتری که امده بود رسید.

_قضیه تا چه حد جدیه الا؟

_نمی دونم ثانی. دعا کن امیر بیاد. این جوری تو در دسره.

کاوه کنار من ایستاده بود ولی سکوت کرده بود و با حالت ناجور و سردی به ثانی نگاه میکرد و هر چند لحظه برمی گشت و به من هم نگاهی می انداخت.



_کار امیر نیست.

اشاره ایی به نگین کردم. سرش را تکان داد و سکوت کرد. ثانی برخاست و گفت:

_اگر خبری شد من رو بیخبر نذار.

دستم را برای لحظه ایی در دست نگه داشت و با ان یکی دستش روی دستم را پوشاند.

_خیلی مواظب خودت باش.

_مرسی ثانی.

با کاوه خداحافظی کرد و کاوه تنها سرش را تکان داد. اخم نکرده بود ولی قیافه ایی کاملاً جدید به خودش گرفته بود. با رفتن ثانی چرخید و به من نگاه کرد.

_چند ساله با امیر دوسته؟

_خیلی ساله. از وقتی نوجون بودم خونه ما می اومد و می رفت.

_از همون موقع تو فکرش بودی؟

پوزخندی که بر لب داشت. کاملاً خبیث و پلید بود. بیشتر از این نمی شد که سرخ شوم. احتمالاً اب میشدم و به زمین فرو می رفتم.

_کی گفته من همچین فکری دارم؟

_اگر نیست پس چرا این جوری داری پس می افتی؟

او یک دستی زده بود. در دلم زشت ترین فحش هایی که بلد بودم را روانه اش کردم.

_خب معلومه ناراحت شدم.

پوزخندش کش امد.



_ناراحت؟ نه عزیزم! تو خجالت کشیدی. این سرخ شدن شرمه
جوابش را ندادم و تنها نگاهش کردم. به او ربطی نداشت که من چه در دلم
بود.

_به تو ربطی نداره...

خندید. به سردی و خشونت.

_بذار پس یه چیزی هم اضافه کنم... طرف تو رو اصلا نمی بینه.

چشمکی زد و در حالیکه می رفت، ادامه داد.

_شونه برای گریه خواستی، من هستم. خبرم کن...

صدایش را اهسته کرد:

_خودم هم اشانتیون.

با همه ناراحتی و خشمم خنده ام گرفت. به فروشگاه خودش رفت و کمی بعد هم
رفت. تا عصر به کارها رسیدم. ناخودآگاه حرف او پیش نظرم می آمد. کاوه
تیز بود. به شدت باهوش و تیز. او درست می گفت، ثانی هیچ وقت مرا ندیده
بود. برای ثانی همیشه خواهر امیر بودم. چیزی که بارها از او شنیده بودم که
او را مثل امیر بدانم.

سرم را به دستم تکیه دادم. هیچ زمانی عشق ان چنانی به ثانی نداشتم ولی
همیشه او اولین عشقی بود که حضور داشت و بود. عشق نوجوانی که با من
بزرگ شده بود. نرفته بود، ازدواج نکرده بود و دور نشده بود. حتی زمانی که
نبود هم، حضور و اسمش در خانه ما بود. شاید همین امر این دلبستگی و
عشق خام را برای من تا به این سن و این جا کشانده بود. چیزی که کاوه
صریح و ظالمانه گفته بود، چیزی بود که همیشه خودم هم به آن فکر میکردم.

شب زودتر رفتم. به خانه انیس رفتم. از پایین نگاه کردم. چراغش خاموش
بود ولی باز هم زنگ زدم. جواب نداد. سوار شدم و به خانه برگشتم. زکیه

خانه نبود. به خانه انا رفته بود. زنگ زدم. ظاهرا با رفتن حسام رها بهانه گرفته و مریض شده بود. انا گفت که به انجا بروم ولی خسته تر از ان بودم که دوباره لباس بپوشم و بیرون بروم. دوش گرفتم و غذا خوردم. جوجه ام را تر و خشک کردم. یک جعبه کفش پیدا کردم و روزنامه گذاشتم و با یک ظرف اب و برنج پخته شده مجهز کردم. تلوزیون نگاه کردم و سعی کردم خودم را مشغول کنم، ولی نمی شد. تمام فکرها به ذهنم هجوم آورده بود.

روی کاناپه خوابم برد. صبح با صدای سوت ظریفی از خواب پریدم. کمرم خشک شده بود. ناله ایی کردم و برخاستم. صدای سوت هم چنان می آمد. متوجه شدم که صدای جوجه است. خنده ام گرفت. نتوانسته بود از لبه های جعبه کفش بالا بیاید و با صدای زیر و نازکش، یک نفس جیک جیک می کرد.

برداشتمش و روی زمین گذاشتم تا کمی تفریح کند. زکیه اگر می فهمید مرا می کشت. بالا رفتم و لباس پوشیدم. به آشپزخانه رفتم و قهوه خوردم و کیفم را برداشتم و برای جوجه که حالا به جان گلدان سرخس زکیه افتاده بود و برگهایش را نوک می زد، دست تکان دادم و یادداشتی برای زکیه گذاشتم که کاری به جوجه نداشته باشد و از خانه بیرون زدم. زکیه با هر نوع حیوانی مشکل داشت. حتی اگر یک جوجه بی ازار بود. می گفت که حیوان مال بیرون خانه است. می ترسیدم در نبود من جوجه را در حیاط ول کند و گربه هم ترتیش را بدهد.

دوباره به خانه انیس رفتم. باز هم نبود. با کاوه تماس گرفتم. منشی گفت که جلسه دارد و نمی تواند صحبت کند. گفتم که پیام مرا به او برساند. اینکه مجلس ختم یا تشییع غلام چه زمانی است.



یک ساعت بعد زمانی که سرکار بودم، تنها پیامکش آمد. تشییع جنازه فردا بود. ساعت را هم گفته بود. وقتی که زنگ زدم تا تشکر کنم، گوشی را خاموش کرده بود.

فصل نهم

عینکم را روی بینی ام به عقب هل دادم و اشک هایم را پاک کردم. انیس به طور سوزناکی گریه می کرد که قلبم را از جا می کند. کمی دورتر از جمعیت، دور از قبر، ایستادم. بینی ام را گرفتم و به اطراف نگاه کردم. شازده روی صندلی نشسته بود و نظام بالای سرش ایستاده بود. با یک قدم فاصله زنی ایستاده بود که احتمالاً رضوانه بود. شباهت کمی با رخساره داشت. رخساره ولی زیبای معصومانه ایی داشت. او لبانی قلوه ایی و هوس انگیز و چشمانی کشیده که نمی توانستم تشخیص دهم حاصل عمل زیباییست یا طبیعی. موهای مشکی پر کلاغی اش به نظر رنگ کرده می آمد، ولی کاملاً به صورت سفیدش می آمد. هیکل پُری داشت. نه مثل رخساره که لاغر و ظریف بود.

کنارش هم زن مسنی ایستاده بود. دستانش را زیر بغل رضوانه حلقه کرده بود. شال توری روی سر انداخته بود و یک عینک افتابی بزرگ به چشم زده بود. شاباجی بود. ناخودآگاه کمی کنار رفتم تا مرا نبیند.

ان طرف در سمت دیگر کاوه دست به سینه ایستاده بود. کت و شلوار و پیراهن و کراوات یک دست مشکی پوشیده بود. موهایش را باد نامرتب کرده بود و جذاب ترش کرده بود. برایش سر تکان دادم، ولی فقط نگاهم کرد. اهی



کشیدم و نگاهم را جای دیگری دادم. حس کردم که کسی آمد و کنارم ایستاد. نگاه نکردم. من آن جا چندان حضور خوشایندی نداشتم و سعی کردم که اصلاً جلب توجه نکنم. کاوه عینکش را برداشته بود و با کسی صحبت می کرد. کسی که نمی شناختم.

__تو دختر صادقی، اره؟

هر که بود مرا شناخته بود. ناچار سرم را چرخاندم و متکلمم را نگاه کردم. فوراً او را شناختم. سرسوزنی تغییر نکرده بود. همان جذبه و هیکل درشت و ترسناک. موهایش سفید شده بود، ولی هنوز با ابهت بود. چرا من همیشه فکر می کردم که کاوه شبیه اوست. کاوه ملایمتی در نگاه و حرکات و رفتارش بود که شاید ریشه در محبت فرزانه داشت. زنی که ژنهایش را در بدن او گذاشته بود. کاوه اصلاً شبیه به ایرج خان نبود.

__بله.

ترسیده بودم؟ بله واقعاً ترسیده بودم. من از بچگی از او می ترسیدم. همیشه نگاهش به من جور خاصی بود. ترسناک با حالت بد. مثل اینکه با نگاهش می گفت اگر خلاف نظر من رفتار کنی، قورتت می دهم.

سرم را چرخاندم و به کاوه نگاه کردم. هنوز مشغول صحبت با همان شخص بود، ولی تمام نگاه و حواسش پیش ما بود. حس می کردم اگر چاره داشت هر لحظه صحبت را کات می کرد و به طرف ما می آمد. سرش بی قرار بین من و مخاطبش می چرخید. دست به سینه ایستاده بود و با پنجه پایش روی زمین ضربه می زد.



_چقدر شبیه حنانه شدی.

لبخندی اجباری زدم.

_بله مرسی.

باصدای خرخر مانندی خندید.

_صادق چطوره؟

_خوبه! سلام می رسونن.

بیشتر خندید.

_نه عزیزم، مطمئنم سلامی به من نمی رسونه.

بی قرار پایه پا شدم.

_امیر هم که گند زده انگار...

۲۲۳



با لحن تندى گفتم:

_کار امير نيست.

چشمانش را تنگ کرد و چند ثانيه مرا برانداز کرد. به کاوه نگاه کردم. سرجايش نبود. نااميد شدم. نمى دانم چرا اميد داشتم که او بيايد و من را از دست پدرش نجات دهد. ثانيه بعد کنار من قرار گرفت. ناخودآگاه نفس راحتی کشيدم. گوشه بازويم را گرفت.

_الا...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش آرام بود. سرش را با آکراه چرخاند و به پدرش نگاه کرد و خونسرد پرسيد:

_کى به تو خبر داد؟

_نظام...

کاوه اهى بى حوصله کشيد و گفت:

_خاله زنک تر از اين ادم نديدم!

حالا نگاه ايرج بين من و پسرش مى چرخيد. کاوه دستش را زير بازوى من حلقه کرد که باعث شد ايرج پوزخند بزند.

_پسر تو ادم نميشى؟ سرخود بلند شدى رفتى خواستگارى بزرگه پرتت کردن بيرون، حالا چشمت کوچيکه رو گرفته.



اگر همان لحظه دود از گوشه‌هایم بیرون می زد، اصلاً تعجب نمی کردم. اما
کاوه همچنان خونسرد او را نگاه کرد. از شخصیت عصبی و خشن او بعید
بود.

_تو رو خدا تو دیگه نرو بالا منبر ایرج. تو که خودت مادر رو دیدی، دختر
رو گرفتی.

دهانم باز مانده بود. ایرج غش غش خندید.

_مودب شدی. قبلاً می گفتی مادر رو ...

کاوه میان حرفش پرید و با خشونت گفت:

_خفه...

به هیچ وجه نمی توانستم رابطه پدر و پسر را فاجعه بار آنها را درک کنم. بابا
عشق امیر بود. خدای دوم امیر روی زمین. ولی ظاهراً این موضوع برای
تمام پدر و پسر ها صدق نمی کرد.

منخرینش گشاد شده بود و فکش منقبض. اگر همان لحظه روی سر ایرج می
پرید و او را خفه می کرد، من اصلاً تعجب نمی کرد و شاید هم در این مورد
خاص کمکش می کردم.



کاوه...

نفس محکمی کشید و نگاهم کرد.

بریم؟

چند ثانیه مکث کرد.

بریم

بدون خداحافظی از ایرج دستم را کشید و من خداحافظی زیر لبی کردم و دور شدیم. تا رسیدن به ماشین هایمان هیچ حرفی نزد. کنار ماشین من ایستاد و سیگاری آتش زد. در کمال تعجب متوجه شدم که دستانش می لرزید. نگاهم را دزدیدم و وانمود کردم که متوجه نشدم. چند قدم برداشت و رفت و آمد. به ظاهر آرام بود. کنارم ایستاد و با نوک پایش به تایر ضربه زد.

یه تنظیم باد برو...

چیزی نگفتم و تنها سرم را تکان دادم. سیگارش را تمام کرد و زیر پایش له کرد. به طرف ماشین خودش رفت و تنها گفت:

اروم برو...

سوار شد و رفت. من هم سوار شدم و حرکت کردم. کمی از این برخورد بین ایرج خان و او گیج شده بودم ولی بیشتر دلم برای او سوخته بود. به مغازه رفتم. تازه رسیده بودم که ریاستی زنگ زد. گفت که یک مدرک تازه پیدا شده است و ایا من می توانم یک تار مو از امیر پیدا کنم. در برس سرش در رختخوابش و حتی در سطل حمام اش.



_ شما مو رو پیدا کن خانم انتظامی. اوضاع اصلا خوب نیست.

به میز تکیه دادم و سعی کردم عرق سردی که روی تنم نشسته بود را نادیده بگیرم.

_ چی شده اخه؟

ریاستی کلافه با کسی صحبت کرد و گفت که کاری که گفته است را انجام دهم. همان لحظه دوباره از مغازه بیرون زدم و به خانه امیر رفتم. دم در وقتی که داشتم در اعماق کیفم دنبال کلید می گشتم متوجه شدم که در باز است. کاملاً روی هم جفت شده بود و در نگاه اول اصلاً مشخص نبود که در باز شده است. قدمی به عقب گذاشتم. تلفنم را در آوردم و با ریاستی تماس گرفتم. خاموش بود. احتمالاً در دادگاه یا کلانتری بود. ناخودآگاه با کاوه تماس گرفتم. با زنگ دوم گوشی را برداشت.

_ الا...

_ کاوه می تونی بیای خونه امیر؟ ادرس رو بلدی؟

صدایش گوش به زنگ شد.



__من اومدم این جا ولی در بازه. می ترسم برم تو...__

__باش تا پیام...__

گوشی را قطع کرد برگشتم و در ماشین نشستم. دلشوره داشتم. اضطراب و دلهره بدی به دلم افتاده بود. کاش بابا برمی گشت. بابا می توانست امیر را پیدا کند.

نیم ساعت بعد رسید. حالت صورتش کاملاً جدی بود و هیچ نشان از لبخند های موزیانه و شیطننت بارش نداشت.

__قفل در شکسته یا با کلید باز شده؟__

__نمی دونم. درست نگاه نکردم.

با هم وارد ساختمان شدیم. خم شد و در را نگاه کرد.

__با کلید باز شده. در خراب نشده. هر دیلم و چیز دیگه ایی انداخته بودن در خراب می شد.

در را اهسته بازکرد و در همان حال زمزمه کرد.



تو بیرون بمون...

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. اخم کرد. من هم اخم کردم و خواستم جلوتر از او به داخل بروم که دستش را مقابلم گرفت و مانع شد. با هم وارد شدیم. خانه به هم ریخته شده بود. جوری که ادم احساس می کرد که کسی آمده و چند روزی را در خانه زندگی کرده است.

به اتاق خواب رفتم. تمام کتوها و کمد ها خالی شده بود. و چمدان بزرگ امیر هم نبود. روی تخت نشستم. زانوانم می لرزید. امیر به خانه برگشته و تمام وسایلش را برده بود. لپ تاپ و وسایل ورزشی و تمام لباسها و عطرها و لوازم خصوصی اش را.

آمد و به در اتاق تکیه داد و دست به سینه مرا نگاه کرد.

_اومده هر چی بوده و نبوده رو بار کرده و برده.

جوابش را ندادم. سرم را بین دستانم گرفتم و به زمین خیره شدم. واقعا نمی دانستم چه باید بکنم. ادم برای کسی که از همه چیز می کند و می رود چه کار می تواند بکند؟

برخاستم و از خانه خارج شدم. پشت سرم آمد. کلید انداختم و در را قفل کردم و به نزد رییس ساختمان رفتم. مرا می شناخت و تعارف کرد که داخل بروم. تشکر کردم و از همان مقابل در پرسیدم که ایا خبر ندارد که در این چند روز اخیر امیر به خانه آمده و وسیله ای چیزی جمع کرده باشد؟



گفت که امیر را ندیده ولی نامزدش را دیده است. برای لحظه ایی زانوانم سست شد. متوجه شدم که کاوه هم حالی بهتر از من ندارد. دستش که کنار ایفون به دیوار تکیه داده بود، محکم مشت شد.

__ شما نامزدشون رو دیدین؟

با خوش رویی گفت:

__ بله اتفاقاً یه جعبه شکلات دستشون بود که به دختر من هم یکی دادن. احوال اقا امیر رو که پرسیدم گفت داخله. اگر کارش دارم بره صداش کنه... من هم گفتم سلام برسونه.

__ نگفتن که چند روزی این جا بودن؟

__ نپرسیدم خانم انتظامی...

جوری گفت مثل اینکه بهش برخورد کرده است که من فکر کرده ام او فوضول است.

__ نامزدشون حالش خوب بود؟

۲۳۰



با تعجب گفت:

__بله خانم انتظامی چطور مگه؟

بدون جواب به سوالش پرسیدم

__امیر رو چند وقته که شما ندیدین؟

کمی فکر کرد و گفت:

__خیلی وقت نیست. همین دو هفته قبل بود....

کمی من من کرد و گفت:

__بله دقیقا دو هفته قبل بود.

دهانم باز مانده بود. به کاوه نگاه کردم او هم دست کمی از من نداشت و در نگاهش حیرت موج می زد.

__دو هفته قبل شما امیر رو اینجا دیدین؟

۲۳۱



بله یه چند روزی با خانمشون اومدن و این جا بودن. پرسیدم که امیر خان نبودى چند وقت گفت سفر بودیم الان هم دوباره می ریم سفر. گفت که کارى براش تو ترکیه جور شده که باید اونجا حضور دایم داشته باشه. نامزدشون هم چند روز پیش گفتن که اومدن وسیله بیرن چون باید باز هم برن ترکیه...

نفسم را محکم بیرون دادم و سعی کردم به خاطر بیاورم تاریخی که او از آن صحبت می کرد، چه زمانی بود. تشکر کردم و خداحافظی کردیم. به ماشین برگشتم و تقویم سررسید را از داشبورد برداشتم و تاریخ را پیدا کردم. تقریباً دو هفته بعد از اینکه من و کاوه دربه در دنبالشان بودیم، آنها برگشته و چند روزی را در این جا زندگی کرده بودند. پس آن لباسها و وسایل درون باغ چه بود؟ آنها متعلق به بعد از این تاریخ بود یا قبل؟

سررسید را بستم و به کاوه که مقابل ماشین من قدم می زد، نگاه کردم. عصبی نبود. کاملاً جدی و خشک شده بود. سرد و کاملاً غریبه.

پیاده شدم و نگاهش کردم. مقابلم متوقف شد و او هم نگاهم کرد.

چی فکر می کنی؟

چند ثانیه هیچ حرفی نزد و فقط نگاهم کرد.



_هیچ فکری نمی‌کنم. اینها قدرت هر فکری رو از ادم می‌گیرن با این گند کاری هاشون. اگر چند روزی که این جا بودن دست شازده بهشون می‌رسید، تیکه بزرگ امیر گوشش بود...مکت کرد و با دستش به اپارتمان اشاره کرد و گفت:

_حالا هم که اومدن هرچی داشتن و نداشتن رو بار کردن و رفتن. احتمالا تا حالا از کشور خارج هم شدن.

یک دفعه به طرف ماشین خودش رفت. با حیرت نگاهش کردم.

_چی شد؟

_هیچی گفتم که تا حالا یا قاچاقی یا قانونی، احتمالا از ایران هم رفتن. پیدا کردنشون مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاهه...

قفل ماشین را زد و در حالیکه کتش را در می‌آورد و گفت:

_برو به زندگیت برس و فقط دعا کن اینقدر عقل داشته باشن که وقتی یه جایی مستقر شدن یه خبری بدن.

بدون خداحافظی گذاشت و رفت. چند لحظه مات و مبهوت رفتنش را نگاه کردم و من هم سوار ماشین شدم و به مغازه برگشتم. در حالیکه کار اصلی که ریاستی به من سپرده بود را فراموش کرده بودم. برای پیدا کردن چیزی از امیر رفته بودم ولی با دیدن آن صحنه اپارتمان، همه را فراموش کرده بود. وقتی که به مغازه رسیدم به یاد آوردم و گذاشتم شب که به خانه می‌روم سر راه هم دوباره سری به اپارتمان امیر بزنم.



به گوشی درون دستم خیره شده بودم و ماتم برده بود. حالا ارام خبر داده بود که مامان دوباره وضعیتش بهم خورده است. تازه دو روز بود که استیبل شده بود و باز اوضاع از نو شروع شده بود. بابا بلیطش را هم گرفته بود و هفته آینده راهی بود. ارام می گفت که بابا انقدر عصبی شده است که حد و اندازه ندارد. می گفت که تا به حال بابا را این طور ندیده بوده. می گفت که دایم راه می رود و می گوید که اینها همه اش زیر سر شازده است و او از جای امیر و رخساره خبر دارد.

خودش رخساره را به جان امیر انداخته که فرار کنند. فقط برای اینکه امیر را از ما دور کند. به ارام گفتم که بابا برود و بلیط را پس بدهد. مامان اگر بفهمد که بابا راهی شده است، می فهمد که اوضاع انقدر وخیم شده که بابا او را رها کرده و به ایران آمده، همین ممکن است حالش را بدتر کند.

ارام بیچاره هم مثل من گیر کرده بود. راحت ترین انا بود که هفته دیگر راهی بود و به قول خودش کار به کار هیچ کس نداشت. نه امیر احمق و نه رخساره اب زیر کاه. می گفت که امیر برمی گردد. وقتی که انقدر تنها ماندند که تنهایی به آنها فشار آورد، برمی گردند. دوست داشتم که من هم مثل انا این قدر سهل گیر بودم. ولی نمی شد من ذاتا این طور بودم.

از روز قبل که مو را به ریاستی رسانده بودم، دیگر خبری از او نداشتم. گوشی اش خاموش بود. احتمالا بسیار بسیار گرفتار بود. فقط دعا می کردم که گزارش کارهایش را مستقیم به بابا نرساند. گوشی را روی پا تختی گذاشتم. کنار دفتر خاطرات رخساره. شبها ان را می خواندم. به امید آنکه چیزی دستگیرم شود، ولی تنها دلموشته های مایوسانه رخساره بود. از عشقش و



نفرتی که در این خانواده ریشه دوانده بود. حس میکردم که رخساره از همه چیز خبر دارد. گاهی در نوشته هایش با حالت بدی از پدرش حرف می زد.

کینه ایی که عقیده داشت شازه دارد. شاید هم نه کینه... به نظر رخساره بیشتر نوعی خود بزرگ بینی بود که تبدیل به جنون شده بود. در نوشته هایش از نظام زیاد حرف زده بود. دلسوزی توام با محبتی که به نظام داشت، برایم عجیب بود. اما در نهایت همیشه این نتیجه گیری از نوشته هایش میشد که نظام هم ادم شازده است. از این که پدرش به نوعی نوچه پروری می کرد، متنفر بود. زیاد از عمه اش صحبت نکرده بود. نظراتش درباره شاهباجی مبهم بود. نوعی بلاتکلیفی که نمی شد حدس زد که رخساره تصمیم گرفته که عمه اش خوب است یا نه. شاید شخصیت به شدت خاکستری شاهباجی باعث این عدم تصمیم گیری شده بود. درباره من هم گفته بود. برایم جالب بود نوشته های کسی را می خواندم که از خود من نوشته بود. در نظرش من شخصیت دوست داشتنی بودم. از نوشته هایش این طور برداشت کردم که نزدیکی بیشتر را می طلبد. دوست دارد که با من صمیمی تر باشد و در عین حال شرم و حیای فطری او باعث می شد که فکر کند نباید خودش را به من تحمیل کند.

گاهی در نوشته هایش امید هم دیده می شد. اندک. ولی امیدهایش زیبا بود. نوشته هایش که بیشتر شبیه به شعر بود. تمام حال و هوای ادم را عوض می کرد. با خواندن نوشته هایش به امیر حق می دادم که سر از پا نشناخته عاشق و شیفته او باشد. رخساره شخصیتی نجیب و به شدت آرام و مثبتی داشت. بی خود نبود که کاوه نگرانش بود و برای پیدا کردنش ان همه بی قرار. شخصیت عصبی کاوه در کنار رخساره خنثی می شد. شاید علت همین بود که کاوه آرامش را در وجود او می دید. چون خودش شخصیتی پر جنب و جوش داشت، خواهان یک نفر با خصوصیت اخلاقی آرام بود.



لباس پوشیدم و سرکار رفتم. یکبار دیگر با ریاستی تماس گرفتم. روشن بود ولی گوشی را برنداشت. من تمام جریان خانه امیر را برایش تعریف کرده بودم و به نوعی ریش و قیچی را دست ریاستی سپرده بودم. ولی اینکه او افتابی نمی شد که بگوید چه شده، به شدت مرا نگران کرده بود.

وقتی که به مغازه رسیدم یک پسر جوان کنار نگین نشسته بود. پسرک تقریباً نوزده ساله می خورد. صمیمانه کنار هم نشسته بودند. نگین دستش را گرفته بود و چشمانش گریه ایی بود. با دیدن من بلند شد و با هیجان گفت که برادرش است که گشته و او را پیدا کرده است. از گذشته نگین چیز زیادی نمی دانستم. نگین علاقه ایی به بازگو کردن آن نداشت. پدر معتادی که دست بزن داشت و مادری که کلفتی می کرد. نگین از خانه فرار کرده بود. نخواست به بود تن به ازدواج اجباری بدهد. به او گفته بودند که در تهران کار هست. ولی او نتوانسته بود کاری پیدا کند و سر و کارش به دسته ایی خلاف کار افتاده بود. خانواده اش هیچ وقت پی اش نیامده بودند و او هم هیچ تمایلی نداشت که برود و آنها را ببیند. حالا معلوم نبود که این پسر با غیرت از کجا گشته و گشته و خواهر بزرگش را پیدا کرده بود.

قیافه ایی نجیب و سر به زیر داشت. ریش و سیبیل کم پشت و موهایی که کاملاً کوتاه شده بود. اندازه کسانی که به خدمت سربازی می روند.

تعارف کردم که بشیند. نگین رفت تا باز هم جای بیاورد.



_نگین خیلی از شما تعریف کرد.

لبخند زدم و از پولکی های روی میز تعارفش کردم.

_نگین خودش خانوم و خوبه. اقا...

دستش را به سینه اش گذاشت ونیم خیز شد.

_کوچیک شما مصطفی

_اقایی اقا مصطفی

لبخند بامزه ایی زد. نگین چای آورد و تنگ بردارش نشست. خوشحالی از تمام اجزای صورتش فلش می زد.

_تهران کار می کنی اقا مصطفی؟

_بله خانوم. توی یه کارواش کار می کردیم که عذرمون رو خواست و بست. گفت که سود نداره. الان هم یه جا شبها نگهبانم ولی روزها بی کارم.



نگین با نگرانی نگاهش می کرد.

_نگهبانی شب حقوقش خوب هست؟

_شکر می گذره.

سرم را تکان دادم. احتمالاً او برای خانواده هم پول می فرستاد و احتمالاً نگین هم از امروز همین کار را می کرد. باید حقوقش را اضافه می کردم. حالا که او پیوندش را با خانواده اش دوباره بسته بود از کمک کردن به آنها کوتاهی نمی کرد.

_کار برای روز اگر باشه، انجام می دی؟

هیجان زده روی صندلی به جلو تکان خورد.

_چرا نمی کنم؟ از خدومه. هر کاری باشه رو چشم می دارم. تنم هم به کار عادته.

نگین حالا با التماس در نگاهش به من نگاه می کرد. برای آرامشش لبخند زدم و گفتم که توکل به خدا کند، همه کارها ردیف می شود.

۲۳۸

تلفن را برداشتم و شماره کاوه را گرفتم. با زنگ دوم گوشی را برداشت.



سلام...

سلام چی شده؟

هیچی... کارت داشتم. اگر وقت داری عنوان کنم.

کمی مکث کرد. به نظر تعجب کرده بود.

بگو گوش می دم.

_نگین رو که می شناسی؟ شاگردم... یه برادر داره اقا مصطفی. دنبال کار می
گرده اورژانسی. کاری تو دست و بالت هست براش جور کنی؟_

از گوشه چشم متوجه شدم که نگین و بردارش برای راحتی من بلند شدند و از
مغازه بیرون رفتند.

چه کاری؟

_هر کاری. الان شیفت شب یه جا نگهبانه. ولی روز بیکاره و به پولش هم
احتیاج داره..._

۲۳۹



به میان حرفم امد.

چند سالشه؟

هجده، نوزده

خدمت رفته؟ سو پیشنه نداره؟

اهی کشیدم و گفتم:

ببین کاوه. خواهر همین ادم رو من زمانی که با دستبند آورده بودنش
مددکاری خیریه، استخدام کردم و بعد از حبسش اوردم پیش خودم. پس خواهش
می کنم سنگ پیش پاش ننداز

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

جرم دختره چی بود؟

چه می دونم. دزدی. تن فروشی... مگه مهمه؟ مهم اینکه الان این ادم درست
ترین ادمی که من می شناسم. یه مغازه و دخل پر از پول همیشه زیر دستشه.
حسابش هم مثل اب پاکه پاکه

۲۴۰



دوباره چند ثانیه دیگر مکث کرد. بعد با لحنی کاملاً جدی گفت:

_عوضش چی به من می رسه؟

اگر لحنش تا این حد جدی نبود، به خنده می افتادم. اهی کشیدم.

_اجر معنوی...

خندید. خنده ایی متفاوت. کمی جدی و کمی عصبی.

_بریز دور این حرفها رو...

_چی می خوای؟

_باهام بخواب...

تقریباً فریاد کشیدم.



بیشتر خندید. این بار در صدایش شادی بود. می توانستم او را ببینم که پشت میزش لم داده است و با ترساندن من تفریح می کند. پوف کردم. از همان اول که گفت چه به او می رسد باید می دانستم که ته بحث به این جا کشیده می شود.

جوش نیار! تخفیف می دم مشتری شی. یه بوسه...

نفسم را محکم بیرون دادم.

گزینه بعدی...

_گزینه دیگه ایی ندارم. من گزینه هام همه به رختخواب ختم میشه.

اصلا چرا من دارم با تو بحث می کنم؟

خندید.

لابد اون ته مه دلت، یه سمپاتی کوچیک و تر و تمیزی بهم داری؟ هوم؟

ابروانم بالا رفت.

۲۴۲



__سمپاتی؟ اره؟

__دوست داری داشی بگم؟ تمایل چطوره؟

خنده ام گرفت. او یک فرصت طلب پدر سوخته بود.

__نظرم عوض شد زنگ می زنم به فرشته یه کار براش جور می کنه.

__یه شب شام؟

لبخند پیروزمندانه ایی زدم و گفتم:

__جاش رو من مشخص می کنم. رستوان اون دفعه غذاش خوب نبود.

__من غذای خرگوش نمی خورم! یادت باشه. من جوجه دوست دارم...

لحنش را کش دار کرد و با بدجنسی گفت:

__فقط جوجه...

۲۴۳



چشمانم را بستم و از خدا طلب صبر کردم. گاهی از کارهایش خنده می گرفت
و گاهی از ته دلم می خواستم او را خفه کنم. اما نمی دانم چرا هیچ زمانی حتی
زمانیکه علنا به من پیشنهاد ناجور هم می داد، از او دلگیر نمی شدم. حرفهایش
به نوعی برایم فقط حرف بود. گاهی حس می کردم که فقط می خواهد با
دلخور کردن من و ترساندم، کمی تفریح کند.

__پس بگم بیاد؟

__چرا به اون عشق دیرینه زنگ نزدی براش کار جور کنه؟

__برای اینکه می دونم اون کاری تو دست و بالشت نیست.

خندید. این بار پر از حرص.

__بگو برای اینکه می دونم طرف علاف و بیکاره.

__بیکار نیست.

با تمسخر گفت:

__نه نیست. اون منم که از صبح تا شب تو باشگاه تردمیل پلاس...



دهانم از تعجب باز ماند. او ثانی را تعقیب کرده بود؟ این باشگاهی بود که امیر هم می رفت و احتمالاً ثانی هم آن جا ورزش می کرد.

_تو تعقیبش کردی؟

_نه بچه جون، مگه من بیکارم؟

_کسی رو گذاشتی که تعقیبش کنه. هیچ فرقی نداره...

خندید. کاملاً خبیثانه.

_چرا کلی فرق داره. این جوری دست خود ادم همیشه پاک می مونه.

_برای چی؟

_چی برای چی؟

_برای چی تعقیبش کردی؟

_دوست دارم بدونم اطرافم چه خبره...

۲۴۵



به میان حرفش امدم.

__بس کن کاوه تو رو خدا. با بچه طرف نیستی

__نه، معلومه که نه. با یه خوشگلی طرفم که حتی فکرم که بهش می کنم ته دلم
قیلی ویلی میره...

با حرص توپیدم که:

__بسه. نمی خواد بحث رو عوض کنی. چرا ثانی رو تعقیب کردی؟

کاملاً جدی شد.

__بمون تو خماریش الا. شاید یه روزی بهت بگم. شاید...

__بمون تو خماریش الا. شاید یه روزی بهت بگم. شاید...

با عصبانیت گفتم:

__یعنی چی؟

۲۴۶



خندید.

_ حرص نخور. سلیطه گری اصلا بهت نمیاد. هر چند شخصا یکم اتیشپاره بودن رو تو رختخواب ترجیح می دم، ولی نه همه جا ...

_ تقریبا نالیدم. می دانستم که باز هم به جاده خاکی زده و تا خودش نخواهد هیچ جواب منطقی از او نخواهم شنید.

_ اصلا لازم نکرده به مصطفی کار بدی. از اول هم اشتباه کردم با تو تماس گرفتم.

_ با خونسردی گفت:

_ هر جور راحتی...

مکت کوتاهی کرد و گفت:

_ حقوق خوبی برایش در نظر گرفته بودم. با بیمه و مزایا...

چشمانم را محکم به هم فشردم. او قطعا یکی از باهوش ترین ادم هایی بود که تا به حال دیده بودم.

۲۴۷



__خدا لعنتت کنه کاوه!

خندید. این بار کاملاً عادی و بی غل و غش.

__بفرستش مرغ داری. ادرس رو داری که؟ الان برات کامل پیامک می کنم.
امروز عصر هم منتظر باش

بعد از کار میام سراغت. الوعه وفا...

بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد. نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم.

. نگین را صدا زدم و به اقا مصطفی گفتم که کاری برایش در یک مرغ داری
جور شده است. ادرس را که همان لحظه کاوه پیامک کرد، روی یکی از
کارت ویزیت‌های مغازه نوشتم و به دستش دادم. جوری به من نگاه میکرد که
مرا معذب کرد. مثل اینکه من خدای دومی بر روی زمین شده بودم. چیزی
نمانده بود که دستم را ببوسد. با خنده و شوخی گفتم که موفق باشد و شیرینی
هم فراموش اش نشود. نگین از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه بسته بود.
تشکر کرد. گفتم که از من تشکر نکند و از آقای ارجمند تشکر کند. نیشخندی
زد و گفت:

__آقای ارجمند برای خاطر شما این کار رو کرد...

کمی جا خوردم. واقعا کاوه برای خاطر من این کار را کرده بود؟ علی رغم
تمام متلکها و شوخی هایش، من باور داشتم که کاوه برای نفس عمل این کار
را کرده، نه من. همان طور که من کاری را برای خاطر خود ان کار و خوبی
و خیرش انجام می دادم، نه شخص خاصی.



ظهر غذا نخوردم. نرسیدم. به کلاس رفتم و تا عصر هم انجا ماندم. بعد با زنگ فرشته به دفتر خیریه رفتم. ان جا مشکلی با یکی از خیرین پیش آمده بود. ظاهرا ادعا می کرد که فاکتورهای بخاری هایی که خریده شده، مبلغش بیشتر است از ان چه که در بازار است. فرشته داغ کرده بود و با طرف حسابی بحث کرده بود. زمانی که من رسیدم چیزی نمانده بود که کار به درگیری فیزیکی بکشد. من و آقای سماعی به بدبختی فرشته را راضی کردیم که برود تا این بحث را خودمان خاتمه دهیم.

بالاخره بعد از یک ساعت حرف زدن طرف راضی شد که هیچ کلاهبرداری نبوده و این تفاوت قیمت به خاطر خریدن اقساطی جنس بوده است. ما با یک فروشگاه بزرگ طرف حساب بودیم که تمام کالاها را یکجا تهیه می کردیم و به صورت اقساط پرداخت می کردیم. چون پولی که از خیرین گرفته می شد در جایی سرمایه گذاری می شد و سود ان ماهانه به حساب خیریه واریز می شد و از این سود تمام مخارج پرداخت میشد که اقساط کالاهای خریده شده هم از جمله ی انها بود.

بعد وقتی که تمام اینها برای خیر شکافته و روشن شد تازه طرف یادش امد که جور دیگری ناراحت شود. اینکه چرا ما از او و امثال او پول نقد می گیریم، ولی به صورت اقساط کالاها را می خریم. نگاهی به سماعی کردم و متوجه شدم که مثل فرشته در مرز انفجار است.

آخر سر انقدر تمام این پروسه را توضیح دادم و تمام مدارک موجود در بخش های سرمایه گذاری را در اختیار او گذاشتم که تا حدودی قانع شد.

۲۴۹

وقتی که رفت. سرم به دوران افتاده بود. نگاهی به ساعت کردم و تقریبا از جا پریدم. سپیده تماس گرفت و اظهار ناراحتی کرد که مدتی است اصلا حال و

احوال نمی کنم. گفتم که هنوز درگیر و گرفتار امیر هستم. از اوضاع پرسید و من هم همانطور با سرعتی که تا به حال سابقه نداشت، رانندگی می کردم، برایش از تمام این مدت تعریف کردم و قول دادم که در این هفته یک شب شام را با هم باشیم.

وقتی که به فروشگاه رسیدم ساعت از هفت گذشته بود. ماشین کاوه در بخش مالکین پارک بود ولی خبری از خودش نبود. بالا رفتم و به سرعت به حساب و کتاب مغازه رسیدم. سرکی کشیدم و دیدم که در فروشگاه روبه رو پشت میز نشسته بود و در حالیکه انگشتانش را به هم جفت کرده و مقابل دهانش گرفته بود، به من خیره شده بود.

سرم را به کار گرم کردم و او چیزی در حدود یک ساعت بعد قدم زنان به فروشگاه ما آمد. نگین به احترامش برخاست و به خاطر کاریکه برای برادرش کرده بود چند بار صمیمانه از او تشکر کرد. لبخند زنان و با حالتی که هیچ زمانی در او ندیده بودم با نگین خوش و بش کرد و گفت که کار خاصی نبوده است. کاوه پر از تناقص بود. گاهی حس می کردم که هیچ وقت او را کاملاً نخواهم شناخت. او گاهی سرسخت می شد و گاهی ان چنان نرم و ملایم می شد که ادم را وسوسه میکرد که محبت اش را در قلب بگیرد. گاهی هم ان قدر پلید میشد که ادم دلش می خواست او را کتک بزند.

وسایلم را برداشتم و با نگین خداحافظی کردم و راه افتادیم. ادرس رستورانی که اغلب انجا غذا می خوردم و منو غذای گیاهی متنوعی داشت را دادم. سکوت کرده بود. من هم ترجیح دادم که سکوت کنم. اما به جای انکه به رستوران برود به سمت دیگری راند.

__کجا می ریم؟

همان طور که به مقابلش نگاه می کرد. خونسرد گفت:

__خونه...



با تعجب نگاهش کردم.

_خونه ما؟

_نه خونه من

دهانم از تعجب باز ماند.

_خونه برای چی؟

راهنما زد و به یک فرعی پیچید.

_پایه مشروب خوری...

نفسم را با صدا بیرون دادم.

_این جز قرارمون نبود. اون اول یه بار گفتی، منم گفتم نه. الان فقط قرار بود
با هم شام بخوریم.

جواب نداد. به شوخی گفتم:

_اگر نری رستوران جیغ می کشم می گم من رو دزدیدی

نیم نگاهی کرد و با کج خلقی گفت:

_فقط می خوام رفع تکلیف کنی، اره؟

اهی کشیدم و گفتم:

_نه این طور نیست.

سرعت اش را بیشتر کرد.

_یه چند تا شات با هم می زنیم. بعد می ریم شام.

_اونجوری که همیشه دیگه برای شام رفت.

پوزخندی زد و گفت:

_چه بهتر! خونه می مونیم. تو برام شام درست می کنی...



خنده ام گرفت.

__ببخشید! برای چی اونوقت؟

__سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت:

__اون زمان... قبل از اینکه رخساره این قدر با امیر صمیمی بشه، بعضی وقتها می اومد خونه من. مخصوصا زمانی که با شازده بحثش می شد. می اومد و برام غذاهایی که دوست دارم رو درست می کرد. تمام شب رو با هم خوش می گذروندیم. من مشروب می زدم و اون کتاب می خوند. برام شعر می خوند. مهستی گوش می دادیم. اون از مزه ها می خورد و من هم نرم نرمک مست می شدم. اون حرف می زد و من گوش می دادم. شعر خوندن هاش رو دوست داشتم...

دیگر ادامه نداد و فقط نفس عمیقی کشید. به شدت دلم برایش سوخت. کاوه واقعا تنها بود. علی رغم حرفها و لافهای خودش درباره روابطش، احساس می کردم که واقعا تنهاست.

دستم را روی دستش گذاشتم. با تعجب نگاهی به دستم کرد و بعد هم نیم نگاهی به صورتم انداخت.

__دلت براش تنگ شده؟

فکش منقبض شد. اخم کرد و احساس کردم که نفس هایش سنگین شد.

__فکر می کنی امیر باهاش خوب رفتار می کنه؟

دستش را فشردم. دلم گرفت. کاوه به شدت نگران رخساره بود. فقط نمی دانست چطور باید با این نگرانی و دلتنگی کنار بیاید. راه را غلط می رفت. امیر را تهدید می کرد. فکر می کرد که با خشونت همه چیز حل میشد.

__نگرانیش نباش. امیر عاشقشه...

فکش هم چنان منقبض بود. کنار زد و گفت:

__چی کار می کنی؟ اگر می بینی نمی خوای تا برسونت خونه...



با ملایمت گفتم:

_شام بخوریم خب. من ظهر هم چیزی نخوردم.

اخم هایش باز شد و گفت:

_چرا؟

_کار داشتم. وقت نشد.

چند ثانیه مرا برانداز کرد و گفت:

_نمیای بریم خونه؟

لحن اش با وجود سردی که سعی در ایجادش داشت، امیدوارانه بود. دلم برایش سوخت.

اهی کشیدم و با بیچارگی گفتم:

_باشه...

لبخندی که زد. یک لبخند واقعی بود. نه از آن لبخند های شرورانه و پوزخندهای شیطننت امیزش. مقابل یک فروشگاه نگه داشت و پرسید که برای یک غذای گیاهی برای من و یک همبرگر برای خودش، چه چیزهایی لازم است. خنده ام گرفت. مثل مردی شده بود که میخواست برای خانه خرید کند.

خیلی جدی، همانطور که دستش را به جیب هایش می کشید تا چیز هایش را چک کند، گفت که خریدم را لیست کنم.

خودم هم پیاده شدم و او که به نظر شنگول تر می امد، ماشین را قفل کرد. با هم در میان لاین های مواد خوراکی قدم زدیم و من سعی کردم که به این نکته که اگر بابا بفهمد چه خواهد گفت، فکر نکنم. من یکبار دیگر از روی دلسوزی کاری را انجام داده بودم و فقط دعا میکردم که به ضررم تمام نشود.



چیزی نمی گفت، ولی از حالت صورت و راه رفتنش، کاملاً مشخص بود که در آرامش است. حتی زمانی که مشغول برداشتن چند پاکت چیپس بود، زیر لب اهنگی را زمزمه می کرد.

یک بسته همبرگر گیاهی و یک بسته همبرگر گوشت برداشتم و سس و نان و خیارشور و کاهوی بسته بندی شده و بقیه مخلفات را هم به سبد خریدمان اضافه کردم. او هم خرت و پرتیهای را بر می داشت که برایم خنده دار بود. لواشک و کاکائو و چیپس و پفک و چیزهای دیگر. و در آخر کار هم یک بسته پاستیل رنگ رنگی برداشت.

خنده ام گرفت. یک ابرویش را بالا برد و اهسته گفت که برای من است.

خانه اش کاملاً با چیزی که فکر میکردم، فرق داشت. زیاد بزرگ و تجملاتی نبود. یک خانه دو خوابه بسیار قدیمی در ونک. با یک حیاط بزرگ و دراندشت. درخت موی روی داربست، هنوز کمی برگ داشت. ولی برگهای پیر و کثیف. دیگر تازگی برگهای نورس مخصوص دلمه را نداشت. درخت توت پیر هم خشک بود. کاملاً خشک. به نظر بیمار و خشکیده می آمد. ولی درخت چنار تک و توک برگ هایش به ساقه مانده بود. در باغچه اما انواع اقسام گل‌های فصل به زیبایی هر چه تمام تر کاشته شده بود. همیشه بهار ها برگ‌هایشان را جمع کرده بودند و لادن ها گل‌هایشان به خشکی و زردی رفته بود. داوودی ها و جعفریها اما سرحال و قهراق تر بودند.

نگاهی به اطرافم کردم. خانه با چند پله از حیاط جدا شده بود. در پایین که نه زیرزمین بود و نه طبقه اول حساب میشد دو اتاق بود که چراغ هایش خاموش بود و به نظر بدون وسیله می آمد.

بعد از حدود پنج پله، یک هال وسیع بود با مبلمان شیک و جدید و یک میز ناهار خوری شش نفره و یک اشپزخانه قدیمی. دو خواب کنار اشپزخانه بودند و راهروی به سرویس بهداشتی منتهی میشد. وسایل را روی میز گذاشت و کتش را در آورد.

_خوش اومدی!

همانطور که اطرافم را نگاه میکردم. لبخند زدم و تشکر کردم. مانتو و شالم را در آوردم. گرفت و به اتاق برد تا اویزان کند. سرکی به آشپزخانه کشیدم. قدیمی ولی تجهیز شده با وسایل مدرن بود. از کنارم که مقابل در ایستاده بودم رد شد و گفت:

_تا تو غذا رو ردیف می کنی من هم بساطمون رو علم می کنم.

بسته همبرگرها را روی میز درون آشپزخانه گذاشتم و گفتم:

_من نمی خورم.

نیم چرخ زدم و در حالکیه از قفسه بالا شاتهای کوچک بیرون می آورد، گفت:

_ضد حال نزن الا...

مکث کرد و در حالکیه دو شات را با دو انگشت شصت و سبابه اش به طور خطرناکی گرفته بود روی میز گذاشت و گفت:

_تا حالا نخوردی؟ امتحان کن...

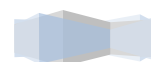
خندیدم. با به خاطر آوردن بلایی که باعث شد یک ترم از دانشگاه اخراج شوم، بی اختیار بلند تر خندیدم.

چرخید و با حیرت نگاهم کردم.

_نخورده مست شدی؟

بیشتر خندیدم. خم شدم و روی صندلی نشستم. خنده ام مسری بود و او را هم بدون اینکه حتی بداند من به چه چیزی می خندم، به خنده انداخت.

_یه بار خوردم.



ابروانش بالا رفت.

_دانشگاه بودیم. بچه ها آوردن. تو خوابگاه بودیم و من هم برای اولین بار امتحان کردم...

روی صندلی مقابلم نشست. حالا او هم می خندید.

_خب...

دستانم را روی صورتم گذاشتم و با خنده نالیدم.

_نمی گم، خیلی شرم اوره!

هر دو دستم را گرفت و از صورتم جدا کرد.

_من عاشق چیزهای شرم اورم. بگو!

به لحن عامرانه اش خندیدم و گفتم:

_رفتم روی طبقه دوم تخت ایستادم و برس مو هام رو دم دهنم گرفتم و خوندم. زمانی که حراست خوابگاه اومد سراغمون، من بهش گفتم بیا وسط قرش بده... حالا هر دو نفرمان از خنده روی میز خم شده بودیم. کاوه از شدت خنده سرخ شده بود.

_شوخی می کنی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و با خنده و در حالیکه به سرفه افتاده بودم گفتم:

_باز هم هست...

چند سرفه کردم و گلویم را صاف کردم و ادامه دادم.

_می خواستم مثل خواننده ها که خودشون رو برای جمعیت از روی سن به پایین پرت می کنن، خودم رو بندازم پایین. خلاصه دوستانم به بیچارگی من مست رو متقاعد کردن که اونجا هیچ کس نیست که من رو بگیره و اگر خودم رو بندازم، با مُخ میام پایین.



همچنان با شدت می خندید.

__ بعد چی شد؟

__ توقع داشتی چی بشه؟ امیر رو خبر کردم و امیر تازه با پارتنی بازی و هزار مکافات و رشوه، تونست کاری کنه که پرونده ام قضایی نشه. یه ترم از دانشگاه اخراج شدم ولی به خونه گفتم که مرخصی گرفتم. هنوز به جز من و امیر، هیچ کس از این جریان خبر نداره.

__ بهت نمیخوره از این دست شیطنت ها هم داشته باشی

__ معمولاً ندارم. ولی وقتی یه نفر پایه باشه، من هم تا تهش میرم.

__ من پایه اش هستم. پس امشب تا تهش میریم، اره؟

سرم را تکان دادم.

__ نه امشب قراره من جای رخساره رو بگیرم. گفتم که رخساره نمی خورد.

چانه اش را بالا برد.

__ جای رخساره؟ کی گفته تو میتونی جای رخساره رو بگیری؟

قبل از انکه جواب بدهم از جا برخاست و در حالیکه با انگشت اشاره اش روی گونه ام می کشید، گفت:

__ هر کسی یه جایی داره. این حرفها که من جای برادر دوستش دارم و به چشم خواهرمه، همه اش حرفه. یا از لحاظ جنسی به یه زن یا مرد کشش داری، یا نه... که در اون صورت فقط دوستت میشه و هیچ وقت نمی تونه جای خواهر یا برادر رو بگیره. ولی میتونه بهترین دوستت باشه. حتی اگر جنس مخالفت باشه.

۲۵۷

__ خب پس خواهر نه، دوست؟

خندید. کاملاً خبیثانه و با شیطننت.

__ نه دیگه! دوست نه. من بهت کشش جنسی دارم. هیچ جوری هم تو کتم نمیره
که به چشم دوست بهت نگاه کنم!

خندیدم. فکر کردم که این هم یکی از آن شوخی هایش برای ترساندن من است.

__ مسخره ی بی ادب!

پوزخندی زد و گفت:

__ کاملاً جدی بودم. گاهی وقتها وقتی که حرف می زنی من اصلاً حرفهات رو
نمی شنوم و فقط می تونم به این فکر کنم که لبات چه مزه ای میده!

دهانم باز ماند. اصلاً از شدت تعجب زبانم بند رفته بود. نمی دانستم این هم فقط
حرف است یا واقعیت. به قیافه بهت زده من خندید و از کابینت تابه ای بیرون
آورد و روی میز گذاشت.

__ خیلی پلیدی!

از جا پریدم و به طرف هال رفتم. میانه راه دستم را گرفت.

__ چرا؟ چون راستش رو بهت گفتم؟

کاملاً جدی شده بود. نالیدم و گفتم:

__ نه چون این خیلی فکر کثیفه ای و من هیچ وقت به تو هیچ جوری فکر نمی
کنم.

پوزخندش پررنگ تر شد.

__ اگر الان عشق دیرینه این جا بود هم این رو می گفتی؟ یا می پریدی بغلش؟



_چرا پای کس دیگه رو می کشی وسط؟ چرا نمی خوای قبول کنی زدن یه
همچین حرفی زشته؟

دست به سینه شد و خیلی آرام و جدی گفت:

_چرا زشت؟ اینکه من بهت کشش دارم زشته؟ اگر اون مرتیکه نره خر بود،
زشت نبود؟

_من هیچ وقت به این دید به ثانی نگاه نکردم.
خندید.

_نه بابا! عشقت افلاطونی رو هم رد کردی پس... اون وقت عمه مکرمه من
بود که وقتی دیدش دست و پاهاش رو گم کرد.

تقریباً فریاد کشیدم

_چه ربطی داره؟

با مسخرگی گفت:

_همین دست و پا گم کردنه که اخرش میرسه به جاهای باریک!

چشمانم را روی هم فشردم و با عصبانیت گفتم:

_پس تمام اون حرفهات از روی دلت بود؟ من احمق فکر میکردم که داری
باهام شوخی می کنی.

به طرف اتاق خوابش که مانتو و شالم را گذاشته بود، رفتم. تختی که درون
اتاق بود، یک تخت یک نفره باریک بود. با دیدن تخت ایستادم و او هم که
پشت سرم می امد به من خورد. نگاهم بین تخت و او چرخید.



از من فاصله گرفت و به در تکیه داد. دستانش را در جیب شلوارش کرد و مرا برانداز کرد. بی تفاوت مانند و شالم را از رخت اویز برداشتم و از کنارش عبور کردم. پشت سرم آمد.

نرو...

حتی نگاهش هم نکردم. شالم را روی سرم انداختم و به دنبال کیفم گشتم. انقدر عصبی شده بودم که اصلاً به خاطر نمی آوردم که کیفم را کجا گذاشته‌ام. آمد و مقابلم ایستاد.

نرو...

نگاهش کردم. چشمانش ملتسمانه نگاهم کرد. دلم پایین ریخت. اما اخم کردم و باز هم به چپ و راستم نگاه کردم. دستش را دراز کرد و بازویم را گرفت.

_شوخی کردم.

سرم را بلند کردم و باز هم نگاهش کردم. اخم کرده بود ولی چشمانش خواهش گونه و بسیار ملایم بود. دلم سوخت. اما کوتاه نیامدم.

_شوخی زشتی بود.

فقط نگاهم کرد. اخم هایم باز شد. دست دراز کرد و شالم را از روی سرم کشید. در مانده نگاهش کردم. نمی خواستم شبش خراب شود، ولی حرفش واقعاً زشت بود.

۲۶۰

شالم را روی دسته مبل انداخت و بدون هیچ حرفی به اشپزخانه رفت. بلا تکلیف با مانند و به در اشپزخانه رفتم. یکی از شاتها را که برای من از قفسه



بیرون آورده بود، به سرجایش برگرداند. ادم و روی صندلی نشستیم. کمی در تابه روغن ریخت و بسته همبرگر را باز کرد. اهی کشیدم و مانتویم را درآوردم و روی صندلی اشپزخانه گذاشتم. با دستم او را از مقابل گاز کنار زدم و هود را روشن کردم و اولین همبرگر گوشت را در تابه گذاشتم.

در نیم ساعت بعد هر دو نفرمان سکوت کرده بودیم. او پشت میز نشسته بود و به قول خودش نرم نرمک می نوشید. من هم گاهی برمی گشتم و چپرسی در دهان می گذاشتم. خیار شورها را رنده کردم و با سس مایونز مخلوط کردم. گوجه ها را حلقه حلقه کردم و نان ها را برش دادم. نیم ساعت بعد روی زمین کف اشپزخانه کنار صندلی ها سفره پهن کرد و نشستیم. لباسش را با لباس خانگی عوض کرده بود. یک شلوارک زیر زانو و یک تیشرت یقه گرد او را کم سن تر از آنچه که بود، کرده بود.

با اشتها همبرگرهایش را می خورد و هوم هوم می کرد. زمانی که من مشغول خوردن اولی بودم او دومین همبرگرش را تمام کرده بود و انگشتهایش را می لسید که سراغ سومی برود. خنده ام گرفته بود. شمار پیک هایی که بعد از سومین خورده بود از دستم خارج شده بود ولی او بر خلاف من، اصلا بد مست نبود. کاملاً آرام بود. در حقیقت می توان گفت که از همیشه هم آرام تر شده بود. فقط گاهی پلک هایش خمار روی هم می افتاد. اما کاملاً استوار و محکم نشسته بود و با اشتها غذا می خورد.

کمی نوشابه نوشیدم و به او نگاه کردم. متوجه شد و نگاهش را به من داد.

__خوشمزه است.

لبخند زدم.

__من کاری نکردم. فقط سرخشون کردم.



سرش را تکان داد و شاتش را برداشت و به طرف من گرفت.

_مطمئنی نمی خوی بزنی؟

نخودی خندیدم.

_وسوسه ام نکن

یک ابرویش را بالا برد و شات را بیشتر به طرف گرفت. اهی کشیدم و گرفتم. خندید.

_سلامتی!

یک ضرب بالا رفتم. قهقهه زد.

_مردونه می خوری که بچه!

بیشتر خندیدم. باز هم برایم ریخت.

_این رو بزنی دیگه بسه. فقط سرت گرم بشه.

هوفی کردم و دوباره یک ضرب بالا رفتم. خندید و به کابینت تکیه داد و در حالیکه به سومین همبرگرش گاز می زد، گفت:

_باید خوردن نظام رو ببینی...

گازی به همبرگرم زدم و چند دقیقه بعد واقعا سرم گرم شد. همین. بار قبل انقدر نوشیده بودم که خودم را تبدیل به دلک کرده بودم. ولی حالا حس بدی نداشتم. کمی ریلکس شده بودم.

با یک گاز بزرگ، سومین همبرگر را هم تمام کرد.

_یه سوال

با چشمک پرسید که چه سوالی.



_نظام چی کاره است؟ یعنی منظورم ربطش به خانواده شازده است.

خندید. با تعجب نگاهش کردم.

_چی خنده داره؟

سرش را تکان داد و یک پاکت چیپس باز کرد و چند دانه خورد.

_خب می دونی این یکم پیچیده است. نظام یه جورهایی مثل جان اسنوه...

با حیرت نگاهش کردم.

_جان اسنو؟

_اره سریال تاج و تخت...

می دانستم کدام سریال را می گوید. من زیاد ببینده سریال نبودم. فیلم را ترجیح می دادم ولی زمانی که همه از این سریال می گفتند و هر کجا که می رفتم صحبت این سریال بود، من هم چند قسمتی را دانلود کردم و نگاه کردم ولی زیاد جذبم نکرد و نیمه کاره ان را رها کردم. ولی انقدر دیده بودم که بدانم جان اسنو چه کسی بود.

_می دونم کی رو می گی. منظورم این بود که واقعا؟

نگاهی به همبرگر دوم من که اشتهایی برای خوردنش نداشتم کرد و گفت:

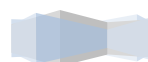
_این رو میشه خورد؟

قیافه ایی گرفتم مثل کسی که به او برخورد کرده است. به خنده افتاد.

_اخه یه جوریه!

بشقاب را به طرفش گرفتم.

_بخور، نترس نمی میری!



گازی به همبرگر زد و حالت بامزه ایی به صورتش داد. اما بعد گفت که خوشمزه است و تا ته ان را خورد.

_خب نگفتی جان اسنو؟

سرش را تکان تکان داد.

اره...

دستش را روی شکم اش کشید و چند چیپس دیگر برداشت و خورد.

_شازده به جز شاهباجی یه خواهر دیگه هم داشته. به اسم کفایت... این کفایت خانوم ظاهر ا یه میدون توپخونه از این خانواده سر بوده. شاعره بوده و چه می دونم برای خودش فیلسوفی بوده. تو جوونییش خاطر خواه یه عاشیق میشه. بعد هم ظاهر ا رتته و نه ماه بعد نظام دنیا میاد. از خانواده طرد میشه و تف و لعن میشه. بعد هم عاشیق می ذاره میره و کفایت هم از عشقش خودش رو می کشه و نظام می مونه رو دست شازده و شاهباجی. شازده در حقش پدری میکنه و نظام هم قبله اش شازده است. کسی به شازده بگه بالای چشمش ابروئه، با نظام طرفه. ولی ادم بی منطقی هم نیست. کارش درسته. به نظرم کار درست ترین ادم تو این خانواده، نظامه. دهانم از تعجب باز مانده بود.

_پس یعنی شازده دایی نظام؟

سرش را تکان داد.

_بله!

لبانم را جلو دادم. نگاهش به لبانم افتاد. اخم کردم. خندید و بوسه ایی برام فرستاد. ناخوداگاه خنده ام گرفت.

_عجب! اصلا نمی دونستم.

سفره را با کمک هم جمع کردیم و به هال برگشتیم. پنجره ها را باز گذاشته بود و باد خنکی پرده های حریر را تکان تکان میداد و ادم به لرزه های رختناک و خوش ایندی دچار میکرد.



روی مبل نشستم و یکی از پاهایم را زیر بدنم جمع کردم. با کنترل، سینما خانگی را روشن کرد و موزیک گذاشت. فرامرز اصلانی. فرامرز اصلانی همیشه از مورد علاقه های من بود. دستانش را پست سرش به هم گره کرد و کاملاً به عقب تکیه داد.

__یه زمانی خیلی راجع به نظام با رخساره حرف می زدیم. رخساره عقیده داشت که روح لطیف کفایت و اون عاشیق، تو وجود نظامه. ولی به وسیله باباش از بین رفته و روز به روز هم بیشتر این روح کمرنگ میشه.

دستم را زیر چانه ام زدم و با علاقه بحث را دنبال کردم و گفتم:

__به نظر منم نظام ادم خوبیه...

سرش را یک بار پایین آورد و بالا برد.

__اره، ولی دیگه نه در حدی که رخساره می گفت، بخواد لطیف باشه!

خنده ام گرفت.

__رخساره هم مثل توه... همه رو لطیف می بینه!

بیشتر خندیدم.

__نه این جوری هم نیست.

سیگاری آتش زد و با آرامش کشید.

__یادمه همیشه می گفت که روح یک گرگ تو پدر منه. درنده و خونریز ولی بدون مکر...

به جلو خم شد و خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری عتیقه ایی که روی میز بود، تکاند. زیر سیگاری از شیشه به رنگ ابی لاجوردی بود و به نظر بسیار سنگین می رسید. پهن و بیغواره. همان طور که خم شده بود ارنج هایش را روی زانوانش گذاشت و سیگارش را بالا آورد و مثل یک عاشق به آن نگاه کرد و گفت:



__این لامصب چیه که نمیشه ازش گذشت؟

اهی کشید و بعد از یک پک عمیق دیگه، سیگار را خاموش کرد.

__همیشه می گفت که شاهباجی روح یک روباه رو داره. ظاهرا ضعیف، ولی در باطن خیلی مکاره.

همان طور نشسته یک دفعه کج شد و سرش را روی زانوی من گذاشت و قبل از انکه از شوک خارج شوم، مثل یک بچه غلت زد و پاهایش را هم در شکم اش جمع کرد.

__کاوه....

با صدای خفه ایی گفت:

__مرگ من غر زن. کاری که نکردم. من خوابم، شما هم حرف بزن. اصلا دوست نداری، اواز بخون.

خنده ام گرفت.

__پاشو زشته...

بلند نشد. سعی کردم پایم را از زیر سرش بیرون بکشم ولی نشد. خندیدم.

__عجب ادمی هستی.

صدای خنده اش آمد. سعی کردم این وضعیت را با بی تفاوتی رد کنم. گاهی اثری بهتر از توجه کردن و حساس شدن دارد.

__مادر رخساره چی؟

__رفت خارج. یعنی شبانه همه چی رو گذاشت و رفت. دختر و زندگی و همه

چی رو



چرا؟

چرخید و صورتش را به سقف گرفت و به من نگاه کرد.

زندگی کردن با ادمی مثل شازده کار هر کسی نیست. من اصلاً چیزی از مادر رخساره یادم نیست، ولی ظاهراً که طبع لطیف رخساره به او رفته. زنی که هنرمند بوده و کاملاً دیدگاهش با ادمی مثل شازده فرق داشته، چطور می‌تونسته این زندگی رو تحمل کنه؟ حتی اگر یه سوپاپ اطمینان مثل بچه اش هم داشته بوده. صبر و تحمل هر کس یه حد و اندازه ایی داره. از بعضی چیزها فقط باید گذشت. گذاشت و گذشت.

یادم به حرف انا افتاد که گفته بود ان مادر اكله رخساره.

احتمالاً اطلاعات انا هم از این خانواده بیشتر از من نبود.

رضوانه چی؟ اون احتمالاً به شازده رفته.

نیشخند بی حوصله ایی زد.

رضوانه شبیه هیچ کس نیست. رضوانه مخلوطی از گرگ صفتی شازده و مکاری شاهباجی و لش و لجن بودن مامانشه.

با حیرت گفتم:

مگه رضوانه با رخساره ناتنیه؟

سرش را تکان تکان داد.

مادر رضوانه یه فاحشه باکلاس بوده...

خندید.

شازده لامصب سلیقه عجیبی داره. همه جور ادمی تو کلکسیونش هست.

با حیرت هر چه تمام تر گفتم:



_پس برای چی؟...

حرفم را کامل نکردم ولی به نظرم منظورم را گرفت. کمی شانه اش را بالا برد.

_عاشق چشم و ابروش شده بوده احتمالاً...

_تو هم عاشق چشم و ابروی رضوانه شدی...

نیم نگاهی به من کرد و چانه اش را بالا برد و به سقف خیره شد.

_این عشق نیست. هوسه مطلقه. بعد که همه چی تموم میشه، جاذبه اش از بین میره. درست مثل یه حباب که خیلی قشنگه و برق میزنه... دیدی؟ مثل رنگین کمون، طیف رنگ داره ولی وقتی می ترکه تمام اون جاذبه از بین میره. رضوانه برای من مثل حباب بود. وقتی که توی مشتم گرفتم ترکید و جاذبه اش از بین رفت.

_انا چی؟

خندید. خرناس مانند.

_امشب شب بازجویی زندگی جنسی و عشقی منه؟

خندیدم.

_مستی، دارم ازش استفاده می کنم.

بیشتر خندید.

_برای من قانون مستی و راستی اصلاً صدق نمی کنه. من همین الان می تونم تو چشمت نگاه کنم و دروغ هایی بگم که تو صددرصد باورت بشه. من مست که میشم یکم سانتی مانتال میشم و فیلسوف. اروم میشم و دوست دارم دنیا رو با دید دیگه ایی نگاه کنم. پس جوابهام یکم صادقانه تر میشه.

_خب پس جناب فیلسوف...

نگاهم کرد و من ادامه دادم.



_ انا چی؟

لبانش را به طور فریبنده ایی جلو داد و گفت:

_ اگر بگم عاشقتش بودم دست رد به سینه ام می زنی؟

چشمانم را چرخاندم و گفتم:

_ فکر کنم راجع به این موضوع به تفاهم رسیدیم که این موضوع رو بذاریم کنار...

یک دفعه بلند شد و به طرفم خیز برداشت. با دهان باز نگاهش کردم. اصلاً توقع این حرکت تند و تیز را از یک ادم مست نداشتم.

_ نه به تفاهم نرسیدیم...

_ فکر کنم گفתי شوخی کردی

پوزخند زد.

_ و تو هم باور کردی؟ بس کن الا! هم من هم خودت می دونی که فهمیدی شوخی در کار نیست و ...

قبل از آنکه جمله اش را تمام کند از سرجایم برخاستم. کمی تعجب کرد ولی او هم برخاست.

_ می خوای بری؟

_اره

تنها نگاهم کرد.

_اگر قراره این موضوع کنار گذاشته بشه. پس برای چی برات اهمیت داره که من چه نظری نسبت به انا داشتم؟ بذارش کنار دیگه...

نفسم را محکم بیرون دادم.

_این فقط یه سوال بود. فقط یه مکالمه مودبانه...



خندید. با عصبانیت.

_مکالمه مودبانه... خنده داره! خنده داری الا! من ترجیح می دم هیچ چیزی مودبانه نباشه، ولی خودش باشه.

با سنگدلی که از ان در وجودم بی اطلاع بودم، گفتم:

_باشه پس غیر مودبانه بهت میگم... کاوه ارجمند من هیچ جوری به تو فکر نمی کنم. تو شاید دوست خوبی باشی ولی ارزش فکر کردن به نوع دیگه رو نداری.

به محض این که این کلمات از دهانم در آمد و حالت صورت او را دیدم پشیمان شدم. صورتش یخ زد. منجمد و سرد و بدون حس.

چند لحظه فقط مرا نگاه کرد. نگاهی که مرا به شدت معذب کرد. بعد چرخید و به اتاقش رفت و مانتو و شال مرا آورد و به دستم داد.

_برات اسنپ می گیرم. من تو مستی رانندگی نمی کنم.

سرم را تکان دادم و لحظاتی که او با گوشی اش مشغول بود. من معذب و ناراحت گوشه ایی ایستادم و به عکس های خانوادگی اش نگاه کردم. بیشترشان عکس های کودکی اش بود. با مادرش و برادرانش. ولی پدرش حضور کم رنگی داشت. در کمال تعجب عکسی را دیدم که در البوم قدیمی مامان و بابا هم دیده بودم. عکسی از من، در تولد یک سالگی ام. او و برادرانش همه روی مبل نشسته بودند و من که گرد و قلنبه بودم و لباس سبزی به تن داشتم در بغل کسری لم داده بودم. همه شان کلاه بوقی به سر داشتند و من هم یکی در ابعاد بزرگتر از سرم، روی سرم کج نشسته بود. خودم هم کمی کج شده بودم و دستان کسری دور شکم من، حالتی مثل بغل کردن یک هندوانه سبز را داشت.

_ماشینت اومد.

خجولانه چرخیدم و به او که در را باز کرده بود و منتظر بیرون رفتن من بود نگاه کردم.

_مرسی شب خوبی بود.



هیچ حرکتی نکرد. همان طور خشک و سرد نگاهم کرد. همراهم بیرون آمد تا من سوار تاکسی شدم. بعد هم خم شد و از پنجره گفت که وقتی رسیدم زنگ بزنم. نمیخواهد و منتظرم است.

وقتی که به خانه رسیدم ساعت از یازده گذشته بود. زکیه خواب بود و جعبه جوجه را هم آورده و در اتاق من گذاشته بود. یک سبد پلاستیکی را هم وارونه روی جعبه گذاشته بود. سبد را برداشتم. جعبه اینقدر بلند بود که جوجه نتواند بالا بیاید.

روی لبه تخت نشستم و با او تماس گرفتم. با زنگ دوم گوشی را برداشت. سلام من رسیدم.

باشه. شب بخیر.

گوشی را قطع کرد. همانطور گوشی درون دستم، به تاریکی درون اتاق خیره شدم. نباید آن حرف را به او می زدم. خیلی نامهربانانه بود. ولی اتفاقی که افتاده بود و راه برگشتی نداشت. کاملاً مشخص بود که او را به شدت ناراحت کرده بودم. اهی کشیدم و برخاستم و مسواک کردم و خوابیدم.

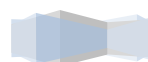
جلوی پای رها زانو زدم و بغلش کردم. یک عروسک پارچه ایی که دو برابر خودش بود، به یک دست گرفته بود و در یک دست دیگرش

هم عروسک mm اش بود. موهایش دم گوشی شده و چتریهایش کمی بلندتر شده بود و جلوی چشمانش را گرفته بود. محکم بغلم

کرد. انا موهای این بچه رو میزدی. میره تو

چشمش... زدم تصدقت! مثل علف هرز زود رشده موهاش. از این راه میزنم، از اون راه درمیاد.

داد زکیه در آمد. علف هرز چیه دختر! موهای بچه ام به این قشنگی.



این قشنگی. انا خندید و زکیه را بغل کرد. برای لحظه ایی برق اشک را در چشمان انا دیدم. انا هیچ وقت سانتی مانتال نبود، ولی زکیه همیشه برایش متفاوت از بقیه بود. به او

محبتی در حد مامان داشت. قربوت شکلت برم مادر، تو رو خدا مواظب خودتون باشید. مملکت غریب...

انا محکم تر بغلش کرد و وقتی کمرش را راست کرد، واقعا گریه می کرد. بغلش کردم و سعی کردم با خنده و شوخی آرامش کنم. بسه دیگه... تو که اینقدر رقیق القلب

نبودی. از کی تا حالا؟ میان گریه اش خندید و با مشت به شانه

ام زد. _تنه ام به تنه تو خورده لابد...

بسه دیگه... تو که اینقدر رقیق القلب

نبودی. از کی تا حالا؟ میان گریه اش خندید و با مشت به شانه

ام زد. تنه ام به تنه تو خورده لابد... خم شد و هر دو گونه ام را بوسید. بعد هم

با عشق نگاهم کرد. مواظب خودت باش. امیر هم پیداش شد، مدیونی اگر یه لگد از طرف من به ماتحتش نزن. آن چنان می زنی که پای خودت درد بگیره...

خندیدم

باشه تو هم مواظب خودت باش، به قول

زکی تو ولات غریب!

او هم خندید.

تا لحظه آخر که به سالن ترانزیت رفت، در کنارش ماندیم و بعد به تهران برگشتیم. زکی را به خانه رساندم و خودم به فروشگاه رفتم. ساعت پنج عصر بود، ولی تصمیم داشتم که کمی به کارها



سروسامان بدهم. ذهنم درگیر بود. چند روز بود که خواب و خوراک نداشتم. آن قدر همه چیز به هم ریخته بود که نمی توانستم فکرم را به درستی متمرکز کنم. ریاستی تماس گرفته و گفته بود موهای (که همراه با زنجیر امیر در مشتم غلام نبوده، به آزمایشگاه رفته است. برای اینکه آیا این موها موی امیر بوده است یا نه.

هیچ ذهنیتی از این که این روند اداری

چقدر زمان می برد، نداشتم. با ریاستی تماس میگرفتم، ولی او هم جوابی نداشت. می گفت که انقدر از این دست پرونده ها وجود دارد که این کارها معمولا زمان بر

است. ولی من واقعا گیر افتاده بودم. ریاستی

خیلی رک و راست گفت که شاید حتی با وجود اعتراف من و انیس میشد وجود ان

گردنبند را جوری دیگر تعبیر کرد، ولی اگر موهای به دست آمده با موی امیر مطابقت

کند، دیگر هیچ جوری قابل ماست مالی نیست. ولی از نظر من که با دیدی وکیل و موکلی به قضیه نگاه نمی کردم، این سوال

بارها و بارها برایم پیش می آمد که اصلا چرا امیر باید غلام را بکشد؟ آن هم مردی که حتی نمی توانست سر یک مرغ را ببرد.

امیر دل نازک تر ایا حرفها بود. بارها تئوری

های مختلف در ذهنم شکل می گرفت. اینکه امیر به خاطر شازده با غلام درگیر شده و تصادفی او را کشته است. این در

بین دیگر تئوری ها، مقبول تر بود. غلام مرید شازده بود و برای شازده هر کاری میکرد. گاهی روزها با گوشی امیر و رخساره تماس می گرفتم، فقط به



یک امید کوتاه. ولی هم چنان مشترک مورد نظر خاموش بود. خطی که برای ثانی پیامک فرستاده بود، متعلق به رخساره بود و ظاهراً هیچ چیزی نبود که بشود آن را به عنوان یک چراغ راهنما فرض کرد. صرفاً یک خط اعتباری بود که میشد آن را به راحتی شکست و دور انداخت.

کاوه بعد از آن شب دیگر پیدایش نشد. نه در فروشگاه خودش و نه در هیچ جای دیگری. گاهی به این فکر میکردم که قبل از آن شب، چقدر بهانه برای دیدن و آمدنش جور میشد. اینها بهانه هایی از طرف خودش بود، یا فقط یک اتفاق؟ اتفاقی که دیگر تکرار نشده بود و یا شاید هم خودش نخواسته بود که تکرار شود. در هر حال سکوت مطلقى که پیش گرفته بود، به طور عجیبی برایم ناراحت کننده بود. مى شود گفت که دلم برایش تنگ شده بود. برای زبان تند و تیز و شوخی های خرکی و حتی

جنسی اش. کاوه خاصیتی داشت که خیلی جالب بود. با او بودن در عین سختی، آسان بود. او سهل گیر بود. همه چیز را جور دیگری می دید و خیلی راحت حرفش را می زد. ولی رک بودنش، تلخ نبود. حس خوبی نداشتم. حسی مثل از دست دادن را داشتم. از دست دادن یک چیز، رفتن یک دوست، گم شدن یک کتاب مورد

علاقه، شکستن شیشه عطری که شاید سالها از آن استفاده نکرده بودم، ولی با شکستنش دلتنگ بوی آن شده بودم. یا به سفر رفتن کسی که به او وابسته شده بودم. کسی که فکر می کردم همیشه



هست، ولی حالا رفته بود. یک بار تماس گرفتم ولی جواب نداد و من هم با وجود ناراحتی و دلتنگی، دیگر زنگ نزد. حالا بعد از گذشتن چند روز از آن شب، حس می کردم که خیلی تند رفته بودم. شاید هم او فقط نمی خواست دیگر مرا ببیند و درگیری ذهنی پیدا کند.

از مصطفی که روز قبل با یک جعبه شیرینی و یادداشت به قول خودش، به دست بوس آمده بود،

احوالش را پرسیدم و در کمال تعجب دیدم که با چه عزت و احترامی از آقای ارجمند حرف میزد. از کارش راضی بود و به قول خودش همه چیز ردیف بود.

و من هیچ جوری ردیف نبودم. به شدت دلتنگ مامان و بابا شده بودم. گیر افتاده بودم و ذهنم تقریباً قفل کرده بود. به طور خودکار روزمرگی می کردم، ولی در نهان فقط

منتظر یک چیز بودم. برگشتن امیر و رخساره. با نگین به حساب و کتابها رسیدیم. نگین با

هیجان سائیتی را نشانم داد که از وسایل ما، به صورت آنلاین به فروش می رساند. پیشنهاد داد که ما هم این کار را بکنیم. ولی من حواسم اصلاً با او نبود. ظاهراً به حرفایش گوش میدادم، ولی آن جا نبودم. آخر سر گفت مثل اینکه حواسم نیست. دستش را از روی میز فشردم و گفتم اگر می داند کار خوبی است خودش انجام بدهد.

با خوشحالی گفت که همین فردا ترتیب یک وبلاگ را می دهد. همان طور که زیر لب کارهایی که باید انجام می داد را زمزمه میکرد، برای خودش یادداشت برمی داشت. اینکه بعد از وبلاگ زدن باید ادرس آن را همراه با پیج اینستاگرام، در کارتهای ویزیت قرار بدهیم. بعد به سرعت نگاهی به کشوی زیر دست من کرد تا میزان کارت ویزیت های موجودمان را بسنجد. کارتها رو به اتمام بود و او تصمیم داشت که یک لوگو هم طراحی کند، تا بالای با کارت چاپ کنیم. کمی فتوشاپ بلد بود و میتوانست خیلی از کارها را انجام

دهد. با آمدن یک مشتری به مغازه و صدا دادن زنگوله بالای در سرم را از روی حساب کتابها بلند کردم، ولی تقریباً از جا پریدم. ایرج خان با حالتی مثل کسی که نمی داند مغازه را درست آمده یا نه، به اطرافش نگاه میکرد. صندلی را عقب کشیدم و آرام، جوری که جلب توجه نکنم، عقب عقب رفتم و دولا دولا به انبار پشت سرم چسبیدم.

نگین با حیرت نگاهم کرد. اهسته لب زدم که دست به سرش کن!" نگین تکان مختصری به سرش داد و برای جواب دادن به ایرج خان برخاست. صدای مکالمه شان را به وضوح نمی شنیدم. در انبار را بسته بودم و تنها زمزمه ایی اهسته را می شنیدم. اینکه خانم انتظامی به خانه رفته است و اگر اقا مایل باشند، پیامشان را به خانم

انتظامی می رساند... و از این دست حرفها و تعرفها هیچ دلم نمی خواست با ایرج خان روبه رو بشوم. همیشه از او می ترسیدم. حالا ان ترس، تبدیل به نوعی احساس ناخوش آیند شده بود. بعد از رفتنش بیرون آمدم. نگین چیزی نپرسید. به سرکار برگشته بود و من هم خسته و

عصبی وسایلم را جمع کردم و گفتم که زودتر می روم. لحظه آخر خم شدم و گونه اش را بوسیدم. سرخ شد و گفت این برای چه بود؟ خندیدم و گفتم برای اینکه اگر او را نداشتم چه میکردم! وقتی که از مغازه بیرون زدم، با

سرخوشی می خندیدم یادد وقتی که به اندازه کافی از پاساژ دور شدم کنار زدم و گوشی را در آوردم و به کاوه زنگ میزنم برداشت. عصبی و خشمگین دوباره و دوباره گرفتم. بعد از بار سوم گوشی را برداشت

چی کار داری الا؟ لحنش سرد و محکم بود به طوریکه جا خوردم

،میشه آدرس مغازه من به هر کسی که میبینی ندی؟، سکوت چند لحظه ای که برقرار شدنشان از تعجب کردن او داد، من به کسی ادرس تو رو ندانم



پس بابات خواب نما شده اومده در مغازه من؟! با حیرت هر چه تمام تر گفت
بابای من!؟

__ نه خیر بابای من اگر اومد اون سر دنیا پی بدختی و مادر مه ..

دوباره سکوتی چند لحظه ای دیگر.

__ من بهش هیچ ادرسی ندادم. ولی میدونم کی داده.. الان زنگ میزنم دهنش
رو...

فحش زشتی از دهانش در امد.

__ کاوه .. خجالت بکش!

تنها خندید و گوشی را بدون هیچ حرف و خدا حافظی قطع کرد. نفسم را به
کندی بیرون دادم. برای آن کسی که ادرس مرا داده بود دلم سوخت. من خشم
کاوه را دیده بودم. خشم اش در مقابل انیس. به یاد انیس افتادم. خیلی وقت بود
که از او بیخبر بودم. شاید رخساره با او در ارتباط بود. سروته کردم و به خانه
اش رفتم. از بخت خوشم خانه بود. ولی مهمان داشت. چند دختر و پسر مثل
خودش. چیزی مثل یک بزم و شب شعر بود. شاید هم فقط یک دورهمی
هنرمندانه بود. دو پسری که انجا بودند موهایشان فرفری و رو به هوا بود و
دخترها هم تیپهای عجب وجق و هنرمندانه داشتند و همه شان کم سن و سال
بودند و تقریباً نوجوان به نظر میرسیدند. متوجه شدم که انیس به انها نقاشی
درس میداد و من هم دقیقاً وسط کلاسشان رسیده بودم ولی اصلاً ناراحت
نشدم و خیای با خوش رویی تعارف کرد و من هم نشستم و نقاشی کردن
انها را تماشا کردم. نقاشی همیشه برای من پراز جاذبه بود. ترکیب کردن رنگها
و خلق یک چیز جدید را دوست داشتم. ولی هیچ وقت نشد که به نقاشی به
طور جدی بپردازم. برایم قهوه آورد و شیرینی های خوشمزه ای که به نظر
خانگی می امد. خودش هم بالای سر هر کدام از شاگردانش لحظه ای می ایستاد
و چیزی میگفت. گاهی هم فقط سری تک



ان میداد و افرین میگفت. بعد از رفتن شاگردانش قهوه دیگری ریخت و آمد کنارم نشست .

_شرمنده !

لبخند زدم.

_من شرمنده ام که سرزده اومدم.

دستش را برای لحظه ای رو دستم گذاشت.

_خبری از امیرو رخساره نشده؟

_نه. شما خبری نداری؟

دقیق نگاهش کردم. پای چشمانش گود افتاد بود.

_شما خوبی؟

لبخندی زد. بی حوصله بود.

_اره..

_یکم رنگت پریده. پای چشمت گود افتاده .

نفسش را بیرون داد.

_چیزی نیست .

ولی بغضش شکست. نا خودآگاه بغلش کردم.

_اگر دوست داری حرف بزن تا اروم بشی. من فقط گوش میدم.

بعید میدانستم که این گریه شدید به علت دوری و بیخبری از رخساره باشد.
درمیان گریه اش با حق حق گفت:

_بابا..



موهایش را نوازش کردم .

_من اصلا رفتار خوبی باهاش نداشتم.

نفسم را حبس کردم و گریه او شدت بیشتری گرفت.

_دایم برای اینکه انقدر نوکری شازده رو میکرد با هم بحث داشتیم. نمی دونم میدونی یا نه؟ اجداد من توکر خانه زاد خانواده شازده بودن جد اندر جد نوکر بودن. بابا تو نو جونی هاش یه مدت میذاره و از خونه میره بیرون ولی به پیسی میخوره و شازده کمکش میکنه به همین خاطر بابا همیشه خودش رو زیر دین شازده میدونست. همیشه میگفت اگر شازده نبود که زیر بال و پرش رو بگیره کارش به زندان میکشید..

شانه اش را فشرم. کمرش را راست کرد و بینی اش را لوکش و فانتزی گرفت.

_من هیچ وقت از این موضوع راضی نبودم. مخصوصا تو نوجونی و بچگیم. خیلی حس حقارت میکردم. رخساره ماه بود ولی رضوانه زبونش نیش داشت همیشه از اینکه نام خانوادگی ما هم میزان بود تو سر باباش نق میزد..

رخسار ماه بود ولی رضوانه زبونش نیش داشت. همیشه از اینکه نام فامیل ما هم میران بود تو سر باباش نق میزد.

حالت جالبی به صورتش داد. این دختر زیبا بود. سرتا پا ملاحظت نمی دانم چرا کاوه نسبت به او هیچ کششی نداشت و در عوض به من گیر داده بود.

_مثل اینکه من خیلی دلم می خواد فامیلیم با او یکی باشه صد هزار بار خواستم عوض کنم بابا نداشت میگفت باید از خدام باشه که اسم و رسم شازده رو سرمه.

اهی کشید و به دستمال کاغذی پاره پاره درون دستش خیره شد.

_حالا هم دیگه خودم دلم نمی خواد فامیلیم رو عوض کنم حس میکنم که ..

مکت کرد و سرش را بلند کرد و تنها گفت :عوض نمیکم.



دستش را فشردم. _ کار خوبی میکنی.

_ به محض اینکه تونستم روی پای خودم بیایم رفتم و جدا شدم. بابا راضی نبود ولی چیزی نمیگفت میخواست من راحت باشم. بهش گفتم بیا با هم زندگی کنیم ولی نمی خواست شازده رو تنها بذاره. میگت اقا به من احتیاج داره ..همیشه براش اقا بود. برای عوض کردن بحث گفتم _ فامیل خودتون چی بود؟ سرش را تکان داد.

_ هیچ چی اصلا فامیل نداشتیم. بابا میگه که قبل از اینکه رضا شاه قانون داشتن شناسنامه رو روی کار بیاره نوکرهای خانه زاد به اسم خانه و خانواده ای که توش کار میکردند صدا میشدن. خودشون اسم و رسم خاصی نداشتند. بعد از اومدن شناسنامه ها هم وقتی آقای خونه میرفته واسه شناسنامه برای همه به همون اسم خودش میگرفته.. باز هم نوکرها میرفتن زیر سایه اسم و رسم اربابشون. از همون زمان اسم فامیل ما میران شده ظاهرا.

چانه ام را بالا بردم ولی چیزی نگفتم. اشاره کرد که قهوه ام را بخورم.

_ بابات از دستت ناراحت نیست. شاید اون هم درکت میکرده که گذاشته تو تنها باشی.

حالت صورتش کاملا غمگین بود. چیزی نگفت و تنها سرش را تکان داد. _
حالم خوب نیست.

_ میدونم.

اهی کشید و او هم برای برای بحث عوض کردن گفت: پس خبری از بچه ها نداری؟ _ نه.

بعد جریان موو حواشی ان را تعریف کردم که گفت از همه چیز خبر دارد.

_ فکر میکنی؟؟

حرفم را کامل نکردم. اصلا نمی دانستم چه باید بگویم فکر میکنی که برادر من پدرت رو کشته است؟



__نه

این بار نه اش قاطع بود. روزیکه در آگاهی همدیگر را دیدیم او یک نه این چنین قاطع بر زبان نیاورده بود.

__چرا؟

موهای فرش را عقب زد و دست به سینه به مبل تکیه داد.

کار امیر نیست.

مکت کرد و یک ابرویش را بالا برد و گفت:

حداقل نه از قصد!

نفسم را حبس کردم. پس حدسی را که من زده ام او هم زده بود. اینکه شاید کار امیر و غلام از بحث لفظی به بحث فیزیکی کشیده است و این اتفاق افتاده است.

فکر میکنی که با هم دعواشون شده؟

تنها سرش را یک تکان کوچک داد. چند ثانیه سکوت برقرار شد.

__بابا به طور وحشتناکی روی شازده تعصب داشت. احتمال اینکه بحثشون شده باشه خیلی زیاده.. بابا خیلی دعوایی بود. مخصوصا اگر پای شازده و رخساره می اومد وسط اصلا نمی دانستم چه باید بگویم.

اصلا نمی دانستم چه باید بگویم

- کاوه چی میگه

نفسم را محکم بیرون دادم

- چیزی بهش نگفتم

چند ثانیه موشکافانه به من نگاه کرد

- از رخساره شنیده بودم که شما یه نسبت خانوادگی دور با هم دارید، اره؟

۲۸۱



- مادرش نوه خاله ی من بود

- فرزانه خانومه یادمه خیلی

مکت کرد مثل اینکه دنبال کلمه ای برای وصف فرزانه می گشت. منصفانه
گفتم

- ماه بود

لبخند زد

- اره زن خیلی خوبی بود

ناگهانی پرسیدم

- زن جدید ایرج خان دیدی؟

- اره

نیشخند زد. به طوریکه من هم خنده ام گرفت

-خیلی جوونه خیلی

بعد هر دو ابرویش را بالا برد

- بین خودمون باشه

- بین خودمون باشه ولی اول پسرش می خواسته دختره رو. دیگه ببین چقدر
جوون بوده

با حیرت گفتم

- کاوه؟

۲۸۲

خندید



- یک درصد فکر کن کاوه بوده باشه دختره اصلا الان تو این دنیا نبود که بخواد زن باباش بشه

من هم خندیدم

- کسری بود

- ای داد

کسری ارام ترین پسر در ان خانواده بود مثل اینکه او هم فکر من را کرده بود، چون گفت

- اره ، کسری خیلی عذاب کشید

- عجب نمی دونستم

خندید و گفت

- پس تو رو خدا از من هم نشنیده بگیر بیشتر خندید و گفت

- البته در اصل جریان این بوده که کسری یه دختری رو میخواست که مادر بیوه داشته. ایرج خان از مادره خوشش می امده ظاهرا

ایرج خان از مادر خوشش می امده ظاهرا. بعد اصلا معلوم نشد که یه دفعه چطور شد که ایرج خان دختره رو گرفت.

به یاد حرفهای ان روزشان در قبرستان افتادم. اینکه کاوه به ایرج خان گفت که "مادر را دیدی دختر را گرفتی"

- کاوه با ایرج خان مشکل داره؟

سرش را تکان داد

۲۸۳



- شدید. کاوه خیلی مامانی بود. هیچ وقت نتونست این جریان رو ببخشه اخه این جریان تو زنده بودن فرزانه اتفاق افتاد... دقیقا تو مریضیش چیز های جسته و گریخته به خاطر اوردم.

قهر و کدورت بابا دقیقا از همین زمان با ایرج خان شروع شد. اینکه با وجود زن بیمارش، دنبال کثافت کاری است.

- البته اینکه اونها با هم بودن و عقد کردن و این چیزها، بعد از فوت فرزانه رو شد. همین خیلی کاوه و پسرها رو بهم ریخت.

چانه ام را بالا بردم

- ایرج خان یه جوریه

ادامه ندادم و به جای ان گفتم:

- شما مادر رخساره رو هم دیده بودی؟

سرش را تکان تکان داد.

- من وقتی یکی دو سالم بود، مادرش گذاشت و شبانه رفت...

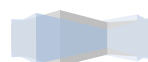
با حیرت نگاهش کردم.

- واقعا؟

- ظاهرا. من که چیزی یادم نیست. این رو بعدا از گوشه و کنار شنیدم.

تلفنش زنگ خورد. برای برداشتن گوشی از جا برخاست. نگاهی به ساعت کردم. ساعت از هشت گذشته بود. من هم برخاستم. وقتی که تلفنش تمام شد، من هم خداحافظی کردم. تعارف کرد که شام را با هم باشیم، ولی من رد کردم. مقابل در، زمانی که کفشهایم را می پوشیدم، گفتم:

- اگر کار امیر بوده باشه....



ادامه ندادم و به او که دست به سینه به در تکیه داده بود، نگاه کردم. نفسش را محکم بیرون داد.

- می دونی، به این موضوع خیلی فکر کردم. من امیر رو خیلی دوست دارم. امیر و رخساره برام خیلی عزیزن. اگر تصادف بوده...

چشمانش را چند ثانیه روی هم فشرد

-اگر امیر باهات تماس گرفت، بگو برگرده. من رضایت میدم.

لبم را گزیدم. ادامه داد.

- فقط برگردن...

مکت کرد و سرش را پایین انداخت. موهای فر فریش مثل یک ابشار پایین ریخت.

- دلم برایشون تنگ شده. ما روزها و شبهایی با هم داشتیم. دلم برای رخساره خیلی تنگ شده....

بغض کرده بود. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. چشمانش پر از اشک بود.

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد. خودم تشویقشون کردم به رفتن.

لبخندی که زد، کم رنگ و بی حوصله بود. خم شدم و گونه اش را بوسیدم. بغلم کرد.

- مرسی که اومدی...

عقب کشید و چند ثانیه براندازم کرد.

- دقیقا همون چیزی هستی که رخساره همیشه تعریف می کرد.

لبخند زدم.



- شماره من رو که داری. هر وقت دلت گرفت و خواستی حرف بزنی، من هستم مرسی!

خداحافظی کردم و پایین آمدم. باد به شدت خنکی که آمد، باعث شد بلرزم. ماشین را روشن کردم تا کمی گرم شود و برای اولین بار در سال جدید، بخاری را زدم.

در خانه، زکیه جلوی تلوزیون نشسته بود و فیلم کازینو رویال جیمز باند را نگاه می کرد. "سلیقه فیلم و موسیقی زکیه خنده دار بود. گاهی فیلم های حساس و سنگین و فلسفی را نگاه می کرد و گاهی هم کارتون. حال و هوای فیلم و دیدن زکیه به شدت با حال و احوال خودش مربوط بود. احتمالا حالا در مود معما و جنایی بود.

جدولش را هم روی زانوانش گذاشته بود و همان طور که عینک مطالعه اش را پایین داده بود، جدول هم حل میکرد. وقتی مرا دید با اعتراض جدول را کنار گذاشت و گفت:

- این رو همیشه نگه داشت؟

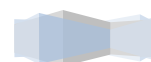
خندیدم.

- نه زکی جون. ماهواره است. دکمه پاز نداره.

کف دستش را بالا آورد و در حالیکه چشمش به تلوزیون بود گفت:

- بذار تموم بشه. اخرشه. بعد من می دونم و تو این توله ات...

با انگشت شصت اش به پشت سرش اشاره کرد. به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردم. جوجه با راحتی خیال به گلدان سرخس نوک می زد.



با صدای بلند خندیدم و به اتاقم رفتم.

بعد از مدتها یک حمام بی عجله گرفتم. وان را پر کردم و با یک فنجان قهوه از خودم پذیرایی کردم. خسته بودم و سرم به شدت درد می کرد. افکارم منسجم نبود و به شدت بهم ریخته بود. تمام فکرها در سرم رژه می رفت.

از ضربه خوردن سرم در آن شب در ویلا گرفته، تا باز بودن در خانه امیر. فنجان خالی را به پیشانی ام فشردم. حس میکردم که چیزی این وسط هست. یک شخص ثالث. قطعا امیر مرا نزده بود. کاوه هم که به خاک مادرش قسم خورده بود. پس چه کسی بود؟ دزد؟ دزدی که از هیچ چیزی از خانه بلند نکرده بود؟

شاید هم ادم های شازده بودند که دستور به زدن من را داشتند. خوب یادم هست که آن شب کاوه گفت که از نظام ادرس ویلا گرفته است. گفت که نظام او را به یاد ویلا انداخته و است. پس احتمال اینکه نظام به کاوه اعتماد نکرده و آن دو نره غول شازده را هم فرستاده باشد، زیاد است. کسانی که از اینکه با یک چماق به مخ من بکوبند، ابایی نداشتند دستورشان شفاف بوده است. کشتن نه و فقط آسیب رساندن. ضربه ایی که آن شب به سر من خورد خیلی محکم نبود، ولی برای ترساندن من شاید کافی بود .

فنجان را روی سکوی کنار وان گذاشتم و بیشتر در آب فرو رفتم. در باز خانه امیر هنوز برایم معما بود. یعنی اینقدر عجله داشتند که در را باز گذاشته بودند؟ اگر فقط امیر یک و تماس کوچک هم می گرفت دیگر تمام این بی دلنگرانی های من برطرف میشد و ضربه ایی به درخورد و زکیه سرک کشید. تنها گوشی موبایلم را در دست داشت.

۲۸۷

- کاوه خان....



اشاره کردم که تلفن را برایم بیاورد. دستم را با حوله کنار دستم خشک کردم تا
گوشی را بگیرم اما زکیه گوشی را کمی عقب کشید

چپ چپ نگاهم کرد و آهسته گفت:

- فکر نکن چپیدی تو حمام یادم رفته توله ات با گلدون سرخسم چه کار کرده...

خندیدم و گوشی را گرفتم.

- سلام...

- حمامی؟

با تعجب گفتم:

- اره، از کجا فهمیدی؟

با بی تفاوتی گفت:

- زکیه گفت. حالا اینش مهم نیست....

مکث کرد و با حالتی موزیانه ادامه داد

-وان؟

- مهمه؟

خندید.

- شک نکن! من باید قوه تخیلم رو آماده کنم که با وان باشه یا دوش...

تقریبا با جیغ خندیدم.

- کاوه خیلی کثیفی!

با صدای خفه ایی خندید.



- کثیف؟ نه عزیزم اینها همه اش افکار شرم اوریه که یک مرد می تونه در نهان داشته باشه به این امید که یه روزی واقعی بشه....

مکث کرد و صدای تق تق فندکش آمد و بعد بریده بریده از میان سیگار بر لبش گفت:

- البته نه هر کسی یک مرد. کاوه ارجمند.

چیزی نگفتم.

- خب چی شد؟ جواب ندادی؟

- چرا نمیری سراغ یکی دیگه و دست از سر من برنمی داری؟

خندید. بی حوصله و خفه.

- مگه من دلم ترمینال جنوبه بچه؟

خندیدم. متوجه شدم بی انکه بخوام، دلم برای متلک های و لحن گاهی نیش دارش تنگ شده بود.

- حالا کارت چیه؟

کاملا جدی شد.

- بابام چی کارت داشت؟

- نمی دونم. چون اصلا باهاش حرف نزدم.

- مگه نگفتی اومد مغازه؟

- اره. ولی من عقب عقب رفتم تو انبار، نگین دست به سرش کرد.

خندید.



- تو چه اتیش پاره ایی هستی دیگه. اصلا بهت نمی خوره، ولی بعضی وقتها واقعا من رو شگفت زده می کنی الهه انتظامی به شدت مشتاقم ببینم که تو جنبه های دیگه. چطور عمل می کنی.

با تعجب گفتم:

- کدوم جنبه؟

بیشتر خندید.

- لاله الاالله نمی ذاری این چاک دهن من بسته بمونه! ببین تقصیر خودته! منظورم....

به میان حرفش پریدم.

- نمی خواد، فهمیدم.

همان طور که ریز ریز می خندید، گفت:

- مطمئنی؟

- کاوه!

اسم اش را تقریبا خفه در گوشی داد زدم. قهقهه زد. برای منحرف کردن بحث خیلی جدی گفتم:

- خودت چی فکر می کنی؟ چی کارم داشته؟

چند لحظه سکوت کرد.

- نمی دونم.

قبل از آنکه بتوانم جلوی دهانم را بگیرم گفتم:

- دوست ندارم باهاش طرف باشم...

دوباره سکوت برقرار شد.



- چرا؟

صدایش به شدت ملایم شد. مثل بزرگتری که میخواهد کودک اش را ترغیب به گفتن حقیقت کند.

- نمی دونم، یه جورهایی همیشه ازش می ترسیدم...

مکث کردم و وقتی دیدم که چیزی نگفت ادامه دادم.

- از بچگی...

- هیچ وقت هم باهاش طرف نشو...

حرفش به شدت عجیب بود.

- چرا؟

- نپرس.

آهی کشیدم.

- به خاطر همسرشه؟

باز هم سکوت کرد. احساس میکردم زمانی که حرف زدن برای کاوه سخت میشود، ترجیح میدهد سکوت کند.

- آره..

مکث کرد و دوباره صدای روشن کردن یک سیگار دیگر آمد.

- تو نمی دونی اون چی کار کرد.

چیزی نگفتم. نگفتم که همین یک سقبل قبل از جریان خیانتی که در حق پسر بزرگش کرده است، باخبر شده ام. احتمالا کاوه می رفت و شبانه انیس را به قتل می رساند و جسدش را در کمد مخفی می کرد!



- این قدر بده؟

- خبر نداری، نه؟

- نه، بابا دوست نداشت از بابات حرفی تو خونه زده بشه.

خندید. به شدت تلخ و سرد.

- حق داشته. گاهی فکر می کنم حق داشت که حتی من رو از همون دم در رد کرد و خیلی مردی کرد که یکی هم تو گوشم نزد.

- برای آنا...

- آره...

نفس عمیقی گرفت.

- ببین الا... من نمی تونم زیاد پای تلفن حرف بزنم. من آدم حرف زدن رو در رو هستم. فردا نهار با من باش!

نخودی خندیدم.

- فکر کردم باهام قهر کردی

خندید.

- بودم. اشتی کردم.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد خیلی معمولی گفت:

- دلم برات تنگ شد!

بعد خندید و با شوخی گفت:

- دوست دارم بهت متلک بندازم و تو سرخ بشی و جیغ جیغ کنی. به این میگن یه تفریح سالم!

خندیدم. ولی احساس کردم که آن "دلم برایت تنگ شده که با لحنی کاملاً معمولی گفته بود، درست تر بود.

- باشه. کجا؟



- تو جاش رو مشخص کن. آدرس رو برام پیامک کن.

می خواست قطع کند که صدایش کردم.

- کاوه؟

- جانم؟

نفس عمیقی کشیدم. آب، کم کم سرد شده بود و من برای لحظه ایی لرزم گرفت.

یه چیزهایی هست که برام خیلی معما شده. فردا راجع بهش حرف بزنیم؟ مکث کرد.

- چی؟

صدایش سریع گوش به زنگ شد.

- نمی دونم....

متوجه شد که نمی توانم حرف بزنم. باید ذهنم را متمرکز میکردم. چیزهایی که در ذهنم بود، با یک کلمه گفته نمی شد و او هم ادم پای تلفن حرف زدن نبود

متوجه شد که نمی توانم حرف بزنم. باید ذهنم را متمرکز میکردم.

چیزهایی که در ذهنم بود، با یک کلمه گفته نمی شد و او هم ادم پای تلفن حرف زدن نبود.

- باشه فردا؟

- باشه عزیزم...

- مرسی شب بخیر!

۲۹۳



- شب بخیر!

گوشی را قطع کرد. دست دراز کردم و شیر آب گرم را باز کردم

و بعد و هم دوش گرفتم و بیرون امدم. و روی تخت نشستم و با حوله موهایم را خشک کردم. زکيه از بیرون صدا کرد که اگر حمام تمام شده، برای شام بروم. لباس عوض کردم و برای شام رفتم.

صبح برنامه فشرده ایی داشتم. اول باید به کلاس می رفتم. کار کردن با بچه ها همیشه به من و انرژی می داد.

درست بود که در آخر ساعت از لحاظ جسمی خسته میشدم و به وی خاطر بلند حرف زدن و درس دادن، گلویم می گرفت. ولی از لحاظ روحی در وضعیت خوبی، تا شب استییل می شدم. بعد از ساعت درس که کمی بیشتر طول کشید و با چند نفر از بچه هایی که از بقیه بزرگتر بودند، درباره کار و زندگیشان صحبت کردم و کمی تحقیق کردم و ادرس گرفتم، به خیریه رفتم.

فرشته تماس گرفت و گفت که به وجود من برای یک امضا از طرف بابا احتیاج است. وقتی که رسیدم جلسه هیات امنا شروع شده بود و من که حوصله شرکت در بحث های خسته کننده شان را نداشتم تو و می دانستم آن روز هم قرار نیست که چیز خاصی مطرح شود، خودم را به صحبت کردن با خانم اسحاقی سرگرم کردم.

گاهی این چنین جلساتی نیمی از ذهنیت خوب مرا نسبت به خیریه، کم رنگ می کرد. این که آنها هفته ایی یک بار دور هم می نشستند و فقط گل می گفتند و گل می و شنفند و شیرینی و چای می خوردند، برایم سنگین بود. میشد یا



کارهایی بهتری کرد. مثلاً مشورت با کسانی که ایده های خوبی برای خیریه دارند. حتی اگر خودشان نخواهند که در این ایده ها سهیم باشند.

چه اشکالی داشت اگر فقط خیریه از ایده و فکر کسی استفاده کند و نه فقط پولش. متأسفانه افراد از قدیمی تر خیریه چنین نظری نداشتند. آنها عقیده داشتند حالا که من پولی را هزینه می کنم، پس خود من باید بگویم که این پول کجا هزینه شود و چطور به مصرف برسد. همین مرا کمی از حضور در جلساتی که می دانستم چیز خاصی ندارد، دلسرد می کرد.

خانم اسحاقی که دیگر مرا آن قدر می شناخت که اخلاقم دستش می باشد، معمولاً اصلاً برای این چنین جو جلساتی مرا خبر نمی کرد. وقتی که زنگ می زد و می گفت که در جلسه است، می دانستم که کاری مهم است و می رفتم. وقتی که در اتاق باز شد و خیرین و خارج شدند. همه از دیدن من جا و خوردند. این که من روی صندلی بیرون نشسته بودم و به داخل نرفته بودم، برایشان سنگین آمد.

اقای صمدی با لحن پر از گلایه گفت:

- خانم انتظامی افتخار ندادید در خدمتون باشیم؟

لبخند مودبانه ایی زدم.

- همین حالا رسیدم جناب صمدی یک دقیقه هم نمیشه. گفتم پیام داخل فقط نظم آخر تایم جلسه بهم میریزه.

خانم اسحاقی هم در جهت تایید و حرف من، سرش را تکان داد. پشت سر و آخر از همه،

۲۹۵



فرشته با پرونده ها بیرون آمد. صورتش عصبی بود و با حالتی که فقط از فرشته می توان انتظار داشت و به نظر می رسید تمام اعضای خیریه به این اخلاق او عادت کرده اند، با لحن تندى گفت:

- وای تو رو خدا آقای صمدی... مثلاً الان خانم انتظامی نبود، چه تصمیم مهمی پا در هوا موند؟ خودم بهش گفتم نیاد...
صمدی چرخید و با دهان باز به و فرشته نگاه کرد.

و فرشته هم با جدیت طوری به صمدی نگاه کرد که تنها یک معنی میداد، "جرات داری جواب بده."

سرم را پایین انداختم تا خنده ام را مخفی کنم.

- خانم دکتر شما دیگه خیلی ما رو دست پایین می گیرید.

فرشته بی تفاوت از کنار همه شان رد شد و پرونده ها را به خانم اسحاقی داد و گفت:

- نه جناب مهندس. من میگم که شما خیلی همه چی رو دست پایین می گیرید. همه چی اون جوری که چهل سال پیش بود، نیست. کمک ها باید عوض بشه، چون جامعه ی ما عوض شده. فرم افراد نیازمند، جنسیتشون و سنشون و همه چی عوض شده. پس نوع کمک هم باید عوض بشه. پیشنهادهای شما یکم سنتیه. این با این فرم نیازمندی جدید، ادابته نشده. همین...

صمدی که از بابا هم مسن تر بود و یک مهندس برق بود که در زمان شاه بورسیه خارج شده بود و تحصیلاتش را در خارج تمام کرده بود و به ایران برگشته بود، گفت:

- پس شما می فرمایید که ما فکرمون باستانی شده؟



سرم را بیشتر در یقه ام فرو کردم و نفس عمیقی گرفتم. وقتی که سرم را بلند کردم، مطمئن بودم که از شدت خنده سرخ شده ام.

فرشته کمی خجالت زده گفت:

- نه آقای صمدی این چه حرفیه. من میگم یکم مشورت از کسانی که شاید اصلا نخوان کمک کنن، ولی ایده های خوبی تو ذهنشون هست، بد نباشه. صمدی نگاهش کرد و متفکرانه سرش را تکان تکان داد. بعد رو به من کرد و گفت:

- شما چی فکر می کنید خانم انتظامی؟

احساس کردم که سرخ شدنم بیشتر شد. ولی این بار از خجالت.

من این مرد را سالها بود که می شناختم. تقریبا از بچگی. حالا واقعا نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم و بگویم که من هم با نظر فرشته موافقم و او باید

و درافکارش تجدید نظر کند. در ثانی گفتن این حرف به او، به این من معنی بود که من افکار پدر خودم را هم قبول نداشتم. که البته این چنین بود و من و بابا همیشه بر سر اینکه خیریه درست اداره نمی شود، بحث و اختلاف نظر

داشتیم. ولی گفتن این حرف مقابل یک عده کار درستی نبود.

- خب منم با نظر خانم دکتر موافقم.

صمدی غش غش خندید.

۲۹۷

- یعنی علاوه بر ما، برای بابا هم و شمشیر از رو بستی



خندیدم.

- بابا خودشون درباره نظر من می دونن.

خنده اش کم تر شد.

- بله شما جوونها ایده های دیگه ایی تو ذهنتونه. ولی به نظرم باید یکم به ایده های ما هم احترام و بذارید. پشتش یه عمر تجربه است.

بعد هم چرخید و با بقیه خیرین که چپ چپ به فرشته نگاه می کردند، بیرون رفت. فرشته پوفی کرد و کنار من نشست.

فرشته پوفی کرد و کنار من نشست.

- آب در هاون کوبیدن است.

خندیدم. دستش را روی دست من گذاشت و گفت:

- شما چه خبر؟ خوبی؟ کم پیدایی...

اهی کشیدم و زیر لب گفتم که هنوز درگیر برادرم هستم. خندید و گفت:

- مگه هنوز رمئو و ژولیت و برنگشتن؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

- عجب عشقی!

خندیدم.

- داداش من همیشه خیلی رمانتیک بود، ولی دیگه این اخری یکم حماقت هم داخلشه.



خندید و چون خانم اسحاقی زیر پوستی مشغول گوش دادن به حرف های ما بود، گفت که پرونده زمین های آقای ارجمند را برای امضا بیاورد.

- چی هست این پرونده؟ امضای چی؟

با حالتی خسته یک چشمش را خاراند که باعث شد کمی ریمل پایین چشمش بریزد. بعد خمیازه ی ایی کشید و عذرخواهانه گفت:

- امضای ایشون پاش هست، ولی امضای شما یا به عبارتی آقای انتظامی به عنوان واقف دوم، پاش نیست. پدر بزرگ شما نصف نه که دیگه زمین رو وقف کرده.

امضای باباتون رو به عنوان وارث پای پرونده می خواد. که با وکالت شما از طرف ایشون حل میشه.

خانم اسحاقی پرونده را آورد و من امضا کردم و کمی با هم از و اوضاع و آب و هوا و همه چیز صحبت کردیم و بعد من "خداحافظی کردم و به مغازه رفتم. از وقتی که رسیدم ساعت از یک گذشته بود. با خستگی روی صندلی ولو شدم.

نگین با توجه و محبت برایم یک ویتامین سی خنک از یخچال آورد و مقابلم گذاشت. بعد هم با هیجان از وبلاگ جدیدمان صحبت کرد. ظاهرا دیشب تا صبح روی وبلاگ و طرح لوگوی کارت ویزیت کار میکرد. ولی آن چنان انرژی داشت که مرا هم به هیجان آورد. اصلا قرارم با کاوه را فراموش کردم



و با هم شروع به صحبت و کار روی وبلاگ و بخش فروش کانال تلگرام و اینستاگرام کردیم. نگین عقیده ای داشت که با توجه به زمزمه های فیلترینگ تلگرام، بهتر است که ما تمرکزمان را روی وبلاگ و اینستاگرام بگذاریم. تقریباً یک ساعت بعد زنگ بالای در صدا کرد. وقتی سرم را بالا بردم، کاوه را دیدم که با حالتی بامزه، از بین قفسه ها جلو می آمد. وای کوتاهی از میان دهانم در آمد.

اخم کرد. نگین به احترامش ایستاد. او هم با لحن و محبتی که با کسی در صحبت هایش ندیده بودم، با نگین احوال پرسی کرد و دست آخر هم به شوخی گفت که مطمئن است که نمی خواد بیاید و سوپروایزر فروشگاهش شود؟ و نگین برخاست و جایش را به کاوه داد. نشست و یک پایش را روی پای دیگر انداخت و به من که با ما عجله وسایلم را جمع میکردم، خیره شد.

__معذرت میخوام، اصلاً فراموش کرده بودم.

چیزی نگفت و باز هم خیره خیره نگاهم کرد. خندیدم و به شوخی گفتم: داری بد نگاه می کنی. ترسیدم!

گوشه لبش بالا رفت ولی چیزی نگفت و دوباره به نظربازی خنده دارش ادامه داد. کیفم را برداشتم و به نگین گفتم که برای ناهار می روم.

مشغول صحبت با یک مشتری به نظر خودش، یک خریدار واقعی، بود و حرفش را قطع نکرد و تنها سرش را تکان داد. نگین یک مشتری شناس بود و وقتی که انرژی و زمان روی یک مشتری می گذاشت، مطمئن بود که او در آخر خرید خواهد کرد. حالا هم به نظر می رسید که یک چنین کیسی پیدا کرده است.



ادرس رستورانی را دادم و کاوه هم به راه افتاد. اما هم چنان سکوت کرده بود..

- خوبی؟

نیم نگاهی کرد و لبخند زد. یک لبخند واقعی. از آن لبخندهایی که کم از او می دیدم.

- اره...

- راستی کی ادرس من رو به بابات داده بود؟

دستش روی فرمان محکم شد.

- کیان احمق!

کیان را به خاطر داشتم. یکی از شیطان ترین برادرها بود. همیشه یک حقه در چتنه داشت.

ولی در کل کاری به کار من نداشت. با دخترها میانه ایی و نداشت. اصلا حتی خوشش نمی آمد که مرا اذیت کند. ولی کاوه... کاوه همیشه یک راهی پیدا می کرد که مرا عذاب بدهد. از سروته کردن من گرفته، تا هل دادن و مو کشیدن و قلقلک دادن و برداشتن عروسک و مسخره کردنم. با به یاد آوردن آن دوران، خنده ام گرفت.

- چی خنده داره؟

بیشتر خندیدم.

- بچگیمون...

۳۰۱



پشت چراغ خطر ایستاد و ارنجش کار را به لبه پنجره تکیه داد و به من نگاه کرد.

- بچه بودی خیلی زر زرو بودی!

با اعتراض خندیدم.

- نبودم.

مودیانہ گفت:

- چرا بودی. نر بودی!

خیلی هم علاقه داشتی ادای خانوم بزرگها رو دربیاری...

بیشتر خندیدم.

- تو هم همیشه بدجنس بودی. اصلا پشیمون نیستم که گازت گرفتم!

یک ابرویش را بالا برد.

_منم..

بعد رندانه اضافه کرد.

- عادت کردم که درباره تکرارش، ولی تو یه موقعیت دیگه خیالبافی کنم...

با هیزی اشکاری به سرتا پای مرا نگاه کرد. چشمانم را درشت کردم.

خندید.

_زمانی که به خواستگاری انا اومدم، هنوز این الا نشده بودی.



یک ابرویم را بالا بردم. ان زمان چند ساله بودم؟ احتمالا راهنمایی بودم. نیم نگاهی کرد و با بدجنسی گفت:

_هنوز نُثر بودی. یادمه وقتی که دم در با صادق خان بحث می کردم. ایفون رو برداشتی و گفتی "بابایی بیا دیگه، مدرسه ام دیر شد..."
خندیدم. واقعا این طور بود؟ چیزی به خاطر نمی اوردم.

_بعد هم اومدی و یه نگاه طلبکار به من کردی و رفتی تو ماشین، منتظر بابایی نشستی...

مکت کرد و به صورتم اشاره کرد و گفت:

_صورتت هم پر جوش بود. ابروهات هم پاچه بز بود.

با جیغ اسمش را بردم و با مشت به بازویش کوبیدم. غش غش خندید و روی فرمان چند ضربه زد.

_هی من گفتم سرکار خانم علیهعالیه معلیه، الا خانم، تحویل بگیر ما رو!...
اصلا، انگار نه انگار

ان قدر خندیدم که اشک هایم امد.

_تو که برای انا اومده بودی، دیگه برات چه توفیری داشت خواهر کوچیکش
تو رو تحویل بگیره یا نه؟



پوزخند موزیانه ایی زد و گفت:

_حسودیت شد؟

_باید بشه؟

کنار خیابان ایستاد و دستش را پشت صندلی من گذاشت و دنده عقب گرفت و در همان حال نیم نگاهی به من کرد و گفت:

_اره باید از شدت حسادت بری و چشم انا رو از کاسه دربیاری!

خندیدم. پارک کرد و در حالیکه وسایلش را برمی داشت، گفت:

_میخوای قبل ناهار ببرمت؟

با گیجی پرسیدم:

_کجا؟

در حالیکه می خندید و پیاده میشد، گفت:

_خونه انا...

خندیدم و پیاده شدم و در پیاده رو شالم را مرتب کردم. ماشین را دور زد و کنار من آمد. دستش را برای لحظه ایی روی کمرم گذاشت و مرا به طرف رستوران هدایت کرد. سرش را کمی خم کرد و گفت:



_کلاغه بهم گفته که اینجا غذای خرگوشش عالیه

چشمانم را برایش درشت کردم.

_اولا که خودم گفتم، کلاغ عمه اته. دوما اگر من خرگوشم، پس تو هم گرگی!

همان طور که در را برای من باز می کرد و کناری ایستاد با چشمک گفت:

_مواظب باش اقا گرگه یه لقمه چیت نکنه...

اگر می توانستم احتمالا یا دوباره با مشیت به شانه اش می کوبیدم و یا زبانم را برایش بیرون می اوردم. همان طور که می نشستم، اهسته زمزمه کردم.

_نترس! خرگوشها بلد هستن چطور قایم بشن.

خندید و موزیانه گفت:

_چرا حس میکنم که داری باهام لاس می زنی!

کاسه صبرم لبریز شد و دستم را دراز کردم و از روی میز خیلی اهسته به طوریکه جلب توجه نکند، گوشه مچ اش را نیشگون گرفتم. اخ اهسته ایی کشید.

_ترجیح می دم این وحشی گری ها جای دیگه ایی اعمال بشه!

نفسم را محکم بیرون دادم.

_یک کلمه دیگه بگی، میرم...

همان طور که خنده اش بیشتر شده بود. به عقب تکیه داد و مرا برانداز کرد.

_واقعا اگر نشه سربه سر الا گذاشت، زندگی دیگه چه ارزشی داره، هان؟

خنده ام گرفت. نگاهی به اطراف کرد و بعد به سرعت جدی شد و گفت:

_لاَس زدن بسه! بریم سر موضوعی که می خواستی دیشب بگی.

به جلو خم شدم و چند ثانیه به دستانم که روی میز بود، نگاه کردم. او هم تکیه اش را برداشت و به جلو خم شد و ارنج هایش را روی میز گذاشت و سرش را نزدیک سر من آورد. کاملاً با توجه نگاه میکرد.

_می دونی چیه؟ من خیلی چیزها برام مبهمه کاوه... اینکه کی اون شب تو ویلا تو سر من زد؟ من قبل از اینکه تو بررسی صدای پا شنیدم. کسی داشت فرار میکرد. بعد که تو کوچه باغ رفتم، کسی تو سرم زد. اول فکر میکردم که خودت زدی و دروغ میگی، که البته معلوم شد تو نبودی...

اهی کشیدم و نگاهش کردم. اخم کرده بود و کاملاً جدی نگاهم می کرد.

_در خونه امیر چرا باز مونده بود؟

باز هم تنها نگاهم کردم. متوجه شدم که افکارش جای دیگری است. مدت زمان زیادی سکوت کرد. انقدر که تعجب کردم، ایا اصلاً می خواهد حرفی بزند یا نه؟

_فکر میکنم، یعنی احتمال میدم که اون شب از طرف شازده تو رو زدن. نظام ادرس ویلا رو به من داد، ولی احتمال اینکه کسی رو قبل از من فرستاده باشه، زیاده.

نفس راحتی کشیدم. او هم دقیقاً همان حدسیات مرا داشت. با انگشت شصت و اشاره اش پشت لبش کشید. مثل کسی که سیبیلش را مرتب می کند.

_درباره خونه نظری ندارم. شاید این قدر عجله داشتن که فراموش کردن در رو ببندن، شاید هم...

مکث کرد و به گارسون که بالای سرمان آمد، اشاره کرد. سفارشمان را گرفت و رفت.

_شاید هم انیس اونجوری که میگه بی اطلاع نباشه. من احتمال میدم که انیس کلید داره و رفته. دیگه کی کلید خونه امیر رو داره؟ تو داری؟



سرم را تکان تکان دادم و گفتم:

_ثانی هم داره

یک ابرویش بالا رفت و با حالتی بامزه گفت:

_دهنت سرویس امیر! فقط خواجه حافظ شیرازی ظاهرا کلید خونه اش رو نداشته! چه طوری اسایش داشته؟

خنده ام گرفت. کاملاً در فکر فرو رفته بود.

_احتمال من روی انیسه...

با تردید گفتم:

_من دیشب اون جا بودم. کاوه خودش هم نگرانہ رخساره و امیر بود...

سرش شلاقی بالا امد و به من نگاه کرد.

_دیشب خونه انیس بودی؟

سرم را تکان دادم. حالت صورتش به شدت ترسناک شد. مثل ایرج خان. عصبی و خشن.

_وای الا...

از این تغییر ناگهانی جا خوردم و با تعجب نگاهش کردم.

_من اگر الان بهت بگم کی بهت اجازه داده بری، میگی به تو چه؟ که البته حق هم داری. من کاره ایی نیستم که بخوام دخالت کنم. ولی اخه خودت عقلت نمی رسه تو هر خونه ایی نری...

با ناراحتی گفتم:

_خونه ایی که توش یه دختر هم سن خودمه

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

_خونه ایی که تو از چیزی که توش می گذره، هیچ خبری نداری.



با حالت طلبکار گفتم:

_چی کار مثلا می تونه بکنه؟ کاوه تو رو خدا منطقی باش. اگر تو از انیس خوشت نمیاد که من علتش رو نمی دونم چرا، دلیل نمیشه که اون کنتس باتوری باشه و من رو قیمه و قورمه کنه و با خونم حمام جوانی بگیره...
با حیرت مرا نگاه کرد.

_الا خطر فقط قیمه و قورمه کردن نیست...

مکت کرد و به عقب تکیه داد. عصبی نگاهم کرد. بعد یک دفعه برخاست. طوریکه مرا هم از جا پراند. اما با ملایمت دستش را روی شانه ام گذاشت.
_می رم دستشویی...

از میان صندلی ها به سمت سرویس بهداشتی رفت. نفس عمیقی کشیدم و سرم را میان دستانم گرفتم. مدت زمان زیادی طول کشید که برگشت. چند دختر جوانی که چند میز آن طرف تر نشسته بودند، بلند بلند می خندیدند و نگاهشان به او بود. می خواستند توجه او را جلب کنند. ولی ظاهرا کاوه بیشتر از اینها در فکر بود که توجه اش به دخترهای لوندی که برایش نقشه کشیده بودند، جلب شود.

با دقت بیشتری او را نگاه کردم. نسبت به جوانی پدرش خوش قیافه تر و جذاب تر بود. اما از نظر هیکل یکی بودند. ایرج خان حالا شکمی پیدا کرده بود که با یک تاخیر دو ثانیه زودتر از خودش از در وارد میشد! ولی خوب به یاد داشتم که در جوانی اش همین هیکل رو فرم و چهار شانه کاوه را داشت. کاوه هم اگر مواظب نمی بود در آینده نه چندان دور، شکم اش جلوتر از خودش از در وارد میشد.

اگر میخواستم منصفانه و حتی خریدارانه به او نگاه کنم، او خوش قیافه بود. اینکه او در زمان عصبانیت اش چقدر مهیب و ترسناک میشد، مهم نبود. او در بقیه مواقع مرد تو دل برو و جذابی بود.

صندلی اش را کشید و نگاهم کرد.



_به چی نگاه می کردی؟ نگاهت یه جوری بود.

_چی جوری؟

لبخندم را پوشاندم. گاهی از او می ترسیدم. او به شدت تیز بود و گاهی حتی ذهنم را هم میخواند.

_از اون نگاه هایی که ادم دلش خیلی خیلی میره بره یه کارهایی بکنه!

خندیدم و اهسته به دخترهایی که هنوز برمی گشتند و میز ما را نگاه می کردند، اشاره کردم و گفتم:

_داشتم نگاه میکردم ببینم تو چی داری که این دخترها و انیس دارن خودشون را برات پَرپر می کنن.

یک ابرویش بالا رفت و چند ثانیه مرا نگاه کرد و بعد خیلی راحت برگشت و به دخترها نگاه کرد و برایشان دست تکان داد. دخترها از خنده ریشه رفتند. با حیرت نگاهش کردم. کاوه ارجمند، واقعا غیرقابل پیش بینی ترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم.

برگشت و مرا نگاه کرد.

_خب چیزی که مورد پسندت باشه پیدا کردی یا نه؟

اهی کشیدم و با بدجنسی گفتم:

_اره اگر حواست نباشه، تو چند ساله اینده شکمت از خودت زودتر از در میاد تو!

خندید و صورتش را با دستهایش پوشاند و با صدای خفه ایی گفت:

_می تونم به جرات بگم که الهه انتظامی حسودی کرد.

با اعتراض گفتم:

_نکردم....



دستانش را برداشت و زیر چانه اش زد و مرا نگاه کرد. نگاهش خیلی خیلی خاص شد. با لبخندی آرام، گرم و با توجه نگاه می کرد. شیفتگی خاصی در نگاهش بود. مثل مادری که به شیرین کاری کودکش نگاه می کند.

_من برم پیش دخترها بشینم، تو مشکلی نداری؟

_نه...

خیلی ناگهانی از جایش نیم خیز شد. سریع مچش را گرفتم.

_وای کاوه زشته...

مودیانه خندید و نشست.

_فقط یه ناهاره عزیزم...

با عصبانیت گفتم:

_این یه توهین اشکار به من میشه...

بیشتر خندید.

_این هم حرفیه...

سرجایش نشست و دست در جیب کتش کرد و یک جعبه ابنبات لیمویی در آورد و تعارف کرد. رد کردم و خودش یکی بالا انداخت و خرپ و خرپ کنان جوید.

_برگردیم سر بحثمون

اهی کشیدم.

_اره، این بهتره...

پوزخند زد و گفت:

_مطمئن نباش!

جعبه ابنبات را در جیبش گذاشت و گفت:



_انیس روابط بازی داره. فکر نکن دختر افتاب مهتاب ندیده است. ادم هایی بودن که خودم از نزدیک در جریان ارتباطشون بودم. اصلا یه مدت با یه نره خر نقاشی زندگی می کرد. مرتیکه بنگی بود. رخساره اینقدر گریه کرد و شور زد که انیس طرف رو جواب کرد. می ترسید انیس رو هم بنگی کنه. کلا انیس دختر ارومی نیست. درونش خیلی شوریده است. از این شاخ به اون شاخ زیاد پریده...

با حیرت نگاهش میکردم. شاید اگر پیشگویی می کرد که رییس جمهور بعدی ایران یک زن خواهد بود، من اینقدر تعجب نمی کردم که حالا شوکه شده بودم.

_تو هم عقده داری؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. نگاه و چشمانش زمانی که از خودش حرف می زد، علاوه بر جدی شدن حالت خاصی پیدا می کرد. شاید یک جور مخفی کاری. شاید هم یک جور حفاظت از درونش. مثل این بود که در یک قلعه پناه می گرفت و از خودش دفاع می کرد.

_شک نکن. مال من از همون هاست که باید با چنگ و دندون بازش کنم. با حیرت گفتم:

_تا حالا بازشون کردی؟

گوشه های دهانش بالا رفت.

_نه هر شب جای زن بغلشون می کنم و با خودم می برم تو تخت... فقط نگاهش کردم. باورم نمی شد که سر موضوع به این مهمی هم به جاده خاکی زده باشد.

_میشه جدی باشی؟ فقط یکم...

لیوان نوشابه اش را برداشت و به عقب تکیه داد و چند جرعه نوشید

در همان حال نگاهش را از من برنمی داشت.

_کاملاً جدی بودم. من با عقده هام زندگی می کنم.

دهانم را باز کردم و دوباره بستم. دوباره باز کردم. خندید و سرش را

پایین انداخت و لقمه ی دیگری خورد.

_چرا حلشون نمی کنی؟

خونسرد گفت:

_ادم به زنی که باهاش می خوابه، عادت می کنه. حتی اگه اون لکاته

باشه. منم به این لکاته ی درونم عادت کردم.

ناخودآگاه دستم را از روی میز سر دادم و دستش را گرفتم. این بد بود.

سخت بود. عذاب مطلق بود. اینکه او باور داشت که عقده هایی دارد

ولی با انها زندگی می کرد. تعبیرش، جالب ترین چیزی بود که شنیده

بودم. او به لکاته های درونش عادت کرده بود.

_میشه بپرسم اون عقده ها چیه؟

به دستم که روی دستش بود نگاه کرد، ولی هیچ حرکتی نکرد.

_شاید یه وقتی که نزدیک تر شدیم...

اه عمیقی کشید و با انگشت شصت اش انگشت شصت ام را نوازش کرد.

_برای همین با رخساره احساس راحتی می کردی؟

حالا می فهمیدم که چرا رخساره برای او اینقدر مهم بود. رخساره با او می

ماند. به حرف هایش گوش میداد و مرهم بود. رخساره را می شناختم. رخساره

کسی بود که برای همه وقت می گذاشت. شانه هایش برای همه جا داشت. او

که جای خود را داشت. شیری که هر دو از یک سینه خورده بودند، احتمالاً

این پیوند را مستحکم تر کرده بود.



نفسش را محکم بیرون داد.

_با رخساره همه چی اروم بود. همه چی سرجاش قرار می گرفت.
همه چی... دیگر ادامه نداد. غذایش را خورد. ولی تشنج و نارامی را از تمام
حرکاتش می خواندم. حالت نشستن و شانه هایش. ارواره هایش که
محکم تر به هم فشرده می شد.

_من اشتباه خیلی داشتم. خیلی...

مکت کرد. قاشق و چنگالش را کنار گذاشت. در حالیکه نصف برنج
درون بشقابش مانده بود. به عقب تکیه داد و دستانش را برای لحظه
ایی روی صورتش کشید.

_نمی خوام رخساره رو از دست بدم. نمی خوام بره و سال تا سال
نبینمش. کاری که امیر کرد، دقیقا همین بود. رخساره رو برداشت و
برد. الان چند ماهه که ندیدمش. این تازه شروعش. اگر از ایران رفته
باشه، اصلا معلوم نیست که کی بیاد و یا من برم پیشش...
دستش را محکم تر فشردم.

_کاوه...

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و سرد و تلخ گفت:

_من هیچی ندارم. زندگی عاطفی من داغونه. من...

دیگر ادامه نداد. چهره اش پژمرده شده بود. دستش را بالا برد و
گارسون را صدا زد و سفارش قهوه، و برای خودش چای داد. با
ملایمت و محبت گفتم:

_متاسفم...



تنها نگاهم کرد. باز هم به خودش مسلط شده بود. کاوه همیشه شده بود.
_بگذریم...

بشقاب را کنار زد و روی میز به طرف من خم شد و با تاکید گفت:
_خونه انیس تنها نرو الا...

سرم را تکان داد. گردنش را کمی پایین کشید و چشمانش را با چشمان
من در یک سطح قرار داد و خیلی جدی گفت:

_اون جا امن نیست. من راضی نبودم هیچ وقت رخساره با انیس بگرده، برای
همین بود. ولی رخساره گاهی زیر ابی می رفت. می رفت خونه اش. اونقدر
گفتم ولی گوش نمی داد، تا آخر سر مجبور شدم انیس رو تهدید کنم که اگر
بفهمم رخساره رو تو خونه راه تیکه اش می کنم. از اونجایی که من رو می
شناخت، گوش کرد.

هر دو ابرویم را بالا بردم. خندید. کمی بی حوصله. او حق داشت. به کرات
رخساره در دفتر خاطراتش از نارضایتی کاوه از دیدارهایش با انیس گفته بود.

_تو رو تهدید نمی کنم، ازت خواهش می کنم! خونه ایی که درش مثل فاحشه
خونه بازه و هر کی خواست میره و میاد، اصلا امنیتی توش نیست. حتی اگر
کسایی که میان توش، برای خاطر تو نباشه. دیگه مودبانه تر از این نمی تونم
برات موضوع رو باز کنم.

سرم را تکان دادم.

_باشه...

با کمی تعجب نگاهم کرد. شاید توقع نداشت که من راضی شوم.

_درباره بابا هم...

قهوه و چایمان را آوردند و میز را تمیز کردند. در تمام مدت نگاهش روی من
بود و دست به سینه مرا نگاه میکرد.



سعی کن باهاتش روبه رو نشی...

مکت کرد و قهوه من را مقابلم گذاشت و سرش را برای ثانیه بالا برد و نگاهم کرد.

اگر بشه فروشگاه نری...

با حیرت نگاهش کرد.

چی میگی کاوه؟ مثلاً ایرج خان چی کار می خواد بکنه؟

برای لحظه ایی چشمانش پر از خشم شد.

همون کاری که دفعه قبل کرد.

متوجه شدم که احتمالاً منظورش به کاری است که با کسری کرده بود.

اخم کردم.

چی کار؟

نفسش را محکم بیرون داد و به اطرافش نگاه کرد.

ایرج...

ادامه نداد. یک حبه قند گوشه لپش انداخت و چایش را قند پهلوی خورد.

به جای ان گفت:

ازش دور بمون. حتی اگر مجبور بشی که زنگ بزنی به صادق خان.

_بابام که نمی تونه مامانم رو ول کنه و فقط برای اینکه ایرج خان

اومده در مغازه من، بیاد ایران بزنتش..._

به میان حرفم پرید.

الا...

حرفم را قطع کردم.



_خواهش، خواهش، خواهش... پس اگر اومد، من رو خبر کن.
نگاهش کردم. تمنای درون نگاهش را هرگز ندیده بودم. مثل اینکه این
کار یک کار حیاتی برای او بود.
_باشه...

اگر این خیالش را راحت می کرد، برای من هم خوب بود. اینکه کسی از
جنس خود ایرج خان باشد و با او طرف شود و ببیند حرف حسابش چیست،
برای من راحت تر بود. برای لحظه ای متوجه شدم که فکر کرده بودم که او
از جنس ایرج خان است. ولی حالا این دوستی نسبتاً طولانی و پر دید و باز
دید ما، این طرز فکر را مختش کرده بود. او شاید خیلی خیلی شبیه به ایرج
خان بود، ولی او نبود. حتی از جنس او هم نبود. کاوه، کاوه بود. کسی که مثل
هیچ کس نبود. یک ادم خیلی خاص، که می توانست در هر موقعیتی مرا
شگفت زده کند. حتی زمانی که در اوج خشم بود.

زمزمه کردم

_نمی خوام مزاحمت بشم...

اخمی کوتاه کرد و پشت دستم را نوازش کرد.

_فقط برای تو...

لبخندش حرفش را کامل کرد. چیزی نگفتم و سعی کردم که با قهوه ام سرگرم
شوم.

_یکم به من اعتماد کن الا...

حرفش قلبم را شکست. این تقاضا، ناراحت کننده بود. خجولانه گفتم:

_من بهت اعتماد دارم.



چند ثانیه نگاهم کرد و بعد تنها سرش را چند مرتبه تکان تکان داد. در سکوت مدتی را نشستیم. چایش تمام شده بود ولی به نظر می رسید که فقط می خواهد بشیند و کاری نکند.

عاقبت نگاهی به ساعتش کرد و با بی میلی هر چه تمام تر برخاست و گفت که مرا به فروشگاه می رساند. در راه هم سکوت کرده بود. مقابل پاساژ نگه داشت و برای خداحافظی دستش را جلو آورد و دستم را گرفت و گفت:

_ مواظب خودت باش. هر اتفاقی افتاد به من خبر بده. مهم نیست که ساعت چنده.

لبخند نخودی زدم.

_ باشه، نگران نباش.

لبخندی گوشه لبش آمد. از اینکه برای لحظه ایی عقب را نگاه کرد و بعد در حالیکه باز هم نگاهی به ساعت روی داشبورد می کرد، گفت:

_ فردا شب چی کاره ایی؟

اهی کشیدم. شاید درست نبود که این دیدارهای ما این قدر زیاد شود. ولی نگاهش جوری بود که دلم نمی آمد چیزی بگویم.

_ هیچی...

_ یه مهمونی کوچیک خونه یکی از دوستان هست، اگر بیایی...

مکث کرد و به انتظار جوابم ماند.

_ نمی دونم...

اخم نکرد ولی کاملاً جدی شده بود.

۳۱۷

_ چیز خاصی نیست. یه شام می خوریم. هیچ کثیف کاری هم نیست.



همه شون با زنها و دوست دخترهاشون هستن. فقط می شینیم و حرف می زنیم.

_رخساره باهات می امد؟

جوری نگاهم کرد، مثل اینکه من یک کشیده به او زده بودم. سرخ شدم.

_هیچ زنی با من اون جا نیومده. رخساره خواهرمه الا. ولی با هیچ زنی نرفتم.

_رضوانه؟

خندید. پر از تنش و ناراحتی. انقدر خنده اش ناراحت بود که گوشه دهانش چین خورده بود.

_تو چه ذهنیتی از زندگی من و رضوانه داری؟

دهانم باز ماند. بالاخره او زنش بود.

_هر چی تو این کله خوشگل، بریز دور...

دوباره به ساعت نگاه کرد.

_میای؟

اهی کشیدم.

_باشه...

حالت صورتش کاملاً آرام شد. تمام ان تنش از بین رفت.

_خوبه. ساعت هفت میام دنبالت. کار خاصی نمی خواد بکنی. حالا

میری می بینی. زنهایشون همه معمولی و خانوم هستن.



سرم را تکان دادم و قبل از آنکه نظرم عوض شود، پیاده شدم و به فروشگاه رفتم. کمی گیج می زدم. نگین پشت میز نشسته بود و هنوز هم سرگرم وبلاگ بود. بین قفسه ها قدم زدم و اجناس را بیهوده چک کردم. می خواستم سرم را گرم کنم. تا شب خودم را سرگرم کردم. شب زودتر جمع کردم و به خانه رفتم. وقتی که به خانه رسیدم، زکیه کتلت سرخ میکرد. با سویا برای من و با گوشت برای خودش. وسط کار هم اشکی می ریخت که "امیر بچه ام عاشق کتلت است."

بالا رفتم و لباس عوض کردم که زنگ در را زدند. وقتی که ایفون را نگاه کردم، تقریباً از جا پریدم. ایرج خان بود. زکی را صدا کردم. با دستهای که مایع کتلت به آن بود، از آشپزخانه بیرون آمد. به ایفون اشاره کردم.

_ ایرج خان!

اگر انقدر عصبی نبودم، از دیدن قیافه زکیه خنده ام میگرفت. تا به حالا زکیه را اینقدر شوکه ندیده بودم. به معنی واقعی کلمه دهانش باز مانده بود!

_ این اینجا چی کار داره؟

_ دیروز هم اومد مغازه.

زکی اخم کرد.

_ مغازه تو رو از کجا بلده؟

اخم من هم در هم فرو رفت و گفتم که باز کند و بگوید که من خانه نیستم. بالا رفتم و برای کاوه پیامک زدم. سین نکرد. در تلگرام فرستادم. آن را هم سین نکرد. یک تک زنگ زدم و بعد پیام سین شد. زنگ خورد. ریجکت کردم. پیامک داد.

"بمون تو اتاق، خواهش!"

از پایین صدای تعارف زکی را می شنیدم. اینکه من هنوز از سر کار

نیامده ام. صدای بم ایرج خان که بسیار شبیه صدای کاوه بود، آمد که



با خود الهه کار دارد. کمی دیگر خوش و بش کردند و از گذشته ها
حرف زدند و بعد خداحافظی کرد و رفت.

به کاوه تماس گرفتم. با زنگ اول گوشی را برداشت.
_رفت...

نفس راحتی که کشید، حتی از پشت تلفن هم معلوم بود.
_دیدت؟

_نه، نرفتم پایین. زکی دست به سرش کرد.
_خوب کردی

_من نمی دونم چی کار داره این قدر پیگیر شده.
سکوت کرده بود.

_تو می دونی؟
_اره...

می خواستم او را به گفتن حرف هایش ترغیب کنم. می خواستم از دهان
خودش راجع به گذشته ایرج و کثیف کاری هایی که اثرش را روی او گذاشته
بود، بشونم. ولی او نمی گفت. نمی خواستم بگویم که از دهان انیس شنیده ام.
_بگو...

اه عمیقی کشید.
_بعد...

_چرا بهم نمیگی؟

_چرا بهم نزدیک نمیشی؟

جا خوردم.

۳۲۰



_چرا اینقدر درباره من بد فکر می کنی؟ فکر می کنی که من فقط برای...

دیگر ادامه نداد.

_چی؟

_ولش کن...

چند ثانیه مکث کرد.

_فردا شب می بینمت. مواظب خودت باش.

قطع کرد. زکیه صدایم کرد و پایین رفتم. در حالیکه کتلت دیگری در تابه می انداخت، گفت که بقیه را زیر و رو کنم. پای گاز ایستادم و

کتلت ها را زیر و رو کردم.

_چی می گفت؟

_با الهه کار داشتم. گفتم نیست. هنوز نیومده. بعد هم یه مشت تعریف از گذشته و زنش و بچه ها کرد...

بعد نگاهم کرد و با حیرت گفت:

_تو می دونستی از این زن جدیدش یه دختر داره؟

_هان؟

ان چنان حیرت کردم که کتلتی که سرخ شده بود و برداشته بودم، میان راه از دستم دوباره در تابه پر از روغن افتاد و روغن را به اطراف پخش کرد و هر دو نفرمان را سوزاند.

_اووی! حواست باشه بچه، اتیشمون زدی...

_واقعا؟

سرش را تکان داد.



_منم والا شوکه شدم. کاوه خان به تو نگفته بود؟

سرم را به نشانه نفی تکان تکان دادم. با حالتی مادرانه نگاهم کرد و بعد گفت:

_فکر کردم که با هم یکم صمیمی شدین؟

تا بناگوش سرخ شدم و چیزی نگفتم.

_من همیشه فکر میکردم که تو دلت با دوست امیره. ثانی رو می گم. ولی خب اون که حسابش جدا است...

این بار حرارت صورتم در حد خورشید بالا رفت. زکی می دانست.

دیگر چه کسی از این حس بچگانه من خبر داشت.

_نه زکی جون... چیزی نبود... یعنی نیست. الان ... منظورمه...

به لکنت افتاده بودم. طوری که خودم را هم به خنده انداخت. زکی خندید.

_باشه مادر تو راست میگی. چرا داری پس می افتی حالا؟ من که نمی خوام بزنمت...

خندیدم و با خجالت فراوان صورتم را بین دستانم گرفتم.

_وای...

با حالتی خنده دار و شیطنت بار گفت:

_حالا حس مادرانه ام درست کار کرده بود یا نه؟ دلت با ثانی بوده؟

زکی همیشه می گفت که برای ما مادری کرده و به این موضوع خیلی می نازید. مخصوصا من و امیر را که با محبتی و رای آرام و انا می خواست.

خندیدم.

۳۲۲

_اره یکم



یک کثلت دیگر در تابه انداخت.

_هنوز بهش فکر می کنی؟

_نه زیاد...

سرش را متفکرانه تکان تکان داد.

_خوبه. فکر نکن. اون به درد نمی خوره...

با حیرت نگاهش کردم. زکی هرگز اظهار نظر نمی کرد. ان هم مورد

به این مهمی.

_چطور؟

چشمانش را چرخاند و بین انگشت شصت و اشاره اش را گاز گرفت.

یک بار از یک سمت، یک بار از سمت دیگر.

_خدایا توبه! توبه!...

بعد صدایش را جوری آرام کرد، مثل اینکه ثانی در حال نشسته و نمی خواهد

که حرفهایمان را بشوند.

_مردی نداره انگاری!

اگر چشمانم کمی گشاد تر می شد، احتمالاً به کف اشپزخانه می افتاد.

_چی؟

با دیدن صورت من، نخودی خندید.

_والا یه بار امیر سربسته به من گفت. از من نشنیده بگیر. شاید می خواسته به

گوش تو برسه، خودش روش نمی شد بگه. گفت که خانواده ثانی میگن باید

دختر نمی دونم خاله اش یا دایی ش رو بگیره، ولی زیر بار نمیره. گفتم که

چرا؟ مگه دلش با کس دیگه است؟ گفت که نه، ثانی اصلاً میل جنسی به زن

نداره. البته واضح که نگفت. ولی سربسته حالیم کرد دیگه...



دهانم باز مانده بود و به هیچ صورتی هم بسته نمی شد. زکی خنده اش گرفت و گفت:

__ به قوی مثل اینکه هیکلی چوخی و بخار یوخی بوده!!

به کابینت تکیه دادم و بی توجه به روغنی که از انبرک درون دستم به روی سرامیک های کف آشپزخانه می ریخت، همان طور شوکه، زکی را نگاه کردم. این موضوع انقدر شوکه کننده بود مثل این که یک نفر بیاید و بگوید که کاوه مردانگی ندارد.

زکی دستش را زیر انبرک درون دست من گرفت و با اعتراض گفت:

__ اووی مادر حواست کجاست؟ گند زدی به آشپزخونه...

با عذرخواهی انبرک را روی جا قاشقی کنار گاز گذاشتم و خم شدم و از کابینت زیر سینک، مایع سفید کننده و حوله بیرون آوردم و لکه های روغن را پاک کردم. زکی اهی کشید و گفت:

__ اره دیگه مادر. کار خدا رو بنده سر درنمیاره. پسر به این قد و بالا،

اون وقت این جوری...

سرم را بالا بردم و موهایم را از روی چشمانم کنار زدم و گفتم:

__ یعنی همجنسگراست؟

زکی اخم کرد.

__ وای خاک

به سرم! گناهه که. فکر نکنم. دیگه از امیر نپرسیدم که.

ولی...

متفکرانه نگاهم کرد.

__ حالا ما چی کار به اونها داریم. تو دیگه تو فکرش نرو...



خنده ام گرفت. زکی می خواست هر جور شده مرا ناامید کند.

__باشه زکی جون. اگر این طوری باشه که اصلا اون من رو نمی بینه، شما شور الکی نزن.

کف زمین را تمیز کردم و به سرخ کردن بقیه کثلت ها برگشتم. حالا دلیل رفتارهای ثانی را متوجه شدم. ثانی همیشه در برابر من خیلی عادی بود. همیشه می گفت که مرا مثل خواهرش دوست دارد. حرف هایش کاملا درست بود. ولی مسئله این جا بود که به قول زکی، ان همه قد و بالا برای هیچ بود. خنده ام گرفت.

__خب از این بگذریم. خود ایرج خان گفت که از زنش دختر داره؟

زکی که موضوع جدید پیدا کرده بود، با هیجان گفت:

__نه مستقیما. یکی زنگ زد، گوشی رو برداشت و کلی قربون صدقه رفت.

بعد که قطع کرد گفت که با دخترش بوده. خب از فرزانه خدا

بیامرز که دختر نداشت، پس حتمی مال این یکی دیگه. هان؟

چانه ام را بالا بردم.

__اره دیگه

دوباره پرسید:

__کاوه خان به تو نگفته بود چیزی؟

سرم را به نشانه نفی تکان تکان دادم.

__کاوه خان چی؟

چرخیدم و نگاهش کردم.

__کاوه چی؟ که دختر داره یا نه؟

۳۲۵

خندید و ابروانش را بالا انداخت و یک "خدا نکشتت الا" به من گفت.



_نه منظورم اينه كه فكر مي‌كردم كه شما يكم با هم صميمي شدين.

چند ثانيه به تابه نگاه كردم كه به خاطر سرخ شدن كتلتها پر از كف شده بود
مثل اينكه مايع ظرفشويي در ان ريخته باشم.

يكمي...

بعد به تابه اشاره كردم و گفتم:

زكي جون. جدا چرا اين قدر كف مي‌كنه؟

خنديد. از ان خنده ها كه يعني هر ان چه فكر مي‌كنم اوست، خودم هستم. من
هم خنديدم.

چه مي‌دونم مادر. مي‌گن مال تخم مرغه

يك كتلت ديگر كه سرخ شده بود در ظرف گذاشتم.

زمانی كه كاوه اومد خواستگاري انا شما يادتونه؟

سرش را تكان داد.

اره...

بعد خنديد.

_پسره جعلق خودش سر خود بلند شده بود اومده بود. صادق خان

اولش خيلي ناراحت شد. ولي بعد مامانت همه اش مي‌گفت كه صادق گفته از
جَنَم اين پسره خوشم اومد. اينكه سر خود بلند شده اومده، نشون ميده كه
سرسخته.

خود انا راضي نبود؟

_انا نه موافق بود و نه مخالف. ولي خب فاصله سني شون رو بابات قبول
نداشت كه هيچ. بيشتر به خاطر ايرج خان رد كرد. مي‌گفت نمي‌خوام دخترم
بره تو خونه اين مردك.



__بعد کاوہ رفت سراغ رضوانہ؟

__والا این جور کہ من شنیدم. رضوانہ رو بیشتر ایرج خان راضی

بودہ. خود ایرج خان پیش قدم شدہ. اون موقع با شازدہ جون در یک غالب بودن. سری از ہم سوا داشتن. ولی بعدش شازدہ ہم برید از ایرج. البتہ ہنوز ہم با ہم معاملہ دارن، ولی دیگہ مثل قبل نیست کہ خیلی با ہم جیک تو جیک بودن.

__خود کاوہ رضوانہ رو می خواستہ. بہ خاطر باباش نبودہ. شاید ایرج خان راضی بودہ، ولی کاوہ ہم می خواستہ.

نگاہی بہ من کرد.

__کی بہت گفت؟ خود کاوہ؟

سرم را بہ نشانہ مثبت تکان دادم.

__اگر می خواستش، پس چرا سر یہ سال نشدہ طلاقش داد؟

چیزی نگفتم. نگفتم کہ ہوسی بودہ کہ رد شدہ است.

__می گفتن کہ رضوانہ بچہ دار نمی شدہ، برای ہمین کاوہ طلاقش دادہ.

باز ہم چیزی نگفتم کہ دلیل طلاق این نبودہ و کاوہ از کثیف بودن رضوانہ بہ ستوہ امده است. با سرخ شدن اخرین کتلت زیر گاز را خاموش کردم و از یخچال خیار شور و گوجہ فرنگی و نان و سبزی بیرون اوردم. وقتی کہ اولین لقمہ را بہ دہان گذاشتم بہ فکر کاوہ افتادم. اینکہ شام چہ میخورد. او سالہا بود کہ تنہا زندگی می کرد ولی نمی دانم چرا ان شب بہ یاد او افتادم. من حتی نمی دانستم کہ او کتلت دوست دارد یا نہ؟ ولی حس تنہای او را درک می کردم. بعد از شام زنگ زدم و با انا صحبت کردم. گفت کہ راحت است، ولی ہنوز جا گیر شدہ است. کمی دلگیر بود و وقتی علت را پرسیدم، با بغض گفت کہ دلش برایم تنگ شدہ است. خندہ ام گرفت. انا شخصیت جالبی داشت. تا زمانی کہ پیش کسی بود، ان شخص برایش بی اہمیت بود و خواستہ ہا و

کارهای خودش در اولیت قرار می گرفت. ولی زمانی که از شخص مورد
علاقه اش دور میشد، دلتنگی اش شروع
می شد.

کمی حرف زدیم و آرام تر شد. با رها و حسام هم صحبت کردم و بعد گوشی
را به زکی دادم و به اتاق رفتم و تا برای جلسه بعد، برای بچه ها سوال طرح
کنم. اما فکرم بسیار درگیر بود. درگیر امیر و رخساره.
بابا و بیماری مامان و کاوه.

رابطه دوستانه ما خیلی نزدیک شده و جلو رفته بود. او به من، کشش به قول
خودش جنسی داشت و این مرا می ترساند. ولی قهر چند روزه ما این نکته را
به من فهماند که در این دوستی خیلی جلو رفته ام. من دلتنگ او شده بودم و
این خوب نبود. مخصوصا وقتی که می دانستم که نظراو راجع به من چیست.
از طرفی گاهی واقعا دلم برایش می سوخت. گاهی هم او را ورای دلسوزی،
دوست داشتم. او خاص بود و بامزه. درست بود که گاهی مرا تا سر حد مرگ
حرص میداد، ولی لحظات خوب هم با او زیاد داشتم. با او می خندیدم و همه
چیز با او راحت بود. شاید چون خود او، ادم راحتی بود. اهی کشیدم و قلمم را
کنار گذاشتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. برخاستم و دندانهایم را مسواک
کردم و خوابیدم. خسته بودم و فکرم برای طرح سوال کار نمی کرد.

صبح با تکان زکی بیدار شدم. لباس پوشیده، بالای سر من ایستاده بود و چیزی
راجع به رفتن به امام زاده عبدالله و شاه عبدالعظیم می گفت. تنها سرم را تکان
دادم و دوباره لحاف را روی گوشم کشیدم و خوابیدم.

با صدای ساعت از خواب بیدار شدم. زکی خانه نبود و جوجه برای خودش ول
می چرخید و مقابل در آشپزخانه خراب کاری کرده بود. بلندش کردم و در
جعبه گذاشتم و خراب کاریش را با یک دستمال کاغذی تمیز کردم و صبحانه
خوردم و از خانه بیرون زدم. ماشین را روشن کردم و در انتظار گرم شدن
دور تا دور حیاط گشتی زدم. باید کسی را می آوردم تا به حیاط برسد. وقتی
بابا برمیگشت، از اینکه به حیاطش نرسیده بودم، پوست سرم را می کند.

در را باز کردم و به بیرون سرک کشیدم. کوچه خلوت بود. عقب عقب بیرون امدم و از کوچه خارج شدم. روزهای پنج شنبه را دوست داشتم. شهر خلوت تر می شد.

ولی وقتی که وارد خیابان اصلی شدم، چیزی نمانده بود که با یک تویوتا کمری برخورد کنم. محکم ترمز گرفتم و تقریباً مویی رد کردم. راننده که پسر جوانی بود، نیشخند زد و خواست پیاده شود. ولی چون هیچ اتفاقی نیافتاده بود، پیاده شدن او تنها یک دلیل داشت. پشت سرم را نگاه کردم و دنده عقب گرفتم و از کنار ماشینش رد شدم و وارد خیابان اصلی شدم. حالت صورتش خنده دار بود.

کمی که رفتم، متوجه شدم که تعقیب می کند. اهمیتی ندادم و وارد پاساژ شدم و به بخش مالکین رفتم. آنجا دیگر در امان بودم و کسی نمی توانست بیاید. اهی کشیدیم و پیاده شدم و با نگهبان خوش و بش کردم. مردم مغزشان ایراد پیدا کرده بود.

نگین پشت دخل نشسته بود و اقا مصطفی هم کنارش. با دیدن من بلند شد و سلام و احوال پرسی کرد. نشست و نگین چای آورد و بیرون رفت و از کافی شاپ پاساژ، دونات گرفت. ظاهراً اقا مصطفی آمده بود که با نگین برای ثبت نام بروند. نگین مرخصی خواست تا همراه برادرش برود. با تعجب پرسیدم که ثبت نام چه کلاسی؟ نگین گفت که می خواهد مصطفی را دبیرستان شبانه ثبت نام کند، تا متفرقه درسش را بخواند. مصطفی خجولانه سرخ شد و گفت که دیپلم ندارد و حالا هم

به اصرار نگین است و خودش برایش اهمیتی ندارد. خوشحال شدم و گفتم که حتماً این کار را بکند. نگین هم زمانی که پیش من امد اول دبیرستان را داشت. بعد از مدتی خواند و دیپلم گرفت و بعد هم در دانشگاه پیام نور فراگیر ثبت نام کرد و در رشته رسانه های آموزشی کاردانی اش را گرفت. حالا هم مشغول خواندن بود. به مترجمی علاقه داشت.



با هم رفتند و به نگین گفتم که تا شب هستم و نیازی به او نیست. بعد از رفتنشان، کمی به کارهای عقب افتاده رسیدم. رسیدهای خرید را در پوشه های مخصوص هر بخش گذاشتم. رسیدهای پرداخت شده را پانچ کردم و با ذکر شماره رسید و قبض پرداخت و یا شماره و تاریخ چک، در پوشه های دیگری گذاشتم. تمام اینها و راه انداختن دست تنهای مغازه، تا عصر وقتم را گرفت. می خواستم زودتر بروم. درست بود که کاوه گفته بود نیاز به کار خاصی نیست، ولی میخواستم دوش بگیرم و موهایم را کمی مرتب کنم.

مغازه را بستم و برای سوپروایزر فروشگاه کاوه که مقابل در ایستاده بود، سری به نشانه اشناهی تکان دادم و به پارکینگ رفتم و ماشین را برداشتم و به خانه رفتم. در راه کاوه تماس گرفت و گفت که تا یک ساعت دیگر به سراغم می آید. هوا تاریک شده بود، ولی تمام راه حسی داشتم، مثل اینکه کسی تعقیب می کند. نمی دانستم پسر صبحی بود که انقدر روان پریش بود که مرا تعقیب کند، یا آنکه باز هم ادمهای شازده کارشان را از سر گرفته بودند. وقتی که در حیاط پارک کردم، نفس راحتی کشیدم. چراغ های خانه روشن بود. زکی آمده بود و با تعجب نگاهی به ساعت کرد و گفت که چه زود آمده ام. کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره گفتم که با کاوه قرار شام دارم. سرش را از روی میل بافتنی اش بلند کرد و از بالای عینک مطالعه اش نگاهی به من کرد، ولی چیزی نگفت.

حمام کردم و موهایم را خشک کردم و ارایش ملایمی کردم و یک بلوز و شلوار پارچه ایی ساده سفید و مشکی پوشیدم. گوشواره های مروارید مامان و یک ساعت، تنها زیور الاتم بود.

با تک زنگ کاوه مانتو را روی دوشم انداختم و شالم را سر کردم و بیرون رفتم. گونه زکیه را بوسیدم و گفتم که اگر دیر امدم نگران نباشد و بخوابد. باز هم نگاه دیگری کرد و چیزی نگفت.

کاوه در ماشین نشسته بود و موزیک گوش میداد. ناخودآگاه به انتهای خیابان نگاه کردم. ولی ماشین دیگری پارک نبود. سوار شدم و سلام کردم.



تیپ اسپورت زده بود. یک جین ساده و یک تیشرت پاییزه استین بلند، که روی
ان یک بادگیر تیره پوشیده بود.

_سلام

نگاهی به صورتم کرد.

_خوشگل کردی!

خندیدم.

_یه ارایش کوچیکه

روشن کرد و راه افتاد. باز هم فرامز اصلانی گذاشته بود. تا رسیدن
به مقصد، حرفی نزد. فقط به درخواست من مقابل یک شیرینی فروشی
نگه داشت و من یک جعبه شکلات برای میزبان گرفتم، تا دست خالی
نباشم.

وقتی که به مقصد رسیدیم و ماشین را خاموش کرد، نیم نگاهی به من کرد و
گفت:

_ایرج دیگه سراغت نیومد؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. او هم تکان مختصری به سرش داد و پیاده
شد. پیاده شدم و شالم را درست کردم. وقتی که اسانسور را زد و در فکر فرو
رفته بود. مثل همیشه نبود. به نظر خسته می آمد. خسته و یا شاید هم در فکر.

میزبانمان زن و شوهر دوست داشتنی بودند. زن عکاس بود و مرد، ظاهراً
اهنگ ساز و تنظیم کننده بود. خانه شان جالب بود. پر از دکوری های بامزه.
از گرامافونهای کوچکی که تنها با سیم ارماتور درست شده بود گرفته، تا
تابلوهای کولاژی که با سنگ و پارچه درست شده بود.

۳۳۱



روی این اشپزخانه هم پر از گلدان های کوچک کاکتوس و قلمه های کوچک شمعدانی و حسن یوسف بود و چند ساز هم در گوشه ایی از سالن بزرگ، به حال خود رها شده بود. زن که بعد فهمیدم اسمش الناز است، پیراهن بلند رنگانگ حریر به تن و صندل لا انگشتی ابری، که پر از قلبهای زیر بود، به پا داشت. موهایش را با لاقیدی بالای سرش

جمع کرده بود و کمی از آن روی شانه هایش ریخته بود. یک گردنبند چوبی به گردن داشت و به هر کدام از گوشه هایش، گوشواره های به بزرگی یک نعلبکی و شبیه قالباق ماشین انداخته بود!

نگاهی به بقیه مهمانها انداختم و متوجه شدم که همه شان همان طور که کاوه گفته بود، ساده بودند. جوری مثل اینکه اصلا به مهمانی نیامده بودند و خانه خودشان بود. احتمالا من پر طمطراق از همه شان لباس پوشیده بودم. بلوز و شلوار ساده سفید و سیاه من در برابر لباس های به شدت خانگی انها، خیلی خودنمایانه به نظر می رسید.

آشنایی ها صورت گرفت و نشستیم. الناز آمد و کنار من نشست و شوهرش با سینی قهوه پذیرایی کرد و در جعبه شوکولات مرا باز کرد و به همه تعارف کرد. خوشم آمده بود. به شدت خودمانی و راحت بودند. اما کاملا مشخص بود که همه شان از خانواده درست و حسابی و با سطح فرهنگ بالا هستند.

با الناز و زن دیگری که بعد فهمیدم اسمش زهرا است و او هم عکاس و همکار الناز بود، صحبت به کار و عکس و شغل من کشید.

سوالهایی که می پرسیدند، هیچ کدام خصوصی نبود و هیچ کدامشان حتی به اینکه رابطه من و کاوه در چه حدی است، حتی نزدیک هم نشد. تنها صحبت هایی عادی و روزمره بود که بینمان ردوبدل شد.

کاوه هم با دوستانش صحبت میکرد. ولی باز هم به نظر کمی گرفته می آمد.

در فاصله ایی که همه برای شام برخاستند، هسته پرسیدم که خوب است یا نه؟



سیگارش را در زیر سیگاری کنار دستش خاموش کرد و لبخند آرامی زد. از ان لبخندهایی که اصلاً شبیه خودش نبود. غمگین بود. مثل کاهو نبود. نگران دستم را روی دستش گذاشتم.

__خیلی توهمی...__

نفسش را محکم بیرون داد و سعی کرد موضوع را به شوخی رد کند.

__یاد بدهکاریهام افتادم.

__چی شده؟__

برخاست و دست مرا هم گرفت و بلند کرد.

__هیچی عزیزم. یکم خسته ام.

شستن دستانش را بهانه کرد و به دستشویی رفت. شام خوب بود و برای من هم، غذای ویژه تدارک داده بودند که باعث شد از خجالت اب شوم. تصمیم داشتم که کمی سالاد بخورم، ولی این بورک پنیر و اسنفاج، فراتر از تصورم بود. با خجالت فراوان از میزبانم تشکر کردم و الناز هم با گفتن چیز خاصی نیست، تعارفم را جواب داد.

بقیه جوجه کباب خوردند و باقالی پلو با ماهیچه. من هم با سالاد و بورکم مشغول شدم. الناز حتی برایم یک ظرف اجیل شیرین هم به عنوان دسر سر میز آورده بود که حسابی مرا خجالت زده کرد.

بعد از شام، صحبت ها رنگ دیگری گرفت. الناز کنار شوهرش نشسته بود و با زهرا و ساغر، یکی دیگر از مهمانها، صحبت درباره حقوق زنان را با جدیت دنبال میکرد. زهرا عقیده داشت این برابری که زنها به دنبال آن هستند، شدنی نیست. ان هم به خاطر اینکه موانع مذهبی جلوی روی ان است. ولی الناز عقیده داشت که ما باید تغییر را از خودمان شروع کنیم. خودمان باید با بسیاری از قوانین مردسالارانه برخورد کنیم و مردها هم باید در این زمینه کمک کنند. مردانی که به این برابری عقیده دارند، نباید خودشان را کنار بکشند.



کاوه که تا به حال سکوت کرده بود گفت:

— شدنی نیست الناز. مردها ذاتا بدشون نمیاد بالاتر باشن. همه رو

نمیگم. ولی در کل اینه. مثلاً فکر کن یکی مثل ایرج، دوست داشته باشه زنی
ازش جلوتر باشه. یک درصد فکر کن که این طور باشه. الناز با رندی خاصی
پرسید:

— ایرج خان رو ول کن کاوه جان. خود شما چی؟ خود شما دوست

نداری که بر فرض مثال، الهه جان رو دست شما بلند بشه؟ بعد رو به من کرد
و با لحن بامزه ایی گفت:

— ببخشید الهه جان که شما رو مثال زدم. بالاخره الان شما دم دست

بودی که تیر ترکش بهت بخوره

خندیدم. کاوه نگاهم کرد و گفت:

— الا همین حالا هم از من سرتره...

انقدر تعجب کردم که چای پس حلقم پرید و به سرفه افتادم. عادل

شوهر ساغر خندید و گفت:

— بفرما... دروغ گفتم، بیچاره الهه خانم وبال گیر شد!

خندیدم ولی کاوه خیلی جدی گفت:

— الا هم تو کارش موفق، هم تو اخلاقیات و روابط با مردم. خیره و

هزار و یک اخلاق خوب داره که من بهشون حتی نزدیک هم نیستم...

الناز با تعجب خندید و گفت:

— کاوه از کسی تعریف کنه، واقعا اون طرف تعریفیه سیگاری آتش زد و گفت:

— خانواده مادرم، زنهای خوبی داره. همشون خلوص و پاکی قلبی



خاصی دارن...

نیم نگاهی به من کرد ولی وقتی که دستش را برای برداشتن سیگار از

لبش بالا آورد، کمی می لرزید. زهرا با تعجب پرسید:

_مگه شما فامیل هم هستین؟

_مادر من نوه خاله مادر الا میشد.

به نظر می رسید که همه شان تعجب کرده اند، ولی چیزی نپرسیدند.

کمی دیگر هم نشستیم و نزدیک ساعت یازده و نیم با اشاره من، کاوه برخاست و خداحافظی کردیم. الناز و زهرا و ساغر تعارفهای بی ریا کردند که باز هم شبهای این چنین را مهمانشان باشم. وقتی که ماشین را روشن کرد تا گرم شود، گفتم:

_امشب خیلی گرفته بودی. اصلا خودت نبودی

به انتهای خیابان خیره شده بود.

_صبح با زن ایرج بحثم شد. یکم حالم گرفته است.

با تعجب گفتم:

_چرا؟

چرخشی به گردنش داد. و با دست پشت گردنش را ماساژ داد.

_ولش کن...

دلم را به دریا زدم و گفتم:

_یه چیزی بگم؟

چرخید و نگاهم کرد. در تاریک روشن خیابان، صورتش آرام تر و جذاب تر از همیشه شده بود. چیزی نگفت که احتمالاً منظورش این بود

که حرفم را بزنم.



_من می دونم خواهر داری
اخم کوتاه و سریعی بین ابروانش نشست.
_رخساره...
به میان حرفش پریدم.
_خواهر خونی ات رو میگم. چند سالشه؟
چشمانش را روی هم فشرد. بدون جواب دنده را عوض کرد و حرکت کرد.
_متاسفم، نمی خواستم فضولی کنم.
جوابم را نداد.
_اون که تقصیری نداره...
باز هم جوابم را نداد.
_مادرش هر کاری که کرده باشه...
یک دفعه ترمز کرد. خیابان خلوت بود.
_اون زنیکه حرومی کاری نبوده که نکرده باشه...
صدایش در حد زمزمه بود.
_خواهرت...
به میان حرفم پرید.
_نگو الا... هیچی نگو. من الان منفجر میشم. ترکشش به تو میخوره...
باز هم به انتهای خیابان خیره شد. با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود.
سیگاری روشن کرد و پنجره را کامل پایین داد و صورتش را به سمت بیرون گرفت.



سیگارش را به بیرون شوت کرد و زمزمه کرد

_چرا امشب تموم نمیشه!

سرش را برای لحظه ایی به دستش تکیه داد، ولی سریع تر از آنچه فکر میکردم، به خودش امد و شیشه را بالا داد و حرکت کرد.

مقابل خانه نگه داشت و در سکوت نگاهم کرد.

_میری خونه؟

خندید و با این خنده، تا حدودی کاوه همیشه شد.

_نه میخوام برم چند تا خانوم بلند کنم و همراه خودم ببرم.

خندیدم.

_خدا رو شکر! فکر کردم تو اون دعوای صبح، عوضت کردن.

خنده اش لبخندی آرام شد و گفت:

_اینکه برم خانوم بلند کنم، یعنی خودم شدم؟

_نه اینکه گفتم، یعنی خودت شدی پوزخند زد.

_کاش می شد می اومدی پیشم...

اخم کردم و دستم برای باز کردن در رفت. بازویم را گرفت.

_تنهام الا...

همین یک کلمه را گفت و دیگر ادامه نداد. حتی بازویم را هم رها کرد.

_مرسی که امشب اومدی...

اشاره کرد که پیاده شوم. پیاده شدم و خم شدم و نگاهش کردم.

_مرسی، شب خوبی بود. دوستان هم خیلی خوب بودن...



لبخند زد و سرش را تکان داد. کلید انداختم و داخل رفتم و برایش دست تکان دادم. وقتی که راه افتاد، متوجه ماشینی که ان دست کوچه پارک بود، شدم. کسی در ان نشسته بود که صورتش دیده نمی شد. در را بستم و داخل رفتم. ولی قلبم می زد. همان راننده دیوانه صبح بود، یا ادم های شازده که ما را زیر نظر داشتند.

زکی هنوز بیدار بود. احتمالا نگران شده بود. چون زکی خوش خواب تر از اینها بود که تا ان موقع شب بیدار بماند. وقتی که مرا دید و خیالش راحت شد رفت و خوابید.

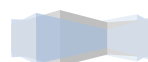
من ولی با وجود خستگی تا دیروقت بیدار بودم و خوابم نبرد.

فصل دوازدهم

تلفنم را خاموش کردم و روی صندلی کنار راننده انداختم. از جعبه دستمال بیرون کشیدم و اشک هایم را پاک کردم. نمی دانستم برای چه گریه می کنم. به خاطر دروسری که امیر برای خودش درست کرده بود، یا به خاطر حماقت اش. شاید هم فقط به خاطر اینکه اصلا توقع نداشتم که امیر ان چنان خروش خشمی پیدا کند که کسی را بکشد. چند لحظه قبل ریاستی تماس گرفته بود که بگویند مویی که در دست غلام پیدا شده بود، با موی امیر مطابقت می کند. بیچاره ریاستی ان چنان حال نذاری داشت که مجال هر پرسش و سوالی را از من گرفت. ان قدر شوکه شده بود که حتی جمله همیشه اش که " بنده اخلاقا و شرعا و قانونا وظیفه دارم که همه چیز را به آقای انتظامی گزارش بدم" را هم نگفت. مثل کسی صحبت می کرد که تازه متوجه شده زنی که در خانه

داشته و سالها سر متانت و خانمی اش قسم می خورده، فاحشه از اب

در آمده است. ان قدر خراب بود که دستانم می لرزید. ماشین را روشن کردم ولی زیر پایم خاموش شد. بی اختیار گریه ام شدت گرفت. کاش بابا می آمد. دیگر خسته شده بودم. شاید بابا می توانست امیر را حتی شده از زیر سنگ پیدا کند.



چشمانم را پاک کردم و دوباره از آیین به عقب نگاه کردم. باز هم همان ماشین که همیشه تعقیب می کرد. آن ماشین، نه آن راننده دیوانه بود و نه حتی ماکسیمای ادم های شازده. یک سانتافه مشکی بود که افتاب گیر ماشین را همیشه پایین می داد و چهره راننده دیده نمی شد. گوشی را برداشتم و شماره کاوه را گرفتم. سه روزی بود که از او بیخبر بودم. بعد از مهمانی آن شب یک بار زنگ زدم، گوشی را برداشت ولی زیاد صحبت نکرد. به نظر خیلی بی حوصله و گرفته تر

از آن شب هم می رسید.

الا...

اطرافش شلوغ بود. سرفه ایی کردم و صدایم را صاف کردم.

سلام کاوه...

برای لحظه ایی تمام صداها ساکت شد. مثل اینکه از اتاقی شلوغ، به یک جای خلوت رفته بود.

سلام...

مکت کرد و گفت:

سرما خوردی؟

بغضم را فرو خوردم.

گریه کردم.

چی شده؟

صدایش نگران شد.

میشه هم رو ببینیم؟

۳۳۹

اره عزیزم. میام دنبالت. کجایی؟



نمی خواد. ماشین دارم. میام...

مکت کردم. نمی دانستم کجا باید بروم. فقط می خواستم یک ساعتی را آرام شوم و از دنیا و کار فاجعه بار امیر جدا شوم. جالب این جا بود که در میان این همه ادم، کاوه را برای پیدا کردن این آرامش، انتخاب کرده بودم.

_بیا خونه. ادرس که داری؟ بیا من سر راه غذا میگیرم، میام. تا یه ساعت دیگه اونجام.

اهی کشیدم و با اینکه از رفتن به خانه اش خاطره خوبی نداشتم، ولی قبول کردم. او شاید شوخی های خرکی می کرد، ولی هیچ وقت دست از پا خطا نکرده بود. تمام شخصیت کاوه، حرف هایش نبود. کاوه چیزی متفاوت از حرف هایش بود.

وقتی که رسیدم، هنوز نیامده بود. به انتظارش در ماشین نشستم. سانتافه امد و چند صد متر آن طرف تر، تقریباً سر خیابان ایستاد. ولی فقط در حد یک نیش ترمز. بعد هم عقب عقب رفت و از انتهای خیابان بیرون رفت و دیگر دیده نشد. هوا کاملاً سرد شده بود و حتی ابری هم می امد و روی خورشید را می پوشاند. نگاهی به ساعت ماشین کردم. از سه و نیم گذشته بود و تا یک ساعت دیگر هوا کاملاً تاریک می شد. با ضربه ایی که به شیشه سمت خردم خورد، یک متر بالا پریدم. کاوه با حیرت به ترس فراوان من نگاه کرد.

_شرمنده! نمی خواستم بترسونمت. فکر کردم من رو دیدی

سرم را تکان دادم و در حالیکه دستانم می لرزید، ماشین را خاموش کردم. در دنده بود و با تکان بدی خاموش شد. چیزی نمانده بود که دوباره زیر گریه بزنم.

_الا خوبی؟

۳۴۰



سرم را تکان دادم. اما در ماشین را باز کرد و بازویم را گرفت و به نرمی از ماشین پیاده کرد. کیسه ایی که غذا در آن بود را به دستم داد و خودش در ماشین نشست و فرمان را راست کرد و ماشین را خاموش کرد و سویچ را به طرفم گرفت. در را باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شوم. حیاطش بر خلاف بار قبل، دیگر پر گل نبود. سرما گلها را پژمرده کرده بود. فقط داوودی ها سر حال تر از بقیه بودند.

همان طور با بارانی نازکی که به تن داشتم، مقابل بخاری ایستادم. شومینه و شومیناژ نداشت. تنها دو بخاری آزمایش و نیک کالای قدیمی داشت که خانه را خیلی خوب، گرم کرده بود. دستم را روی بخاری گرفتم.

دستش را روی شانه ام گذاشت. سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. چشمانش علی رغم تمام جدیدتی که آن لحظه داشت، مهربان بود. یکی از مهربان ترین نگاه هایی که تا به حال دیده بودم.

__چی شده؟

دلم میخواست گریه کنم، ولی نکردم. به جایش جریان را کامل برایش تعریف کردم. با دقت گوش داد.

__اگه امیر برگرده... حتی اگه انیس رضایت هم بده، از جرم عمومی کارش کم نمی شه. باید بره زندان... دیگر نتوانستم و به گریه افتادم.

__وای کاوه...

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به طرف خودش کشید. شانه ام را به سینه اش تکیه داد و سرم را به طرف خودش متمایل کرد و چانه اش را به نرمی روی فرق سرم گذاشت. دستانم را مقابل صورتم گرفتم و گریستم. مدت زمان طولانی هیچ کاری نکردیم. من گریه کردم و او بدون حرکت ایستاده بود. در دستمالم فین کردم و از او کمی فاصله

گرفتم. سرش را خم کرد و نگاه دقیق به من کرد.

__بهتری؟



تنها سرم را تکان تکان دادم. دست دراز کرد و شالم را از سرم کشید و بارانی ام را در آورد. پایین ژاکت یقه هفتم را صاف کردم و وقتی که او برای گذاشتن وسایل من به اتاق رفت، روی نزدیک ترین مبل به بخاری نشستم. سرمایی در تنم نشسته بود که هیچ جوری گرم نمی شد.

_ناهار خوردی؟

نه...

به اشپزخانه رفت و غذایی که خریده بود را با یک سفره یک بار مصرف آورد و همان جا کنار بخاری پهن کرد. برای خودش کباب گرفته بود. همراه با پیاز و سبزی خوردن. برای من هم همبرگر گیاهی.

به پایین سر خوردم و کنار سفره نشستم. کیسه همبرگر را مقابلم گذاشت و خودش مشغول شد.

_بخور الا. رنگت پریده. با غذا نخوردن مشکلی حل نمیشه.
با وجود گرسنگی، حوصله خوردن نداشتم. لقمه ای سرسری خوردم.
یه روانی چند روزه داره تعقیب میکنه...

سرش شلاقی بالا آمد. لقمه ای که گرفته بود در هوا، میان دست و دهانش، متوقف شد.

_کیه؟

_نمی دونم.

_ادمهای شازده؟



سرم را تکان دادم.

نه، اونها نه...

چشمانش را تنگ کرده بود و متفکرانه مرا نگاه می کرد.

الان قبل از اینکه تو بیای، سر کوچه بود. بعد دنده عقب گرفت و رفت.

سرش با حیرت به سمتی که احتمالاً طرف سر خیابانش بود، تکان داد و گفت:

سر همین خیابون؟

اره...

لقمه را در سفره انداخت و از جا پرید.

کاوه...

با همان تیشرت و شلوار گرمکن بیرون زد. پشت سرش به حیاط رفتم. در را باز کرد و به میان کوچه رفت و انتهای خیابان را نگاه کرد.

ماشینش چیه؟

یه سانتافه مشکی

راننده چه شکلیه؟

با دستانم بازوانم را در اغوش گرفتم.

بیا تو سرده...

به داخل امد و در را بست. گفتم:

_ندیدمش. فاصله اش با من خیلی زیاده. زمانی که هم نزدیکه، افتاب

گیر رو پایین میده..._



چیزی نگفت، ولی کاملاً در فکر رفته بود و اشتهايش را از دست داده بود.

__ فکر می کنی کیه؟

جوری از جا پرید که مرا هم پراند. مثل کسی که یک دفعه از فکری عمیق بیرون آمده است. بعد از غذا چای آورد و همان جا کنار بخاری، او روی زمین دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و به سقف نگاه کرد و در فکر فرو رفت. من هم زانوانم را بغل کردم و فکر کردم که چطور باید این موضوع را به بابا بگویم. برای اولین بار بعد از این جریانات، دعا دعا کردم که ریاستی خودش به بابا همه چیز را بگوید.

__ نمی دونم. خودت فکر خاصی نداری؟

اهی کشیدم و دست به سینه شدم و یک پایم را روی پای دیگر انداختم.

__ حتی به اینکه امیر باشه هم فکر کردم.

چرخید و نیم خیز شد و ارنجش را روی زمین به سر و بدنش ستون کرد و سیگاری از پاکت در ارود و آتش زد و اشاره کرد که زیر سیگاری که روی عسلی کنار دستم بود را به او بدهم. از روی مبل خم شدم تا زیر سیگاری را به او بدهم، ولی به جای گرفتن زیرسیگاری، مچم را گرفت و به نرمی کشید. در همان حال دست دیگرش را که سیگار روشن در آن بود، در هوا نگه داشته بود که اسبیبی به من نرساند. بی هوا به جلو افتادم. خندید و مرا گرفت.

__ کاوه...

بیشتر خندید.

__ بیا این جا. من نزدیکی و حتی و دشمنی رو، بیشتر ترجیح می دم.

مچم را کشیدم. رها کرد و من همان جا بالای سرش بغ کرده، نشستم. پک محکمی به سیگارش زد.

__ چی شد که فکر می کنی امیره؟



شانه ام را بالا بردم.

_ نمی دونم.

دستش را زیر سرش گذاشت و مرا نگاه کرد.

_ به صادق خان گفتی؟

دستم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم.

_ وای وای کاه...

نیم خیز شد و چهار زانو مقابلم نشست.

_ اگر بابا بفهمه، سخته می کنه...

به گریه افتادم. دستم روی صورتم بود و ندیدم که چه کار میکند. اما دستش را دور شانه ام حس کردم و بعد به نرمی بغلم کرد. هق هق کنان گفتم:

_ چه خاکی تو سرم بریزم؟

بوسه نرمی به روی موهایم زد.

_ هییش! بسه. همه چی درست میشه...

کمی خم شد و دستمال بیرون کشید و سرش را خم کرد و با ملایمت چشمانم را پاک کرد.

_ من تو رو قوی تر از اینها می دونستم

لبخند بی حوصله ایی زدم.

_ من مثل نون خامه ایی هستم. ظاهرا پر و محکم، ولی تو خالی هستم.

خندید.

_ من عاشق نون خامه اییم. عوضش همه است و اون خامه توش!

حتی حوصله چشم غره رفتن را هم نداشتم و تنها زمزمه کردم:

۳۴۵



__بلید!

خندید ولی به سرعت جدی شد و گفت:

__تو محکمی. فقط ترسیدی...

نگاهش کردم و با تردید گفتم:

__همه اش حس می کنم که یکی پشت سرمه...

مکت کردم و نگاهش کردم. اخم کرده بود و کاملاً جدی مرا نگاه می کرد.

__می دونی چی می گم؟

چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد. ادامه دادم.

__اینکه همه اش دارم تعقیب می شم. این ادم از ادم های شازده نیست. اونها بدون ترس از دیده شدن، من رو تعقیب می کردن. می دونی...

مکت کردم و چشمانم را برای لحظه ایی روی هم فشردم. دنبال کلمه

ایي مناسب برای توصیف تعقیب کننده ام می گشتم.

__اونها رو راست بودن. این یه جوریه. مثل کسی که می خواد از پشت خنجر بزنه باز هم فقط نگاهم کرد.

__فکر میکنی من توهمی شدم؟

اخم هایش باز شد.

__نه عزیز دلم چرا باید همچین فکری بکنم؟ من فقط تو فکرم. تو فکر

اینکه این چیزهایی که داری میگی، با کدوم حروم زاده ایی که از

خانواده شازده می شناسم، مطابقت داره

نگاهمان در هم گره خورد. احساس کردم که هر دو نفرمان به یک

چیز فکر می کنیم.

۳۴۶



_شاهباجی؟

سرش را تکان مختصری داد. از اغوشش بیرون امدم. حالا که ان التهاب اولیه از بین رفته بود، خجالت زده شده بودم. ولی به شدت احساس آرامش می کردم. او خوب بود. از زمان اولین دیدارمان، او همیشه در بحرانی ترین شرایط در کنارم مانده بود و کمک کرده بود. حتی اگر نشان نداده بود.

حس کردم که باید از او تشکر کنم.

_مرسی کاوه!

اخم هایش باز شد و با لبخند ملایمی گفت:

_این برای چی بود؟

اهی کشیدم و گفتم:

_تو خوبی...

خندید.

_کی بود که گفت من ارزش ندارم؟

تا بناگوش سرخ شدم.

_متاسفم. حرفم خیلی بد و بد جنسانه بود! همون لحظه از گفتنش

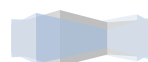
پشیمون شدم.

بیشتر خندید و با لحن موزیانه همیشه اش گفت:

_ببخشم؟

نگاهش کردم. یک ابرویش را بالا برد و گفت:

_دلم خیلی شکسته!



اهی کشیدم و به خنده افتادم. می دانستم که ختم این مکالمه چه خواهد شد.

__چی می خوای؟ حرف آخرت رو اول بگو!
غش غش خندید.

__خوشگلهها همه این قدر باهوشن، یا تو فقط به خاطر هویج هایی که میخوری این طوری باهوش شدی؟

با مشتش به شانه اش کوبیدم. خندید و مچم را گرفت و به سمت لبش برد و بوسید. با حیرت نگاهش کردم.
__یه بوسه...

چشمانم را درشت کردم.

__قول میدم بهت خوش بگذره!

مچم را محکم کشیدم. خندید و رها کرد، ولی سرش را جلو آورد. سرم را عقب کشیدم.

__از کجا می دونی بهم خوش می گذره؟

قهقهه زد. من من کنان و با لکنت گفتم:

__منظورم اینه که... خجالت بکش!

جلوتر امد و من هم عقب رفتم.

__نه دیگه، گفتمی اون چه نباید می گفتی

دستم را روی شانه اش گذاشتم و به عقب فشار دادم.

__خوش میگذره. بیا... تو که قبلا امتحان نکردی. چه می دونی با یه



بوسه در بهشت به روت باز میشه. اصلا تمام علما اتفاق نظر دارن که یه بوسه حلاله! نگاهش کردم و متوجه شدم که در عمق چشمانش هیچ چیزی نیست. فقط تفریح و شیطنت در چشمانش، مثل ستاره برق می زد. متوجه شدم که تنها می خواست حال و هوای مرا عوض کند. با همان بدجنسی خودش گفتم:

_از کجا میدونی امتحان نکردم؟

هیچ تغییری در چشمانش پیش نیامد.

_مهم نیست. با من که امتحان نکردی. من یه چیزی هستم که نگو و

نپرس!

با مشتی به شانه اش کوبیدم. قهقهه اش بیشتر شد. اما صورتش را کنار نکشید و خم شد و گونه ام را بوسید و بعد عقب کشید و در حالیکه هنوز می خندید به اشپزخانه رفت و یک چای دیگر آورد.

_خب چی کار می کنی؟ قبلت؟

خندیدم. کمی جدی شد و گفت:

_بهتری؟

سرم را تکان تکان دادم. بهتر بودم. واقعا بهتر بودم. امدن پیش او

بهترین کار بود.

_الا...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_یه خواهش دارم. نه نیار...

سرم را تکان دادم.

_هر جا خواستی تنها بری، به من بگو...



نگران نگاهش کردم.

_ فکر می کنی...؟

به میان حرفم امد و جدی گفت:

_ من هیچ فکری نمی کنم. واقعا میگم الا. اینقدر اوضاع قاراشمیش شده که اصلا هیچ فکری نمی تونم بکنم. ولی این بیشراف مادر به خطا، هر کسی که هست، دنبالت و این خطر داره...

زمزمه کردم.

_ نمی خوام مزاحمت بشم

با ناراحتی گفت:

_ میشه بذاری من نگران مزاحمت باشم؟

اهی کشیدم و تنها سرم را به نشانه تایید تکان دادم. نگاهی به ساعت

انداختم. تقریبا هفت بود. چایم را خوردم و برخاستم.

_ شبها تا دیر وقت بیرون نمون. زودتر تعطیل کن.

باز هم سرم را تکان دادم. رفت و بارانی و شالم را برایم آورد و بارانی را برایم گرفت تا تنم کنم.

_ هر چی شد به من خبر بده. فرق نداره روز باشه یا نصف شب. باشه؟

تکان دیگری به سرم دادم. نزدیک شد و سرش را خم کرد و چانه ام

را بالا داد و با خنده گفت:

_ زبونت رو نشون عمو بده ببینم. من که نخوردمش. چی کارش

کردی؟...

چشمکی زد و ادامه داد.



_هر چند خدا شاهده که چقدر دوست دارم بخورمش!

ضربه این بارم، محکم تر روی شانه اش نشست. خندید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا تا دم در همراهی کرد. وقتی که ماشین را روشن کردم از ماشین فاصله گرفت و دست به سینه به انتها و ابتدای کوچه نگاهی کرد و بعد دستش را یک بار بالا آورد و تکان داد. وقتی که به خانه رسیدم، زکی مشغول حرف زدن با خواهرش بود. به اتاقم رفتم و به کاوه زنگ زدم و گفتم که رسیدم.

_مشکلی پیش نیومد؟

روی تخت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

_نه، کسی نبود...

_صدات دوباره گرفته شد.

اهی کشیدم.

_بازم دلم گریه می خواد.

_نباید می داشتم بری. این جا بهتر بودی.

خندیدم. حق داشت. زمانی که در خانه اش بودم، حس خیلی بهتری داشتم. حالا که تنها شده بودم، تمام مشکلات قد علم کرده بودند.

_اره بهتر بودم.

کمی سکوت کرد و بعد با لحنی جدی، اما به نرمی و حتی لطف و محبت، گفت:

_پس چرا نموندی؟

چیزی نگفتم. چون جوابی برایش نداشتم. نمی خواستم بگویم که من به دنبال عشق هستم. همه دخترها به دنبال عشق هستند ولی تو به قول خودت، فقط یک کششی جنسی به من داری.



همه چیز رو پیچیده نکن کاوه. من...

می خواستم بگویم برایم عزیز شدی. این حقیقت بود. او برایم واقعا با ارزش بود. اما چیزیهایی بود که نمی شد نادیده گرفت. حس متفاوت او و حقایقی از زندگی هر دو نفر ما که حالتی کاملا باز دارنده داشت، قابل نادیده گرفتن نبود. زندگی خانوادگی ما از هم دور بود. این چیزی بود که وجود داشت. یک حقیقت واضح و آشکار.

_من

خسته ام. برم یه دوش بگیرم.

چیزی نگفت.

کاوه...

نفسش را بیرون داد.

_مواظب خودت باش!

قطع کرد. تلفن را روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. سرم درد گرفته بود. حسی که به کاوه داشتم، متفاوت از ثانی بود. ثانی برایم عشق خام نوجوانی بود. کاوه متفاوت بود. همان طور که خودش متفاوت بود.

کاوه بامزه و مهربان و باهوش، در عین حال محکم و گاهی خشن بود. اما همه اینها، کاوه واقعی نبود. زبان نیش دار و متلک های هوشمندانه اش، تمام کاوه نبود.

تمام کاوه چیزی بود که در زیر این لایه ها، پنهان شده بود. مردی که نگران میشد. گاهی کار خیر می کرد و ولی اگر کسی بد می کرد، نمیبخشید. شاید ظاهر او غلط انداز بود و بسیار شبیه به ایرج شده بود،

۳۵۲

ولی در درون، کاوه کاملا متفاوت بود. راحت جوش می آورد و به همان راحتی آرام می شد. کسی بود که برای نزدیکانش از ته قلب مایه می گذاشت



ولی نشان نمی داد که چه می کند. دوست نداشت که نشان بدهد در فکر من است. نگرانم است. ولی بود. این را از تمام حرکاتش می خواندم. ولی نشان نمی داد. در یک کلام، کاوه دوست نداشت که خوب دیده شود. نمی دانم این بد نشان دادن خودش چه سودی به حالش داشت. فکر میکرد اگر محبت اش را نشان دهد و یا اگر نشان دهد که کار خوب هم از دستش برمی آید، نشان از ضعفش دارد؟ یا شاید هم نمی خواست ان چه که واقعا بود را نشان دهد. اما هر چه بود، کاوه ایی که در این چند ماه اخیر شناخته بودم، دوست داشتنی بود. حتی اگر متلک نیش دار می گفت و نشان

می داد که بد است و خشن. صبح با صدا و تکان زکیه بیدار شدم. بالای سرم ایستاده بود و چشمانش گریه ایی بود. ان چنان پریدم که پایم به لبه تخت خورد. زبانم بند رفته بود.

_بمیرم... مادر حواست کجاست؟

به چشمان از حذقه در آمده ام نگاه کرد و گفت:

_ملوک سخته کرده. باید برم پیشش. هیچکی نیست یه لیوان اب دست خواهر بدبختم بده.

نفسم را محکم بیرون دادم. دستم را روی صورتم کشیدم و موهایم را پشت سرم فرستادم.

_سخته دادی من رو زکی جون...

_خاک به سرم چرا؟

اخم کردم.

_حال ملوک خانم چگونه؟

_خفیف بوده خدا رو شکر انگاری. ولی بیمارستانه. باید برم پیشش.

عروس که نگه داری نمی کنه...



سرم را تکان دادم.

_خدا رو شکر که خفیف بوده

برخاستم و همراهش از اتاق بیرون امدم. در همان حال نگاهی به ساعت دیواری درون راهرو کردم. هفت صبح بود. چادرش را از روی مبل طبقه پایین برداشت و روی سرش انداخت.

_صبحانه ات رو حاضر کردم. شب یه چیزی درست کن، بخور. گرسنه خوابی...

بغلم کرد. سرم را روی شانه اش گذاشتم.

_باشه زکی جون. شما نگران نباش. من دختر بزرگی هستم. از پس خودم برميام. اهی کشید.

_دختر بزرگ هم که بشی، برای من همون بچه ایی هستی که پوشکت رو عوض می کردم. دنبال کیفش گشت. اشفته بود و ان را که دقیقا مقابل چشمانش بود، نمی دید. از روی میز نهار خوری برداشتم و به دستش دادم. به پیشانی اش زد و گفت:

_حواس نیست مادر. نیست...

همراهش تا مقابل در رفتم.

_تاکسی گرفتی؟

_اره قربون شکلت. تاکسی سرویس گرفتم. الانه پیداش بشه صدای بوق ماشین امد و زکیه کفش هایش را پوشید.



_شب برمی گردم و افتخار جای من میره...

از دو پله ایوان پایین رفت، ولی به سرعت چرخید و گفت:

_حواست به اون توله ات هم باشه! نیام ببینم از گلدونم چیزی نمونده

خندیدم و با دستم روی سینه ام زدم و گفتم:

_من به فدای تو...

چشمانش ستاره باران شد و دست تکان داد و رفت. به داخل برگشتم. نگاهی به صبحانه آماده شده روی میز کردم ولی اشتها نداشتم. خوابم می امد. دوباره به رختخواب برگشتم. هوا سردتر شده بود. دست دراز کردم و شوفاز کنار تختم را زیادتر کرد.

تلفن زنگ خورد. پوفی کردم و دوباره برخاستم و تلفن را از راهرو که در شارژ بود در آوردم و برداشتم. کاوه بود. ناخودآگاه لبخندی

روی لبم امد.

_سلام

_روایت داریم که شنیدن صدای خوشگلهای روز را بکام ، گوش را

شنوا ، روح را تازه و خیلی کارهای دیگه می کنه!

خندیدم. خودش هم خنده ی کوتاهی کرد.

_چطوری؟ بهتری؟

_اره مرسی.

_خواب که نبودی؟

_نه، زکی صبح زود رفت پیش خواهرش. بیچاره سکتها کرده، رفت

برای نگهداریش. بیدارم کرد...

_تنهایی؟



_او هوم!

_پاشو بیا این جا...

_باید برم سر کار

_ولش کن. بیا دارم میرم مرغ داری. بیا میریم ناهار اونجا.

پیشنهادش وسوسه انگیز بود. متوجه سکوتم شد و فهمید که پیشنهادش مرا کمی قلقلک داده است. با چاپلوسی و زبان بازی بیشتری گفت:

_بیا اصلا ناهار رو میریم یه رستوران خوب تو جاده هراز می

شناسم، میریم اون جا. هوم؟

_نه، برم سرکار بهتره...

_بیا... قول بهت میدم خوش بگذره

خندیدم. مثل پدری شده بود که قول شهربازی را به بچه اش می داد.

_اخه مگه تو کار نداری؟

_کار من تویی خوشگله...

نفسم بند رفت. سکوتی که ایجاد شد، نشان داد که خودش هم توقع گفتن

چنین حرفی را از خودش نداشته است.

_یه

ساعت دیگه میام دنبالت.

صدایش به شدت ملایم شد. زمزمه کردم.

_باشه...

گوشی را قطع کرد. برخاستم و لباس عوض کردم و صبحانه خوردم. نگاهی به ساعت کردم. او باید از آن سر شهر می امد. پیامک دادم که خودم میایم.



پیامک داد که منتظرم است. درها را قفل کردم و اب و دانه جوجه را چک کردم و بیرون رفتم. هوا ابری بود و حسابی سرد شده بود. وقتی که نرم نرمک در ترافیک نسبتاً روان حرکت می کردم. متوجه شدم که او پشت سرم است. با وجود اینکه تکان خورده بودم، ولی سعی کردم خونسرد باشم. به طرف شرکت کاوه راندم. در راه پیامک داده بود که با نگهبانی صحبت کرده است و من اسمم را بگویم و ماشین را به پارکینگ ببرم. نگهبان با خوش رویی میله محافظ را بالا داد و گفت که امروز شرکت مرغک زیبا چقدر مراجع داشته است. ماشین را در خلوت ترین بخش پارکینگ پارک کردم. حداقل تا شب قرار نبود که ماشین را تکان دهم. نمی خواستم مزاحم کسی باشد. بنابراین به طبقه زیرین تر رفتم. پیاده شدم و متوجه شدم که ماشین دیگری هم به داخل آمد. من کیف و پالتویم را برداشتم و روی دستم انداختم و در ماشین را قفل کردم و به طرف اسانسور رفتم. صدای قدم های کسی که نزدیک شد را نشنیدم. زمانی فهمیدم کسی پشت سرم است که دستش را پشت گردنم گذاشت و مرا محکم به دیوار کنار اسانسور کوبید. ان چنان شوکه شده بودم که فریاد در گلویم خفه

شد. چانه ام محکم به دیوار خورد و او با دستش بیشتر و بیشتر به گردنم فشار آورد. فریادی از درد کشیدم.

یه پیغام دارم برات...

صدایش بسیار آرام و حتی زیبا بود. مثل صدای کیکاووس یاکیده. بم و عمیق.

اون هیکل هرزه ات رو از زندگی کاوه بیرون بکش...

ابتدا فکر کردم که این جمله خودش است، اما بعد متوجه شدم که او دقیقاً جمله به جمله پیام را مثل رادیو بیان کرده است. یک دفعه تمام ان فشار دردناک از روی گردنم برداشته شد و من هوا را با اشتیاق به درون ریه های ترسیده ام، کشیدم. ضربه ایی که به سرم خورد، مرا از پا در آورد. ضربه ایی نه چندان شدید و نه آرام.



بسیار بسیار شبیه به همان ضربه ان شب. با همان زاویه و همان محل ضربه زدن.

روی زمین افتادم و سرم را بین دو دستم گرفتم تا از سرم در برابر ضربات احتمالی بیشتر محافظت کنم. اما هیچ حرکت دیگری نبود. مثل این بود اصلاً ان شخص وجود نداشت و تمام این ها در ذهنم اتفاق افتاده بود. سرم گیج رفت. به دیوار تکیه دادم و گوشی که همان لحظه اول از دستم روی زمین افتاده بود و صفحه نمایشش شکسته بود را برداشتم و دعا کردم که کار کند. کاوه را گرفتم.

_جانم...

_کاوه...

_الا. خوبی؟

_بیا من تو پارکینگم...

گوشی را بی رمق قطع کردم. پشت چشمانم درد گرفته بود و از ان بدتر چانه و گردنم بود. درد در تمام فکم می پیچید و پشت سرم می رفت و دوباره برمی گشت. دقایقی بعد صدای در اسانسور آمد و بعد او بود که کنارم زانو زد. دستم را گرفت و به نرمی بلند کرد. به نظر می رسید حالا که او کنارم بود، تمام ان عکس العملی که تا ان لحظه نشان نداده بودم، برگشته بود. لبم را گزیدم و از ترس لرزیدم و بغضم ترکید و ارام گریه کردم. بغلم کرد. کاپشن بادگیرش، حجیم و پفکی بود. دستانم را در ان فرو کردم تا کمی گرم شود. دستانش را پشت کمرم حلقه کرد.

_چی شد؟

صدایش سرد و جدی بود.

_گفت که هیکل هرزه ام رو از زندگی تو بیرون بکشم...



تمام عضلاتش منقبض شد.

_کی بود؟

حالا صدایش می لرزید. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. صورتش ترسناک و خشن شده بود.

_نمی دونم. صورتش رو ندیدم. از پشت سر زد...

ادامه ندادم. منخرین اش می لرزید و گشاد شده بود. عصبی و خشن، تنها سرش را تکان داد و خم شد و پالتوی مرا از روی زمین برداشت و محکم تکاند و روی شانهِ ام انداخت. کیفم را روی دوشش انداخت و مرا به طرف ماشین اش راهنمایی کرد. سوار شدم. کیفم را روی صندلی عقب انداخت و موبایلم را در دستم گذاشت. ماشین را روشن کرد و به پارکینگ طبقه بالاتر رفت و مقابل نگهبانی پارک کرد. بخاری را روشن کرد و نگاهم کرد. در خودم فرو رفته بودم. بار قبل، تنها ضربه به سرم خورد. ولی حالا این تهدید بود که مرا ترسانده بود. قلبم هنوز نامیزان می زد. این تهدید بود که ترسناک بود، نه حتی آن

ضربه ای که در آخر خوردم.

_یه دقیقه این جا بشین. جلوی چشمتی. نترس، باشه؟

تنها سرم را تکان دادم. پیاده شد و به طرف نگهبانی رفت. از طرز حرف زدنش با نگهبانی مشخص بود که تند شده است. دست دراز کردم و بوق زدم. چرخید و نگاهم کرد. اشاره کردم که بیاید. صحبت اش را کات کرد و به ماشین برگشت.

_چی شده؟

_به اون بیچاره چی کار داری؟

_اون بیچاره غلط کرده هر نره خری رو راه میده تو پارکینگ.

_چی گفت حالا؟



از پارکینگ خارج شد و گفت:

_میگه که چون بعد از تو اومده، فکر کرده با هم هستین. مثل اینکه خودش هم گفته که با ماشین روبه رویی هستم. ولی باز هم نباید همین طوری راه میداده داخل.

هنوز هم اخم هایش به شدت در هم بود.

_گفتم که فیلم دوربین ها رو در بیاره بده دست بچه ها، برام بفرستن. الان نمی تونست بک کنه و پیداش کنه. گفت که همکارش که بلده، باید

بیاد بده. نگاهش بین اینه عقب و مقابلهش، بیش از حد معمول در حرکت بود. گفتم:

_اون دیگه نمیاد. پیغامی که می خواست، رو رسوند...

پشت چراغ خطر ایستاد و نگاهم کرد. چشمانش را تنگ کرد و صورتم را با دقت نگاه کرد. دست دراز کرد و چانه ام را به نرمی لمس کرد. درد گرفت و خودم را کنار کشیدم. نفسی که حبس کرد، نشان از خشم زیادش داشت.

_خوبم...

دنده را با خشم عوض کرد و جا نرفت. فحش زشتی داد و دوباره دنده را عوض کرد. تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. بر طبق گفته خودش، که در زمان خشم بی کله می شود، من هم سکوت کردم تا آرام شود. مقابل مرغداری نگه داشت و بوق زد تا نگهبان برای باز کردن در بیاید. در همان حال هنوز عصبی و اخمالود با انگشتانش، روی فرمان ضرب گرفته بود. تنها تغییری که مرغ داری کرده بود، این بود که برگهای درختان ریخته بود. دور زد و مقابل سوویت نگه داشت. پیاده شدم و پالتو را کامل پوشیدم. با این حال باز هم لرز کردم. این جا خیلی سردتر از شهر بود. در سوویت را باز کرد و اشاره کرد که داخل شوم.

۳۶۰

داخل سوویت سرد بود. مثل اینکه عادت نداشت که کلید سوویت را دست نگهبان بدهد. چون به نظر می رسید که همه چیز همان است که ان روز ان جا

را ترک کردیم. روزنامه‌ای که جوجه را روی آن گذاشته بودم، هنوز آن جا بود و ماگ قهوه مان در سینک مانده بود. شومینه را روشن کرد و نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

__ بیا این جا گرم بشی...

به کنارش رفتم.

__ خوبی؟

سرم را تکان دادم. دست دراز کرد و شالم را از سرم باز کرد.

__ زد توی چونه ات؟

نگاهش کردم. صورتش هنوز عصبی و خشن و ترسناک بود. وقتی که این طور می شد، از او می ترسیدم. آن کاوه بامزه و دوست داشتنی از بین می رفت و جایش را یک دیو بد اخلاق و ترسناک می گرفت.

زمزمه کردم.

__ من رو می ترسونی...

با حیرت نگاهم کرد. اخم هایش کمی باز شد.

__ من؟

سرم را تکان تکان دادم.

__ وقتی این طوری عصبی میشی، من رو می ترسونی. شبیه ایرج خان

میشی

دهانش از تعجب باز ماند.

__ من دوست دارم همیشه بامزه و خوب، مثل فرزانه جون باشی...



خودم هم از اینکه این حرف را به او گفته بودم، تعجب کرده بودم. ولی احساس میکردم که باید گفته شود. کمی اخم کرد. ولی نه از آن مدل اخم های ترسناکش. اخمی حاکی از فکر کردن و متعجب شدن زیاد.

__بعد هم، من کاری نکردم که این طوری ناراحت میشی

__من از دست تو ناراحت نبودم. از دست خودم ناراحتم...

مکت کرد و با انگشت اشاره و شصت اش استخوان بالای بینی اش را فشرد و ادامه داد.

__این خشم و ناراحتی برای خودمه. نه تو...

درمانده از درک او، تنها نگاهش کردم. اهی کشید و گفت:

__من می خواهم الا... بهت گفتم، می دونی. وقتی می بینم نتوانستم از

کسی که دوستش دارم، محافظت کنم، از دست خودم عصبی میشم. به عنوان یه عاشق، وظیفه منه که هوات رو داشته باشم. حتی اگر تو من رو نخواست...

بغض گلویم را دوباره فشرد. نتوانستم چیزی بگویم و باز هم تنها نگاهش کردم. اهی کشید و دستش را دراز کرد و مرا بی هوا بغل کرد. حرف هایش خوب بود. حس درون حرف هایش، مثل افتاب بعد از یک روز ابری بود. دلچسب و دلنشین.

__معذرت میخوام! نمی دونستم می ترسی...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

__سعی میکنم... باز هم میگم که سعی می کنم، دیگه تو روی تو

عصبی نشم...

پوزخند بامزه ی کاوه واری زد و گفت:

__بیرون خواهر و مادر مردم...

ضربه بی حوصله ایی به بازویش زد. او هم خنده ایی تو لبی کرد.



_چی کارت کرد؟

از او فاصله گرفتم. با کمی اکراه از من جدا شد.

_دیگه مهم نیست.

باز هم اخم کرد.

_اگر تو چونه ات زد، چطور ندیدیش؟

اهی کشیدم و گفتم:

_از پشت ساعدش رو گذاشت رو گردنم و چونه ام رو کوبید تو دیوار

کنار اسانسور. بعد هم پیامش رو داد و با همون روش بار قبل زد پشت سرم و رفت...

هاج و واج نگاهم کرد.

_یعنی میخوای بگی کسی که او شب زد تو سرت، همین بود؟

سرم را تکان دادم. چشمانش را تنگ کرد و از من فاصله گرفت و چند

قدم راه رفت. در همان حال سیگاری در آورد و بی آنکه روشن کند، در دستش بالا و پایین کرد.

_فکر می کنی از طرف کیه؟

نگاهم کرد. احساس می کردم که به همان که من فکر میکردم، فکر

می کرد.

_رضوانه؟

لبانش را به طور فریبنده ای جلو داد.

_اره احتمالا...

۳۶۳

بعد همان طور که به طرف اشپزخانه می رفت، کاپشنش را در آورد و



روی شانه من انداخت و برای لحظه ایی هر دو کتفم را در دست گرفت و فشرد.

_تیکه تیکه اش میکنم...

با حیرت نگاهش کردم. ان قدر حرفش در عین سادگی، واقعی بود، مثل اینکه از همین حالا رضوانه را تکه تکه شده، می بیند. کتری را به برق زد و به هال برگشت. حالا صورتش آرام بود. اما به نظر می رسید که آرامش قبل از طوفان است. به طرف پنجره رفت و

ان را نیمه باز کرد و سیگارش را آتش کرد. بعد هم موبایلش را در آورد و به کسی زنگ زد. قبل از آنکه بتوانم خودم را جمع و جور کنم، کاوه پنجره را بسته بود و با آخرین حد توانش بر سر کسی که

احتمالا رضوانه بود، فریاد می کشید. فحش های بسیار زشت می داد و به نظر می رسید که حتی فرصت حرف زدن به او را هم نمی دهد. رنگش به شدت قرمز شده بود و رگ گردنش ورم کرده بود. خاکستر سیگار درون دستش، به هر طرف پخش می شد و کاوه ان چنان غیرقابل کنترل شده بود که من حتی می ترسیدم به او نگاه کنم. چه رسد به اینکه جلو بروم و او را مهار کنم.

_رضوان... به خاک مادرم تیکه تیکه ات می کنم. تیکه تیکه... (با

دستش علامت تکه تکه کردن با چاقو را می داد. مثل کسی که دارد نشان می دهد که قارچ را چطور خورد می کند) بعد هر تیکه رو با پست برای اون بابای حروم زاده ات می فرستم. رضوان به خاک مادرم یه نفر می فرستم که ترتیب رو بده... بشه همونی که همیشه دنبالش... رضوان فقط یه بار دیگه بیا سراغ الا، تا ببینی چه بابای از پدرپر سگت در میارم. تخم حروم هرزه، من رو می ترسونی؟ گنده تر از تو تخم باباش نیست که با من در بیفته...

گوشی را قطع کرد و روی مبل پرت کرد. از خشم بسیار زیاد، گوشه دهانش کف کرده بود. اما چیزی که مرا ترساند، حتی حالت ترسناک صورتش هم نبود. دستش بود که روی سینه اش فشرده شد و کمی

تلوتلو خورد و صورتش از درد در هم رفت.

کاوِه...

با نگرانی دستم را دور بازویش حلقه کردم. چشمانش را روی هم فشرد، تا کمی خودش را آرام و کنترل کند.

چیزی نیست.

سیگار را که چیزی تا فیلتر نمانده بود، از دستش بیرون کشیدم و در

زیر سیگاری خاموش کردم. دستم را دور کمرش حلقه کردم و سعی کردم وزنش را روی خودم بیاندازم. او خوب بود، ولی من ترسیده بودم. یک بار بابا این طور شد و بعد بلافاصله غش کرد و نفسش گرفت. بعد که او را به بیمارستان رساندیم، متوجه شدیم که یکی از رگهای قلبش بسته شده بوده و ما بیخبر بودیم.

حالا هم این حالت او، دقیقاً شبیه آن روز بابا شده بود و مرا به شدت ترسانده بود. او را روی مبل نشاندیم و رفتم از آشپزخانه اب آوردم. سرش را به عقب تکیه داده بود و هر دو دستش را روی صورتش گذاشته بود.

کنارش نشستم و دستم را روی دستش گذاشتم. نفسش را آرام بیرون داد. مثل اینکه درد داشت. لیوان اب را به طرفش گرفتم. گرفت و یک نفس نوشید.

خوبی؟

سرش را تکان داد. اما درست نفس نمی کشید. آرام و نامنظم. رنگش هنوز قرمز و برافروخته بود.

مشکل قلبی داری؟

لبخند بی حوصله ای زد.

_نه ولی می بینی که اوضاع چطوره؟ احتمالاً با این اخلاق خوشگلم،



با سکتھ از این دنیا می رم.
اخم کردم. خندید و اخم میان ابروانم را لمس کرد.
_اخمش رو قربون!
خنده ام گرفت.
_الان این همه قیل و قال کردی، درست شد؟ بدتر شد. حالا دهن به
دهن به گوش بابا می رسونن.
چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه کرد.
_بالاخره که باید بفهمم...
دهانم را باز کردم و دوباره بستم. چند ثانیه نگاهش کردم. منتظر
جواب من بود. دوباره دهانم را باز کردم.
_وای کاوه...
سرم را به دستم تکیه دادم.
_بابا بار اخر صریحا گفت که اصلا دور و بر تو نگردهم.
به جلو خم شد و ارنجهایش را روی زانوانش گذاشت و سرش را کمی
خم کرد و مرا نگاه کرد.
_الا صادق خان برگرده من میام باهاش حرف می زنم. از چی اینقدر
ناراحتی؟
با تعجب نگاهش کردم.
_برای چی حرف می زنی؟
یک ابرویش را بالا برد.
_گفتم که میخوامت...



دهانم باز ماند.

_خواستگاری؟

خندید و با انگشت اشاره و شصت بینی ام را ارام فشرد.

_جوونم!

با حیرت گفتم:

_تو گفتی که فقط به من کشش جنسی داری!

هر دو ابرویش بالا رفت.

_خب اگر اینجوری می پسندی که اره، صددرصد...

_جدی باش کاوه...

از اینکه با تغییر به او توپیدم، جا خورد.

_من جدی ام. می خوامت. این خواستن قطعاً با کشش جنسی هم همراهه. سرکار خانم، بنده سیب زمینی که نیستم. اونقدر هم فیلسوف و افلاطون نیستم که بگم اره من فقط زیبا پسندم و دیگه کار به چیز دیگه ندارم. نه... تو وجود من و برای من، عشق و رابطه هم معنیه. اگه برای تو متفاوتی، بگو تا یه فکری بکنیم.

_کاوه...

دستم را گرفت و ارام بوسید.

_جانم؟

_چرا؟

لبخند کجی زد.

_معلوم نیست چرا؟

سرم را تکان دادم.

۳۶۷



_تو لطیفی، نازی، ملوسی، فرشته ای... از همه مهم تر، ارومی ...
هوف کرد و ادامه داد.

_خیلی وقته که من ارامش ندارم. سالهاست که دنبال کسی هستم که
فقط به ذره ارامش به من بده...
سکوت کرد. به جایی در هوا خیره شده بود.

_درست نمی خوابم، نا اروم، بی قرارم، نمی تونم رابطه داشته باشم. حداقل
نه به رابطه سالم و کامل. از زنها متنفر میشم. هر زنی که سلام میکنه، میگم
اینم کثیفه. اون زیر معلوم نیست چه غلطی می کنه و زیر زیرکی به ریش من
می خنده. کاری که رضوانه کرد. بعد دیگه رغبت

نمی کنم باهاشون حرف بزنم چه برسه بهشون دست بزنم. من مریض
شدم الا. فکر کنم خیلی وقته مریضم... چشمانش را روی هم فشرد. دهانم بسته
شده بود. من او را دوست

داشتم. به او علاقه خاصی پیدا کرده بودم ولی در حقیقت، به او به عنوان یک
عاشق نگاه نکرده بودم. ما متفاوت بودیم. دو قطب مخالف بودیم. خانواده
هایمان علی رغم وابستگی که بهم داشتند، از هم دور بودند و بابا صریحا گفته
بود که از کاوه فاصله بگیرم. اگر می فهمید،
واقعا نمی توانستم واکنشش را پیش بینی کنم.

_ما خیلی متفاوتیم...

اخم کرده و جدی نگاهم کرد.

_ارزش فکر کردن به نوع دیگه رو هم ندارم؟
اهسته نالیدم.

_نه کاوه... خواهش میکنم دیگه اون حرف رو تو صورتم نزن.
بی حوصله خندید.



_اڅه می دونم ته این "ما خیلی متفاوتیم" به کجا می رسه.
اهی کشیدم.

_من ازت خوشم میاد. تو خیلی خوبی و اون چیزی که نشون میدی،
نیستی. من این رو می دونم. من او ته قلب کاوه رو دیدم. من می دونم
که...
نگذاشت حرفم کامل شود. دستم را گرفت و بی هوا به طرف خودش
کشید و میان موهایم زمزمه کرد.

_چی می مونه پس؟
_بابا...
به چانه خوش فرم و محکم اش نگاه کردم و اضافه کردم.

_خانواده هامون... به روی موهایم بوسه زد.
_بریز دور...
مکت کرد و کمی عقب کشید و نگاهم کرد.

_همه رو بریز دور. فقط بگو که به من فکر میکنی. نه که من ارزش
فکر کردن رو هم ندارم...
لحنش جدی و محکم بود، ولی چشمانش خواهش گونه نگاهم کرد.

صادقانه گفتم:

_من همیشه بهت فکر می کنم.
حالت چشمانش کمی آرام شد.

_نمی خوام برات مثل دوست باشم. میخوام...
کمی اخم کرد.



_هنوز تو فکر عاشق دیرینه ایی؟

خنده ام را کنترل کردم.

_نه!

چند ثانیه نگاهم کرد. از حالت نگاهش چیزی خوانده نمی شد. گاهی او به شدت مرموز می شد.

_می خوام به عنوان یک رابطه عاشقانه به این موضوع نگاه کنی. اگر تونستی، من تا ته خط باهاتم. کنارتم. جواب بله صادق خان رو هر طور شده، میگیرم. اگر هم نتونی که...

لحنش سرد و غیر قابل توصیف شده بود. نفسش را آرام داخل داد.

_تو رو به خیر و ما رو به سلامت!

با تعجب گفتم:

۶۰_ به همین راحتی؟

پوزخند بامزه ایی زد.

_معلومه که نه... می گیرم می برمت به چهار میخ می کشت!

در حالیکه می خندید، برخاست.

_من اهل پشت دست زدن به کسی نیستم. همچنین می زنم که طرف

نتونه از جا بلند شه. ولی برای تو...

در حالیکه دور خودش می چرخید، نگاهم کرد.

_الا برای تو من چی کار می تونم بکنم؟ مجبورم کنار بکشم. اگر تو

نخوای، من مثلاً چه غلطی می تونم بکنم؟ اصلاً چه غلطی دلم میاد

بکنم؟



پاکت سیگارش را پیدا کرد و سیگاری آتش زد.

_نکش! همین حالا داشتی پس می افتادی!

خندید.

_می خوام بکشم که اگر جوابت منفی بود، زیاد زنده نمونم. من همچین

ادم رمانتیکی هستم عزیزم!

باز هم به جاده خاکی زده بود. باز هم کاوه ایی شده بود که به عقب و

پوسته خودش برگشته بود. برخاستم و کنارش ایستادم و از پنجره به

بیرون نگاه کردم.

_تو این طوری نیستی

نیم نگاهی کرد.

_چه طوری؟

_بد...

خندید و پنجره را بست.

_معلومه که هستم. از کجا می دونی نیستم؟

_با من هیچ وقت بد نبودی

اخم بامزه ایی کرد.

_دلم نمیاد.

خنده ام گرفت.

_فیلم نیا!

۳۷۱

خندید و هر دو شانه مرا محکم گرفت و به طرف خودش کشید و لبانم

را محکم بوسید. یک بوسه مسخره و خنده دار، که هیچ حسی در ان

نبود.

__بیا... اینم یه چشمه از بد بودن من!

مرا که تلوتلو خوردم، رها کرد. جیغ کشیدم و با مشت به شانه اش زدم.

__بی تربیت! عوضی...__

همان طور که می خندید، کاپشن اش را برداشت و بدون هیچ حرفی از در بیرون رفت. مدتی همان جا ایستادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. انجا آرامش خاصی داشت و به غیر از صدای پمپ اب، هیچ صدای دیگری نمی آمد. می شد صدای جیک جیک گنجشک ها را شنید. به اشیزخانه رفتم و با اب جوش که مدتها بود خاموش شده بود، کافی میکس درست کردم و به هال برگشتم و روی نزدیک ترین مبل به شومینه نشستم. دستانم را با حرارت ماگ گرم کردم. چانه و پشت سرم، هنوز درد می کرد. به عقب تکیه دادم و چشمانم را بستم. کاوه همیشه آتشین بود. نباید توقع یک ابراز علاقه رمانتیک را از او می داشتم. ولی مسائلی این میان بود که ما را از هم دور و جدا می کرد. خانواده هایمان، نوع اخلاق خاص خود کاوه، گذشته ایی که بابا

و ایرج خان داشتند، و از همه مهم تر این حقیقت که او در ابتدا از انا خواستگاری کرده است. ماگ را روی زمین کنار مبل گذاشتم و سرم را بین دستانم گرفتم. در اینکه او نظری به من داشت، شکی نبود. ولی موضوع این بود که به محض رسیدن به جایی که موضوع باید شکافته می شد، کاوه در جا میزد و از زیر بار حرف زدن شانه خالی می کرد. همین مرا نه تنها دو دل، بلکه گیج کرده بود.

یک ساعت بعد، در حالیکه من دومین فنجان کافی میکس ام را خورده بودم و مدت زمان زیادی را به او فکر کرده بودم، به سویت برگشت



و گفت که لباس بپوشم تا برای غذا برویم.

کاملاً خونسرد بود. مثل کسی که هیچ کدام از آن صحبت ها را نکرده است. فقط با دیدن چانه من عصبی اخم کرد و گفت که مادر کسی که این کار را کرده است را به عزایش می نشانند. وقتی که به بهانه مرتب کردن شالم به سرویس بهداشتی رفتم، متوجه شدم که زیر چانه ام به اندازه یک سکه ده تومانی رو به کبودی بود. ناهار را جایی خوردیم که او میگفت غذایش خوب است. غذای غیر گوشتی نداشت و من به اجبار سالاد و کمی برنج و سیب زمینی سرخ کرده خوردم. کاوه هم در نهایت بدجنسی و با به به و چه چه، جوجه کباب با یک کوبیده اضافه خورد. همچنان که چپ چپ به او نگاه می کردم، میخندید و می گفت که باید به این گوشت خواری او عادت کنم و بعد از ازدواج غذا های خوش مزه برایش بپزم.

من هم بدون هیچ عذاب وجدانی از زیر میز با پنجه پایم محکم به ساق پایش کوبیدم. خندید و موزیانه گفت که مواظب باشم بالاتر را هدف قرار ندهم. در حالیکه از خجالت ارغوانی شده بودم، نیشگانی محکم از دستش گرفتم.

تا عصر به همین مسخره بازی ها ادامه داد. تنها ساعت سه به بعد بود که کاملاً در خودش فرو رفت. مثل کسی شده بود که یک دفعه انرژی اش تخلیه شده است. مثل رباتی که شارژش تمام شده است. بی حوصله رانندگی می کرد و حتی یک کلمه هم حرف نمی زد. وقتی که به شهر رسیدیم، مثل بچه ایی شده بود که فقط می خواهد بهانه بگیرد. و من تازه آن موقع متوجه شدم که او واقعاً دردش چه بود. اینکه تنها می شد.

این فکر کردن به تنهای، او را مثل یک بچه بی قرار و بهانه گیر کرده بود.

— شام بریم بیرون؟

۳۷۳

با کج خلقی که ناشی از حرکات او در یک ساعت آخر بود، گفتم:



_مرسی، همون ناهار عالی بود.

خندید.

_بریم شام بخیریم و ببریم خونه؟

در حالیکه به خیابان خیره شده بودم، گفتم:

نه...

_مثلا الان کجا میخوای بری؟

_سرکار

دنده را با عصبانیت عوض کرد و گفت:

_بهانه نیار. بریم خونه یه چیزی می زنیم. خوش می گذره.

لجوجانه گفتم:

_اره، امروز خیلی خوش گذشت.

پشت چراغ خطر ایستاد.

_لج نکن خوشگلها! لج بازی اصلا بهت نمیداد.

_تا وقتی که یه رنگ نشی، من باهات هیچ کاری ندارم.

با تعجب گفت:

_یه رنگ؟

_خودت میدنی منظورم چیه.

از چهارراه رد شد و راهنما زد و کناری ایستاد.

_نه واقعا نمی دونم منظورت چیه.

کاملا جدی بود. اهی کشیدم و گفتم:

_ببین کاوه، من ازت توقع یه ابراز علاقه رمانتیک رو ندارم. چون



می دونم ادمش نیستی. ولی یه چیزهایی هست که...

به میان حرفم پرید.

_صبر کن... اول راه و بد مستی؟ کی گفته من ادم ابراز علاقه

رمانتیک نیستم؟

_هستی؟

پوزخند زد.

_بیا بریم خونه تا نشونت بدم چه ادم رمانتیکی هستم!

چشمانم را گشاد کردم و تنها نگاهش کردم.

_خب مشکلات بعدی کجاست؟

_خانواده هامون...

_گفتم که بریز دور

_وای کلاه...

سرم را به دستم تکیه دادم و تنها نگاهش کردم.

_دیگه؟

۶۵

با خشم و عصبانیت گفتم:

_هیچی...

خشم و عصبانیت او هم یک لحظه صورتش را عوض نکرد. اما سریع

صورتش را ان طرف کرد و گفت:

_لعنت بر شیطان!

۳۷۵



چند لحظه ایی را هر دو نفرمان سکوت کردیم. من هم تند رفته بودم. اگر او در لاک خودش فرو می رفت و از کسی و چیزی نمی گفت، راهش تند شدن من نبود. حتی اگر این عشق او و دوست داشتن من، به نتیجه ایی هم نمی رسید، من دوست نداشتم که خاطره تمام لحظات خوبی که این چند ماه با هم داشتیم، مخدوش شود. ناگهان گره ایی در گلویم احساس کردم. فکر اینکه روزی او را نبینم و با او ناهار نخورم و حرف نزنم و از دست متلکها و حرف هایش حرص نخورم، مرا از

پا در آورد. ناگهان متوجه شدم که این دوستی چقدر ریشه دار شده بود. من به او عادت کرده بودم. به حرفهایش و محبت های خاموش و بی صدایش. به کاوه بامزه و شیرین و خاص، عادت کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته ایی گفتم:

_تو خواستگار انا بودی...

چرخید و نگاهم کرد. نگاهش سرد و آرام بود. حالتی که باز هم نمی توانستم از آن چیزی بفهمم.

_بودم. گذشته، مال گذشته است. تو هم عاشق عشق دیرینه بودی. شاید رابطه های دیگه هم داشتی که اصلا برای من مهم نیست و حتی نمیخوام درباره اش حرف بزنم. گفتم که گذشته، مال گذشته است.

_اگر من واقعا رابطه هایی داشته بودم؟

چند ثانیه جدی نگاهم کرد.

_الا چرا به من اینقدر بی اعتمادی؟ من حرفی که می زنم رو بهش

اعتقاد دارم. هر رابطه ایی هم بوده، مال گذشته است.

_حتی اگر...

به میان حرفم امد و کاملا جدی گفت:

_حتی اگر رابطه جنسی هم داشتی، برام مهم نیست. مهم حاله. از الان



به بعده...

نگاه و لحن اش صادق بود.

پس می خوام تو هم گذشته من برات فقط گذشته باشه.

نامیدانه گفتم:

اخه گذشته تو به خواهر من ربط خورده. من اگر رابطه ای هم

داشتم، تو گذشته دفن شده، ولی مال تو هست. انا و رضوانه...

من با انا هیچ صنمی نداشتم. فقط ارزش خواستگاری کردم، همین.

چرا؟

ابروانش بالا رفت.

بازجویی میکنی؟

مصمم گفتم:

نه واقعا می خوام ببینم که انگیزه ات از اینکه رفتی خواستگاری

دختری که چه میدونم، هفت هشت سال از خودت بزرگتر بود، چی

بود؟ **@Romanbook_ir**
به روزترین کانال رمان و کتاب

چند لحظه نگاهم کرد. بعد ماشین را روشن کرد و گفت:

بریم خونه. من این جا اصلا راحت نیستم.

مخالفتی نکردم و به طرف خانه راندم. غذا چیزی نخريد که خودش

نشان از حسن نیت اش داشت. نشان از اینکه نمی خواست مرا تحت

فشار بگذارد. وقتی که رسیدیم، به آشپزخانه رفت و قهوه گذاشت و بعد

هم رفت لباسهایش را عوض کرد. پالتو و شالم را در آوردم و روی

مبل گذاشتم.



_می دونی وقتی که اومدم خواستگاری انا چند سالم بود؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

بیست...

با فاصله از من پشت میز ناهار خوری نشست و سیگاری اتش زد.

_فقط یه بار دیدمش. تو یکی از مهمونی های سهیلا بود. اصلا

نشناختمش. اون هم من رو نشناخت. با هم حرف زدیم و تازه اخر

مهمونی بود که همدیگه رو شناختم. من اون زمان عاشق زنهای لوند

بودم. انا هم خیلی لوند بود..._

بی حوصله خندید و دستانش را روی صورتش کشید.

وای خدا...

همان طور در زیر دستانش نالید و نفس عمیقی کشید.

خیلی عقم گرد بود. خیلی...

دستش را برداشت و ارنجش را روی میز گذاشت و پک محکمی به

سیگارش زد.

_فکر می کردم زندگی فقط همین یه ناز و غمزه و چشم و ابرو

اومدنه. رفتم خونه به بابا گفتم که میخوام برام بره خواستگاری..._

خندید.

_الان که یاد صورت ایرج می افتم، فکر میکنم که ایرج با همه کم

عقلی هاش، اون زمان عقلش از من بیشتر بود. گفت بچه مگه میخوای خاله

بازی کنی؟ ولی من اینقدر اصرار کردم که اخر سر راضی شد.

ولی وقتی اسم و رسم طرف رو فهمید، عقب کشید. گفت که اگر خودم



رو تیکه تیکه هم بکنم، حاضر نیست برام پا پیش بذاره...

مکت کرد و مرا نگاه کرد.

بقیه اش رو که خودت میدونی. تنها بلند شدم اومدم خونه تون...

بعد هم رفتی سراغ رضوانه؟

سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد.

اره...

کمی از قهوه اش مزه مزه کرد.

چرا؟

به همون دلیلی که سراغ انا رفتم. جاذبه آنی. هوس.

فنجان قهوه اش را برداشت و امد و کنار من نشست.

از قدیم رضوان رو می شناختم. خیلی خیلی بیشتر از انا. ولی خب هیچ وقت نظری بهش نداشتم. اون ولی داشت.

چشمانم گشاد شد.

اون از انا هم بزرگتر بود؟

سرش را یک مرتبه به نشانه مثبت تکان داد.

این خیلی کثیفه!

لبخند تلخی زد.

اره هست. ولی اون زمان برای من اصلا کثیف نبود. اوج سکسی

بودن و هات بودن بود.

دهانم باز ماند. دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.



_ادمها بزرگ میشن الا. بستگی به نوع و موقعیتشون داره. بعضی ها یه شبه بزرگ میشن، بعضی ها به مرور. بعضی ها در پس یه حادثه و اتفاق، بعضی ها هم بعد از کلی بیچارگی کشیدن و ضربه خوردن. من از اون دسته آخری بودم. من خیلی تلخ و سخت بزرگ شدم. به قیمت از دست دادن آرامش و از بین رفتن ابروم.

دستش را فشردم.

_فکر میکردم اینکه یه زن به سن و سال رضوانه به من نظر داشته باشه، یعنی درهای رحمت خدا به روم باز شده. نمی دونستم تازه اول بسم الله بیچارگیمه.

سیگارش را خاموش کرد و در حالیکه دستم را در دست داشت. به تلوزیون خاموش زل زد.

_نمی دونم شاید هم...

ادامه نداد. به نظر اشفته و بیقرار می امد. او کسی بود که احتمالاً هرگز با کسی روراست نبوده است و همیشه در لحظات خصوصی، به جاده خاکی زده است. او حتی با خودش هم روراست نبود.

_شاید چی؟

ترغیب کردن او به حرف زدن، سخت بود. کاوه ارجمند، علی رغم تمام راحتی و سهل گیری هایش، یک پوسته سخت به دور خودش کشیده بود و در زیر آن پوسته به خودش هم دروغ گفته بود. آن قدر

دروغ گفته بود که حالا گفتن یک حقیقت کوچک، او را از پا در آورده بود.

۳۸۰

دستم را رها کرد و برخاست و قدم زد. چند قدم در حال بالا و پایین رفت. در نظر اول به نظر می رسید که شاید مشغول فکرکردن است ولی اخم میان دو

ابرویش، صورت رنگ پریده اش و تیک خفیفی که باعث می شد هر از چند گام با دندان های پایینی اش لب بالایش را بجود، نشان از در فکر بودن نداشت. او کاملاً با خودش درگیر شده بود.

آمد و مقابلم ایستاد.

__ املت می خوری؟

نفسم را محکم بیرون دادم. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. به اشپزخانه رفت و زمانی که او گوجه ها را رنده می کرد، پشت میز اشپزخانه نشستم و در سکوت او را نگاه کردم. به نظر می رسید که درگیری ذهنی که داشت، کامل بود.

زمانی که آخرین تخم مرغ را در تابه شکاند، گفت:

__ زمانی که مامان مرد، اوج محتاج بودن من بهش بود...

بدون آنکه نگاهم کند، گفت که از طبقه بالای کابینت، نمک و فلفل را به او بدهم. با رعایت تمام اصول خانه داری که از مردی مثل او بعید بود، یک زیر بشقاب روی میز گذاشت و تابه را روی آن گذاشت.

__ به این نظریه که من اون زمان دنبال مامان بودم، خیلی فکر کردم...

یک تکه نان خالی کند و در دهانش گذاشت و سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد.

__ احتمالاً به هوای پیدا کردن مادر، زن گرفتم. ولی خب خدا یه حال

حسابی بهم داد و یه آکله نصیبم کرد.

چیزی نگفتم. به نظرم همینکه این قدر صادقانه حرفش را زده بود،

کافی بود. تحت فشار گذاشتن بیش از اندازه او، ستم بود. دستم را دراز کردم و دستش را لمس کردم. لبخند بی حوصله ای زد.



_این قدر خوب نباش. حتی با من!

لبخند خجولانه ایی زدم.

_من عشقت رو می خوام، نه ترحمت رو الا

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_از کجا معلوم که بعد از یه مدت از من خسته نشی؟ از کجا معلوم که

این هوس نباشه؟

چند ثانیه با جدیت نگاهم کرد.

_الا من بزرگ شدم. اون احمق قبل نیستم. حالم از زندهای لوند بهم میخوره.
رابطه های یه شبه بعد از طلاقم رو همیشه از بین فاحشه ها انتخاب کردم، نه
زنی که ادعای پاکی داره. اونجوری کنار گذاشتن راحت تره. شاید الان بری
بالای منبر که فاحشه رو مردهای یه جامعه فاحشه می کنن. که شک نکن با
حرفت صددرصد موافقم. ولی همین و

واقعیت برای من چیز دیگه ایی. واقعیت اینکه تو این مملکت هردنبیل که هر
کسی فکر خودش، من هم فکر خودم که یه بار دیگه از یه زن که ادعای
نجابت داره، ضربه نخورم. با کسی باشم که کارشه. ولی
تو...

به عقب تکیه داد و سرش را با حالتی مبهم چند مرتبه تکان تکان داد.

_تو فرق داری. تو خوبی...

خندید.

_بین الا... تنها کلمه ایی که می تونم برای توصیفت به کار ببرم،

همینه. تو خوبی.

تنها نگاهش کردم.



_من راستی راستی خاطرت رو می خواهم. هوس نیست. هوی نیست.

برات حاضرم هر کاری بکنم...

مکت کرد و با پلیدی همیشگی اش ادامه داد.

_البته از روز اول نظرم این نبود...

چشمانم را درشت کردم با اخم نگاهش کردم. خندید.

_خودت حقیقت رو خواستی عزیزم. حقیقت تلخه.

چیزی نگفتم. حق داشت. خودم خواستم که حقیقت را بدانم. تا آخر غذا هر دو
نفرمان سکوت کرده بودیم. وقتی که بشقابهای کثیف را در

سینک گذاشت، پیشنهاد کردم که ظرف ها را بشورم.

چای ریخت و پشت میز نشست و در حالیکه من ظرف می شستم، مرا نگاه می
کرد. شیر اب را بستم و دستانم را با حوله خشک کردم و امدم و پشت میز
نشستم. چایم را از سینی برداشت و مقابلم گذاشت. دستانم
از اب گرم سرخ شده بود.

_یادم باشه ماشین بگیرم. دستات خیلی حساسه

خندیدم.

_نه در اون حد. اتفاقا از ظرف شستن خوشم میاد. ماشین رو بیشتر

زکی روشن می کنه. من از تمیز کاری خوشم میاد. ولی با دستکش می
شورم.

چند ثانیه با حالتی مبهم در چشمانش مرا نگاه کرد.

_این یه بله ی نسبی بود؟

جرعه ای از چایم را نوشیدم و متفکرانه نگاهش کردم. بعد سرم را



زیر انداختم در حالیکه به گلهای رو میزی اش که به شدت از مد افتاده بود، نگاه میکردم، زمزمه کردم.

_این یه قول بود که من به این موضوع فکر می کنم.
خندید.

_یعنی ارزش فکر کردن دارم؟
خندیدم.

_عذرخواهیم رو قبول نکردی؟

یک ابرویش را بالا برد و با حالت کاملاً بدجنس همیشگی اش گفت:

_گفتم که بهت. یه بوسه بده و اونوقت من هم کاملاً این موضوع رو از حافظه ام پاک می کنم!

بیشتر خندیدم. کاوه ی همیشه شده بود. بامزه و سهل گیر و پلید.

_به اینهم فکر می کنم!

یک ابرویش را با حالتی ناباور بالا برد. قبل از آنکه حرکتی بکنم، مچم را قاپید و مرا کشید.

_زودتر فکرها رو بکن!

خندیدم و با شیطنت گفتم:

_الان فکرم نمیاد...

با سرعت و هیجان هر چه تمام تر مرا بوسید. ان چنان حیرت کردم که نفسم برید. جوابش کشیده ایی بود که ناخودآگاه به صورتش زدم. تمام انگشتانم روی صورتش خوابید و صدای خوش آیندی داد. حیرت

زده نگاهم کرد و پوزخند کش داری زد و بعد قهقهه زد.



_کوچولوی اتیشپاره!

_یه بار دیگه...

نگذاشت حرفم را کامل کنم. مرا با کمی خشونت بغل کرد و با خنده گفت:

_یه بار دیگه دست بزنم؟ معلومه که دست می زنم... چی فکر کردی؟
که من خیلی متشخص و جنتلمنم؟
هم چنان می خندید.

_بعد هم برای تو چه فرقی می کنه؟ قرار بود فکر کنی دیگه؟
با اخم برخاستم. دستم را گرفت و مرا نگه داشت و کاملاً جدی گفت:

_تلخ نشو الا! خودت در شوخی رو باز کردی. قبول دارم که یکم ضربتی عمل کردم. ولی تو هم لاس زدی، این رو هم تو قبول کن! مثل بچه ها پایم را روی زمین کوبیدم که باعث شد بیشتر قهقهه بزند.

به حالت قهر به هال رفتم و مانتو و شالم را برداشتم. در حالیکه هم چنان میخندید، گفت:

_فکر کنم این لحظه رو باید ثبت جهانی می کردم. الا انتظامی پا به زمین بکوبه...

انقدر خندیده بود که اشکهایش درآمده بود. از خنده اش، من هم خنده ام گرفته بود ولی پنهان می کردم. دهانم را علی رغم خشمی که ثانیه قبل از او داشتم، از خنده به هم دوخته بودم. این خاصیت کاوه بود. می توانست مرا از اوج ناراحتی و خشم و نگرانی و ترس و غم، به شادی بکشانند. بخنداند و آرام کند.

۳۸۵

جلو آمد و شالم را از دستم گرفت و روی سرم انداخت و مرتب کرد.



نگاهش نمی کردم و با اخم به اطراف نگاه میکردم. هنوز می خندید.
_درست مثل اون لحظه ایی شدی که گ

ازم گرفتی! اون بار هم تو یه
لحظه، حالت صورتت این جوری شد.
_پس مواظب باش!
بیشتر خندید.

_بهت گفتم که عزیزم... برای اون موقع، لحظه شماری می کنم!
به شانه اش زدم.
_پلید کثیف!

به اتاقش رفت و گفت:
_بذار لباس بپوشم برسونمت شرکت، ماشینت رو برداری
بلند گفتم.
_لازم نکرده. خودم میرم.

از همان اتاق بلند و محکم و عامرانه گفت:
_الا وایستا...

سریع تر از آنچه فکر میکردم، لباس پوشید. جین کهنه و رنگ و رو
رفته و یک پلیور یقه هفت دانه درشت و کاپشن اش که روی شانه اش
انداخته بود.

مرا به شرکت رساند. ماشین ام را برداشتم و او هم تا مقابل خانه، پشت سرم
آمد. وقتی که ماشین را در حیاط پارک کردم، متوجه شدم که



زکی هنوز برنگشته است. چراغ ها خاموش بود. به حیاط آمد و گفت:

_زکیه نیست؟

_نه، انگار هنوز نیومده!

اخم کرد.

_بمونم؟

لبخند زدم.

_نه امنه، نگران نباش.

نگاهی به اطراف حیاط کرد و گفت:

_در و پیکر رو قفل کن. تلفن هم بذار دم دستت!

قدم زنان تا پشت خانه و حیاط کوچک پشتی رفت. ساختمان در وسط بود و یک حیاط کوچک که حالتی مثل انبار پیدا کرده بود، پشت خانه بود. ولی دری نداشت. جایی شده بود که ما سال تا سال هم به ان جا

نمی رفتیم و فقط هر چیز به درد نخور را ان جا می گذاشتیم.

چراغ ها را روشن کرد و تمام گوشه و کنار حیاط را نگاه کرد.

_من بیدارم. اگر کاری پیش اومد و یا زکیه نتونست شب برگرده،

زنگ بزن پیام پیشت

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_من خوبم، نگران نباش!

کف دستش را روی گونه ام گذاشت.

_یه بی همه چیز دنبالت. نمی تونم نگران نباشم.

محبت و شیفتگی و توجه، از تمام این یک جمله اش نمایانگر بود.



روی پنجه پايم بلند شد و گونه اش، جایی که سیلی زده بودم را بوسیدم.
مرسی...

چشمانش شگفت زده شد. دستانش را در جیبش کرد و نگاهم کرد.
اگر با اون بوسه ناراحت شدی، معذرت میخوام. نمی خواستم حس بدی پیدا کنی...

با انگشت اشاره اش روی بینی ام کشید.

_مواظب خودت باش!

رفت، ولی همان طور که خودش گفت تا دیر وقت بیدار ماند و مرا دایم چک کرد. وقتی که عاقبت ساعت یک زکی امد، او به قول خودش حتی لباسهایش را هم در نیاورده بود و آماده باش نشسته بود، نفس راحتی کشید و آرام گرفت.

صبح با زنگ تلفن آرام بیدار شدم. آخر شب انها بود. گفت که کانکت شوم تا بتواند تماس تصویری برقرار کند. از لحن صحبت اش مشخص

بود که ریاستی با انها تماس گرفته و همه چیز را گفته است. از جا پریدم و به دنبال گوشی موبایلم گشتم. روی میز ناهارخوری مانده بود و شارژ هم نداشت. زکی در اشپزخانه چیزی را می کوید.

گوشی را در شارژ زدم و کانکت شدم. با دلشوره موهایم را مرتب کردم.

حدسم درست بود. آرام از شدت نگرانی گریه می کرد. زار زار. انقدر که بینی اش مثل لبو قرمز شده بود. گفت که ریاستی شب قبل تماس گرفته و همه چیز را گفته است. بعد هم اهسته اضافه کرد که بابا مثل ان بار شد و غش کرد و افتاد. او را به بیمارستان رسانده، ولی ظاهرا شکر خدا موردی نبوده و فقط شوک شدیدی که تحمل کرده بود، او را



از پا در آورده است.

_مثل مادر مرده ها یه گوشه نشست و زل زده به جلوش...

فین کرد و نگاهی به پشت سرش کرد. احتمالا نمی خواست بابا حرف هایش را بشنود.

_امیر چه خاکی تو سرمون کرده...

به حق حق افتاد.

_الا بابا سکنه می کنه. می ترسم بفرستمش بیاد ایران. مامان رو هم که نمی شه تنها ول کرد. وگرنه قید همه چی رو می زدم، خودم باهаш می اومدم.

هر وقت که با کسی که دوستش داشتم و از من دور بود، تماس تصویری می گرفتم، دلتنگی ام دو چندان میشد. چه کسی گفته که تکنولوژی خوب است؟ این دیدن از راه دور، ولی ناتوانی در اغوش

گرفتن و لمس کردن، حقیقت دوری را سخت تر و نفس گیر تر میکرد. دلم می خواست آرام را بغل کنم. این دیدن و نداشتن، قلبم را از جا می کند. دلم می خواست گونه اش را لمس کنم و اشک هایش را پاک کنم. ولی این چیزی بود که نداشتم. چیزی بود که نمی شد.

_الهی من به فدای تو بشم. گریه نکن. تو رو خدا آرام...

گریه اش بیشتر شد.

_چی کار کنیم؟

سرم را با ناتوانی تکان تکان دادم. او حق داشت. اگر بابا تنها می امد،

اصلا با ان حالش، بعید نبود که در وسط راه به این طولانی، بلایی

سرش بیاید.



ریاستی گفت که حکم جلب امیر صادر شده...

من هم زیر گریه زدم. این را نمی دانستم. زکی که هراسان شده بود، از اشپزخانه آمده و بالای سر من ایستاده بود و از چیزی هم خبر نداشت. حالا به نظر می رسید که او هم هر لحظه سگته خواهد کرد. اما به سختی توانست خودش را جمع و جور کند.

ارام موهای اشفته اش را کنار زد و اشک هایش را پاک کرد.

_الا بابا مجبوره بیاد. ولی سعی می کنم که یه چند روزی عقب بندازم که یکم بتونه خودش رو جمع و جور کنه و جریان رو هضم کنه. تو این مدت هر کاری از دستت برمیاد، بکن. بگرد امیر رو پیدا کن. اهی کشیدیم. ارام هیچ ذه

نیتی از وقایع و اتفاقاتی که این جا می افتاد،

نداشت. او فکر میکرد که امیر در پشت خانه چشم گذاشته تا من بروم و بگردم و پیدایش کنم و سوک سوک کنم.

_باشه ارام. من اینجا حواسم هست.

زکی دستش را روی شانه ام گذاشت. او مرا درک می کرد. او اوضاع را درک میکرد. اما من نمی خواستم نگرانی بیشتری به روی دوش ارام بگذارم. همینکه ان جا گیر افتاده بود و دستش زیر سنگ بود، به اندازه کافی بد بود.

باز هم زیر گریه زد.

_اخه برای چی این کار رو کرده؟ اگر شازده رو کشته بود، میگفتیم

که اره دختر نداده، زده طرف رو ناکار کرده. اما اخه غلام که کاره



ایی نبوده...

مکت کرد و برای لحظه ای سرش را چرخاند و پشت سرش را نگاه کرد و بعد بلند بلند گفت:

_اومدم بابا جون. دارم با تلفن حرف می زنم...

دوباره به طرف دوربین گوشی نگاه کرد و گفت:

_من باید برم الا. بابا صدا می کنه. نمی خوام بفهمه با تو حرف زدم. بفهمه میاد می خواد ریز و درشت همه چی رو بفهمه. فعلا جریان مسکوت بمونه، بهتره.

خداحافظی سریعی کرد و بوسه ای برای زکی فرستاد و تماس را قطع کرد. گوش را روی میز انداختم و سرم را پایین انداختم و به گریه افتادم. زکی سرم را بغل کرد و روی موهایم را بوسید.

_الهی من برای تو بمیرم!

گریه ام شدید تر شد.

_زکی چه خاکی تو سرمون شد

_خدا نکنه مامان جان!

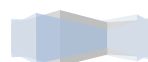
صندلی را کشید و مقابلم نشست و نالان گفت:

_وای امیر، امیر، امیر... چه کار کردی...

نفس عمیقی کشید. با دستش روی پیشانی اش زد.

_اخه ادم کشی؟ اونم امیر؟ ای خدا، ای خدا....

گوشی ام زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم. کاوه بود. با بینی کیپ شده گوش را برداشتم.



_الا...

صدایش به شدت نگران بود.

_باز گریه کردی؟

_ارام زنگ زد کاوه. بابام حالش خوب نیست. ریاستی زنگ زده همه

چی رو گفته...

مکت کرد.

_من دارم میرم سرکار. تونستی بیا ناهار بریم، جایی حرف بزنیم.

اهی کشیدم و نگاهی به ساعت کردم.

_اگر شد باشه.

_مواظب خودت باش. اگر دیدی کسی دنبالت سریع بزن کنار، یه زنگ

به من بزن. باشه؟

_کاوه...

به میان حرفم امد.

_باشه؟

_تو کار و زندگی داری اخه...

دوباره به میان حرفم امد.

_کار و زندگی من تویی. یه بار دیگه هم گفتم.

بدون خداحافظی قطع کرد. نفس عمیقی کشیدم که به سکسکه افتادم.

بغض فرو خورده ام، گلویم را متورم کرده بود. صبحانه خوردم و از خانه

بیرون زدم. باید به کلاس می رفتم. بعد هم

با سپیده قرار داشتم. میخواست به خرید برود و اگر نمی رفتم، سرم را



روی سینه ام می گذاشت. همدیگر را بعد از کلاس دیدیم. دیدنش خوب بود.
برای لحظه ایی از

وقایع تلخ جدا شدم و کمی تفریح دخترانه کردم. با هم به سالن زیبایی رفتیم و
او ناخن هایش را مانیکور کرد و من هم در یک اقدام عجیب و

به توصیه سپیده و برای تنوع و بهتر کردن حال، موهایم را کوتاه کردم. تا
زیر گردن. ان قدر که دیگر نیازی به گیره سر نداشتم.

سپیده در حالیکه دستانش روی میز، مقابل کسی که روی ناخن هایش کار
میکرد، قرار داشت، آرام پچ پچ می کرد. از دست رخساره می نالید که این
نان را او در کاسه امیر گذاشته است و گرنه امیر را چه به

این غلطها. با اینکه رخساره را دوست داشتم و همیشه عقیده داشتم که

امیر بچه نبوده که کسی بتواند گولش بزند، ولی انقدر ناراحت بودم که

حرفش کمی تسکین بخش بود.

حرف زدن و درد دل کردن با سپیده همیشه خوب بود. سپیده از معدود دوستان
دانشگاه من بود که با هم رابطه نزدیکی داشتیم و حالا بعد از

سالها که از دانشگاه گذشته بود هم، باز با تنها کسی که رابطه ام را حفظ کرده
بودم، او بود. او که انقدر نزدیک بود که به مامان خاله می گفت و همیشه به
عشق پنهانی که در دلش نسبت به امیر داشت، شک داشتم. ولی هیچ وقت ان
را ابراز نکرده بود. یا می ترسید که دوستی

مان از بین برود و یا اینکه خودش هم میدانست که در برابر رخساره،

هیچ شانس نمی خواهد داشت.

مرا وادار کرد که ارایش کنم و بعد هم برای خرید رفتیم. قهوه خوردیم

و ذرت مکزیکی و بعد از ان هم بستنی توت فرنگی و نسکافه و شاهتوت و
کره ای. که با خنده می گفت، با این همه چیز متضاد اگر بیرون روی نگیریم،
شانس آورده ایم. ساعت دو از هم جدا شدیم. باید سرکار برمی گشت. من هم به



مغازه برگشتم. وقتی که به مغازه رسیدم، گوشی را در آوردم و متوجه شدم که بیشتر از هشتاد تماس از دست رفته داشتم. گوشی را برای کلاس روی سایلنت گذاشته بودم و هنوز روی همان حالت بود. تمام تماس ها از کاوه و چند تایی هم از خانه و زکی بود. دوباره و در

دستم زنگ خورد. با پیش بینی عکس العمل کاوه گوشی را برداشتم.

_کاوه...

_وای خدا...

صدایش ضعیف بود. مثل کسی که نفسش بریده است و هر لحظه امکان دارد که غش کند.

_لعنت بهت الا...

_ببخشید. خواهش میکنم. هر چی بگی حق داری

_مردم و زنده شدم. می فهمی چی می گم؟ مردم و زنده شدم.

_من مغازه ام. بعد از کلاس با دوستم رفتم بیرون. می خواست روح یه ام عوض بشه...

_بسّه دیگه. اینقدر برات بی اهمیت هستم که یه گوشی رو از سایلنت

کوفتی در نیاوردی. چون اصلا اهمیت نمی دی. لعنت بهت...

صدایش بالا رفته بود.

_این جوری نیست کاوه...

_بسّه الا. من الان اینقدر عصبی هستم که دهنم باز بشه، یه چی می

پروم. بعد...

گوشی را قطع کرد. روی صندلی ولو شدم. نگین که ظاهرا متوجه

بحث شده بود، بدون حرف از مغازه بیرون رفت و سرگرم صحبت با



فروشنده های فروشگاه کاوه شد. با زکی تماس گرفتم و متوجه شدم که او را هم کاوه خبر کرده بوده. انقدر ترسیده بوده که به زکی هم تماس گرفته تا خبری از من بگیرد.

گوشی را در کیفم پرت کردم. کاوه حق داشت. با ان همه خطری که همیشه دنبالم بود، نگران بود و این کار من او را مثل یک نارنجک، آماده انفجار کرده بود و مقصر این جریان، فقط خودم بودم. هیچ وقت

فکر نمی کردم که اینقدر برایش مهم باشم که به مرز زنده و مرده شدن

برسد. باید بیشتر از اینها هوایش را می داشتم. این مرد عصبی و خشن، فقط به خاطر احترام به من، در میان این خشم جنون امیز که ماحصل رفتار خود من بود، سکوت کرد و بی احترامی نکرد. پیامک دادم که متاسفم. ولی جوابی نداد. حتی قرار ناهارمان را هم فراموش کرده بودم. بعد از ان هم محبتی که به من کرده بود. دلم برایش گرفت و از دست خودم تا عصر شروع به خودخوری کردم.

عصر زودتر جمع کردم و از در بیرون زدم و به شرکتش رفتم. بیرون پارک کردم و از نگهبانی پرسیدم که آقای ارجمند هستند یا خیر؟ گفت که بله و هنوز بالا هستند. شرکت خلوت بود و به جای منشی ان روز، یک مرد درشت و هیکلی با سبیل از بناگوش در رفته، نشسته بود. کت و شلوار مشکی پوشیده بود و فقط یک کلاه مخملی و یک دستمال یزدی کم داشت تا ناصر

ملک مطیعی جان بگیرد و زنده شود. گفتم که با آقای ارجمند کار دارم. گفت که تشریف داشته باشم، تا سرشان خلوت شود. روبه روی داش فرمون نشستم و یک مجله خانواده سبز که اصلا هیچ سنخیتی با این محیط پر از تستوسترون نداشت، از روی میز برداشتم بدون انکه بخوانم، مقابل صورتم گرفتم.

ان قدر هیکلی بود که به سختی پشت میز جا شده بود. و یک دستش را

باحالتی داش مشتی روی میز گذاشته بود و جوری به من زل زده بود

که احتمالا با همان نگاه هم میتوانست، مرا از وسط به دو نیم کند.

در باز شد و کاوه احتمالا برای کاری به بیرون سرک کشید و با دیدن من هاج و واج، اصلا حرفش را هم فراموش کرد. اما سریع به خودش آمد و در را بست و به طرف من آمد. حالت صورتش همانطوری شده بود که از آن می ترسیدم. مهیب و ترسناک.

__ اینجا چی کار می کنی؟

صدایش انقدر اهسته بود که من هم به سختی شنیدم. مثل خودش اهسته زمزمه کردم.

__ اوادم شام با هم باشیم و عذر تقصیر بکنم...

کمی، فقط کمی، اخم هایش گشوده شد. بعد اخم کرد. ولی اخمی متفاوت از آنچه که وقتی از اتاقش بیرون آمده بود، بر صورتش بود. گوشه لبش بالا رفت.

__ بعد درخواستم رو برای بخشش می گم. فعلا برو. نمی تونم پیام.

رسیدی خونه پیامک بده...

نگاهی به اتاقش کردم.

__ چیزی شده؟

دهانش برای گفتن نه باز شد، ولی در اتاق باز شد و ایرج خان بیرون آمد. چشمانش را روی هم فشرد و از میان دندانهایش که به هم کلید شده بود، گفت که همین حالا بروم. خودم هم پتانسیل در رفتن و فرار کردن را به اندازه کافی داشتم.

ایرج خان نیشخندی زد که او را بیشتر از پیش به کاوه شبیه کرد.

__ به به احوال الهه خانوم انتظامی؟

در حالیکه سعی میکردم لحنا کاملاً مودبانه باشد، جواب سلامش را



دادم.

_ممنون ایرج خان شما خوبین؟

کاوه دستش را بازویم حلقه کرد و مرا به طرف در هدایت کرد.

_تو برو عزیزم. رسیدی به من زنگ بزن...

نگاهش بین من و کاوه چرخید و پوزخندش کش آمد. قلبم محکم می

کوبید.

_بودی الهه خانوم. قدم من سنگین بود؟

چرخیدم تا جوابش را بدهم، ولی کاوه نگذاشت و با خشم گفت:

_برو الا، خواهش می کنم...

نگاهش کردم. چشمانش با خواهش، التماس می کرد. ایرج قدم زنان به طرف

ما آمد. حس تهاجم کاوه را حس کردم. مثل کسی شده بود که هرلحظه آماده

است تا روی طرفش بیورد و گلوی او را تکه و پاره کند.

_اومدم در منزل، زکیه گفت که هنوز نیامدی. ولی خب به نظرم یه

دروغ کوچیک گفت. ماشینت تو حیاط بود.

با خشمی لجام گسیخته، به طرف پدرش چرخید.

_برو ایرج. نذار همین یه چیکه احترامی که دارم بهت میذارم، بزاد... ایرج

پوزخند زد. ولی چیزی نگفت. دستم را رها کرد و برای گرفتن

یقه ایرج پرید. گوشه کتتش را گرفتم و با تمام قوا کشیدم.

_کاوه تو رو خدا بسه...

بدون آنکه مرا نگاه کند، به منشی گردن کلفتش گفت:

_خانوم رو ببر. مطمئن شو که برسه خونه...



مرد بدون هیچ عکس العمل نگرانی، از جا برخاست و مودبانها مرا به بیرون راهنمایی کرد. در لحظه آخر چرخید و مرا نگاه کرد. چشمانش طوفانی بود. انقدر زیاد که ترسیدم ایرج را بکشد و از بدنش دانه مرغ تهیه کند و بدهد به مرغ هایش بخورند! مرد تا پارکینگ با من آمد و ایستاد تا من سوار شوم به خانه بروم. به هر بیچارگی که بود، خودم را به خانه رساندم. معده ام در پیچ و تاب

بود. زکی خانه نبود و یادداشت گذاشته بود که برای دیدن خواهرش رفته است.

با دلهره با او تماس گرفتم ولی ریجکت کرد. تا شب تماس نگرفت و من هم ترسیدم که تماس بگیرم. ساعت هشت زنگ زد و گفت که دم در است. با همان لباس خانه بیرون زدم و در را باز کردم. با حالتی به لنگه در تکیه داده بود، مثل کسی که انقدر خسته است که نا و توان

ایستادن را هم ندارد.

_خوبی؟

تنها نگاهم کرد.

_کاوه؟

مرا به نرمی کنار زد و داخل شد. در را با پایش بست و بغلم کرد. محکم. دستانش را دورم حلقه کرد و سرش را میان گردنم فرو کرد. چند ثانیه. بعد سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. با عشق انگشتانش را

میان موهای تازه کوتاه شده ام کشید و با نگاهش تمام صورتم را کاوید.

حریص و خواهش گونه.

_دلم می خواد بمیره...

۳۹۸

سرش را خم کرد و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد.



__من خیلی بدم؟

اصلا نمی دانستم چه باید بگویم. تنها نگاهش کردم. خم شد و مرا بوسید. ارام و بی طمع، ولی گرم و پرشور. چیزی درون قلبم تکان خورد. مثل اینکه دریچه ای باز شد. دریچه ای به روی او. دریچه ای که پر از نور و انرژی بود. از آن نورهایی که چشم را می زند، ولی تا عمق وجود ادم را گرم می کند. یک دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

__میشه بریم تو؟ من از خستگی دارم ولو میشم.

به داخل رفتیم. کتش را در آورد و پالتویش را روی دسته صندلی انداخت و زمانی که او رفت تا دستانش را بشورد، من غذایی که زکی حاضر کرده بود را در ماکروبو گذاشتم تا گرم شود. در حالیکه دو دگمه بالای پیراهنش را باز کرده بود و استین هایش را بالا زده بود، به اشیخ خان امد و پشت میز نشست. سبزی خوردن در آوردم و با نان روی میز گذاشتم. یک لقمه بزرگ برای خودش گرفت و وقتی که من ظرف غذای مخصوص من که کوفته قلقلی با سویا بود را مقابلش گذاشتم، تقریبا خودش را با نان و سبزی سیر کرده بود. اصلا درباره غذا نپرسید و فقط خورد.

انتهای غذا سیگاری اتش زد و خاکسترش را در بشقاب زیر دستش تکاند. نمی دانستم تمایلی به ادامه بحث دارد یا نه؟ بنابراین محتاطانه پرسیدم:

__چی می گفت؟ چی کار داشت؟

با همان دستش که سیگار در آن بود، استخوان بالای بینی اش را فشرد. مثل کسی بود که سردرد بدی دارد. چشمانش قرمز بود و



رنگش پریده بود.

_چرندیات... بهش میگم که با الا چی کار داشتی که رفتی سراغش؟

می گه نگران منه.

با حیرت نگاهش کردم.

_یعنی چی؟

پوزخند زد.

_میگه می ترسه من دوباره شکست عشقی بخورم.

ابروانم بالا رفت. با تمسخر گفت:

_یه درصد فکر کن که راست بگه.

_پس برای چی؟

نفسش را محکم بیرون داد.

_نمی دونم. فقط می دونم اینی که می گه، نیست.

پک محکمی به سیگارش زد و سکوت کرد. سیگار دیگری با سیگار قلبی اتش زد و ان را هم کامل کشید.

_بچه ها فیلم دوربین رو هم در آوردن. توش اصلا صورت طرف، دیده

نمیشه. افتاب گیر پایینه و عینک افتابی زده. نگهبان هم میگه قیافش یادش

نیست. کلاه سرش بوده و عینک داشته. شماره رو برداشتم و دادم به یه اشنایی که تو صدوده داشتم. گفت که ماشین

دزدیه. بعد هم گفت که باید گزارش پر کنیم. زنگ زدم و به ریاستی جریان رو

گفتم. ولی من مطمئنم که از طرف رضوانه است. فقط می خوام مطمئن بشم

که به قول ریاستی، بشه به طور قانونی اقدام کرد.

۴۰۰

سرم را تکان دادم. تمام این کارها را برای من کرده بود.



_مرسی!

_زکیه نیست؟

_نه رفته پیش خواهرش.

مچش را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد. بعد نگاهی را به صورت و موهای من دوخت.

_صبح رفتی ارایشگاه؟

لبخند خجولانه ای زدم و سرم را تکان دادم.

_خوشگل شدی!

بی اراده سرخ شدم و برخاستم تا ظرف ها را جمع کنم، ولی مچم را گرفت و به نرمی روی پاهایش نشاند.

_هنوز نبخشیدمت!

چشمانم را برایش درشت کردم.

_دم در بوسه کردی. بس دیگه. هفت گناه کبیره رو هم اگر مرتکب شده بودم، کفاره از این بیشتر نمی گرفتن. خندید. سرش را به عقب برد و خندید.

_پس بوسه ی من کفاره است، اره؟

زبانم را برایش در آوردم. مثل یک شیر مقابل صورتم غرش کرد.

_بخورمش...

با ترس صورتم را عقب کشیدم که باعث شد خنده اش بیشتر شود.

_یه بار دیگه زبون برای من در بیاری خوردمش. نمی دونی که چه می کنه این زبون...
۴۰۱

جیغ خفه ایی کشیدم و گفتم:

_بی ادب!

مرا نزدیک تر کشید و کنار گوشم زمزمه کرد و گفت:

_از اون بوسه های فرانسوی ابدار که...

جیغ بلند تر شد و گوشهایم را با دست پوشاندم.

_گوش نمی دم.

می خندید. اهسته دستم را از روی گوشم برداشتم و او همچنان می خندید. از

روی پاهایش بلند شدم و ظرفها را جمع کردم. بلند شد و کمک کرد. آخرین

ظرف را در سینک گذاشت و با هر دو دستش شانه

هایم را گرفت و بالای سرم، روی موهایم را بوسید.

_مرسی برای امشب!

چرخیدم و نگاهش کردم. آرام و

سرحال تر شده بود.

_دم در خیلی داغون بودی.

لبخند تلخی زد.

_کاشکی تو رو خیلی وقت قبل داشتم.

دستش را روی گونه ام گذاشت.

_زندگی با تو خیلی راحت تر شده الا. یه چیزی اومده تو زندگیم که

قبلا نبوده. یه انگیزه که صبح از خواب بلند میشم، دیگه نمیگم یه روز کوفتی

دیگه شروع شد. وقتی از خواب بلند میشم، میگم امروز یه بهانه



پیدا کنم که الا رو ببینم.

حرفش انقدر صادقانه و در عین حال شیرین بود که قلبم را لرزاند. دستم را همان گونه که او روی گونه ام گذاشته بود، روی گونه اش گذاشتم. خم شد و کف دستم را بوسید. با صدای در از هم فاصله گرفتیم و من گناهکارانه سرم را به جابه جا

کردن بیهوده ظرفها گرم کردم. زکی همان طور که تعریف می کرد،

به اشپزخانه آمد و با دیدن کاوه مثل رادیویی که یک دفعه از برق

کشیده می شود، خاموش شد. ولی به سرعت به خودش آمد و سلام و احوال پرسى گرمى با کاوه کرد و بعد هم نشستند و من چای اوردم و

زکی و کاوه از هر دری حرف زدند.

ساعت نزدیک به یازده بود که کاوه بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. با آنکه از زکی کاملاً بعید بود، ولی اصلاً چیزی نگفت و نپرسید. فقط در حالیکه با خودش زمزمه می کرد که خدا کند صادق خان این بار از خر شیطان پیاده شود، رفت و خوابید.

می دانستم منظورش این بود که بابا این بار نزند و کاوه را از خانه بیرون نکند. زکی به علتی که نفهمیده بودم، از کاوه خوشش می آمد و او را دوست داشت و حالا هم به شدت نگران رابطه بین ما بود. ترسى که در وجود خودم هم کم نبود.

صبح وقتى که آماده شدم که به سر کار بروم. اولین شوک ان روز

وارد شد. در حالیکه نان خالی و گردو مى خوردم و در همان حال

برگه صورت جلسه ان روز هیات امنای خیریه که صبح زود فرشته به فکس بابا فرستاده بود را مى خواندم، پیامکی برایم آمد.

بی تفاوت نگاه کرد.



"الا کمکم کن. من خیلی تنهام. رخساره رفته. از وقتی فهمید که غلام کار من بوده، رفت. الا بیا من دارم دیوونه میشم. من چی کار کردم؟
خدایا کمکم کن!"

فنجان چای از دستم رها شد و روی سرامیک های آشپزخانه افتاد و شکست. زکی هراسان از هال به آشپزخانه پرید.

چیزی نیست مادر. تکون نخور توی پات نره. نسوختی که؟
نگاهش به من افتاد و حرف در دهانش ماسید.

الا؟

از میان خیزی چای و خورده های شکسته فنجان، بیرون زدم. دنبالم دوید.

الا چی شده؟

در حالیکه برای آوردن شالم به بالا می دویدم، گوشی را در دستش چپاندم تا خودش پیامک را بخواند. وقتی به پایین برگشتم، مات و متحیر مثل جن زده ها یک گوشه نشسته بود و گیج و منگ بود. کیفم را قاپیدم و با امیر تماس گرفتم. خاموش بود. فحشی دادم و از خانه بیرون زدم. در راه با کاوه تماس گرفتم و جریان را گفتم. گفت که با ریاستی تماس بگیرم و همه چیز را بگویم. ریاستی خاموش بود. با

دفترش تماس گرفتم و منشی اش گفت که امروز صبح دادگاه داشته است و حالا هم احتمالا انجاست.

ادرس دادگاه را گرفتم و به انجا رفتم. وقتی که رسیدم، کاوه زودتر از من رسیده بود. کنار ماشین ایستاده بود و سیگار می کشید. برای آمدن

۴۰۴

به دادگاه زیادی خوش تیپ و مکش مرگ ما شده بود. کت و شلوار زغالی و پالتوی بلند و مردانه اش، کمی او را وصله ناجور کرده بود. بیرون به انتظار

ریاستی ماندیم و کمی بعد او که با تلفنش حرف می زد، از ساختمان دادگستری بیرون آمد. بیچاره با دیدن ما به معنی

واقعی کلمه زرد کرد. پیامک را نشانش دادم و کاوه برای او که مثل گرمای تیر ماه عرق می ریخت، یک ابمیوه خنک گرفت.

تشکر کنان ابمیوه را یک نفس نوشید و گفت:

_والا الهه خانم من خدمت خواهر گرامی تون هم عرض کردم که اوضاع امیر خان اصلا خوب نیست. حکم جلبش صادر شده و ممنوع الخروجش هم کردن...
مکث کرد و نگاهی دوباره و ناباورانه به پیامک انداخت و گفت:

_راستش رو بگم، با اینکه جواب ازمایش مثبت بود، ولی من هنوز اون ته دلم یکم امید داشتم. ولی این اعتراف صریح... اصلا من رو شوکه کرد.

رو به کاو گفت:

_مثل اینکه همشیره شما هم رفته، اره؟

کاوه با بی قراری گفت:

_این جوری گفته. ولی اگر رفته بود و امیر رو ول کرده بود، حداقل با من تماس می گرفت. حتی اگر می ترسید پیش شازده برگرده. ریاستی متفکرانه نگاهش را از من به کاوه و از کاوه به من می گرداند. عاقبت گوشی را به من برگرداند و گفت:

_باهاش حرف بزنید الهه خانم. ترغیبش کنید که بیشتر اطلاعات بده و اصلا بیاد خودش رو معرفی کنه. بالاخره علت این کار باید مشخص بشه. شاید اصلا دفاع از خود بوده. شاید اصلا قتل تصادفی بوده. این جوری شاید بشه براش یه کاری کرد. ولی اینکه این جوری خودش رو مخفی کرده، به ضررشه. قرار



بر این شد که من هر چه می توانم بیشتر با امیر در تماس باشم. گوشی را خاموش کرده بود و من فقط به او پیامک می دادم. پیامک

های امیدوارانه، خواهش گونه، باتهدید، با التماس... ولی او جواب

نداد. مثل این بود که به دیوار پیامک فرستاده باشم. این جریان تا عصر ادامه داشت و نزدیک غروب، پیامک او آمد که ادرس همان باغ جاده قدیم فرحزاد را داده بود. گفت که بیایم که رودررو حرف بزنیم. گفته بود که به من احتیاج دارد. خواهش کرده بود، التماس کرده بود که

بروم و تنهانش نگذارم. تنها بروم و به ریاستی هم چیزی نگویم. وقتی که این پیامک را فرستاد، من و کاوه که ناهار چیزی نخورده

بودیم، در کافی شاپی نشسته بودیم و کیک و قهوه می خوردیم. او سکوت کرده بود و من هم انقدر استرس داشتم که بی قرار در جایم تکان می خوردم. با دیدن پیامک از کافی شاپ بیرون زدیم و ابتدا به

خانه رفتیم و من ماشینم را در حیاط گذاشتم و بعد به طرف جاده فرحزاد رفتیم.

_کاوه بهتر نبود که تنها برم؟

نیم نگاهی کرد و گفت:

_نه بهتر نبود...

_اگر مثل اون روز تو رو ببینم و فرار بکنم، چی؟

_اونروز هم امیر نبود. یه بار دیگه هم بهت گفتم. کسی که بود، قد قوارش مثل امیر نبود.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. شاید چون می دانستم که محال ممکن است که او بگذارد، من تنها به ان باغ بروم. شاید هم چون نیمی از

احساسم می دانست که او درست می گوید.



وقتی که به باغ رسیدیم، ساعت از شش گذشته بود. ولی هوا به شدت سرد و تاریک شده بود. ماشین را خاموش کرد و در حالیکه پیاده می شد، گفت:

_در رو قفل کن تا من برم یه سروگوشی اب بدم.

بازویش را گرفتم و کیفم را برداشتم.

_بذار باهات بیام...

به جای جواب مرا به طرف خودش کشید و طولانی و با احساس مرا

بوسید. نیشخند بامزه ایی زد و گفت:

_یک درصد فکر کن من تو رو با خودم ببرم...

نیشگانی اهسته از گونه ام گرفت و با لحن بامزه ایی ادامه داد

_خوشگل عمو بشینه با گوشیش بازی کنه تا من برگردم.

با خشم گفتم:

_من میام...

خندید و بیشتر خم شد.

_این یعنی کاوه باز هم بوس میخوام.

به شانه اش زدم.

_خجالت بکش. بگیرنمون چوب تو استینمون می کنن.

در حالیکه می خندید گفت:

_بهتر! عقدمون می کنن و دیگه بابات هیچ کاری از دستش برنمیاد. بعد هم با

پلیدی هر چه تمام تر، ابروانش را بالا و پایین برد. به

طوری که خودم هم خنده ام گرفت.



_راستش بعضی وقتها که به عکس العمل صادق خان فکر میکنم، می

بینم فکر بدی هم نیست. بریم منکرات و خودمون به صورت خودجوش،
خودمون رو معرفی کنیم، بگیریم ما مورد منکراتی داریم!

در را بست و اشاره کرد که قفل مرکزی را بزنم. زنگ در را زد و بعد هم با
سنگ به جان در افتاد. ولی کسی در را باز نکرد. از در بالا رفت و من همان
طور با استرس به در چشم دوختم. چیزی در حدود ده دقیقه طول کشید که در
را باز کرد و بیرون آمد. با دیدنش نفس راحتی کشیدم ولی امیر با او نبود. در
را باز کردم و او سوار شد و

بخاری را روی آخرین درجه اش گذاشت.

_کسی نبود. هیچ کس. برق ساختمون هم قطع بود ولی با چراغ قوه موبایلم
رفتم تو همون اتاقی که اون روز وسیله توش بود. به نظر می رسید که
وسایلش بیشتر شده. وسایل امیر بهش اضافه شده بود.

_همون وسایلی که از خونه برده بود؟

در حالیکه متفکرانه به روبه رو خیره شده بود، گفت:

_اره احتمالاً!

_اصلاً کسی نبود؟ یا مثل اون بار، تو رو دید و فرار کرد؟

دنده را عوض کرد و راه افتاد.

_نه اصلاً کسی تو باغ نبود.

هر دو نفرمان سکوت کرده بودیم. این ماجرا انقدر مبهم بود که جای هر گونه
حرف و تحلیل و تجزیه را می گرفت. تمام راه را در سکوت طی کرد و اخر
سر مقابل یک سوپر مارکت نگه داشت و برای خرید رفت. بی حوصله نشستیم
و بارها و بارها و دوباره به امیر پیامک دادم.

۴۰۸

ولی باز هم سکوت کرد و جوابم را نداد. گوشی هم همچنان خاموش

بود.

با یک بغل پر خرید برگشت. انقدر که مجبور شدم پیاده شوم و در را برایش باز کنم. بدون تعارف به طرف خانه خودش راند. من هم چیزی نگفتم. بودن با او، ان هم در این لحظات، آرامش بخش بود. حتی اگر سکوت می کرد و حرفی نمی زد، باز هم کسی بود که نگرانم بود و

میتوانستم برایش حرف بزنم و او هم گوش بدهد. همانطور که مقابل بخاری ایستاده بودم و خودم را گرم می کردم او هم

بساط شام را مهیا کرد. کالباس، که او گشته و برای من از نوع گیاهی

ان را خریده بود. این توجه هایش خوب و دلچسب بود. حتی با اینکه گهگاهی برای گیاه خوار بودم سربه سرم میگذاشت، ولی هرگز اظهار نظر بدی نکرده بود و نظرش را برای خودش نگه داشت و این برای منی که بارها برای گیاه خوار بودن مسخره شده بودم، دوست

داشتنی بود. او مرا همین گونه که بودم، پذیرفته بود و این از نظر من خیلی مهم بود.

غذا را در سکوت خوردیم. کاملاً در فکر بود. من هم حوصله حرف زدن نداشتم و فقط هر از چند لحظه گوشی موبایلم را چک می کردم. بعد از شام در حالیکه کنار هم نشسته بودیم و ظاهراً تلوزیون نگاه می

کردیم، هر کدام در فکری بودیم. من در فکر امیر و او هم احتمالاً رخصاره.

دستش را روی شانه من انداخته بود و با سر انگشتانش، بازویم را نوازش می کرد. هیچ حس شهوانی در این حرکت



توجه و محبت بود که به من انتقال می داد.

برای لحظه ایی ناخودآگاه سرم را روی شانه اش گذاشتم. از حرکت بدنش کاملاً مشخص بود که تعجب کرده است، ولی خم شد و روی موهایم را بوسید.

_چی میشه شب پیشم بمونی؟

خندیدم و به زانویش زدم.

_دیگه چی؟

خیلی جدی گفت:

_الا من اونقدر هم که فکر می کنی، تو قید و بند روابط جنسی نیستم...
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. اخم داشت و چشمانش صادقانه مرا نگاه میکرد.

_وقتی که هستی، تنهایی کمتر بهم فشار میاره. اروم تر میشم. وقتی که هستی...

مکت کرد و موهایم را از روی صورتم کنار زد.

_همه چی مثل یه پازل سر جاش می شینه!

زمزمه کردم.

_اگر بابا راضی نشه؟

اخم هایش بیشتر در هم رفت.

_شک نکن که راضی نمیشه...

مکت کرد و چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

_تو می تونی راضیش کنی؟



لبم را گزیدم.

_من هیچ وقت روی حرفش، حرف نزد.

نفسش را آرام و ممتد بیرون داد.

_اگر بهش بگی که مثلاً حامله ایی، چی؟

با حیرت نگاهش کردم. واقعا برای بودن با من، به هر کاری دست میزد.

_دیوونه شدی؟ سخته می کنه...

برای آوردن چای برخاست. ولی احساس کردم که فقط بهانه ایی بود که دیگر بحث را ادامه ندهد. ساعت ده بالاخره با صدفبار گفتن من، با اکراه برخاست و لباس پوشید و مرا به خانه رساند. زمان رفتن من از پیشش را مثل کسی که ثانیه به ثانیه زمان مرگش را به تعویق می

اندازد و زمان می خرد، به تعویق می انداخت تا هر چه بیشتر با هم باشیم.

مقابل خانه با اخم و ناراحتی خداحافظی کرد و گفت که مواظب خودم باشم. فکر اینکه حالا باید به خانه تنه‌ایش برود، برایم غم انگیز بود.

کاوِه واقعا تنها بود. این چیزی بود که در این مدت اخیر به وضوح ان را دیده و از نزدیک لمس کرده بودم. تنه‌ایی یک بچه کوچک را داشت که مادرش را در بازار گم کرده و سرگردان است و این واقعا ناراحت کننده بود.

فصل چهاردهم

صبح با صدای پیامکی که از بیخ گوشم آمد، از خواب پریدم. برای

منی که اصلا عادت نداشتم گوشی موبایلم را با خودم به رختخواب



ببرم، حتی این زنگ کوچک هم، ترسناک بود. کورمال گوشی را برداشتم و چند بار پلک زدم. امیر بود.

"الا خیلی بیچاره شدم. الا کمک کن. پول لازم. بیا باغ. خواهش، خواهش،... کاوه رو با خودت نیا." "

نفسم را محکم بیرون دادم. او از کجا فهمیده بود که من با کاوه رفته

بودم؟ از دور ما را نگاه می کرده است؟ ان جا هیچ ماشینی نبود. به سرعت شروع به تایپ کردم. التماس کردم که خودش را تحویل پلیس بدهد. به تمام مقدسات سوگندش دادم که این ماجرا قابل حل است. ولی تنها جوابش این بود که پول لازم دارد و ان را برایش به صورت نقد ببرم. سرم را در دستم گرفتم و به گوشی خیره شدم. چرا نمی خواست

که پول را برایش کارت به کارت کنم؟ دوباره برایش پیامک کردم که برایش کارت به کارت می کنم. جواب تنها یک کلمه بود. پول نقد، به همان ادرس باغ فرحزاد.

گوشی را در دستم پایین و بالا کردم. بلا تکلیف بودم. به ریاستی تماس

گرفتم و جریان را کامل برایش تعریف کردم. اینکه من و کاوه دیشب

ان همه راه را تا فرحزاد رفته و دست خالی برگشته بودیم. بعد هم

جریان پیامک های امروز صبح را برایش تعریف کردم. چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت که ادرس باغ را به او بدهم تا خودش برود. گفت که پول هم برایش می برد تا شاید بلکه بتواند او را قانع به تحویل دادن خودش به پلیس، کند. ادرس را برای ریاستی پیامک کردم و به تلفن بعدی که از کاوه بود، جواب دادم. یک بار دیگر اخبار را برای او هم تعریف کردم. گفت که تا یک ساعت دیگر مرا در فروشگاه می

بیند. می خواست بیاید و سری به فروشگاه خودش هم بزند.



لباس پوشیدم و پایین رفتم. زکیه در حیاط رخت پهن می کرد. از میان رخت های زمستانی که اوخته بود، او را پیدا کردم و گفتم که به سرکار می روم. نگاهی به پالتو و ژاکتی که به نظر آشنا بود، کردم. مال امیر بود. زکی به امیدی که امیر برمی گردد، اندک رخت و لباسهایی که در خانه ما داشت را شسته بود.

سوار ماشین شدم و به طرف مغازه رفتم. در چهارراه بعد از خانه، حس کردم که کسی باز هم مرا تعقیب می کند. کنار زدم و ایستادم. حدسم درست بود. یک سانتافه دیگر بود. نه ان رنگ و نه ان پلاک قبلی. از پارک بیرون ادم و راه افتادم. او هم راه افتاد. مقابل یک کافی شاپ ایستادم و رفتم و دونات و قهوه گرفتم. مقابل در کافی شاپ با ایرج خان که به نظر می رسید منتظر من است روبه رو شدم. دیگر هیچ راهی نداشتم. نادیده گرفتنش تقریبا غیر ممکن بود. با ان شکم بزرگش، تقریبا مقابل کافی شاپ را مسدود کرده بود. به طوریکه علی رغم ترس و حس ناخوش آیندی که همیشه با دیدنش داشتم، خنده ام گرفت.

__ به به الهه خانم انتظامی. احوال شما سرکار خانم؟

لبخند زورکی زدم.

__ ممنون ایرج خان.

__ چه حسن تصادفی!

چشمانم را تنگ کردم و نگاهش کردم. احساس میکردم که حسن تصادفی که از ان دم می زند،



خودش. احتمالا سانتافه ایی که مرا از مقابل خانه تعقیب کرده بود،
خودش بود.

_بله...

دستش را با حالتی تعارف امیز به طرف کافی شاپ گرفت.

_اگر وقت داشته باشی یه چیزی بخوریم و یکم حرف بزنیم؟
نفسم را محکم بیرون دادم.

_چه حرفی؟ ببخشید من یکم عجله دارم. همین جا در خدمتون هستم. پوزخندی
که زد او را از همیشه بیشتر به کاوه شبیه کرد. اما در آن ته چشمانش، یک
مکر روباه گونه بود. مکاری که باعث میشد تا پشت ادم
بلرزد.

_یه قهوه با یه پیرمرد، وقتی ازت نمی گیره...

بعد هم بی تعارف گوشه بازویم را گرفت و تقریباً مرا به داخل کافی شاپ
کشاند. به طور کاملاً محسوس، بازویم را از دستش بیرون کشیدم. متوجه شدم
و از همان خنده های خرناس مانند کاوه کرد.

پشت میز نشستیم. قهوه و دونات ها را کنارم گذاشتم تا در مقابل دیدش

باشد و بفهمد که وقت مرا گرفته است و باعث شده که قهوه ام سرد و

بی استفاده شود.

یک فنجان کاپوچینو سفارش داد که برای مردی به سن او، کمی ژینگولی بود.
مخصوصاً با آن قلبی که رویش کشیده شده بود. من سرسختانه چیزی سفارش
ندادم. کمی اخم کرد، ولی چیزی نگفت.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

_ببخشید ایرج خان... اگر میشه امرتون رو بگید، چون من یکم عجله



دارم.

در کمال خونسردی جرعه ایی از کاپوچینو اش را نوشید و گفت:

_از امیر چه خبر؟

_خبری نیست

دوباره یک جرعه دیگر نوشید. چشمان من با استرس میان دهانش و فنجان می چرخید. صبحانه نخورده بودم و حالا احساس می کردم که در شکم یخ ریخته شده است.

_صادق چگونه؟

برای لحظه ایی چشمانم را روی هم فشردم و از خدا طلب صبر کردم. چیزی نمانده بود که شکر پاش چینی روی میز را بردارم و بر سرش بکوبم.

_خوبن، مرسی!

باز هم یک جرعه دیگر.

_لقمه رو دور سرم نمی چرخونم و می رم سر اصل مطلب...

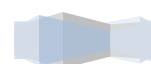
می خواستم بگویم خدا پدر و مادرت را بیامورزد. یک جرعه دیگر نوشید.

_زمانی که کاوه رضوانه رو طلاق داد، اصلا اوضاع خوبی نداشت.

می خواست بره شکایت کنه... مکث کرد و از بالای فنجاناش، نگاهی مکارانه به من کرد.

_تو از همه چی خبر داری، نه؟

کمی اخم کردم.



_مثلا از چی؟

_از دلیل طلاق کاوه و رضوانه؟

اخمم پررنگ تر شد.

_باید خبر داشته باشم؟

با صدای خرخر ماندی خندید.

_یعنی می خوای بگی پسر من به تو چیزی نگفته؟ دختری که اینقدر رفته تو
زندگیش که شب تا دیروقت خونه اش می مونه

مکت کرد و فنجانش را کنار زد.

_کوتاه بیا الهه. شما نزدیک تر از اینی هستید که چیزی ندونی

_اگر هم بدونم...

ادامه ندادم. می خواستم بگویم که به تو ربطی ندارد، اما به موقع توانستم که
جلوی زبانم را بگیرم. خندید. بلند و شاد.

_ادامه بده... به من ربطی نداره؟ اره؟

کمی سرخ شدم.

_نه می خواستم بگم، اگر بدونم هم مهم نیست.

خنده اش تبدیل به پوزخندی شد و گفت:

_و چی باعث شد که حرفت این باشه و نه اینکه به من ربطی نداره؟

_برای اینکه ادب مرد به ز دولت اوست!

ان چنان به خنده افتاد که شکم بزرگ اش به میز می خورد و باعث می شد
میز در حالتی مثل یک زلزله شش ریشتری، بلرزد.

۴۱۶

_اخر تو جوجه ماشینی چطوری میخوای با پسر بی چاک و دهن من جفت
بشی؟ بچه مطمئنی چشمت بازه؟ کاوه همه اش این خوش تیپی و لاس زدن



هاش نیست. دختر جون با اولین دعواتون درسته تو رو میخوره و مثل تفاله
پرتت می کنه بیرون. چه فکری پیش خودت کردی

که این عاشقی سرانجام پیدا می کنه؟

دهانم باز مانده بود. ایرج ارجمند یکی از کثیف ترین ادم هایی بود که تا به
حال دیده بودم. با خشمی که تا به حال فقط تعداد بار اندکی به ان

مبتلا شده بودم، گفتم:

_نه این شما هستی که پسر ت رو نشناختی. راست میگی، همه کاوه این نیست.
همه کاوه، یه ادم خیلی خاصه که پشت همه این چیزهایی که شما می گین،
مخفی شده. اگر بهش بال و پر بدین، خیلی هم خوبه.

خیلی انسان و مهربونه...

دستش را زیر چانه اش زده بود و با لبخند و آرامش، به این فوران

خشم من نگاه می کرد.

_مطمئنی اینهایی که گفتی خود کاوه است؟

برخاستم. ان حالت خنده رویش تغییر کرد. خشمی سریع صورتش را

پوشاند. از همان هایی که در کودکی ام باعث میشد که خودم را از

ترس خیس کنم.

_بگیر بشین دختر جون، واسه من هم شاخ و شونه نکش. من بچه ام

رو بهتر از تو می شناسم. ولی اگر خیلی دوست داری با سر بری تو چاه،
مسئله ای نیست. منم لب چاه می ایستم و بهت می خندم. بدون حرف نگاهش
کردم. اشاره کرد که بشینم. با اکراه نشستم.

_برگردیم سر بحثمون...

باز هم تنها نگاهش کردم.



_من فرض رو بر این می گیرم که از همه چی خبر داری. کاوه می

خواست از رضوانه شکایت کنه. مدرک هم به اندازه موهای سرش

ازش داشت. داغ بود. فقط منتظر یه کبریت بود که آتش بگیره. من مجبور

شدم کلی پول بهش بدم که از شکایت منصرف بشه. زمینهایی که حالا اون

احمق به خاطر به دست آوردن دل تو، بخشید به خیره،

رو من بهش دادم...

به میان حرفش ادم.

_اولا که اون زمینها در اصل مال خیریه بوده. پدرتون اون زمینها رو وقف

کرده. من نمی دونم چطوری براش سند درست شده و منتقل شده به کاوه. حالا

اصلا به اونش کاری نداریم. دوما هم اینکه کاوه زمینها رو نه به خاطر من،

بلکه به همون خاطری که شما نمی فهمید، به خیره داد. به خاطر خوبی

خودش...

خندید.

_باشه، تو راست میگی...

اخم کردم.

_کاوه بعد از طلاق رضوانه خیلی داغون شد. حرف من اینه...

تلفنم زنگ خورد و مانع حرف زدنش شد. نگاهی به شماره کردم. کاوه

بود. گوشی را برداشتم.

_سلام...

_سلام خوشگله. کجایی؟

_من یه جا گیر افتادم.

صدایش به سرعت گوش به زنگ شد.

_کجایی؟

می دانستم که با گفتن اینکه با پدرش هستم، منفجر می شود. ولی چاره
ایی هم نبود.

_من او دم دونات و قهوه بخرم که به ایرج خان برخورددم. یکم حرف
زدیم، الان هم دیگه کم کم میام.

نمی دانستم که سکوت چند ثانیه اش را باید به چه چیزی تعبیر کنم.

_همین حالا الا... همین حالا ازش جدا شو. حتی اگر مجبور بشی
بزنی تو دهنش!

صدایش آرام، ولی در عین حال ترسناک شده بود.
_باشه، می بینمت.

گوشی را قطع کردم و برخاستم.

_ببخشید ایرج خان، من دیگه باید برم.
با پوزخند مرا نگاه کرد.

_کاوه بود؟

چند لحظه مکث کردم و بعد ادب را کنار گذاشتم و گفتم:

_فکر نکنم که به شما ربطی داشته باشه!

باز هم خندید. مثل کسی که حرفهای من برایش حکم خنده و سرگرمی
را دارد و اصلا مرا جدی نمی گیرد.

_حرف اخرم رو می گم دختر جون. نمی خوام بچه ام دوباره داغون بشه. این
اتفاق با تو دوباره برات تکرار میشه. صادق صد سال سیاه راضی نمیشه که
شما با هم وصلت کنید. نمیخوام دوباره مریض بشه.



جعبه قهوه و دوناتم را برداشتم.

__ یعنی الان شما نگران کاوه هستید؟

برخاست و از جیبش پول در آورد و نگاهی به صورت حسابش که چند ثانیه قبل آورده شده بود، کرد و مقداری پول روی میز انداخت. از حالت نخوت امیزش بدم می آمد. کاوه هیچ وقت مثل او نبود.

__ اگه بچه من رو اذیت کنی، بد می بینی دختر خانم.

__ این تهدید بود؟

خندید.

__اره...

بدون هیچ حرفی و حتی خداحافظی، از کافی شاپ بیرون زدم. به نظر کاملاً ارام بودم. ولی تا زمانی که سوییچ را برای روشن کردن ماشین از کیفم بیرون آوردم، متوجه لرزیدن دستانم نشدم. به عقب تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم. قلبم محکم می زد.

روشن کردم و به مغازه رفتم. کاوه در مغازه ما بود. مقابل مغازه

ایستاده بود و سیگار می کشید. سلامی زیر لبی کردم و از کنارش رد

شدم و به نگین که با یک خانوم و بچه اش سروکله می زد، دونات و قهوه را تعارف کردم و روی میز گذاشتم و به انبار رفتم. پشت سرم آمد و در را بست. شالم را باز کردم و علی رغم سردی انبار، روی

شانه ام انداختم و زیر موهایم را با دستم باد زدم. عرق کرده بودم. به کارتونها تکیه دادم و سعی کردم ارام باشم.

مقابلم ایستاد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد.

۴۲۰

__ چی می گفت؟



نگاهش کردم. اخم داشت. اما معلوم بود که همه اش این نیست. به شدت عصبی بود، ولی سعی می کرد که کاری نکند که من را بترساند. _متاسفم! من نمی خواستم باهش طرف بشم. ولی فکر کنم تعقیب می کرد.

چشمانش را باریک کرد و لبانش را جلو داد و متفکرانه سرش را تکان تکان داد.

_چی می خواست؟

_اینکه من دست از سر تو بردارم. که تو مثل جریان طلاق رضوانه، ضربه نخوری...

تک خنده اش مرا از جا پراند.

_می خواستی بهش بگی که بره بمیره.

_کاوِه...

با زمزمه اعتراف کردم.

_من ازش می ترسم...

سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. کمی متعجب شده بود.

_ایرج ترسناکه، ولی زیاد بهش اهمیت نده. گاز نمی گیره...

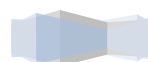
دستش را از جیبش در آورد و پشت گردنم گذاشت. لای موهایم.

_هیچ غلطی نمی تونه بکنه الا. من باهاتم!

نفسم را محکم بیرون دادم.

_از تو می گفت...

_نگفته، می دونم که چه اراجیفی تحویل داد.



تنها نگاهش کردم.

_جواب من رو هم می دونی؟

سرش را تکان تکان داد.

_گفتم که همه کاوه، اونی که اون میگه نیست. گفتم که کاوه ایی که من

دیدم، خیلی مهربون تر و بهتر از چیزی که نشون می ده

اخم کرده و با سرگشتگی نگاهم کرد. زمزمه کرد.

_این کاوه فقط با تو خودش رو نشون میده...

_نه این جور نیست. تو خودت خوبی

حالت صورتش وصف ناپذیر بود. شیفتگی و محبت و در عین حال غم

و نارحتی، هر دو در صورتش موج می زد.

_خیلی می خوامت الا...

ناغافل بغلم کرد و در میان موهایم زمزمه کرد.

_اگر نباشی، زندگیم دیگه زندگی نمیشه...

دلم برایش گرفت. او به شدت به من محتاج و وابسته شده بود. دستم را

روی گونه اش گذاشتم.

_تو فکر می کنی که من خوبم. چون تو عادت داری که فقط خوبیهای

ادمها رو ببینی...

دستش را روی بینی و دهانش کشید.

_می ترسم از روزی که بابات بیاد

با محبت نگاهش کردم و سعی کردم که موضوع را با شوخی رد کنم. اشفته تر

از چیزی شده بود که تحمل دیدنش را داشته باشم. من دوست



داشتم که ه

میشه کاوه خندان و شیطان و بامزه را ببینم.

_مگه کاوه ارجمند هم از چیزی می ترسه؟

روی پاشنه پاهایش به عقب تاب اهسته ایی خورد و دوباره روی پنجه پایش برگشت.

_وقتی مامان مریض شد، همه ترسم این بود که نمونه...

مکت کرد و چشمانش را روی هم فشرد.

_مامان نمود و رفت. بعد تمام ترسم این شد که هیچ کسی رو ندارم که یکم محبت زنونه خرج کنه. رضوانه از زندگیم رفت. به رخساره عادت کردم. بعد تمام ترسم شد که نکنه امیر اون رو برداره و ببره...

دوباره مکت کرد. چرخید و نگاهم کرد.

_شاید باورت نشه الا، ولی من همه اش منتظر این روزها بودم. چون

از هر چی که ترسیدم به سرم اومده. رخساره رفت. حالا من برای روزی می ترسم که تو دیگه تو زندگیم نباشی.

اخم کردم و برای اولین بار خودم پیش قدم شدم و بغلش کردم. تنش

لرزش اندکی داشت. از خشم و ناراحتی. حال و روز روحی اش،

مساعد نبود.

_همه چی درست میشه. اینقدر خودت رو عذاب نده

با ضربه ایی که نگین به در انبار زد، سریع از هم فاصله گرفتیم. بیرون رفتیم و تنه‌هایش گذاشتم، تا کمی آرام شود. نگین گفت که موبایلم

در کیفم زنگ خورد و قطع شد.



گوشی را در اوردم و با ریاستی که زنگ زده بود، تماس گرفت. سلام و احوال پرسى کرد و بعد هم شاکی گفت که رفته و امیر او را هم سرکار گذاشته است. گفت که هر جا امیر را گیر اوردم، نگه اش دارم و به او زنگ بزنم. بعد هم جدید ترین خبر را داد. گفت که بابا او آخر هفته آینده به ایران می آید. به نظر خوشحال بود. بیچاره حق داشت.

بار بزرگی به روی دوشش بود و وقتی که بابا می آمد، دیگر او ان چنان گیر و گرفتار نمی شد. حداقل خود بابا در جریان کار و اینکه واقعا هیچ کاری نمی توان کرد، قرار می گرفت و ریاستی دیگر متهم به کم کاری نمیشد. هر چند من مطمئن بود که بیچاره هر کاری از

دستش برآمده بود، انجام داده بود. امیر ان چنان کرده بود که کار زیادی از دست کسی بر نمی آمد.

پشت میز نشستم و گازی به دوناتم زدم و با اشتها خوردم و جرعه ایی از قهوه سرد شده ام را نوشیدم. کاوه از انبار بیرون آمد. آرام شده بود و با صورتی جدی و کمی اخم، آمد و کنار من نشست و باقی مانده دونات مرا به زور و با خنده از من گرفت و یک لقمه کرد. بعد هم برخاست و گفت که باید به مرغداری برود. گفت که عصر دنبالم می آید که شام را با هم باشیم.

تا عصر خودم را مشغول کردم. سری به خیریه زدم و با خانوم اسحاقی و فرشته ناهار خوردیم. به طور مدام گوشی را چک می کردم که مبادا امیر پیامک داده باشد. اما خبری نبود. خودم چند پیامک دادم، ولی جواب نداد. زنگ زدم. گوشی را خاموش کرده بود.

نزدیک عصر بود که کاوه زنگ زد. هوا کم کم تاریک شده بود و من هم تازه از خیریه بیرون زده بودم. باز هم سانتافه دنبالم افتاده بود. حالا دیگر می دانستم که ایرج است. می ترسیدم. حس خوبی نداشتم. باید به کاوه می گفتم. به خانه نرفتم. در عوض با کاوه تماس گرفتم. گفت که



کجا هستم تا سراغم بیاد. گفتم که خودم می‌ایم و قرار بر این شد که یک ساعت دیگر که او خودش را به خانه رساند، من هم به خانه بروم.

نگاهی به ساعت کردم. کمی وقت داشتم. مقابل یک فروشگاه لوازم خانگی و اشپزخانه نگه داشتم و به داخل رفتم و کمی خرید کردم. یک رو میزی پارچه ایی چهار نفره زیبا، برای میز کوچک اشپزخانه کاوه برداشتم. رو میزی اش به شدت دمه شده بود.

و یک دسته گل لاله که به خیلی زیبا و طبیعی به نظر می‌رسید، همراه با یک گلدان کریستال و کمی سنگ کوچک به رنگ طبیعی، برای کف گلدان، برای روی میزش، خریدم. یک دستگیره پارچه ایی زیبا، به شکل قوری و فنجان و قندان فانتزی که صورتی خوش رنگ و چهار خانه تکه دوزی بود هم برداشتم.

دستگیره ایی که آن روز با آن ظرف املت را روی میز گذاشته بود، یک تکه پارچه کهنه بود که احتمالا بازمانده یکی از لباسهایش بود. خرید هایم را حساب کردم و به طرف خانه اش راندم. سرکوچه رسیده بودم که زنگ زد. نگران شده بود. گفتم که سرخیابان هستم. شام خریده بود. از رستوران غذا گرفته بود. یک جور خوراک سبزی

جات برای من و برای خودش هم کباب برگ گرفته بود. گفت که سریع لباسم را در بیاورم که غذا یخ نکند.

پشت میز نشستیم و من گذاشتم که هدیه ام را بعد از شام روی میز بباندازم که احيانا ديرتر كنيف شود. كاوه شلخته نبود، ولی ادمی هم نبود که خودش را به خاطر کار خانه هلاک کند!

شام خوشمزه بود. سس خوشمزه ایی که روی غذا ریخته شده بود،

باعث شده بود که طعم و عطری عالی پیدا کند.



بعد از شام، چای ریخت و آورد و روی میز گذاشت و خودش روی
مبل نشست. کیسه خریدم را آوردم و نشانش دادم.

__ اینها برای تو خریدم کاوه

در حالیکه با کنترل کانالها را بالا و پایین می کرد، بی حواس گفت:

__ چی عزیزم؟

__ این ها برای تو

نگاهش را از تلویزیون گرفت و به من نگاه کرد.

خجولانه گفتم:

__ یه چیزهایی برای روی میز اشپزخونه گرفتم. خیلی دمه شده بود.

چشمانش برق زد. مثل یک آتش بازی شاد و خیره کننده. با کف دستش
روی پایش زد.

__ بیا این جا بشین ببینم، چی کار کردی

با شرم و خجالت روی پایش نشستم. دستش را دور کمرم حلقه کرد.

رومیزی و دستگیره ها و گلدان و گلها را نشانش دادم. اما نگاهش به

انها نبود. با اشتیاق و شیفتگی مطلق مرا نگاه می کرد.

انقدر من مشغول توضیح دادن درباره قیمت خریدم بودم و او هم مشغول نگاه
کردن به من بود که هیچ کدامان صدای باز شدن در را نشنیدیم. تنها زمانی
متوجه شدیم که صدای شلیک خنده کسی بلند شد. ان چنان از روی پاهایش بالا
پریدم که چیزی نمانده بود گلدان سنگین کریستال روی پای او بیفتاد. گلدان را
میان هوا و زمین گرفت. در مقابل در وردی، کسری و دو مرد دیگر که

احتمالا کامران و کیان



بودند، ایستاده بودند. کسری با اخم های درهم و کامران با تعجب، ولی

کمی بی تفاوت و کیان با شیطنت و خنده، ما را نگاه می کردند. در دست کامران یک جعبه بزرگ بود که به نظر می رسید، کیک باشد. یک کیسه سیاه هم بغل کیان بود و با دست راستش هم یک کیسه که چند ظرف غذای یک بار مصرف در آن بود، گرفته بود.

انقدر خجالت کشیده بودم که تا به حال به این روز نیفتاده بودم. دلم می

خواست زمین دهان باز می کرد و مرا در خود فرو می برد. بقیه

خریدها روی زمین ریخت و من حتی برای برداشتنش، خم هم نشدم.

کاوه خم شد و تمام خریدها را روی میز گذاشت.

کسری زودتر به خودش آمد.

_الهه جان. احوال شما؟

اما کاملاً مشخص بود که هنوز شوکه است و بدتر از آن حالت سردی بود که داشت. مثل اینکه به هیچ وجه این رابطه را تایید نمی کرد.

کامران و کیان حالا با کمی تعجب نگاه کردند. کیان جلو آمد و کیسه

سیاه را روی میز گذاشت.

_الهه انتظامی؟

لبخندی به زور زدم و سرم را تکان دادم. کیان نیشخندی به برادرش

زد و گفت:

_ایول به این پشت کار! یه بار رفتی سراغ بزرگه، یه بار...

کاوه با خشم زیر لب غرید.

_خفه...

کیان بیشتر خندید. کامران جلو آمد و سلام و احوال پرسی کرد. کسری



جعبه کیک را روی میز گذاشت.

_تولد کاوه است. نمی دونستیم شما هستی و گرنه مزاحم نمی شدیم.

کاوه با اخم و اوقات تلخی گفت.

_حالا که فهمیدین. هری...

کامران بی تفاوت روی مبل لم داد و گفت:

_تو گفתי هری، ما هم گفتیم، چشم!

خنده ام گرفت. کامران هم چنان موشکافانه مرا نگاه می کرد. کیان بی اهمیت به غرولند کاوه به اشپزخانه رفت و با شاتهای کاوه برگشت.

_حیف این ویسکی فرد علا که من رفتم گشتم برای توی عنق بی خود

بی خاصیت؛ گرفتم. کوفتت بشه!

کاوه با حالتی نگاهش کرد که کم مانده بود برود و یقه اش را بگیرد.

به طرف مانتو و شالم که روی دسته صندلی بود رفتم و گفتم:

_من رفع زحمت می کنم...

به کاوه نگاه کردم.

_نمی دونستم تولدت. تولدت مبارک!

جلو آمد و با ناراحتی مانتو رو از دستم گرفت.

_بمون. بچه ها می رن، نمی مونن.

کیان که بی تعارف اولین شات را بالا رفته بود، سرش را تکان تکان

داد.

_نه خیر! کی گفته می خوایم بریم. خداحافظ الهه...

خندیدم. کاوه چرخید و با حرص کیسه دستگیره را به طرفش پرت کرد



و کیان هم با زرنگی سرش را دزدید و دست کرد و گلدانی که خریده بودم را برداشت و بالا برد تا به طرف کاوه پرت کند. کاوه با خنده فریاد کشید.

_هوی گوساله! به خاک مامان دست به اون بزنی، ... رو پاره می کنم.

کسری داد زد.

_خیلی بیشعورین جفتتون، یه خانوم اینجا وایستاده...

کیان گلدان را با حالتی مثل کسی که تسلیم می شود، روی میز گذاشت و بعد در حرکتی تلافی جویانه کیسه ایی که سنگها در آن بود را به طرف کاوه پرت کرد. کاوه جا خالی داد و کیسه سنگ ها صاف به تخت سینه من خورد. جیغ خفه ایی کشیدم و به عقب پرت شدم. کاوه ان چنان با عجله به طرفم چرخید که به صندلی کنار دستش خورد و

صندلی روی پایش افتاد. اما بی اهمیت مرا بغل کرد.

_الا...

سرش را نیم چرخي داد و با حالتی کشنده، به کیان که حالا صورتش ترسیده بود، نگاه کرد.

_می کشمت!

دلم برای کیان سوخت. بیچاره وحشت کرده بود. کسری هم بالای سرم آمد. روی صندلی نشستم و نفس کشیدم.

_خوبم.

کسری هم با خشم نگاهش کرد. کامران خونسرد هم آمد و مرا نگاه کرد. خجولانه از بغل کاوه بیرون آمد.



_خوبم کاوه جان.

کیان با نگرانی نگاهم کرد.

_شرمنده الهه. نمی خواستم به تو بخوره. این اسکول جا خالی نداده

بود، الان این ناقص شده بود.

خندیدم و برای عادی جلوه دادن جریان، گفتم:

_این کار همیشه تونه؟

کامران زیر لب و بی حوصله گفت:

_تازه مراعات تو رو کردن.

کسری خندید و گفت:

_مطمئنی خوبی الهه جان؟

سرم را تکان دادم. در جعبه کیک را باز کرد و گفت:

_بمون شام گرفتیم، کیک هم که هست.

کاوه با کج خلقی گفت:

_ما شام خوردیم...

بعد نگاهی به کیسه غذا ها کرد و گفت:

_حالا چی گرفتین؟

کیان یک شات دیگر بالا انداخت و گفت:

_به حال تو چه توفیری می کنه اخوی؟ شام خوردی. من سهمت رو

می

۴۳۰



خورم.

کاوه خندید.

_کوفت بخوری تو. نترکی یه وقت؟

بعد هم با باسنش محکم به او زد و تقریباً او را به طرف دیگری پرت کرد و یک شات برای خودش ریخت.

بمون الا...

به خاطر کاوه و تعارف آنها، یک ساعتی را ماندم. رابطه اش با برادرهایش چیزی ورای خوب بود. مثل چند تا رفیق بودند که احتمالاً به خاطر فاصله سنی کمی که بینشان بود، این صمیمیت را دو چندان کرده بود. کیان کپی کاوه بود. همان طور شیطان و بامزه. کسری کاملاً معقول و متین و آرام و کامران کمی سرد و مرموز و بی تفاوت. کمتر صحبت می کرد و بیشتر شنونده بود. کسری از امیر پرسید. کنار دستم نشست و آرام آرام مشغول صحبت شدیم. تنها کسی که در آن جمع ننوشیده بود. کسری بود. چشمانش بسیار شبیه به چشمان فرزانه

بود. همین طور اخلاق آرام و متین و معقولش. کسری ارجمند یک جنتلمن به معنی واقعی کلمه بود.

جریان پیامکها و باغ و غلام را برایش به اختصار تعریف کردم. متفکرانه گفت:

_بابا کی برمی گردن؟

_اینجور که آقای ریاستی وکیلش می گفت، احتمالاً تو این هفته. سرش را تکان تکان داد.

_فکر می کنی صادق خان می تونه امیر رو پیدا کنه؟

_نمی دونم. بابا که میگه همه چی زیر سر شازده است.



_احتمالش کمه. نظر خودت چیه؟

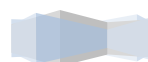
_به نظر منم احتمالش کمه. من شازده رو دیدم. خیلی نگران دخترشه.
خیلی بعید به نظر می رسه که تمام اینها سیاه بازی باشه، برای نگران کردن بابا

نفسش را محکم بیرون داد و به کاوه که نگاهش به ما بود، نگاه کرد.
_می دونم که اصلا به من ربطی نداره...
مکث کرد و باز هم به کاوه نگاه کرد. کاوه حالا تمام حواسش به ما بود.

_صادق خان این رابطه رو تایید می کنه، الهه جان؟
خجولانه سرم را به زیر انداختم و به انگشتانم نگاه کردم.
_نه...

چند لحظه سکوت کرد. سرم را بلند کردم و به کاوه که حالا اخم غلیظی روی صورتش بود، نگاه کردم.
_نمی خوام دوباره کاوه بهم بریزه. سر رضوانه تا مدتها حال و روز خوبی نداشت.

سرم را چرخاندم و به کسری نگاه کردم.
_منم نمیخوام کاوه ناراحت باشه...
ادامه ندادم. او هم چیزی نگفت. کاوه برخاست و آمد و بالای سرمان ایستاد و نگاهی به برادرش و من کرد. برخاستم و گفتم:
_من دیگه برم کاوه.



نگاهی به ساعتش کرد و سرش را تکان تکان داد. دستم را گرفت و به اتاق خوابش کشاند. وقتی که رو به روی اینه موهایم را مرتب کردم وشالم را روی سرم انداختم، دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود.

وقتی که پالتو را از رخت اویز برداشتم، با چند قدم جلو آمد و پالتو را برایم گرفت، تا بپوشم. از اینه نگاهش کردم. آرام بود، ولی هنوز اخم داشت. کمی سرگشته و خسته به نظر می رسید. همان حالتی که همیشه موقع خداحافظی مان داشت. گاهی فکر میکردم که اگر توان این کار را داشت، دست و پاهای مرا می بست و مرا برای همیشه پیش خودش نگه می داشت. پالتو را پوشیدم. دستش را برای لحظه ای روی شانه هایم گذاشت و از اینه به من خیره شد.

_کسری چی می گفت؟

_چیز خاصی نبود. از امیر پرسید.

خم شد و گونه ام را از پشت سر بوسید.

_دیگه؟

خندیدم. لبخند کوتاهی روی لبش آمد.

_صدای خنده هات رو دوست دارم.

خنده ام بیشتر شد.

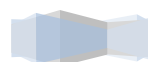
_نگران توئه. می ترسه که جواب بابا، باعث ناراحتی تو بشه.

لبانش را به طور زیبایی جلو آورد، ولی چیزی نگفت. تنها با نگاهش

تمام صورتم را کاوید. پرسیدم:

_تو هم نگرانی؟

باز هم چیزی نگفت.



کاوِه...

نفسش را ارام بیرون داد.

_بابات رو راضی می کنم الا. مجبورم. نمی خوام تو رو از دست بدم.

دلم گرفت. نگرانی و ناراحتی و استرس از تمام جملاتش مشخص بود.

چانه ام را گرفت.

خوشگلِه...

دلم لرزید. تا به حال کسی با این لحن و عشق مرا صدا نکرده بود.

_تولدت مبارک.

لبخند وسیعی روی لبانش آمد.

_اصلا یادم نبود.

خندیدم.

_برادرهای خوبی داری

سرش را تکان داد.

اره خوبن...

موهایم را زیر شال فرستاد و گفت:

_مواظب خودت باش. اروم برون. رسیدی زنگ بزن.

از اتاق بیرون آمدیم. کامران روی کاناپه خوابیده بود و با کسی تلفنی حرف

می زد. کیان هنوز در حال خوردن بود و کسری نگاهش مستقیم به طرف

جایی بود که به اتاق کاوه منتهی می شد. کمی نگران و کمی اشفته. کامران

خداحافظی گرم، ولی زیر لبی با من کرد و به حرف زدنش



برگشت. کیان با همان شیطننت کاوه وار، چند شوخی هم تنگ خداحافظی اش
انداخت. ولی کسری با احترام و محبت هر چه تمام تر خداحافظی کرد و گفت
که مواظب خودم باشم. کاوه علی رقم تعارف

من که خودم می روم، تا مقابل در با من امد. هوا سرد شده بود و او
هم برای لحظه ایی لرز کرد.

_برو تو، سرما میخوری

دستش را دور کمرم حلقه کرد و تا مقابل ماشین امد.

_برو تو کاوه...

لبخند کم حوصله ایی زد.

_می رم عزیزم. تو برو...

سوار شدم و روشن کردم و بخاری را زدم. خم شد و از شیشه گفت:

_فردا که ناهار با کسی نیستی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. اخم هایش در هم رفت، ولی چیزی
نگفت.

_با

کاوه ارجمند قرار دارم. ولی اگر شما خوش تیپ تر باشی، شاید با
شما قرار گذاشتم.

خندید. بلند و شاد. در ماشین را باز کرد و سوار شد و کنارم نشست.

با خنده نگاهش کردم.

_خوش تیپ تر؟

۴۳۵



سرم را با شیطننت تکان دادم.

_چی جوری خوش تیپ باشم؟

نگاهی به قد و بالایش کردم و گفتم:

_شما خیلی شبیه اش هستی. همون چشمها و لبها...

یک ابرویش بالا رفت.

_لبام؟

خندیدم و سرخ شدم. نگفتم که لبانش واقعا زیباست. پر و هوس انگیز.

_چی تو کله اته که سرخ شدی؟

معتراضانه گفتم:

_نشدم.

خندید. با پلیدی هر چه تمام تر.

_چرا جوجه سرخ شدی. از شرم احتمالا. چی درباره لبامه؟

زمزمه کردم.

_خوشگله...

یک ابرویش را با حیرت هر چه تمام تر بالا برد.

_الهه انتظامی، داره لاس می زنه؟

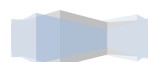
چشمانم را درشت کردم.

_نه نیازی نداره.

خنده ی بامزه ایی کرد.

_راست میگی. نیاز نداره. من همین طوری هم دربست مخلصشم!

ریز خندیدم. با شیطننت گفت:



__پس لبام قشنگه؟

با خجالت دستم را روی صورتم گذاشتم.

__بسّه دیگه تو رو خدا!

صدای خنده اش بیشتر شد.

__اره احتمالا. اگر بیشتر بگم. اب میشی میری تو زمین! فردا میام

برای ناهار سراغت. مواظب خودت باش.

از ماشین پیاده شد و من حرکت کردم. تا سر پیچ کوچه ایستاده بود.

بوق زدم. دستش را بالا آورد و تکان داد و من حرکت کرد.

فصل پانزدهم

با استرس پایم را تکان تکان دادم و نگاهی به ساعت کردم. پرواز تاخیر داشت. نفس عمیقی کشیدم و برای صدمین بار جواب کلاه را دادم که خیر هنوز بابا نرسیده است. به نظر می رسید انقدر از این موضوع وحشت داشت که فکر می کرد همان اول بسم الله امدن بابا، همه جریان را می فهمد و دیگر همه چیز به پایان می رسد. همین، به

استرس من هم دامن می زد.

ده دقیقه بعد، پرواز بابا نشست و بعد از انجام دنگ و فنگ ورود و گرفتن چمدان و بازرسی و مهر کردن پاسپورتش، به سالن اول رسید. لاغر شده بود و کمی شکسته و خسته. به بغلش پریدم. دستانش را دورم حلقه کرد. به گریه افتادم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. با هم

کمک کردیم و بار و بنه اش را به ماشین بردیم.

__مامان چطوره؟

نفس عمیقی گرفت.

__از هیچی خبر نداره.



سرم را تکان تکان دادم.

_ارام خوب بود؟

_اون بیچاره ام علاف ما شد. این چند وقت از کار و زندگی و درسش باز موند.

تا تهران بابا سوال کرد و من جواب دادم. ریز به ریز پرسید و من هم سعی کردم تمام جزییات را به خاطر بیاورم. شکر خدا از کاوه چیزی نپرسید که من مجبور به گفتن دروغ باشم. مثل اینکه کاملاً کاوه را فراموش کرده بود. شاید هم فکر می کرد که من به حرفش گوش دادم و کاوه کاملاً از زندگی من خارج شده است و همین باعث شد که برای

اولین بار در زندگیم، عذاب وجدان بگیرم. در خانه زکیه حسابی از بابا پذیرایی کرد. خوشحال بود و دایم حرف می زد و خبر میداد و خبر می گرفت. منتظر فرصتی بودم که با اشاره بگویم که چیزی از کاوه نگوید، ولی خب نیازی نبود. زکیه با زیرکی، هیچ حرفی از کاوه نزد.

نزدیک ساعت پنج عصر بود که بابا خسته گفت که میخوابد. اختلاف ساعت ادیتش کرده بود. به اتاقم رفتم و به کاوه تماس گرفتم. دو بار زنگ زده بود. وقتی گوشی را برداشت، صدایش به نظر کمی خسته می رسید.

_الا...

_سلام. ببخشید، نشد جواب بدم.

نفس عمیقی کشید.

_اشکال نداره. یکم نگران شده بودم.

با محبت پرسیدم

۴۳۸



_خوبی؟

_الان، اره...

خندیدم. نگفتم که من هم الان خیلی بهتر بودم.

_خبری نشد؟

اهی کشیدم و گفتم:

_نه...

چند لحظه سکوت کرد.

_می خوای همین فردا پیام سراغ بابات؟

با اضطراب گفتم:

_نه کاوه. بابا الان اینقدر نگران امیره که اگر بخواد یه وقتی واکنش

خوبی هم نشون بده، الان اون زمان نیست.

چیزی نگفت. احتمالاً با حرف من موافق بود. کمی دیگرم صحبت

کرد. به نظر دلتنگ می امد. با سختی خداحافظی کرد. هر لحظه در

انتهای مکالمه بهانه ای برای حرف بیشتر پیدا می کرد، تا صحبت

مان را کش بدهد.

صبح روز بعد، بابا که حالا سر حال شده بود، نشست و باز هم کامل از چند و چون جریان پرسید. ریز به ریز و جز به جز. ساعتی بعد با هم ابتدا به سراغ ریاستی رفتیم. ریاستی که بی نهایت از دیدن بابا خوشحال شده بود، جزیات بیشتری را در اختیار بابا قرار داد. مثلاً اینکه غلام به ضرب چاقو از پا در آمده است. روی دسته چاقو هیچ اثر انگشتی پیدا نشده ولی در مشت غلام زنجیر امیر به علاوه چند تار موی او پیدا شده است. احتمالاً غلام با امیر دگیر شده و قبل از اینکه امیر او را با چاقو از پا در بیاورد، او زنجیر را با موهای

امیر کنده است و احتمالاً انقدر امیر ترسیده که نفهمیده که گردنبند همراه با موهایش در مشت غلام جا مانده است.

بابا بدتر از من چنان شوکه شده بود که با رنگ پریده در سکوت، به ریاستی خیره شده بود. از اتاق بیرون امدم و به پیامک کاوه که پرسیده بود کجا هستم، جواب دادم. وقتی که به داخل اتاق برگشتم، جو اتاق

بهتر شده بود و بابا و ریاستی مشغول تبادل نظر، درباره جاهایی که

امیر ممکن بود در آن جاها پناه گرفته باشد، بودند.

بعد از دیدن ریاستی، بابا برای لحظات کوتاهی به دفتر خیریه رفت و بعد هم با هم به دیدن باغی که در فرحزاد بود، رفتیم. هر چه به باغ نزدیک تر می شدیم، بابا رنگ پریده تر می شد. وقتی که در کوچه باغ پیچدم، بابا رسماً می لرزید. با حیرت نگاهش کردم.

__بابا خوبین؟

سرش را تکان تکان داد ولی خوب نبود. اصلاً خوب نبود. دستش را گرفتم.

__بابا چیزی شده؟

در سکوت به در باغ خیره شد. صدایش کردم، ولی به نظر می رسید که اصلاً در آن جا نبود.

__چیزی راجع به این باغ؟

تنها سرش را تکان تکان داد.

__این جا مال منه...

چشمانم گرد شد. هیچ وقت راجع به این باغ نشنیده بودم.

__مال عمه ات بود

۴۴۰



تصحیح اش انقدر با صدای ارام گفته شد که خم شدم تا بشنوم.

_عمه حنا نه؟

چیزی نگفت و تنها با حالتی تلخ به در باغ زل زده بود.

_این اواخر این جا بود. همین جا خودش رو کشت...

واق کوتاهی که از میان لبهایم در امد، از حیرت بی اندازه ایی بود که

گرفتارش شده بودم. تا به این لحظه از عمرم، نمی دانستم که تنها عمه

ام با خودکشی از دنیا رفته است.

_برای چی؟

برگشت و نگاهم کرد. چشمانش نم دار شده بود. قلبم به درد امد. این

درد قدیمی، بابا را از پا در آورده بود.

_بابا...

جوابم را نداد. تنها به فرمان اشاره کرد و گفت:

_برگرد.

با حیرت نگاهش کردم.

_نمی خواین تو باغ رو یه نگاه بندازیم؟

ان چنان با ترس به من نگاه کرد، مثل اینکه به او گفته بودم که باید از

یک میدان پر از مین حرکت کند.

_برو...

روشن کردم و به راه افتادم. وقتی که در اتوبان افتادیم، گفت:

_خونه شازده رو بلدی؟



سرم را به نشانه نفی تکان دادم. ادرس را گفتم و من هم راهنما زدم و از اولین خروجی بیرون رفتم. مقابل در خانه شازده گفتم که همان جا منتظرش بمانم. اما من مسرانه می خواستم که با او باشم. ولی با چنان

شدت و خشمی گفتم کاری که گفته است را انجام دهم، که جا خوردم. سابقه نداشت که بابا با بچه هایش تند شود. تربیت ما با مامان بود. بابا

همیشه بتی بود که هیچ وقت تلخ نبود و هیچ وقت تا به حال حتی

صدایش را هم به روی هیچ کدام از ما بلند نکرده بود. به داخل رفت و خیلی زودتر از آن چه فکر میکردم، برگشت. بدون حرف و حتی بدون اینکه جواب مرا هم بدهد. گفتم که مرا به مغازه می رساند و خودش جایی می رود. نگران بودم، ولی صورت بابا آن چنان خشن و عصبی بود که به ناچار قبول کردم. مرا به مغازه رساند و خودش به جایی که نگفتم، رفت. تا عصر در مغازه مثل مرغ سرکنده بال بال زدم.

به نظر می رسید که امیر هم خیال پیامک دادن ندارد. پیامک دادم و گفتم که بابا برگشته است. اما باز هم جواب نداد. زنگ زدم. خاموش بود. کاوه زنگ زد. با هم حرف زدیم و به او درباره باغ گفتم. با حیرتی که فهمیدم او هم از جریان خبر ندارد، گفتم که مگر عمه ام خودش را کشته است؟ نزدیک عصر، بابا به سراغم آمد و ساعتی را در مغازه نشست و با نگین خوش و بش کرد و از حال و روز و درس

و زندگیش اش پرسید و بعد هم گفتم که به خانه برویم. حالش خوب نبود، ولی کاملاً حفظ ظاهر می کرد. فردا هم به همین منوال گذشت. بابا این بار با ماشین خودش از خانه بیرون زد و شب برگشت. باز هم نگفتم که کجا رفته است. زکیه معتقد بود که بابا به دنبال امیر است. امیدوار بودم که واقعا همین طور باشد. صبح روز بعد، بابا تمام وقتش را در مغازه من گذراند. حالتی شبیه به

کسی منتظر چیزی است، داشت. منتظر یک اتفاق. گوش به زنگ بود و در سکوت فقط نشسته بود. هیچ کاری نمی کرد. حتی گاهی حرف های مرا هم درست نمی شنید. به شدت در فکر بود. ناراحت و عصبی. نه حتی غمگین.

عصر زودتر رفت و گفت که جایی می رود. باز هم حرفی نزد. به
کاه زنگ زدم.

_الا...

صدایش پر از شگفتی و خوشحالی شد. از روز قبل نتوانسته بودم به
درستی حتی جواب پیام هایش را بدهم.

_می تونی بیای هم رو ببینیم؟

_الان؟

_اره...

با ناراحتی گفتم:

_الان نمی تونم. بابا نیست. گفت بمونم تا بیاد دنبالم. ماشین من دستشه.

بیاد ببینم نیستم، دلخور میشه...

به میان حرفم امد.

_خودت میگی که الان نیست. بیا و زود برگرد. بگو جایی کار داشتی.

چشمانم را بستم. از این حالت متنفر بودم. در تمام عمرم از این این

فرم دروغ ها و قرارهای یواشکی هرگز نداشتم.

_الا...

اما در ضمن از لحن خواهش گونه او هم متنفر بودم. او مرا می خواست. می
توانست به وضوح ببینم که تنها با من ارام می شود. حالا بابا آمده و مثل یک
مانع میان ما ایستاده بود. از اینکه بین آنها گیر افتاده بودم، بیزار بودم. من
عاشق بابا بودم و به نظر می رسید محبتی هم که به او پیدا کرده بودم، ریشه
دار تر از این بود که بتوانم با یک



برخورد ساده و کوتاه، این رابطه را کنار بگذارم و کات کنم. حتی حس فکر کردن به این پایان، مرا از درون می کشت. اینکه دیگر

صدایش پر از شگفتی و خوشحالی شد. از روز قبل نتوانسته بودم به درستی حتی جواب پیام هایش را بدهم.

_می تونی بیای هم رو ببینیم؟

_الان؟

_اره...

با ناراحتی گفتم:

_الان نمی تونم. بابا نیست. گفت بمونم تا بیاد دنبالم. ماشین من دستشه.

بیاد ببینم نیستم، دلخور میشم...

به میان حرفم امد.

_خودت میگی که الان نیست. بیا و زود برگرد. بگو جایی کار داشتی.

چشمانم را بستم. از این حالت متنفر بودم. در تمام عمرم از این این

فرم دروغ ها و قرارهای یواشکی هرگز نداشتم.

_الا...

اما در ضمن از لحن خواهش گونه او هم متنفر بودم. او مرا می خواست. می توانست به وضوح ببینم که تنها با من ارام می شود. حالا بابا آمده و مثل یک مانع میان ما ایستاده بود. از اینکه بین آنها گیر افتاده بودم، بیزار بودم. من عاشق بابا بودم و به نظر می رسید محبتی هم که به او پیدا کرده بودم، ریشه دار تر از این بود که بتوانم با یک

۴۴۴

برخورد ساده و کوتاه، این رابطه را کنار بگذارم و کات کنم. حتی

حس فکر کردن به این پایان، مرا از درون می کشت. اینکه دیگر او را نبینم و با او نباشم، از پا در آورنده بود. گیر افتادن بین دو کسی که مخالف هم بودند و من عاشق هر دوی آنها بود، کار سختی بود.

_باشه. پیام شرکت؟

_نه خوشگله، بیا خونه. من خونه ام.

با حیرت پرسیدم.

_چرا سر کار نیستی؟

_اصلا حوصله نداشتم. یکم هم سرم درد می کرد. خونه موندم. منتظرتم.

گوشی را قطع کردم و تاکسی گرفتم و رفتم. وقتی که در را باز کرد محکم بغلم کرد. انقدر محکم که دردم امد. موهایم را بوسید.

_چند روزه ندیدمت؟

کمی فاصله گرفت و با دقت نگاهم کرد.

_سه روز...

اخم کرد و گفت:

_اوف... سیصد روز گذشت پس چرا؟

خندیدم. دستش را دور شانم ام حلقه کرد و به داخل رفتیم. در داخل

خانه کنار بخاری، پتو و بالشت اش ولو بود. یک لیوان چای نیمه

خورده و یک بسته مسکن هم کنارش بود.

۴۴۵

_خوبی؟

یک عطسه زد و رفت و کنار بخاری ایستاد.

_نه... فکر کنم سرما خوردم.

نزدیک شدم. احتمالاً حدسش درست بود. چشمانش اشک الود و کمی قرمز شده بود. دستم را روی گونه اش گذاشتم. داغ نبود، ولی خنک هم نبود. همان جا چهار زانو نشست و پتو را روی پاهایش کشید.

_چای تو فلاسک هست. بریز برای خودت.

به اشپزخانه رفتم و به جای ریختن چای، از فریز یک بسته مرغ درآوردم. من سوپ مرغ نمی خوردم، ولی زکیه همیشه از معجزه سوپ مرغ برای سرما خوردگی می گفت. با شنیدن سر و صدای دیگ و قابلمه، صدایم کرد. گفتم که کمی بخوابد تا برایش سوپ بگذارم.

احتمالاً حالش بدتر از اینها بود. چون دیگر به اشپزخانه نیامد. سوپ را برای سرعت در پختش، در زودپز گذاشتم و نیم ساعته آماده شد. با یک لیوان شیر گرم، در یک سینی برایش برد.

خوابش برده بود. مثل بچه ها خوابیده بود. دمر و در حالیکه یکی از پاهایش را در شکم اش جمع کرده بود، یک دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و دهانش کمی باز مانده بود.

لب بالایی اش با قوس عالی و منحصر به فردش و لب پایین که پر و برجسته بود. مژه هایش روی استخوان گونه اش، سایه انداخته بود. چرا تا به حال متوجه مژه های پرپشت اش نشده بودم. در خواب خیلی آسیب پذیر به نظر می رسید. راحت و بدون استرس. بدون خشم و بدون اخم میان ابروانش، دوست داشتنی و آرام، مثل یک کودک، خوابیده بود.

کنارش نشستم و با انگشت اشاره ام روی گونه اش دست کشیدم. کمی



اخم کرد و نالید. محکم تر دست کشیدم و با اکراه صدایش کردم. بیشتر نالید و غلت زد و طاق باز شد و پتو را کنار زد. پشت لبش عرق نشسته بود.

کاوِه...

اهسته شانه اش را تکان دادم. پلکش تکان خورد، ولی ظاهر را باز هم بیدار نشد. کمی توی صورتش خم شدم. دستم را گرفت و یکدفعه ان چنان کشید که در اغوشش پرت شدم. جیغ خفه ایی کشیدم. گاز اهسته از گوشم گرفت.

_تو مریضی هم دست از کرم ریختن بر نمی داری؟ خندید. کمی بی حوصله و مریض گونه.

بیا، لب برنچین...

با قهر به ظرف سوپ اشاره کردم.

_برات سوپ درست کردم.

برخاست و نشست.

اوه اوه چه کردی؟

نخودی و ریز خندیدم. چشمکی زد و گفت:

_لبت رو بیار جلو یه بوس بده، تا مریضت کنم! من حسودم! الان تنها

خودم مریضم، عذاب وجدان گرفتم.

خندیدم و با مشت به شانه اش زدم. کمی از سوپ خورد و هوم هوم کنان تمام ظرف را یک نفس خورد. گفت که اگر باز هم هست، برایش بیاورم. همراه با نان.

به اشپزخانه رفتم و یک کاسه دیگر کشیدم و با یک تکه نان که در توستر گرم کردم، برایش بردم.

_به عنوان کسی که گوشت نمیخوره، دستپختت عالیه.



با دست روی شکم اش را نوازش کرد.

شکمو...

خمیازه ایی کشید و خشنود از پرخوری اش، به مبل لم داد و برای

لحظه ایی لرز کرد و پتو را روی پاهایش کشید.

_همه مردها شکمو هستن عزیزم. هر کی غیر این بگه، مرد نیست!

به شدت خندیدم. اشاره کرد که کنارش بشینم. یک دستش را دور شانهِ ام حلقه کرد و به من که خودم را کنار کشیدم، خندید.

_بیا... من تا تو رو امشب مریض نکنم، ول نمی کنم.

متوجه شدم که شوخی می کند و در تمام مدت، فاصله دهانش را با من

حفظ می کرد و حتی یکبار که عطسه کرد، دستمالش را مقابل بینی اش گرفت.

_پس اون باغ ارواح، مال عمه ات بوده؟

سرم را تکان دادم. چند لحظه ایی بود که بحث و صحبت مان به امیر

و بابا و خانه باغ کشیده بود.

_عجیبه. حتی تو هم نمی دونستی

چانه ام را بالا بردم.

_باید قیافه بابا رو می دیدی. یه حال خیلی بدی بود. خیلی بد.

متفکرانه سرش را چند بار تکان تکان داد.

_یه چیزی این وسط هست. از بابات پرسیدی؟

نه...

چپ چپ نگاهم کرد.



_حالش خیلی بده کاوه. اصلاً بابای همیشه نیست. ما همیشه کلی با هم حرف میزدیم. اصلاً چیزی نمیگه. می پرسم، جواب نمیده. مشکوک می زنه. مثل کسی که از چیزی فرار می کنه. یک ابرویش بالا رفت، ولی چیزی نگفت. حس می کردم او هم دقیقاً به

همان چیزی که من فکر میکردم، فکر می کرد. حرف های شازده... راجع به اینکه بابا بدعه‌دی کرده است. اهی کشیدم و گفتم:

_به همون چیزی که تو فکر می کنی، من هم دارم فکر می کنم.
ابرویش بیشتر بالا رفت. این بار با حالتی بامزه. چیزی بین شیطننت درون نگاهش و فریفتگی.

_باریکلا... اون وقت من دارم به چی فکر می کنم؟
_درباره حرف شازده...

با اینکه مطمئن بودم که همین است، ولی نه غلیظی گفت و سرش را به نشانه نفی بالا داد. دستش را از روی شانه ام، به کنار گردنم رساند و گردنم را کج کرد و کنار گوشم گفت:

_من داشتم فکر می کردم بریم تو اتاق... یه ساعتی بین ملحفه ها...
با خنده جیغ کشیدم. چشمکی زد و ادامه داد.

_من بخوابم و تو هم خدا خیر دنیا و آخرت رو بهت بده. یکم گردن من رو ماساژ بده!

تقریباً از خنده غش کردم. کاوه همیشه میتواند مرا سر حال بیاورد. حتی زمانی که مریض بود و من در اوج ناامیدی و غم بودم. برای لحظه ایی ان چنان محبتی در قلبم نسبت به او احساس کردم که سرم را کج کردم و بر روی لبانش بوسه ایی کوتاه زدم. شگفت زده چند ثانیه نگاهم کرد. بعد نگاهش پر از محبت و شیفتگی شد. با انگشت اشاره



اش گونه ام را نوازش کرد. تلفنم زنگ خورد. بابا بود. همانطور که گوشی را برمی داشتم. انگشت اشاره ام را به نشانه سکوت، به بینی ام گذاشتم. چیزی نگفت ولی کاملاً مشخص بود که اخم هایش در هم رفت. بابا پرسید که کجا هستم. گفتم که جایی کار داشتم و خودم به خانه برمی گردم. چیزی نگفت، ولی به نظر ناراضی می آمد و برای اولین بار گفت که تا قبل از هشت خانه باشم.

تماس را قطع کردم و گفتم:

__بابا خیلی وقت بود که برای من ساعت رفت و آمد تعیین نکرده بود.

الان گفت که تا قبل از هشت خانه باشم.

پتو را بیشتر به خودش پیچید.

__خوب گفت. خندیدم و گفتم:

__چی شد؟ طرفداری صادق خان رو می کنی؟

لبخند بی حوصله ای زد.

__من کاری ندارم که شازده چی درباره بابات می گفت. صادق خان به

نظر من مرد شریفیه. کاش یه جو از شرافت بابای تو رو، ایرج داشت.

اهی کشیدم و گفتم:

__یه چیزی بگم، ناراحت نمیشی؟

کمی اخم کرد ولی سرش را به نشانه نفی تکان داد. انگشت اشاره ام را

روی اخم کم رنگ میان ابروانش کشیدم.

__هنوز هیچی نگفتم، اخم کردی

خندید و انگشت ام را گرفت و بوسید.

__یه بار دیگه هم بهت گفتم. قول می دم تا اونجایی که بتونم، عصبانیتتم



رو پیش تو، کنترل کنم.

لبم را گزیدم.

_من میدونم بابات چی کار با کسری کرده.

نفسش را محکم بیرون داد. اخمش به شدت غلیظ شد.

_از کجا؟

حالتی گناهکارانه به خودم گرفتم.

_قول بده اگه بگم، نری بکشیش.

علی رغم خشم اش خنده اش گرفت.

_از دست تو الا. یه جوری میگی انگار من پدرخوانده ام!

با استرس با انگشتانم بازی کردم.

_انیس...

لبخندش جمع شد و چشمانش را تنگ کرد و بعد پوف کنان نفسش را

بیرون داد.

_دهن گشاد تر از این ادم، دیگه ندیدم.

_ادیتش نکنیا

_دیگه چی گفت؟

_همین.

لبانش را جلو داد و چند ثانیه نگاهم کرد.

_مگه جریان کیارا رو از اون نشنیدی؟

با حیرت گفتم:

_کیارا کیه؟



گوشه لبش، با زاویه کمی بالا رفت.

_خواهرم.

_اسمش کیاراست؟

سرش راتکان مختصری داد.

_نه اون نگفت. اون روز که ایرج خان اومده بود در خونه دنبال من،

زکی می گفت که تلفنش زنگ خورد و با یکی خوش و بش کرد. بعد

که قطع کرده، گفته دخترش بوده...

کمی مکث کردم و با احتیاط پرسیدم.

_چند سالشه؟

_ده سال...

حالت صورتش سرد و خشمگین نبود. نرم و ملایم بود. احساس کردم

انقدرها هم که تظاهر می کرد، از خواهر خونی اش متنفر نبود.

_باهاش در ارتباط هم هستین؟

چند لحظه به نقطه ایی خیره شد و بعد سرش را تکان داد.

_اره، گاهی ایرج میارنش اینجا یا خونه کسری...

_بیچاره کسری باید براش سخت باشه؟

اه عمیقی کشید.

_نه اتفاقا. تنها کسی که تونست با این موضوع راحت تر کنار بیاد،

کسری بود. کسری خیلی اروم و مهربونه.

با دلسوزی گفتم:

_من دوستش دارم.



ابروانش بالا رفت و با خنده گفت:

_دیگه چی؟ چشمم روشن.

...

محکم بغلم کرد.

_شما فقط حق داری من رو دوست داشته باشی.

خندیدم. کنار گوشم زمزمه کرد.

_ولی می تونی داداشم رو مثل امیر دوست داشته باشی.

با شیطنت گفتم:

_مگه نگفتی داداش لفظی نداریم؟

خندید و نیشگانی از گونه ام گرفت.

_برای داداشام این قانون هست و صدق می کنه. چون مطمئن باش که

غیر این چیز دیگه ایی هم نیست.

_شبیه کیه؟

چانه اش را بالا برد.

_خدا رو شکر شبیه مادرش نیست. این جوری اصلا نمی تونستم حتی

یک ثانیه هم تحملش کنم. کاملاً شبیه ماهاست.

با تردید و محتاطانه پرسیدم.

_دوستش داری؟

۴۵۳

باز هم مثل همیشه که بیان چیزی برایش سخت می شد، سکوت کرد.

_اره... بچه بدی نیست. خیلی خیلی اروممه. کوچیک که بود، زیاد



حرف میزد و از همه چی می پرسید و کنجکاوی می کرد و ادم رو ذله می کرد. ولی الان بیشتر اروم و خجالتیه. هر چی ازش بپرسی و تعارفش کنی، فقط ممنون داداش، یا، نه و اره داداش، میگه. حس می کنم مادرش تو گوشش خونده که زیاد با ما گرم نگیره.

با ناراحتی گفتم:

_ولی اون فقط ده سالشه...

خشم برای لحظه ایی حالت صورتش را تغییر داد.

_کثافت تر از اون زن، تا حالا ندیدم. من حتی تو اوج ناراحتی اختلافم

با رضوانه هم، در مقایسه با این ادم، رضوانه رو می داشتم رو سرم حلواحلوا می کردم.

_کار بابات فاجعه بوده کاوه. من نمی گم که اون زن مقصر نیست.

قطعا هست. ولی بابات نباید اینکار رو می کرد

سرش را تکان تکان داد.

_گاهی فکر می کنم که ماما چطوری این دیو رو تحمل می کرد.

مامان...

مکث کرد و برای لحظه ایی لب پایین اش را جوید.

_شاید تو بچگی متوجه این چیزها نمی شدم، ولی این اواخر دیگه متوجه شده بودم که دنیا دست کیه. ماما فرشته بود. مثل یه پروانه بود که ایرج روی کاغذ، سنجاق کرده بود. ایرج...

مکث کرد و دیگر ادامه نداد. با ناراحتی دستم را روی دستش گذاشتم.

_ولش کن. اصلا از اون حرف نزنیم. بیا حرف خودمون رو بزنیم.

چند لحظه نگاهم کرد.



می دونی خیلی شبیه مامانی...

گونه ام را نوازش کرد.

_من هیچ وقت سنجاق نکند.

زمزمه کردم.

_می دونم. تو هیچ وقت ایرج نمیشی. مطمئنم.

کمی دیگر، باز هم با اخم و ناراحتی همیشگی اش در هنگام

خداحافظی، برایم تاکسی گرفت و من به خانه رفتم. بابا هنوز برنگشته

بود ولی زنگ زدم و گفتم که خانه هستم، تا خیالش راحت باشد. به زکیه که

سبزی پاک می کرد، پیوستم. سر حال تر از همیشه بود و حتی جوجه را هم

تحمل می کرد. دایم از اینکه بابا آمده و امیر را پیدا می کند، می گفت. می

گفت که امیر بالاخره دلش طاقت نمی آورد و به خانه برمی گردد. مخصوصا

حالا که رخساره هم او را ترک کرده

است.

ولی من مطمئن بودم که رخساره او را ترک نکرده است. اگر رخساره از امیر

جدا شده بود، قطعاً به خانه برمی گشت. حتی اگر به خانه هم

برنمی گشت، به نزد کاوه یا انیس می رفت.

همانطور که سبزی پاک می کردم، برگ تره در دستم خشک شد. شاید هم

برگشته بود. ولی نه به نزد کاوه. شاید پیش انیس بود. درحالی که خاک دستم را

می تکاندم، با عجله از پشت میز آشپزخانه برخاستم و به اتاقم رفتم و گوشی را

برداشتم و به کاوه تماس گرفتم و تمام حدسیاتم

را برایش تعریف کردم.

سکوت چند ثانیه اش نشان از تعجب، یا شاید هم تجزیه و تحلیل این



موضوع می داد. گفت که فردا اول وقت، به سراغ انیس می رود. با شنیدن صدای بابا از پایین، اهسته گفتم که مرا هم با خودش ببرد و گوشی را قطع کردم.

وقتی که پایین امدم. بابا روی مبل نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود. کنارش نشستم و دستم را دور بازویش حلقه کردم و چانه ام را روی شانه اش گذاشتم.

__چی شده؟

سرش را کج کرد و نگاهم کرد.

__یکی رو فرستادم باغ حنا. گفت که تمام وسایل امیر اونجاست. ولی از خودش خبری نیست.

سرم را تکان دادم.

__می دونم. وسایل رو با رخساره از خونه بردن.

__کی؟

__نمی دونم چند هفته قبل بود. تقریباً فکر کنم یک ماهی میشه. قبل از اینکه ریاستی بگه که پلیس به نتیجه رسیده که قتل غلام، کار امیر بوده.

متفکرانه سرش را تکان تکان داد.

__از کجا فهمیدی؟

__در اپارتمان باز بود. رفتم چیزی که ریاستی می خواست رو بردارم که دیدم در اپارتمان بازه و همه وسایل هم گم شده. از مدیر ساختمان پرسیدم، گفت که نامزدش این جا بوده و همه چیز رو برده. گفتم امیر هم باهاش بود؟ گفت که شخصا امیر رو ندیده، ولی رخساره گفته که امیر تو خونه است و سلام می رسونه.



باز هم درسکوت سرش را تکان تکان داد.

_بابا؟

_جانم؟

_یه چیزی بپرسم. جواب می دین؟

خنده اش گرفت.

_خیلی وقت بود که این حرف رو ازت نشنیده بودم. کوچیک که بودی

همیشه همین رو می گفتم. امیر و انا مسخره ات می کردن. بعد تو

جیغ جیغ می کردی و می اومدی پیشم شکایت.

لبخندی زدم و گفتم:

_چی بین شما و شازده بوده؟

اخم اش غلیظ شد. زمزمه کردم.

_شازده گفت که...

دیگر ادامه ندادم.

_گفت چی؟ کی دیدیش مگه؟

_روزی که برای شهادت گردنبند امیر، رفته بودم پلیس اگاهی.

_خب چی گفت؟

_گفت که شما بدعهدی کردی...

چند ثانیه به من خیره شد. چشمانش حالت عجیبی به خودش گرفت.

_من عاشق مامانت شدم. همین همه چی رو بهم ریخت.

_چی رو بهم ریخت؟

اه عمیقی کشید.



_من یه زمانی با شاهباجی نامزد بودم. قرار بود با هم ازدواج کنیم....
ان چنان حیرت کردم که چیزی نمانده بود از روی مبل به پایین بیافتم.
_شاهباجی؟

به لحن پر از حیرت من، لبخند تلخی زد.

_به ریخت و روی الانش نگاه نکن. یه زمانی یه لشکر خواستگار
داشت.

اصلا و به هیچ وجه، باورم نمیشد که ان جغد پیر یک زمانی با پدر
من، عشق و عاشقی داشته است.

_از کجا با هم آشنا شدید؟ خواستگاری سنتی؟
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

اره...

نفس عمیقی کشید و دستش را برای لحظه ایی روی قلبش گذاشت. ولی
وقتی نگاه نگران مرا دید، لبخندی زد که یعنی خوب است.

_ما هم محله ایی بودیم. از قدیم می شناختیم هم رو. از بچگی. من و ادیب و
ایرج. اولین مستی مون با هم بود. اولین گریه هامون. اولین متلکهامون... اون
زمان سر خیابونمون، یه مشروب فروشی بود که صاحبش ارمنی بود. دزدکی
با ادیب می رفتیم اونجا، عرق می خوردیم. پدر ادیب، عزت الدوله میران، ادم
اسم و رسم داری بود. مذهبی بود. سرچهارسوق تو بازار، حجره فرش هم
داشت. کارهای دیگه هم می کرد ولی عشقش فرش بود و تو بازار رو سرش
قسم می

خوردن. بدش می امد که ما عرق خوری کنیم. این شد که بزرگ ترها نشستن
و گفتن که چی کار کنن که ما سربه راه بشیم. تازه دبیرستان رو تمام کرده
بودیم و رفته بودیم اجباری. تو همون اجباری بود که شاهباجی رو برای من



نامزد کردن و حنا نه رو برای ادیب. دو سال اجباری برای ما سخت نبود. به خاطر اقات خدا بیامرز که ارتشی بود، ما تو تهران بودیم. هر کسی از این شانسها نداشت. ولی نامزد بازی و عشق و حالی که با هم داشتیم، از سختی همون سربازی راحت هم کم کرده بود...

مکت کرد. به جلو خم شد و ارنج هایش را روی زانوانش گذاشت و خفه و بم گفت:

__ بعد من مامانت رو دیدم. عاشق اون شدم. من بدعهدی کردم. ادیب حق داره...

سرش را کج کرد و مرا نگاه کرد. چشمانش نادم و ناراحت بود. اولین بار بود که میدیدم بابا اسم اصلی شازده را می برد و او را شازده صدا نمی کرد. در تمام این سالها، همیشه با حقارت عنوان شازده را به کار می برد.

__ اقات خدا بیامرز، خیلی سعی کرد جلوی این مشکلات رو بگیره، ولی نشد. من خیلی خود رای بودم. اصلا به مشکلاتی که بعدش پیش اومد، فکر نمی کردم. حلقه رو پس فرستادم. روز بعدش، ادیب هم حلقه حنا نه رو پس فرستاد...

یک قطره اشک از چشمش پایین چکید. لبم را گزیدم و بغلش کردم.

__ حنا نه خیلی خاطر ادیب رو می خواست. اصلا اسم شازده رو اون روی ادیب گذاشته بود. همیشه شازده صداش می کرد. حتی بعد از این جریان، ایرج هم پا گذاشت جلو و حنا ردش کرد. اخه درد این جا بود

که می دونستم شازده هم حنا رو می خواد و فقط از سر لجبازی کاری که در حق خواهرش کرده بودم، این کار رو کرده... دستش را روی صورتش کشید و از زیر دستانش نالید.



پیغام داد که بلایی به روز حنا میاره که مرغهای اسمون برای خانواده ما گریه کنن. دو هفته بعد از عقد من و مامانت، حنا که به خاطر کار من، قهر کرده بود رفته بود تو اون باغ، مرده پیدا شد.

خودش رو حلق اویز کرده بود. ولی بعدش پزشک قانونی اعلام کرد که بهش تجاوز شده بوده...

دستم را مقابل دهانم گرفتم، تا فریاد ناشی از درد و ناراحتی و حیرتم را در نطفه خفه کنم. با صدای خفه ای زمزمه کردم
_شازده؟

سرش را تکان تکان داد. در حالیکه ریزریز و اهسته اشک می ریختم،
گفتم:

_شما شکایت نکردین؟

گریه اش تبدیل به هق هقی مردانه شد.

_نمی شد چیزی رو ثابت کرد. ما شکایت هم کردیم، ولی به جایی
نرسیدیم. دیگه از اون روز خانواده های ما سایه هم رو با هم تیر می
زنن.

اصلا نمی دانستم چه باید بگویم. دقیقا و همانطور که شازده گفته بود و خود بابا هم ان را قبول داشت، بابا خیلی بد کرده بود. اما کار شازده چیزی فراتر از یک جنایت بود. حنا در این میان، یکی از بیگانه ترین ادمها بود که با بدترین وجه ممکن مجازات شد. مجازات اشتباه
برادرش و کینه نامزد اش.

بابا را که حالا به طور رقت انگیزی درخودش جمع شده و گریه میکرد، بغل کردم. هر اتفاقی هم که افتاده بود، مهم نبود. او پدر من بود و من عاشق اش



بودم. درست بود که چنان شوکی به من وارد شده بود که گیج و منگ بودم، ولی این اصلاً چیزی از علاقه من به او کم نکرده بود.

به اتاق بردم و او را خواباندم و قرص آرام بخش و قرص قلب و

فشارش را دادم که بخورد. وقتی که خوابش برد، پایین ادمم. زکيه در اشپزخانه زار زار گريه ميکرد. روی زمین نشسته بود و گريه می

کرد و به جلو و عقب تاب می خورد. او را هم بغل کردم و این بار با هم گريه کردیم.

صبح وقتی که از خواب بيدار شدم، سرم به شدت سنگين بود. خانه خلوت بود و ظاهراً کسی خانه نبود. صبحانه خوردم و با کاوه تماس گرفتم. از ديروز بدتر بود. حالا صدایش کاملاً گرفته بود و پشت سر هم عطسه می کرد. گفت که لباس پوشیده و می خواهد که به دیدن انیس برود. گفتم که سر راهش به سراغ من هم بیاید. چون بابا ماشین مرا برده بود و وقتی که ماشین خودش را روشن کردم، متوجه شدم که باطری اش خوابیده است. لباس پوشیده و آماده، منتظر آمدن کاوه شدم. در حیاط و هوای سرد صبح قدم می زدم که در باز شد و زکيه با چرخ دستی خریدش وارد شد. کمک کردم و تمام وسایل را با هم به داخل بردیم و کاوه هم در این بین رسید.

پلیور کلفت یقه برگردان پوشیده بود، همراه با کاپشن ضخیم و حتی یک کلاه بافتنی هم روی سرش کشیده بود که به طرز خطرناکی او را بامزه کرده بود. با لبخند بی حوصله ایی به کلاهش اشاره کردم. بینی اش را گرفت و از اینبه به خودش نگاه کرد و هر دو دستش را از

روی کلاه، به پیشانی اش فشرد.

__ سرم داره می ترکه.

__ باید بری دکتر



چپ چپ نگاهم کرد. به نظر بی حوصله می آمد. احتمالا از آن آدم های بد
مریضی بود. که حالا با شدت گرفتن بیماریش، خلق خوشش هم از بین رفته
بود.

مقابل یک کافی شاپ توقف کرد و گفت که صبحانه نخورده است. یک
صبحانه مفصل برای خودش سفارش داد و در حالیکه درون خودش
مچاله شده بود، به من نگاه کرد و گفت:

__تو لبی. چته؟

اهی کشیدم و گفتم:

__یه چیزهایی دیشب فهمیدم که تا خود صبح کابوس دیدم.

چهره اش حالت تعجب به خود گرفت.

__چی؟ درباره کی؟

__بابا...

سرش را تکان داد و نشان داد که منتظر بقیه صحبت هایم است. دستانم را
روی میز به هم رساندم و کف دستانم را به هم چسباندم و گفتم:

__چیزهایی که بابا گفت. درباره گذشته اش با شازده و بدعهدی و این مسائل،
از علاقه من بهش کم نکرده ولی...

مکت کردم و نگاهش کردم. دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

__ولی گند زده تو تمام باورهایت؟

قطعا او امروز خوش خلق نبود. سرم را تکان داد.

__اره فکر کنم.

همان طور که از قوری کوچک روی میز، برای خودش چای می

ریخت و منتظر پارت اصلی صبحانه اش بود، گفت:



_بریز بیرون ببینم دردت چیه؟ تا درمونش کنم.

تمام جریان را، جز به جز برایش تعریف کردم. انقدر شوکه شده بود که تخم مرغ نیم رو و سوسیس اش یخ کرده و ماسیده شده بود و چایش از دهان افتاده بود. با بهت و حیرت به حرف های من گوش می داد.

در آخر پوفی کرد و همان طور که به عقب تکیه می داد، گفت:

_عجب!

چیزی نگفتم. همان طور به من خیره شده بود.

_پشیمون بود؟

سرم را تکان دادم و اشک هایم را اهسته پاک کردم.

_گریه می کرد. خیلی بد و رقت انگیز...

زبانش را روی لب پایین اش کشید.

_شازده دیگه چه حروم زاده ای. اخه یکی نیست بگه نامسلمون، تو اگر

عرضه داشتی می رفتی خود صادق خان رو...

مکت کرد و دستش را روی صورتش کشید.

_لااله الاالله...

_از دیشب همه اش می گم بیچاره عمه ام. وحشتناکه...

چیزی نگفت. اما کاملاً ناراحت و شوکه بود. کمی بعد، لقمه ای گرفت و مقابل صورت من گرفت. رد کردم، ولی اصرار کرد.

_می دونی الا، بابات شاید مستقیم تو این جریان دخالتی نداشته. ولی...

چانه اش را بالا برد و دیگر ادامه نداد. سرم را تکان دادم.

_اره... ولی غیر مستقیم، مقصر اصلی بابام بوده.



دیگر تا پایان صبحانه اش حرفی نزد. بعد از صبحانه به طرف خانه انیس رفتیم. زنگ زد؛ ولی کسی جواب نداد. همانطور که مقابل ایفون ایستاده بودیم، یکی از ساکنین خارج شد و کاوه هم خیلی خونسرد، پشت سرش داخل شد و ان چنان نگاهی به مرد کرد که بیچاره جرات نکرد تا حرفی بزند. در خانه انیس، باز بود. درست مثل همان روزی که در خانه امیر باز بود. به همان صورت. نه قفل شکسته بود و نه اسببی به در وارد شده بود. فقط در باز بود. ضربه ایی به در زد و انیس را صدا کرد. جوابی نیامد. خواست به داخل برود ولی من دستم را روی بازویش گذاشتم و نگه اش داشتم. اگر به هر دلیلی مثل غش کردن و بیهوش شدن و غیره... انیس در خانه و شاید پشت در افتاده و نتوانسته بود که خودش را به بیرون برساند و در همانطور نیمه باز مانده بود. نمی خواستم کاوه او را در شرایط احتمالی که من حتی احتمال برهنه بودن را هم می دادم، او را ببیند. من زن بودم و دوست نداشتم که هم نوعم در حالتی که شاید خودش نمی خواهد، دیده شود.

درکی احتمالی در چشمانش پیدا شد و کنار کشید تا من به داخل بروم. در راهروی تنگ و باریک اش کسی نبود. باز هم صدایش کردم. در حال بود. نه غش کرده، بلکه مرده. ابتدا فکر کردم که موهای سیاهش است که دور گردنش ریخته شده است، اما بعد و با دیدن خونه دلمه بسته ایی که به صورت یک چشمه در زیر بدنش جاری شده بود،

متوجه شدم که ان خون بود و نه مو. مثل کسی بود که خرخره اش بریده شده است. به پهلو افتاده بود و چشمانش باز بود. رنگش پریده و گیسوان سیاهش، روی قالی و خون زیرش، پخش شده بود.

دستم را روی دهانم گذاشتم و عقب عقبرفتم. محکم به گلدانی که پشت سرم بود، خوردم و با باسن روی زمین ولو شدم. کاوه که با صدای شکستن گلدان ترسیده بود، دوان دوان به داخل آمد و با دیدن صحنه پیش رویش، فریاد خفه ایی کشید و او هم یک قدم به عقب

۴۴۴

سکندری خورد. خشک شده و منجمد، نفهمیدم که چه زمانی کاوه مرا جمع و جور کرد و به پلیس زنگ زد. ساعتی بعد، من بیرون در کنار ماشین کاوه،

روی لبه جوی اب نشسته بودم و سعی می کردم که دوباره بالا نیآورم. یکبار در دستشویی خانه همسایه که برایم اب قند آورده بود، همه اب قند را همراه با غذایی که درون معده ام بود، بالا آورده بودم. کاوه هم کنار من ایستاده بود و رنگش مثل گچ دیوار شده بود.

به ما گفته بودند که باید منتظر بمانیم و اجازه رفتن نداشتیم. لحظاتی بعد ریاستی که احتمالاً توسط پلیس و یا شاید هم کاوه، خبر شده بود همراه با بابا رسیدند. آن زمان کاوه کنار من نشسته بود و دستش را با ملایمت دور شانه ام حلقه کرده بود و آرام آرام دلداریم می داد. بابا از ماشین پیاده شد و با دیدن ما در آن حالت کاملاً صمیمی و نزدیک، قدمی به عقب برداشت. به طوریکه لبه ارنجش به در ماشین ریاستی

خورد. حالت صورت بابا آن چنان خشمگین شد که تا به حال ندیده بودم. تقریباً به جلو پرواز کرد و بدون یک حرف اضافه و در حالیکه کاوه تنها من من کنان چیزیهایی را می گفت، یقه کاوه را گرفت.

__مرتیکه تو اخه چی از جون دخترهای من میخوای؟

از جا پریدم و سعی کردم که بین آنها قرار بگیرم. کاوه خشمگین شده بود ولی کاملاً مشخص بود که جلوی خودش را نگه داشته است که چیزی از دهانش در نرود. همین او را بیشتر خشن و مهیب نشان می داد.

__صادق خان... اجازه بدین. من و الا...

به میان حرفش پرید.

__تو و الا نداریم. تو با الا هیچی نداری. روشنه؟

عضله فک کاوه کاملاً تکان تکان می خورد و می جنبید. مشخص بود

که از زور عصبانیت، دندانهایش را روی هم می سایید.



صادق خان، الا...

دوباره به میان حرفش امد و دستش را بالا برد که به کاوه ضربه بزند.

دستش را کشیدم و با جیغ خفه ایی اسمش را بردم.

بابا تو رو خدا بسه...

زارزار گریه می کردم. نگاهش به من افتاد و یقه کاوه را ول کرد.

_مگه من به شما نگفتم که هیچ کاری به کار این اقا نداشته باش؟ الهه

خانوم به شما گفتم، یا نه؟

گریه ام بیشتر شد و درمانده تکرار کردم.

بابا تو رو خدا بسه...

ریاستی که حالت دلسوزی و ناراحتی از تمام صورتش مشخص بود،

جلو امد و پا درمیانی کرد. بازوی بابا را گرفت و کنار کشید.

_صادق خان... ماشالا بچه که نیستن جفتشون. الهه خانوم ماشالا هزار ماشالا،

خودش عقل کله. بیا برادر من، شما اخه چرا این کار رو می کنی؟ بیا اینقدر

خون خودت رو کثیف نکن..._

همانطور که بابا را کناری می کشید، اهسته زمزمه کرد که در این

مدت از کاوه چیزی به جز درستی ندیده است و به نظرش نباید ادم بدی باشد.

کمی بعد ریاستی به داخل رفت و بابا هم چنان با خشم کنار ماشین قدم می زد.

من اهسته اشک می ریختم و کاوه سیگار به سیگار اتش می زد و با ناراحتی و

خشم فرو خورده به بابا نگاه می کرد. پلیسی امد و از من و کاوه تمام جزییات

را پرسید و صورت جلسه کرد و ریاستی هم امضایی پای ان انداخت و به ما

گفتند که فعلا نمی توانیم از محدوده تهران خارج شویم.

۴۴۴

بابا مثل بچه ها مچ دستم را کشید و سوار ماشین ریاستی کرد. تا به حال یادم

نمی آید که بابا چنین رفتاری با من کرده باشد. از نظر بابا



من همیشه دختر بسیار عاقلی بودم که حتی در بعضی کارهای خودش، هم نظر من را می خواست. حالا این حقارت در نظرم بسیار دردناک می آمد. کاوه با کج خلقی هر چه تمام تر و در حالیکه نگاه خصمانه ای روی صورتش بود، به بابا نگاه می کرد. ولی وقتی نگاهش به من که در صندلی عقب نشسته بودم، افتاد. تمام آن خصومت، جای خودش را به

محبت و آرامش و شیفتگی داد. بابا که با اخم شاهد این نظربازی او بود، از ریاستی خواست که سریعتر حرکت کند. در راه و تمام مدت، ریاستی بیچاره حرف زد و از عاقل بودن من و اینکه بابا نباید خون خودش را این جور کثیف کند، می گفت. ولی به نظر می رسید که بابا عصبی تر از این حرف هاست که با حرف های ریاستی آرام شود.

حوصله رفتن به سرکار را نداشتم. با نگین تماس گرفتم و گفتم که نمی ایم. اصلا حال خوبی نداشتم. از ریاستی خواهش کردم که مرا به خانه برساند.

از شب قبل کاملا تحت فشار بودم. از افشاگری بابا گرفته تا دیدن جنازه غرق در خون انیس و دعوای بابا و کاوه که اگر چه انتظار این مورد آخر را از خیلی وقت قبل می کشیدم، ولی حالا که پیش آمده بود به شدت وحشتناک بود.

حس می کردم که بین دو نفرشان گیر افتاده ام. کاملا مشخص بود که بابا به هیچ عنوان، دلش با کاوه صاف نمی شود. تمام روز را با خشم در اتاقم راه می رفتم و قدم می زدم. زکیه خانه نبود. غذا روی گاز بود و مشخص بود که جای دوری نرفته است.

از طرفی نیمه بد وجودم که اصلا از وجود آن در خودم اطلاعی نداشتم، فکر می کرد که بابا حق ندارد که این برخورد را با من بکند. حداقل نه زمانی که خودش باعث به وجود آمدن آن فاجعه عظیم برای حنا شده است. بابا فقط به



دنبال حرف دلش رفته بود. همین. من هم دقیقاً همین کار را کرده بودم. من هم به دنبال حرف دلم رفته بودم. از طرفی هر لحظه قیافه ان صحنه در اپارتمان انیس مقابل نظرم می آمد. می نشستم، راه می رفتم، دراز می کشیدم، اشفته بودم. می دانستم که باید کنار کاوه باشم. فقط در کنار او آرام می شدم. تماس گرفتم. بی حوصله اما نرم و مشتاق و ملایم، جوابم را داد. گفت که مطب دکتر است. پرسید که بابا اذیتم نکرده است؟ خندیدم و گفتم که بابا عاشق ما است و شاید داد و بیداد بکند، ولی همه اش تو خالی است.

گفت که چه زمانی هم را ببینیم؟ لحنش در اوج ناامیدی، امید اندکی هم در خودش داشت. مثل یک خواهش عنوان کرد. یک التماس. اهسته گفتم:

_دلم می خواست پیشت بودم...

مثل خودم در گوشی زمزمه کرد.

_خب پس بیا...

اهی کشیدم.

_بابا....

مکت کرد.

_الا هیچ فکر کردی ته این جریان کجا می رسه؟

چشمانم را روی هم فشردم.

_نمی خوام فکر کنم. کاوه من دارم از فکر زیاد، داغون می شم.

چیزی نگفت. ادامه دادم.

_امیر و رخساره گم شدن. هیچ خبری از شون نیست. حتی دیگه امیر جواب پیامک های من رو هم نمیده. غلام کشته شده. می گن کار

امیره. حالا دختر غلام با اون وضع، سلاخی شده. اینهم از تو و بابا...



به گریه افتادم.

_کجایی؟ بیام پیشت...

اشک هایم را پاک کردم. مرد همیشه آماده به کمک من!

_خونه. حوصله هیچ کاری رو نداشتم

_راستش خودم بدتر از تو شدم، انیس رو تو این وضع دیدم. هنوز قبلم

کج و کوله می زنه.

گریه ام بیشتر شد و گفتم:

_من دوستش داشتم. شاید زیاد نمی شناختمش، ولی دوستش داشتم.

به نرمی خندید.

_عزیز دلم تو همه رو دوست داری.

بینی ام را گرفتم.

_کاوه؟

اهسته در گوشی زمزمه کرد.

_جانم؟

_من می ترسم...

نفسش برای لحظه ای حبس شد و گفت:

_من نمی ترسم، ولی...

مکث کرد و دیگر ادامه نداد.

_اگر تونستی بیا یه جا، حتی برای چند لحظه هم که شده، ببینمت.

در پی حرف قبلش گفتم.

_تو نمی ترسی. ولی نگرانی؟



مکت کوتاهی کرد و در انتها با اکراه گفت:

اره...

منم...

کسی صدایش کرد. احتمالاً منشی دکتر بود. سریع گفت

_مواظب خودت باش. هر وقت تونستی خبرم کن. زمانش فرق

نداره..._

نفسش در گوشی پخش شد و صدایش را بم تر کرد. مثل اینکه دهنی

گوشی را به دهانش نزدیک تر کرده بود.

_دوستت دارم.

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست. مثل طلوع اولین اشعه خورشید در تاریکی

نزدیک سحر. در تمام این اتفاقات تلخ اطرافم، این بهترین جمله دنیا، مثل یک

نور در دل تاریکی بود. گوشی را قطع کردم و

روی تخت نشستم.

بابا تا شب برنگشت و من هم از در خانه بیرون نرفتم. زکیه که فهمیده بود

کسل و بی حوصله هستم، برای سرحال آوردن من هر کاری کرد.

در آخر تنها زمانی که شروع به بافتنی کردم، کمی آرام تر شدم. زکی برایم

شنل دست گرفته بود و من هم شروع کردم تا یک شال برای رویش ببافم. تنها

این کار بود که با دقت و حوصله ایی که می طلبید،

باعث شد کمی آرام شوم و ان اضطراب از بین برود.

شب زودتر به رختخواب رفتم. اما ساعت ها با کاوه چت کردیم و او

سعی کرد با حرف زدن؛ حالم را بهتر کند. صبح زمانی که با زکی و

بابا سر میز صبحانه بودیم، ریاستی امد.

۴۷۰



همان طور که فنجان قهوه ام در دستم بود، رفتم تا در ورودی را
برایش باز کنم.

_سلام آقای ریاستی، صبحتون بخیر. صبحانه که نخوردید انشالا!
بفرمایید براتون چای بریزم.

ریاستی کفش هایش را درآورد و جفت کرد و هم چنان که کیف دستی
اش را به سینه اش می فشرد، کمی هم نفس نفس می زد. رنگش پریده
نبود و حتی به نظرم هیجان زده هم می آمد. با تعجب نگاهش کردم.
_چیزی شده آقای ریاستی؟

بابا و زکی هم از آشپزخانه بیرون آمدند و ریاستی سلام و علیک
سریعی کرد و به سر اصل مطلب رفت.
_همین الان از آگاهی میام.
بابا تقریباً روی مبل ولو شد.

_گفتن که تحقیقات تکمیلی که روی جسد غلام کردن، اونها رو به این نتیجه
رسونده که موهای امیرخان، توی دست غلام گذاشته شده. نه که توسط غلام
کنده شده...

من و بابا و زکی نگاهی ردوبدل کردیم. به نظر می رسید که آنها هم
بدتر از من گیج شده اند. ریاستی روی نزدیک ترین مبل به بابا نشست
و کیفش را روی زمین گذاشت و رو به من گفت:
_الهی خانم، یه لیوان آب دخترم...

_بله چشم، الان.

به آشپزخانه دویدم و یک لیوان آب برایش آوردم. اب را یک نفس



نوشید و دكمه بالای پیراهنش را كه معمولا تا گردن می بست، باز
کرد و نفسی کشید. ریاستی هم چندان جوان نبود. ولی حالا به شدت
خسته و عصبی و هیجان زده به نظر می رسید.

_اول فکر می کردن زمانی كه امیر خان غلام رو می كشته، غلام چنگ
انداخته و زنجیر گردن امیر خان رو همراه با موهاش كنده. ولی ظاهرا حالا كه
تحقیقات تكمیلی رو انجام دادن، نظرشون روی اینكه كه کسی، بعد از كشته
شدن غلام، زنجیر و موی امیرخان رو توی مشتم

غلام گذاشته. مثل اینكه از حالت باز و بسته بودن مشتم و دست

مقتول، به این نكته ها پی بردن. در هر حال توضیح بیشتری ندادند و هنوز هم
از امیرخان برائتی نشده، ولی ظاهرا نظراتشون يكم درباره این قتل عوض
شده. مخصوصا كه حالا با كشته شدن دختر مقتول،

اوضاع يكم پیچیده تر شده. روی مبل ولو شدم و از خوشحالی گریه كردم.
زكيه مدام دعا و ثنا می

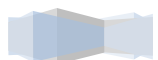
کرد و بابا دستش را روی قلبش گذاشته بود. بابا همانطور كه صدایش
از هیجان می لرزید، گفت:

_نظرشون راجع به قتل این دختر طفل معصوم چیه؟

_نمی دونم والا. من دیروز عصر برگشتم اون جا و با چند تا از همسایه ها
حرف زدم. دو تاشون می گفتن كه هیچ سروصدایی از خونه نشنیدن. نه حتی
یه صدای كوچيك. قفل در هم هیچ اسیبی ندیده. هر کسی كه بوده، مقتول
كاملا اون رو می شناخته كه در رو براش

باز کرده و احتمالا از پشت سر گلوش را بریده... دستم را مقابل دهانم گرفتم و
اشكم دیدم را تار كردم. چه مرگ

وحشتناکی. توسط يك اشنا و از پشت سر. ریاستی كه با حالتی



خواهش گونه لیوان اب را دوباره به طرفم گرفت و درخواست یک لیوان اب دیگر کرد، ادامه داد.

در هر حال اینها تمام حدسیات منه. شاید اصلا این چیزی که من فکر می کنم، نباشه. من هم متاسفانه پرونده جنایی نگرفتم تا حالا. جنایی کار کردن یه چیز سواست.

رفتم و یک لیوان اب دیگر برایش اوردم و گفتم:

یعنی امکان داره که دیگه امیر بی گناه بشه و دیگه تحت تعقیب نباشه؟

بله، احتمالش زیاده. ولی باید ببین که مدرکی، چیزی برای این دختره بیچاره پیدا می کنن، یا نه.

اقای ریاستی پرونده ایی هم هست که نتونن حل کنن؟

در حالیکه چند برگه کاغذ از کیف دستی اش بیرون می آورد، گفت: بله، چرا نیست. پرونده قتل زنجیره هم داریم که حل نشده. پلیس ها

که خدا نیستن، علم غیب داشته باشن. ادمن. فقط از روی شواهد و مدارک می تونن چیزی رو بفهمن. وقتی مدرک و سندی نباشه، ممکنه خیلی از قتلها همین جوری بلا تکلیف بمونه. کمی بعد همراه با بابا خانها را ترک کردند. لباس پوشیدم و به مغازه

رفتم. در راه با کاوه تماس گرفتم که بر نداشت. برایش پیامک گذاشتم که به فروشگاه می روم.

کمی از ظهر گذشته بود و نگین به کار کسی که یک ماه یک بار برای نظافت می امد، نظارت داشت و من هم گیج و پریشان سعی میکردم که به حساب و کتابهای اخر ماه رسیدگی کنم. اما تمام مدت صورت انیس مقابل نظرم می امد. دیدن این صحنه، بیشتر از اینها مرا درگیر خودش کرده بود که بتوانم به



راحتی ان را در گوشه ایی در مغزم بگذارم و تمام شده بدانم. من با او چندان صمیمی نشده بودم، ولی همین اشنایی و چند دیدار اندکمان، باعث شده بود که حالا اصلا روز و حال خوشی نداشته باشم.

یک ساعت بعد ثانی امد. مثل همیشه خوش پوش و شیک و جذاب. ولی برایم خیلی جالب بود که دیگر هیچ حسی با دیدنش به من دست نداد. نه دلم پایین ریخت و نه ان حس خام نوجوانی برگشت. نمی دانم از اثر محبت و عشق کاوه بود، یا حرفی که زکی درباره گرایش او زده بود.

آمد و نشست و از همه جا صحبت کرد. وقتی که جریان را برایش تعریف کردم، با تعجب و ناراحتی گفت که این همان ادمی نیست که امیر در پیامکش گفته بود به خانه او می رود. سرم را به نشانه مثبت تکان تکان دادم.

__ یعنی کار کیه؟

__ نمی دونم ثانی. واقعا عقم کار نمی کنه. امیر...

مکت کردم و نگران نگاهش کردم و صدایم را اهسته کردم و گفتم:

__ همیشه ادم رمانتیک و یکم عجیب غریبی بود، برای همین فرارشون

اصلا من رو شوکه و متعجب نکرد. ولی این ادامه دار شدن، من رو ترسونده. حس میکنم که امیر همیشه نیست.

نگاهش کردم. اخم میان ابروان او هم حاکی از نگرانی بود. چانه اش

را بالا برد و گفت:

۴۷۴



_امیر، همیشه به قول تو ادم کارهای عجیب و غریب بود، ولی ادم بی مسئولیتی هم نبود. اینکه باباش رو از اون سر دنیا بکشه این جا و قایم باشک بازی در بیاره...

نفسش را محکم بیرون داد و برای لحظه ایی به چشمانم خیره شد و گفت:

_می دونی الا... من چند سال بعد از برگشتم رو با امیر زندگی کردم. رخساره بیشتر از این ها تو گوشت و خون و ذهن امیر رسوخ کرده بود. این یکم خطرناکه. می دونی چی می گم؟

با وحشت نگاهش کردم. نه واقعا نمی دانستم چه می گوید.

_ببین من اصلا نمی خوام رابطه امیر و رخساره رو زیر سوال ببرم.

چون به چشم دیدم که حداقل از جانب امیر، که رفیقم بود و اونقدر می شناختمش که تمام زیر و بمش تو دستم بود، امیر برای رخساره می

مرد. نمی خوام بگم که رخساره این طوری نبود. چرا رخساره، هم دختر خیلی خوبی بود و هم خاطر امیر رو خیلی می خواست. ولی رخساره در هر حال از خانواده شازده بود. شازده کینه قدیمی داره که نه به من ربطی داره و نه اصلا از جریان خبر دارم. من میگم احتمال اینکه رخساره تحت فشار خانواده اش، امیر رو یه جوری پابند کرده و

عوضش کرده، زیاده...

من من کنان گفتم:

_والا به خدا اصلا نگرفتم چی میگی ثانی. رودربایستی رو کنار بذار و صاف و پوست کنده منظورت رو بگو. من الان اینقدر گیجم که مغزم قدرت حل معما نداره.

۴۷۵

به خنده افتاد.



_میگم نکنه رخساره امیر رو معتاد کرده باشه

چشمانم تا جا داشت گشاد شد. ادامه داد.

_می دونی چی میگم؟ این رفتارهای عجیب و غریب. این درخواست

پول، اونهم نقد. یکم عجیبه...

پلک زدم و تنها نگاهش کردم. او حق داشت. امیر، واقعا امیر همیشه نبود. این همه بی مسئولیت، این همه عجیب. نفسم را محکم بیرون دادم

و سرم را به دستم تکیه دادم و به دفتر حساب کتاب مغازه چشم دوختم.

_ببین الا... شاید من خیلی بدبین هستم. من نمی گم رخساره از قصد،

ولی تحت فشار خانواده اش، ممکن هر کاری بکنه...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. ادامه داد

_به نظرم به آقای انتظامی بگو که بره با شازده صحبت کنه. محکم و قاطع.

بگه که شکایت می کنه و حکم ورود به خونه رو می گیره.

_یعنی تو فکر می کنی امیر تو خونه شازده مخفی شده؟

_نه مخفی. نمی دونم الا...

مکت کرد و چند ثانیه به فکر فرو رفت.

_گفتی اون روز که در خونه اش باز بود، رییس ساختمان گفت که

فقط رخساره رو دیده و امیر رو ندیده؟

_او هوم!

متفکرانه چند لحظه سرش را تکان تکان داد و فقط مرا نگاه کرد. مثل کسی که

منتظر اثر حرفش روی طرف مقابل است. چشمانم را محکم

روی هم فشردم و تقریبا نالیدم و گفتم:



_یعنی امیر ظاهرش اونقدر داغون بوده که نخواستہ کسی ببینتش؟
تنها یک بار سرش را به پایین و بالا تکان داد. ولی به شدت ناراحت و
خشمگین شده بود.

_با آقای انتظامی صحبت کن. ولی یه جوری بگو که زیاد غافلگیر نشه. در
ضمن یه جوری باید امیر رو پیدا کرد. اگر دست اینها باشه،
داغون میشه....

تلفنش زنگ خورد و عذر خواهانه از مغازه بیرون رفت تا با تلفن
صحبت کند. وقتی که برگشت، به نظر کمی عجله داشت. فقط خداحافظی
سریعی کرد و گفت که جریان هر چه شد، به او خبر بدهم. تنها چند لحظه بعد
از رفتن او، کاوه پیدایش شد. در حالیکه کاملاً اخم هایش در هم بود. متوجه
شدم که احتمالاً ثانی را در راهرو یا پارکینگ دیده است. حتی با نگین هم
درست سلام و احوال پرسی نکرد. امد و نشست و در حالیکه یک پایش را
روی دیگری انداخته بود، فقط به من نگاه کرد.

_بهتری؟

باز هم تنها نگاهم کرد. بی حوصله خندیدم و اهسته پیچ پیچ کردم:

_چته؟ ثانی رو دیدی که از این رو به اون رو شدی؟

_این مرتکبه نره خر این جا چی می خواد که راه به راه اینجاست؟

صدایش اهسته بود. ناراحت بود، ولی نه خشمگین. اشاره کردم که به انبار
بیاید تا بحث را ان جا ادامه دهیم. با حالتی بامزه تقریباً ناز کرد و
نیامد. دستش را گرفتم و کشیدم.

_الان حسودی می کنی؟

دست به سینه نگاهم کرد و با اخم گفت:

_معلومه که حسودی می کنم. از بچگی خاطر مرتیکه رو می



خواستی. دارم از حسادت قلُّ قلُّ می کنم.

خندیدم. برای اولین بار در طی چند روز گذشته بی استرس و شاد خندیدم.

_دلیلی برای حسادت نیست.

ابروانش را بالا برد.

_ چرا چون بهت راه نداده؟ هر لحظه ممکنه بفهمم که چه جواهری رو

رد کرده و بیاد سراغت. اونوقت چی میشه؟ تو میری؟

لیم را گزیدم. کاملاً مشخص بود که بیش از اندازه حسادت می کند. دستم را روی ساعدش که به سینه اش صلیب شده بود، گذاشتم. جلوتر رفتم و سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_ نه نمی رم...

اهی کشید و ان ناراحتی مثلی سدی شکست. خم شد و پیشانی ام را بوسید. اما باز هم لبهایش سرد و دور و غریب بود.

_قرار نیست که بین من و ثانی اتفاقی بیفته. یک، به این خاطر که دیگه اون علاقه خام نوجوانی از بین رفته. دو، اینکه اون من رو نه حالا، و نه هیچ وقت دیگه نمی بینم. چون اصلاً تمایلی به زنها نداره... ان چنان حیرت کرد که مرا به خنده انداخت. تا به حال ندیده بودم که کاوه ان چنان تعجب کند که زبانش بند برود. کاوه همیشه حرف و جوابی برای هر موقعیتی در استین داشت. ولی حالا به معنی واقعی

کلمه شوکه شده بود.

_ تو رو خدا؟

۴۷۸

حالت صورتش به قدری بامزه شده بود که مرا به خنده انداخت. سرم



را تکان دادم.

__عجب! یعنی اصلاً و ابدا؟

باز هم سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. همان طور که متفکرانه سرش را تکان تکان می داد و هنوز از شوک مشکل ثانی بیرون نیامده بود، گفتم:

__سوم هم اینکه، من تو رو دوست دارم!

اعترافم، خجولانه آرام و زمزمه وار بیان شد. سرش با شتاب بالا آمد و باز هم با حیرت نگاهم کرد. بعد نگاهش پر از عشق و شیفتگی شد. دستش را بالا آورد و روی گونه ام گذاشت.

__منم خوشگله. منم...

کمی دیگر وقتی که من جریان موی امیر و تمام حرفهاییکه ریاستی گفته بود را ریز به ریز برایش تعریف کردم، ان جا را ترک کرد. در نیم ساعت آخر، کاملاً سکوت کرده بود. دست به سینه مرا نگاه می کرد. در نگاه جدیش، یک نوع شک و تردید هم دیده میشد. ولی

وقتی از او نظرش را پرسیدم، چیزی نگفت و جریان را به اصطلاح پیچاند.

گفت که جایی کار دارد و باید برود. به نظر می رسید که فکرش بیشتر از اینها درگیر شده است. از تئوری ثانی چیزی نگفتم. گفتن این حرف به منزله بدنام کردن خواهرش بود و من می دانستم که کاوه تا چه اندازه روی رخساره بی منطق است.

امکان نداشت که کاوه این نظر را قبول کند. عصر زودتر تعطیل کردم و به خانه رفتم. در راه، انا تماس گرفت. خیلی خوشحال بود و وقتی که علتش را پرسیدم، با خنده اعتراف کرد که حامله است. ان قدر خوشحال شدم که نزدیک



بود، به گریه بیفتادم. بین این همه اتفاقات تاریک این روزها، این خبر عالی بود. هیچ حرفی درباره این جا و

امیر و جریانات مزخرف این جا، نردم.

فقط گفتم که حتما به بابا و زکی می گویم. وقتی که فهمید بابا به ایران

برگشته گفت که خودش تماس می گیرد و به بابا می گوید. گفت که زکی هم خبر دارد. ظاهرا قبل از تماس به من، با زکی مفصل حرف

زده بود.

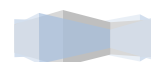
چیزی که اصلا توقع ان را نداشتم، گریه اخر تماسش بود. ظاهرا بیشتر از آنچه که فکر میکردم و حتی خود انا توقع داشت، دلش برای من و زکی تنگ شده بود. گفت که اصلا فکر نمی کرده غربت نشینی این قدر تلخ و درد اور باشد. می گفت که ارام بیچاره این مدت چه کشیده است. با بوسه ای خواهش کردم که خودش را اذیت نکند. او هم قرار نبود که این دوری تا ابد برایش این قدر درد اور و ناراحت کننده باشد. همه چیز به زمان بستگی داشت و من مطمئن بودم که با روحیه انا، تا چند ماه آینده همه اینها را از یاد می برد. خواهش کردم که

مواظب خودش و بچه باشد و گفتم که به محض پیدا شدن امیر، حتما یک سفر پیشش خواهم رفت.

وقتی که به خانه رسیدم، بابا آمده بود و با زکی که از خوشحالی روی پاهایش بند نبود، در اشپزخانه نشسته و چای و کیک می خوردند. بابا کمی غمگین بود ولی زکی از خوشحالی چیزی به انفجارش نمانده بود.

فصل شانزدهم

صبح تازه به فروشگاه رسیده بودم که ایرج خان آمد. این اتفاق انقدر سریع افتاد که فرصت مخفی شدن را به من نداد و من علی رغم میل باطنی ام، با او رو در رو شدم. همان خشم و غضبی را داشت که من



همیشه به حد مرگ از ان می ترسیدم. کاوه حتی در اوج خشم اش هم
این چنین نبود. حالتی در ایرج بود که او را شیطانی و بد، نشان میداد.
از بخت و اقبالم نگین هم نیامده بود. صبح زود پیامک داده بود که با مصطفی
جایی می رود. سعی کردم که مودبانه کنترل اوضاع را در دست بگیرم. اما
ظاهرا او عصبی تر از اینها بود که اداب و معاشرت
بتواند جلوی او را بگیرد.

_وقتیکه میگم دو تا جوجه احمقید که فکر کردید که زندگی همین طور
قرتی بازیه و شروع کردین با هم لاس زدن و خوابیدن، این میشه
دیگه...

با خشم گفتم:

_خواهش می کنم حرف دهننون رو بفهمید. هیچ کس با هیچ کس
نخوابیده!

چند لحظه نگاهم کرد. ظاهرا انتظار این رفتار را از من نداشت. بعد
هم غش غش خندید.

_این رو به اون صادق کله خر بگو که دیشب اومده سراغ من هر چی
از دهنش در اومده، نثارم کرده.
با تعجب گفتم:

_بابای من؟

باز هم غش غش خندید.

_نه بابای من از گور در اومده...

مکت کرد و ناگهان جدی شد.



_ببین دختر جون، اون روز که گفتم که جلوی این عشق و عاشقی
مسخره تون رو بگیر، رفتی همه چی رو گذاشتی کف دست پسر احمق
من، که اونهم اومد و خشتک درونی کرد. حالا این شد که بابات همه
رو از چشم من دیده

_مسایل ما ربطی به شما نداره.

پوزخند زد و چند لحظه با نگاهی چندانش اور به من نگاه کرد. چیزی
نمانده بود که از جا بپریم و یا او را از مغازه بیرون کنم و یا خودم
فرار کنم.

_می دونی که اخلاقت هم شبیه عمه اته؟

با خشمی که از وجود ان در خودم اصلا اطلاع نداشتم، نگاهش کردم.
پوزخندش پررنگ تر شد.

_اونهم همین طور قد و یک دنده بود. فکر می کرد که اسمون سوراخ
شده، شازده برای خانوم از اون بالا افتاده پایین. اخرش هم که دیدم
شازده چی کار کرد. مواظب باش کاوه تو رو...
حرف بسیار زشتی که زد، اخرین تیر ترکش بود.
_یه خجالت از سن و سالتون بکشید...
خندید.

_بشین بچه، جوش نیار. می خوام ابدیده بشی و بتونی پسر بی چاک و
دهن من رو تحمل کنی...

از جا برخاستم و گوشی مغازه رو برداشتم و با تهدید گفتم:

... زنگ می زنم ۱۱۰



دستانم می لرزید و واقعا چیزی نمانده بود که از ترس غش کنم. من اصلا ادم دعوا و فحش دادن و فحش خوردن، نیستم. در باز شد و نگین و مصطفی آمدند. نگین که قبلا هم ایرج را دیده بود و می دانست که من به دلیلی، نمی خواهم او را ببینم جلو آمد و دست

به سینه و نترس و گفت:

__مشکلی پیش آمده؟

در حالیکه صدایم می لرزید، گفتم:

__اقای ارجمند داره میره

غش غش خندید.

__برو بچه، برو این قرتی بازیهای تو فیلم رو برای من در نیار. همین

امروز میری به کاوه میگی که دیگه نه تو، نه اون. من حوصله قشون

کشی خانواده کثافت شما رو ندارم. بچه منم، دختر جون،

گوشت

قربونی تو نیست که باهات لاس بزنی و بعدش شکمت بیاد بالا، صادق

بیاد سرش. این وسط بچه من قربونی بشه...

نگین جا خورده و عصبی، ان رویی را نشان داد که من هرگز در او ندیده بودم. با حالتی لات و داش مشتی برخوردار در شان و حد خود ایرج با او کرد. ایرج که تعجب کرده بود، کوتاه نیامد و بحث بالا گرفت و مصطفی با ایرج دست به یقه شد و من در حالیکه گریه میکردم با ۱۱۰ تماس گرفتم. یک ساعت بعد من و نگین و مصطفی



که سرش کمی زخمی شده بود و ایرج که به قول نگین، کل دکوراسیونش توسط مصطفی پایین آمده بود، در کلاتتری نزدیک پاساژ نشسته بودیم و منتظر ریاستی و بابا و کاوه بودیم.

من همچنان گریه میکردم و نگین درحالیکه دستش را دور شانه ام اندخته بود، ارام می کرد. مصطفی و ایرج روی صندلی های مخالف

هم نشسته بودند و مصطفی برای ایرج خط و نشان می کشید. وقتی که مصطفی دست به یقه شد. اصلا فکرش را نمی کردم که بزند. در حقیقت دعا کردم که نخورد. ولی مصطفی که نصف هیکل ایرج را هم نداشت او را لت و پار کرد. فقط وقتی که فهمید ایرج پدر کاوه است، کمی رنگ به رنگ شد. نگین که اصلا هیچ جوری باورش نمی شد که ایرج پدر کاوه باشد و چند بار با تعجب پرسید که واقعا کاوه پسر این

ادم است؟

فکر می کردم که با امدن بابا همه چیز بهم بریزد. ولی بابا اصلا محلی به ایرج نگذاشت. انگار نه انگار که این ادم این جا نشسته است. کنار من و نگین نشست و از مصطفی به خاطر کمک اش، تشکر کرد. ریاستی هم رفت تا با افسر نگهبان صحبت کند.

ولی با امدن کاوه، اوضاع از این رو به ان رو شد. کاوه چیزی نمانده بود که ایرج را بکشد. یقه اش را گرفته بود و هوار می کشید. رنگش سرخ شده بود و رگ گردنش کلفت شده بود.

_تو چی از جون ما میخوای؟ چرا این سایه نحست رو بر نمی داری از

سر زندگی ما؟ مامانم رو کشتی، بس نبود؟ داداشم رو به خاک سیاه

کشوندی، کافی نبود؟ تو چه جونوری هستی ایرج؟ چرا نمی ری

بمیری؟ چرا می داری زندگیم رو بکنم؟

۴۸۴

در اخر صدایش لرزید. طاقت دیدن این حجم از ناراحتی و عذابش را نداشتیم. خواستم بلند شوم و سراغش بروم، ولی بابا نگذاشت. در حالیکه اخم کرده بود،

ولی نه با خشم، با جدیت، به کاوه نگاه میکرد. گفت که دخالت نکنم تا خودشان مشکلشان را حل کنند.

در همین حین سربازی امد و تذکر داد که کاوه را بیرون می کند. کاوه از نفس افتاده، روی صندلی کنار مصطفی ولو شد و سرش را میان دستانش گرفت و به زمین زل زد. قلبم برای ناراحتی و غم اش، هزار تکه شد.

نیم ساعت بعد، بابا و ایرج هم به داخل رفتند. من هم سریع رفتم و کنار کاوه نشستم. همانطور خشک اش زده بود و تکان نخورد. دستم

را روی دستش گذاشتم.

_کاوه...

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش درمانده بود.

_با تو که کاری نداشت؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_نه اگر اقا مصطفی نبود، به این راحتی اوضاع تموم نمی شد.

کاوه چرخید و از مصطفی تشکر کرد. مصطفی خجولانه عذرخواهی کرد که با پدرش دست به یقه شده است، ولی کاوه بی حوصله خندید و گفت که کار خوبی کرده است!

برخاست و اشاره کرد که به جای خلوت تری برویم. کمی ان طرف تر خلوت بود. ولی چیزی نگفت و بی قرار و درمانده، چند قدم در مقابل من پایین و بالا شد.

_کاوه...

تقریباً از جا پرید. انقدر در خودش بود که اصلاً حضور مرا در ان جا

فراموش کرده بود.

_خسته شدم الا...



نفسش را محکم بیرون داد. هنوز هم علایم سرماخوردگی کاملاً از بدنش خارج نشده بود.

__دلم می خواد زندگی کنم. ولی هر بار یه چیزی پیش میاد.

دستش را گرفتم. فشرد و رها نکرد.

__همه چی درست میشه. اینقدر خودت رو عذاب نده.

__دوست دارم بعد از این جریانات بذاریم بریم یه جایی. چند ماه از

همه چی فارغ بشیم...

مکث کرد و گفت:

__ولی ایرج باز هم کند زد تو زندگیم. بابات با این کند امروز، دیگه

عمر ا حاضر نمیشه تو صورت من نگاه کنه، چه برسه حرف و

خواستگاری.

لبم را گزیدم، ولی چیزی نگفتم. چون خودم هم صد درصد با حرف او موافق بودم. لحظاتی بعد بابا و ایرج، از اتاق افسر نگهبان بیرون آمدند و مصطفی به داخل رفت و خیلی زودتر از آنچه فکر میکردم، بیرون آمد. ظاهراً ایرج خان رضایت داده بود.

نمی دانم چه در داخل اتاق افسر نگهبان گذشته بود، ولی ایرج خان با نگاه خصمانه ای به ریاستی نگاه می کرد. ظاهراً ریاستی ان قدر تبصره و قانون سرهم کرده بود، که ایرج چاره ای جز رضایت دادن نداشته است.

از کلانتری که بیرون آمدیم، ایرج بدون هیچ حرفی به کاوه، تنها چیزی به بابا گفت که بابا با حالتی کاملاً خونسرد، فقط نگاهش کرد. بعد هم گذاشت و رفت. کاوه با احتیاط جلو رفت. من هم ناخودآگاه به طرفشان کشیده شدم. می ترسیدم که باز هم بابا با او دست به یقه شود.



مخصوصا حالا و با این خرابکاری ایرج خان. اما بابا اشاره ایی به
کاوه کرد و رو به من گفت:

_اقای ریاستی شما رو می رسونن خونه. نگین هم امروز تنها از پس
مغازه برمیاد. برو خونه یکم استراحت کن، رنگت پریده.

نگاهی به کاوه کردم و تقریبا ارام نالیدم

_بابا... خواهش می کنم که دعوا نکنید

لبخندی که زد، نشان از ارامشش داشت.

_باشه بابا جان! شما برو، اقای ریاستی منتظره

دوباره نگاهی به کاوه انداختم. به نظر ارام می امد ولی می توانستم بی قراری
را از نگاهش بخوانم. تنها یک بار چشمانش را باز و بسته کرد که نشان دهد،
همه چیز مرتب است.

از نگین و مصطفی خدا حافظی کردم و گفتم که مصطفی را به دکتر ببرد ولی
گفت که چیز خاصی نیست و با یک چسب زخم درست می شود. با اقای
ریاستی به خانه رفتم. زکی با دیدن من بغلم کرد و در اغوشش به گریه افتادم.

_زکی جونم چرا همه چی اینقدر بهم ریخته است؟

موهایم را نوازش کرد.

_گاهی این جوری میشه عزیز جان. قرار نیست که دنیا همیشه به کام ادم
باشه. ولی قرار هم نیست که همیشه بدبختی باشه. بعد از هر بارونی، رنگین
کمون که دل ادم شاد بشه و بعد از هر افتابی، یه روز بارونی. دنیا اینقدر زیر
و بم داره عزیز جان، که حد نداره. حالا کو تا

زیر و بمش دستت بیاد، قربونت برم!

حق هق کردم.

_کاوه اصلا پسر بدی نیست.



مرا روی صندلی اشپزخانه نشاند و برایم یک لیوان آب آورد و مثل
زمان بچگی اشک هایم را پاک کرد.

_می دونم تصدقت! دلم خیلی باهاش. بچه ی خوبیه. دلش صافه.

_حالا با هم بحثشون میشه؟

گونه ام را نوازش کرد و سرم را به سینه اش فشرد.

_اوقات که بد تو رو نمی خواد مادر. خیر و صلاحیت رو می خواد. ولی از تنها
روشی که خودش بلده، استفاده می کنه. مطمئن باش اگر صادق خان از کاه
مطمئن بشه، ادم بی منطقی نیست که به خاطر ایرج خان، جلوی پاش سنگ
بندازه. درستیه که اصلا دلش نمی خواد تو بری تو خانواده ی به قول خودش،
اون مرتیکه. ولی اونقدر هم بی

منطق نیست که چشمش رو روی همه چی ببند.

با صدای خفه ایی میان سینه اش گفتم:

_می ترسم زکی. خیلی می ترسم...

_درست میشه قربون شکلت برم. این جوری اشک نریز، زکی برات
بمیره. دلم از جا کنده میشه.

کمی بعد که من آرام تر شدم، نشستیم و او همه جریان صبح را مو به مو
پرسید و من هم همه چیز را برایش تعریف کردم.

_می دونی زکی جون همیشه از ایرج می ترسیدم. نگاهش یه جوریه.

ولی امروز واقعا ازش ترسیدم.

موشکافانه نگاهم کرد و تنها سرش را تکان تکان داد.

_همیشه میگه که من شبیه حنا هستم



_خواستگار حنا بود، ولی حنا ردش کرد. رفت خواستگاری فرزانه خدا
بیامرز. مثل اینکه تو یکی از مهمونی های خونه شما دیده بودش و عاشقش
شده بود.

سرم را تکان دادم.

_شازده هم اونروز گفت که شبیه حنا هستم.

لبخند زد.

_بد که نیست مادر. حنا خیلی خوشگل بود. حیف اون همه جوونی و
قشنگی که رفت زیر خاک. هی مادر... دنیا وفا سرش نمیشه! عروس

هزار داماده لاکردار!

_یعنی چی میشه؟

دستم را در دستش فشرد.

_بگو خیر باشه مادر. خیر نباشه، حتی اگر بشه اون چیزی که می

خوای بشه، باز بد میشه.

نزدیک غروب افتاب بود که بابا به خانه برگشت. چیزی نگفت و تنها یک
ساعتی را با زکی در اشپزخانه خلوت کرد و با هم اهسته اهسته، پیچ پیچ کردند.

پیامکی برای کاوه فرستادم. دلم شور می زد. زنگ زد. ریجکت کردم. پیامک
داد که گوشی را بردارم، بابا از همه چی خبر دارد. با این حال زکی و بابا را
رها کردم و به اتاقم رفتم.

_کاوه...

صدایم پر از نگرانی بود.

_سلام خوشگله!

_چی شد؟



خندید و همان خنده اش ثابت کرد که اوضاع بد نیست. اگر بد بود با این آرامش نمی خندید.

_صادق خان خیلی مرده، خیلی... تا آخر عمر در بست مخلصتم.

جیغ ریزی کشیدم

_راضی شد؟

_گفت که یه مدت طولانی باید نامزد باشیم. گفت که تا فی الخالدون من رو چک می کنه که کج نرم. اگر یه قدم کجی تو من ببینه، دیگه پشت گوشم رو دیدم، تو رو هم می بینم.

_واقعا؟

_اره عزیزم. گفت که تحمل ناراحتی ته تغاریش رو نداره. گفت که اصلا دلش به این وصلت رضا نیست ولی چون تو می خوای، کوتاه میاد. ولی اگر کوچکترین چیزی اتفاق بیفته، امون نمیده...

خندید و گفت:

_خلاصه یه جوری حالیم کرد که تکنون بخورم، تکنون می ده!

مکت کرد و صدای تق و تق فندکش امد و سیگاری اتش زد و ادامہ

داد

_ولی خب فکر کنم این اوکی دادن به من، یه جورهایی یه دهن کجی گنده برای ایرج هم بود.

خودم هم همین فکر را می کردم

_ولی مهم نیست. مهم اینکه ما کارمون راه بیافته. ایرج هم اصلا نقشی

تو زندگی من نداشته. هیچ وقت. که حالا بخوام نگرانش باشم.

نفس راحتی کشیدم، ولی ته دلم آرام نبود. نمی دانستم چرا حس خوبی



نداشتم.

_الا...

صدایش ملایم بود.

_فکر کن رخساره بفهمم. چه ذوقی می کنه. همیشه از اینکه من بی

سروسامونم، دلنگران بود.

_کاوه؟

_جانم؟

نفس عمیقی کشیدم.

_اگر بابات همه کارها رو خراب کنه، چی؟

_هیچ غلطی نمی کنه الا. چون هیچ کاری از دستش برنمیاد. اگر قرار

باشه ایرج بتونه این وصلت رو به هم بزنه که بابات زنده زنده من روجلوی
خورشید کباب می کنه. بیخیال... خوشگله. نگران نباش. فردا

میام سراغت تمام روز بریم مرغ داری. میای؟

چیزی نگفتم. نمی خواستم لحظه های شادی را که داشت، از بین ببرم.

_اگر بابا ناراحت نشه.

خندید و موزیانه گفت:

_بابایی از چیزی که ندونه، ناراحت نمیشه!

خندیدم.

_پلید!

قهقهه زد و گفت:

_دوست داری خونه باشه یا مرغ داری؟



با حیرت پرسیدم:

_چی؟

_اولین عشقبازی خوشگله!

جیغ کشیدم.

_کاوه خیلی بیشعوری!

انقدر خندید که به سرفه افتاد. با حرص گفتم:

_امیدوارم سیاه سرفه بگیری!

بیشتر خندید.

_گفتم شاید دوست داشته باشی یکم متفاوت باشی!

_من باهات هیچ جا نمیام. خطرناکی!

_می دونی چند هزار بار جلوی خودم رو گرفتم؟ جوجه اگر من کاری می خواستم بکنم، برام مثل اب خوردن بود. می خواستم یکم از حال و

هوای بیحوصلگی دریایی

مثل همیشه حالم را عوض کرده بود. با این مرد، حالم همیشه عالی می

شد. حتی زمانی که از دستش حرص می خوردم.

_از کجا فهمیدی بی حوصله ام؟

_تو نفس میکشی، می فهمم حالت عوض شده.

اهی کشیدم و گفتم:

_می ترسم کاوه...

لحنش به سرعت جدی شد.

_از چی؟



چند لحظه مکث کردم تا حرف هایم را سبک و سنگین کنم.

_حس می کنم یکی اون بیرونه که داره این اتفاقها می افته. می

دونی...

مکث کردم و چند لحظه کاملاً سکوت ایجاد شد. طوریکه فکر کردم

تماس قطع شده است.

_الو؟

_گوشم با توئه. دارم فکر می کنم.

_منظورم رو می فهمی؟ این قتلها... تو خانواده ایی که دو تا گمشده دارن. تو

خانواده ایی که کینه قدیمی دارن. یکی داره یه کارهایی میکنه کاوه. یکی که

می خواد همه تقصیرها رو گردن امیر بندازه.

با لحن کمی خشک گفت:

_همه گندها گردن امیر هست، الا. تو رو خدا نگو که امیر نریده!...

کمی مکث کرد و ادامه داد.

_الا می خوام هر جا می ری، حتی اگر تا سرکوچه می ری که چه می

دونم، مثلاً یه چیز کوچیک بخری، به من خبر بدی. رفت و برگشتت

رو.

_فکر می کنی من تو خطرَم؟

_نه... ولی احتیاط شرط عقله!

لحنش محکم بود، ولی می توانستم التهاب و ترس را در پشت اش

ببینم.

۴۹۳

_زیاد فکر نکن. من حواسم به همه چی هست...



شاید جمله اش کمی کلیشه ایی و رمانتیک بود، ولی حس خوبی داشت.

_حتی حواست به من هست؟

زمزمه کرد

_تو همه چیزی هستی که الان و تو این برهه از زمان، برای من

مهمی الا. شک نکن چهار چشمی می پامت!

بعد از تلفن پایین ادمم. بابا مقابل تلوزیون نشسته بود ولی حواش به برنامه خبری که همیشه مشتاقش بود، نبود. وقتی که متوجه من شد دستش را اهسته روی مبل کنارش زد و اشاره کرد که کنارش بشینم.

_بشین حرف بزنیم.

اطاعت کردم و نشستم. دستم را در دستش گرفت و روی پای خودش گذاشت.

_می دونم که فرق گذاشتن بین بچه ها کار خیلی بدیه. من همیشه سعی کردم که بین شما چهارتا هیچ فرقی ندارم. ولی خب بعضی جاها از دستم دررفته...

مکت کرد و نگاهم کرد. گردنم را خم کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. خم شد و بالای موهایم را بوسید.

_بعضی جاها برای تو یه سری اوانس هایی رو قایل شدم که برای اونها نبوده...

یک دست دیگرم را دور شکمش حلقه کردم. خندید.

_تو همیشه اخلاق خاصی داشتی. مثل اینکه زمانی که حنا رفت، تو اومدی. می دونی من به تناسخ اعتقاد ندارم، ولی بعضی وقتها واقعا حس می کردم که این اتفاق افتاده...



ادامه نداد و مدتی سکوت کرد.

_من جواب مثبت به کاوه ندادم که بخوام کاری که در حق حناها انجام شد و یکی از مسبب هاش من بودم رو جبران کنم. این کار رو کردم چون از همون اولی که این بچه برای انا اومد جلو با دست خالی و پا پتی، از جنمش خوشم اومد. دوست دارم از زیر چنگ و بال ایرج در بیاد. اماراش رو دارم، کج رفته. خیلی هم کج رفته... ولی بچه بدی

نیست. شاید اگر این علاقه به کسری بود، من چشم بسته قبول می کردم. ولی این ادم... خب یکم شیطونه. ولی هیچ رگی از ایرج نداره که بشه به طور قطع گفت این دیگه هرز و کثیفه...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. با ملایمت گفت:

_چشمات من رو یاد فرزانه می اندازه...

_کاوه پسر بدی نیست.

پوزخند بامزه ای زد.

_خیلی نه!

خندیدم. جدی شد و با کمی اخم گفت:

_چرا وقتی گفتم دور این ادم نچرخ، گوش ندادی؟ این اخلاق خودسر بودنتم هم مثل حنا است. اونم همین طور بود. هر کاری که خودش می دونست درستش، انجام میداد.

_به دلم رجوع کردم. دلم گفت که کاوه خوبه. حتی اگر نشون نده! خندید.

_تا حالا دلت اشتباه هم گفته؟

_نه!



چانه اش را بالا داد و سرش را تکان تکان داد.

_می دونم که الان چند ماهه باهاش رفت و امد کردی. من بهت اعتماد دارم و نجابتت رو زیر سوال نمی برم. ولی احتمالاً تا حدی شناختیش. ولی باز هم بهت میگم الا... دو تا چشم داری، دو تا دیگه هم غرض می کنی و هر حرکتش رو زیر اخیه می کشی. کوچکترین حرکتی می تونه یه هشدار باشه که این ادم زندگی نیست، یا بالعکس. می تونه بهت بگه که این جفتت و تا آخر می تونی بهش اعتماد کنی و ركب نخوری! گفتم که امارش رو دارم که خیلی جاها کج رفته. باید مواظب باشی.

زندگی همیشه این دوران خوش شنایی و نامزدی نیست، الا جان!

_چشم!

_یه چیز دیگه... هر جا خواستی بری با ماشین میری. حتی اگر یه مسافت دو قدمی باشه. شب دیر نمیای خونه. تحت هیچ شرایطی. سعی کن تنها جایی نری. حتی شده نگین رو با خودت ببر. خواهشا، خواهشا... الا جان سرخود با هر پیامک امیر بلند نشو برو این ور و اونور...

با تعجب نگاهش کردم. او هم نگران بود. پس بابا هم چیزهای را حس کرده بود. این فضای ترسناکی که مثل حباب، اطراف همه خانواده را گرفته بود.

_امیر کاری نمی کنه که به ضرر من باشه...

به میان حرفم امد.

_امیری که با رخساره است. الا جان خواهش می کنم یکم مراعات

کن. ما الان اصلاً نمی دونیم امیر تو چه شرایطی هست.

به یاد حرفهای ثانی افتادم. اگر واقعاً رخساره امیر را در کنترل گرفته

۴۹۶

باشد، چه؟



__باشه!

سرش را به نشانه آرامش تکان تکان داد. صورتش نگران بود. من دیگر نگفتم که من هم نگران هستم. گفتن این حرف دردی را دوا نمی کرد و فقط بابا را نگران تر می کرد. برخاستم و برای کمک به درست کردن شام، پیش زکی رفتم. ولی دلم در تب و تاب بود. نگران

بودم و فکر و خیال، لحظه ایی دست از سرم برنمی داشت.

روز بعد، تشییع جنازه انیس بود. بابا نیامد، ولی من علی رغم مخالفتش رفتم. او هم ظاهراً بعد از رفتن من به کاوه زنگ زده بود و خواسته بود تا مرا همراهی کند. نمی خواست که خودش برخوردی با شازده پیدا کند. زمانی که من به بهشت زهرا رسیدم، کاوه آمده و با اخم منتظرم ایستاده بود.

دستش را زیر بازویم حلقه کرد و مرا به طرف جمعیتی که گرد آمده بودند، هدایت کرد.

__حالا نمی اومدی، نمی شد؟

مثل بچه ایی که چیزی مطابق میلش پیش نرفته و حالا او را کج خلق کرده است، شده بود.

__نه، نمی شد!

چپ چپ نگاهم کرد. محل نگذاشتم و گفتم:

__کی به تو خبر داد؟

__بابات! نگران بود

چیزی نگفتم. باران ریزی شروع به باریدن کرد. چترم را باز کردم.

کاوه گرفت و بالای سر هر دو نفرمان نگه داشت. پالتوی بلند خوش دوختش او را مثل یک داماد، خوش تیپ کرده بود. با به یاد آوردن عشقی که انیس به

کاوه داشت، قلبم تیر کشید و به گریه افتادم. شاید منطقی این بود که حسادت کنم، ولی در آن لحظه تنها دلسوزی عمیقی بود که نسبت به انیس داشتم. شاهباجی و رضوانه، آن طرف ایستاده بودند.

کاوه سرش را خم کرد و اهسته گفت:

_گریه نکن...

بعد از جیبش دستمال در آورد و به طرفم گرفت و به شوخی گفت:

_بیا... من اولین مردی در تاریخ هستم که دستمال تو جیبشه!

بینی ام را گرفتم و گفتم:

_چون سرما خوردی!

مرا بیشتر به خودش فشرد.

_هویج ها خیلی اثر داشتن!

بی حوصله لبخند زدم. دستش را دور کمرم حلقه کرد. نگاه رضوانه تیز و کنجکاو شد. چیزی در گوش عمه اش زمزمه کرد و سر شاهباجی هم بالا آمد و مرا نگاه کرد. نگاهش پشتم را لرزاند. سرد و مرموز بود. نه خصمانه و نه کینه توزانه. تنها مثل کسی که هیچ حسی به طرف روبه رو ندارد، ولی در عین حال به شدت مرموز است. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد هم سرش را به سمت دیگری چرخاند و تا پایان مراسم نگاهی به طرف ما نکرد.

شازده اما با نگاهی جدی، به ما خیره شده بود. آرام و خونسرد و کاملاً

موشکافانه. این خواهر و برادر به شدت شبیه به هم بودند. وقتی به یاد آوردم که شازده فقط به خاطر یک جریان که شاید می شد این طور متفاوت تمام نشود، آن فاجعه را رغم زده بود، احساس تهوع می کردم. وقتی که مراسم تمام



شد و انیس را روی سر پدرش خاک کردند، کاوه دستم را گرفت و قبل از آنکه کسی سراغ ما بیاید، به طرف ماشین برد. مقابل ماشین هایمان نظام از پشت سر ما را صدا کرد. حالت صورتش عذر خواهانه بود.

_اقا کاوه شرمنده... خانم انتظامی... اقا گفتن اگر میشه چند لحظه

وقتتون رو به ایشون بدین، کارتون دارن!

_نخیر، نمیشه!

بیچاره نظام تا بناگوش سرخ شد. دلم سوخت. احتمالا به اینکه چطور برود و جواب کلفت کاوه رو به گوش شازده برساند، فکر می کرد.

دستم را برای لحظه ایی روی بازوی کاوه گذاشتم

_مشکلی نیست...

کاوه اخم غلیظی کرد. اما چیزی نگفت و فقط چشمانش را برای لحظه

ایی روی هم فشرد، تا خشم و غضب احتمالی اش را تخفیف دهد.

_الا...

لبخند آرامی زدم.

_چیزی نیست عزیزم!

چشمانش کمی آرام شد. متوجه شدم که به کلمه عزیزم، مثل یک مسکن

واکنش نشان می داد. برایش مثل بوسه بود. مثل اغوشی پر از محبت!

سرش را تکان داد و گفت که سیگاری می کشد و رو به نظام بیچاره

گفت که حواسش به اقایش هست که تکان بخورد تکانش بدهد. چتر را به طرف من گرفت و زیر درختی ایستاد و سیگاری اتش زد. با نظام به سمتی که شازده نشسته بود، رفتیم. رضوانه و شاهباجی بالای سرش ایستاده بودند.



شاهباجی چیزی را اهسته و تند، به برادرش می گفت. ولی با نزدیک شدن من، سریع مکالمه اش را قطع کرد و با همانگاه سرش مرا نگاه کرد. سلام اهسته ایی دادم.

_سلام دختر جون، بیا این جا...

به نزدیک خودش اشاره کرد. زیر چشمی به کاوه نگاه کردم که به طرف ما گارد گرفته بود. شازده خندید. خرخر مانند و تو لبی.

_پسر ایرج رو ول کن. بیا جلو دختر!

جلو تر رفتم. با حرکت دستش به رضوانه و شاهباجی اشاره کرد که فاصله بگیرند. شاهباجی بدون هیچ نگاهی چرخید و رفت. رضوانه ولی، چند لحظه با چشمان زیبا و کشیده اش مرا اسکن کرد. نگاهش بد نبود. مثل کسی بود که می خواهد تمام زیر و بم قیافه یک نفر را با نگاه کردن، بفهمد. در نهایت او هم به عمه اش پیوست و دور شد.

نظام امد و کنار دایی اش ایستاد و چتر را از ادمی که پشت سر شازده ایستاده بود، گرفت و روی سر خودش و شازده نگاه داشت. دست به سینه و منتظر اوامر!

_ایرج خبر داره؟

با سرش به من و به کاوه اشاره کرد. سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

چانه اش را بالا برد و گفت:

_صادق چی؟

_بله. خودشون گفتن که چند وقت به صورت نامزد بمونیم!

سرش را در سکوت تکان تکان داد.

_می دونی تو جوونی به بابات چی می گفتیم؟

_نه!

۵۰۰



لبخند کوچکی زد و چشمانش حالت عجیبی گرفت.

_صادق گرده! تازه فیلم صادق گرده اومده بود بازار... من و ایرج

مسخره اش می کردیم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

_هیچ وقت فکر نمی کردم که یه جوری به این فیلم ربط پیدا کنه.

بالاخره اینقدر جرات کرد که بگه چی گذشته؟

_بله...

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد.

_هیچ وقت باور نکرد که کار من نبود

با جرات پرسیدم

_کار شما نبود؟

پوزخند زد.

_من حیوون نبودم. ولی صادق نفهمید...

دستش را روی صورتش کشید.

_صادق خیلی بد کرد، خیلی. ولی تو این جریان و اتیشی کردن خانواده

انتظامی، ایرج خیلی بیشتر اتیش بیاری کرد. نشسته بود و

اتیششون رو باد می زد.

_شما حنا رو دوست داشتید؟

چند لحظه نگاهم کرد. نگاهش مثل نگاه خواهرش سرد و مرموز بود.

_اره...

_پس چرا؟...



ادامه ندادم. یک ابرویش را بالا برد و گفت:

__ به من خبر رسیده بود که تو با بقیه خانواده انتظامی فرق داری.

خبرش رسیده بود که شبیه حنایی...

مکت کرد و به سرتاپایم اشاره کرد.

__ دختر جون بعضی وقتها، بعضی مسایل، اون چیزی که می بینی و

فکر می کنی، نیست.

__ چون فرق دارم باید باور کنم که شما حنا رو نکشتید؟

خندید.

__ نه! چون اگر اونقدر از حنا نفرت داشتم، تا الان تو رو کشته بودم.

ترس را در چشمان دید و باز هم خرخر مانند خندید

__ تو بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی، شبیه حناهای ای.

__ شما خودتون گفتید که... من عذر میخوام کلمه خودتو رو به کار می برم،

حیوون نیستید. پس الان این تهدید به قتل چیه؟

چند ثانیه تنها نگاهم کرد. بعد گوشه لبش بالا رفت

__ مثل حنا همون شرم حضور دوست داشتنی رو داری...

نگاهش را از من گرفت و به کاوه که به سمت ما نزدیک می شد، نگاه کرد و

بعد با سرش اشاره ایی به نظام کرد و نظام به سمت کاوه رفت. از همان

فاصله صدای بحث کاوه و نظام می امد. برای آرامشش دستی برایش تکان

دادم و لبخند زدم. کمی آرام گرفت ولی هم چنان صدای غرولندش می امد. با

پوزخندی گفت:

__ عین باباش کم طاقتها!

۵۰۲

نگاهش را به من دوخت و ادامه داد



_گفتم که تا حالا کشته بودمت. این تهدید به قتل، خود قتل نیست دختر جون.
در ضمن من حاضر بودم یه لشکر ادم بکشم، ولی به حنا صدمه
نزنم. من خیلی خاطرش رو می خواستم.

چیزی نگفتم. اهی کشید و چند لحظه سکوت کرد. بعد با لحن غم
انگیزی گفت:

_من متأسفانه زن نگه دار نبودم. ولی دخترهام همه ی زندگی من
هستن...

نگاهش را بالا آورد و با جدیت نگاهم کرد

_به صادق هم گفتم. حالا به تو که شبیه حنایی، می گم. شما رو به
خاک خود حناهم قسم، اگر خبری از دخترم دارید، بگید.

قلبم برای لحظه ایی از جا کنده شد. این مرد هر چه بود و هر
کاری که کرده بود، خبری از دخترش نداشت و از بی خبری در حال
جان کندن بود.

_به صادق گفتم. اگر با پسرت دست به یکی کردی که دختر من رو از
من بگیری جای حنا. تو روح خودت، نکن...

برای لحظه ایی صدایش لرزید و دیگر ادامه نداد. حتی چشماش جدی و
سردش هم ردی از اشک به خودش گرفت. قدمی به جلو گذاشتم و دستم را
روی شانه اش گذاشتم. دست خودم نبود. هیچ وقت نتوانسته بودم که نسبت به
غم و اندوه اطرافم، بی توجه باشم. این مرد هم با

تمام زورگویی ها و قلدری هایش، حالا درمانده و نگران دخترش بود.

صورتش را بالا آورد و نگاهم کرد. نگاه سردش، رنگ تعجب گرفته

بود.



_به جان خود بابام که می خوام دنیا نباشه، ما از هیچ کدومشون خبر نداریم. هیچ انتقامی در کار نیست...

باز هم تنها نگاهم کرد. ادامه دادم.

_نگران نباشید. هر جا هستن با هم هستن. تنها نیستن.

دست دیگرش را بالا آورد و ضربه ای کوتاه روی دستم زد.

_اگر یه وقتی باهاتون تماس گرفتن، راضیشون کن بیان. برگردن. من رضایت میدم ازدواج کنن. فقط برگردن!

لبخند مهربانی زدم.

_چشم، حتما!

ورتش تفسیر ناپذیر بود. چیزی که من همیشه به بابا می گویم و او هیچ وقت قبول نکرده است، تنها همین یک اصل ساده و غیر قابل انکار است که از محبت خارها گل می شود. چیزی که من در خرج کردن ان، هیچ وقت و در قبال هیچ کس، حساستی نشان نداده بودم و همیشه هم به بهترین وجه ممکن، جوابش را دیده بودم.

چند لحظه در سکوت، مرا نگاه کرد.

_دختر خوبی هستی. خیلی خوب.

لبخند ریزی زدم. با سرش به جایی که کاوه بی قرار، مثل گاوی که پرچم قرمز در مقابلش تکان داده اند، ایستاده بود و پا به پا می شد، کرد و گفت:

_این پسر هم بچه بدی نیست. یه رگ از ایرج داره، ولی مثل ایرج

نیست...

مکث کرد و گفت:



__ولی مطمئنم تو به راهش میاری.

برخاست و تنها چند لحظه نگاهم کرد. بعد دستش را دراز کرد. با احترام دست دادم. سرش را کمی خم کرد و با نظام به طرف ماشین رفت. به طرف کاوه برگشتم. چتر از من گرفت و بست و تکان داد و در ماشینم را باز کرد و استارت زد تا گرم شود. بعد هم مرا بازجویی کرد و یک نفس غر زد. عقیده داشت که شازده فیلم بازی کرده است و او کسی نیست که از زنی بگذرد. انهم زنی که کینه ایی از برادرش به دل داشته است. چیزی نگفتم. هنوز از فضای دلگیر قبرستان در حال خودم نبودم. او هم که سکوت مرا دید، دستم را گرفت و بوسید.

__چی بهت گفت که این طوری بهم ریختی؟

فکش منقبض شده بود.

__نگران بچشه کاوه. دلم براش سوخت.

نگاهش ملایم شد. با انگشت اش گونه ام را نوازش کرد
لبخند بی حوصله ایی زدم.

__اون زمان باید فکر این جا رو می کرد. زمانی که اونقدر به پروپای رخساره می پیچید که بلند میشد؛ ده روز ده روز میومد پیش من قهر.

__فکرش رو نمی کرد که به این جا بکشه.

__ما ادمها همینیم. کش یه نفر رو اینقدر می کشیم که اخرش در میره و

می زنه سرو صورت خودمون رو هم داغون می کنه

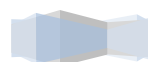
نفس عمیقی کشیدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

__میری مرغداری؟

با حالتی طلبکار گفت:

__نخیر امروز می خواستم برم، که سرکار خانم بلند شدی اومدی این

۵۰۵



جا، نشد برم.

از ماشین پیاده شد و گفت که فردا می رود و صبح زودتر آماده باشم
که به سراغم میاد. تا مقابل پاساژ پشت سرم امد و زمانی که من وارد
پارکینگ شدم برایم بوق زد و رفت.

فصل هفدهم

چند روزی بود که کاوه در خودش بود. در فکر بود. هر زمانی که او را می
دیدم، مثل کسی بود که مشغول حساب و کتاب است. این حالتش با آن حالت
شوخ و شنگ همیشگی اش و یا در زمان عصبانیت و خشم و غضبش، فرق
داشت. تا به حال او را در این حال ندیده بودم. وقتی که علت را می پرسیدم،
مرا می پیچاند. می بوسید و سعی می کرد با

شوخی های بامزه و گاهی خرکی و مثبت هجده سالش، حواسم را پرت کند.

چند روز بود که متوجه شده بودم باز هم کسی تعقیب می کند. می ترسیدم به
کسی چیزی بگویم. بابا بیشتر از این ها درگیر بود. نمی دانستم بابا کجا می
رود. ولی می دانستم که در جستجوی امیر است. با ریاستی به آگاهی سر می
زند تا مگر سرنخی از این دو قتل پدر و دختر پیدا کند. کاوه هم انقدر عجیب و
غریب شده بود که به نظر می رسید اصلا حواسش به اطرافش نیست.
موضوعی که به روی آن تمرکز کرده بود، تمام حواسش را مشغول کرده بود.

در انتهای روز سوم، دیگر طاقت نیاوردم و به او گفتم. با هم برای شام

بیرون رفته بودیم.

__ کاوه؟

__ هوم؟

سرش در گوشی اش بود و مشغول تایپ کردن بود.

۵۰۶

__ یه چند روزه کسی تعقیب می کنه.



سرش را بالا آورد و با جدیت گفت:

_اره می دونم...

چشمانم گشاد و دهانم باز ماند. با ناراحتی و دلخوری گفت:

_فقط توقع داشتم زودتر از اینها بهم بگی. نگو که نفهمیدی، که می دونم تیز تر از این حرفهایی. با دیدن حالت صورت من، دلخوری را کنار گذاشت و خندید.

_فکر کردی می دارم همین طوری این ور اون ور بری، اون هم وقتی

که نمیدونم کدوم بی ناموسی داره این کثافت کاری ها رو می کنه؟

_از طرف تو هستن؟

سرش را تکان مختصری داد و دوباره نگاهش را به گوشی اش داد.

_لازم نبود.

_با صادق خان هماهنگ کردم و اون هم کاملاً استقبال کرد از این

پیشنهاد

دهانم را باز کردم ولی به میان حرفم امد.

_خواهش میکنم الا...

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

_من اینطوری اروم ترم. خواهش می کنم چوب لای چرخم نذار. چون

اونجوری مجبورم کار و زندگیم رو ول کنم، خودم بیفتام دنبالت.

_نیازی نیست.

اخم کرد. اهی کشیدم.

_ولی اگر تو اروم تری، باشه.

لبخند زیبایی زد.



_یکی طلبت خوشگلها!

بعد از شام، مرا به خانه رساند. مدتی را بیرون در ماشین نشستیم و

حرف زدیم. در نهایت طاقت نیاوردم و گفتم:

_تازگی ها مشکوک می زنی

خندید و با خنده صورتش خیلی دوست داشتنی می شد.

_زیر سرم بلند شده لابد!

_نه اونجوری...

اطراف را پایید و کمی خم شد و شالم را کنار زد و گردنم را بوید و

بوسه نرمی زد. روی گردنم زمزمه کرد:

_چی جوری؟

دستم را روی سینه اش گذاشتم و کنارش زدم.

_یکی می بینه، زشته!

پوفی کرد و با لحن ناامیدی گفت:

_من دوام نمیارم، می دونم!

خندیدم و به بازویش ضربه زدم.

_بحث رو عوض نکن.

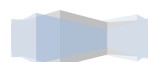
سیگاری اتش زد و کمی شیشه را پایین داد.

_موضوع خاصی نیست.

_ولی یه چیزی هست

چند لحظه نگاهم کرد.

_حس می کنم که غلام و انیس همین طوری تصادفی کشته نشدن.



لحنش مرموز بود.

_یعنی چی؟

اهی کشید و با همان دستش که سیگار در آن بود، استخوان بالای بینی

اش را فشرد و چشمانش را بست

_نمی دونم الا...

چشمانش را باز کرد و نیم نگاهی به من کرد و پک محکمی به

سیگارش زد.

_واقعا نمی دونم. چون همه اش یه چیزهایی محوی تو ذهنم میاد و بعد میره.

ولی حس میکنم کسی که پشت این جریانه، که من میگم شازده است، برای اینکه شاید به بابات ضربه بزنه، هر کاری می کنه. حتی کشتن نوکر خودش

_اون نمی دونه رخساره کجاست کاوه. از این مطمئنم.

چند ثانیه مرا نگاه کرد و سیگارش را به بیرون پرت کرد.

_الا جان روی دلرحمی تو که همیشه نظر قطعی داد.

_تو فکر میکنی که شازده دختر خودش رو با امیر حبس کرده که بابا

رو عذاب بده؟

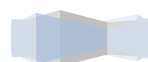
چند ثانیه فکر کرد و بعد نفسش را محکم بیرون داد.

_نمی دونم.

_ببین من به شاهباجی مشکوک هستم، ولی به شازده نه اخم کم رنگی کرد و به شدت به فکر فرو رفت.

_اره شاهباجی خیلی عوضیه. تو اون مدتی که دامادشون بودم، متوجه

شدم که اصلا نرمال نیست.



برای لحظه ایی لرز کردم.

_صورتش خیلی سرد و مرموزه.

سرش را تکان تکان داد.

_احتمالا شاید پس زده شدن توسط بابات، کاملا روح و شخصیت اش رو بهم ریخته. نمیشه؟

_از لحاظ روانشناسی هر چیزی میشه. بعضی اتفاقها اونقدر روی بعضی ها اثر میذاره که طرف رو کاملا کون فیکون می کنه

.

گوشتیم زنگ خورد. بابا بود. نگران شده بود. برداشتم و گفتم که مقابل در هستم.

_من برم. هر چی دستت اومد، خبرم کن.

کتفم را نگه داشت و خیلی جدی گفت:

_یه بوس بده ببینم!

اطراف را پاییدم و گونه ام را پیش بردم. اخم کرد و با جدیت گفت:

_لپت رو می خوام چی کار؟ یه لب عسلی بده! از اون لبها...!

چشمانم را درشت کردم. به خنده افتاد.

_دیوانه شدی؟ تو در و همسایه، ابروم میره.

اهمیتی نداد و مرا بیشتر به طرف خودش کشید. در کشمکش بودیم که در باز شد و بابا سرش را از لای در بیرون کرد و اطراف را نگاه کرد. دست از من کشید و زیر لب چیزی گفت. با خنده گفتم:



_به بابام فحش دادی، ندادی!

خندید و گفت:

_یه لب داده بودی، این اتفاقها نمی افتاد. من هم الان با رویای شیرینش

می رفتم خونه، شب راحت سر به بالین می داشتم.

در ماشین را باز کردم و گفتم:

_اره وسطش هم توسط بابا خفت می شدیم.

خندید و تنها "جون" غلیظی گفت و بوقی زد و برای بابا دست تکان

داد و رفت.

دو روز بعد وقتی که تازه از کلاس زبان بچه ها فارغ شده بودم و به سمت
فروشگاه می رفتم، گوشی تلفنم زنگ خورد. برداشتم، ولی صحبت نکرد.
نگاهی به شماره عجیب و غریبش کردم. این بار خودم تماس گرفتم، ولی کسی
جواب نداد. به فروشگاه رفتم و سر راهم قهوه و دونات سهمیه نگین را هم
گرفتم. وقتی که به مقابل در پاساژ رسیدم، متوجه نظام شدم که همان جا کنار
خیابان، دقیقا کنار ورودی پارکینگ، ایستاده بود و به ماشین تکیه داده بود.
فلشر را زدم و کنارش نگه داشتم. مرا ندید. کمی خم شدم و صدایش کردم.

_اقا نظام...

خم شد و با خوشرویی سلام و احوال پرسى کرد.

_سلام الهه خانم. احوال شما؟ صادق خان خوبن؟

لبخند زدم. همیشه از او خوشم می امد.

_مرسى همه خوبن، به لطفتون!

_خب، خدا رو شکر!

_این طرفها؟



_راستش اقا می خوان شما رو ببینن. خواستن که بیام سراغتون.

_چی کار دارن؟

شانه اش را بالا برد.

_نمی دونم والا. ولی گفتن خواهش کنم که حتما تشریف بیارید

لبم را گزیدم و خجولانه گفتم:

_بابا خوشش نمیاد

خندید.

_چی بگم والا.

بر خلاف خنده اش، اما چشمانش ناراحت شد. احتمالا به خاطر اینکه باید می رفت و به شازده جواب پس می داد، که چرا عرضه نداشته تا مرا ببرد. با حرف بعدش، حدسم تایید شد.

_اشکال نداره! ولی من بیچاره باید برم جواب پس بدم...

مصنوعی خندید و ادامه داد:

_میگه عرضه نداشتی یه کار بکنی

کمی رنگ به رنگ شد. دلم سوخت و گفتم:

_باشه، میام

صورتش باز شد.

_خدا خیرتون بده! شازده رو نمی شناسید. اگر کاری بخواد و نشه،

طرف رو بیچاره می کنه. باید حالا حالا ها جواب پس می دادم

اشاره ایی به ماشین خودش کرد و گفت:

۵۱۲



_اگر با ماشین من راحت نیستید، با ماشین خودتون پشت سرم بیاید. سرم را به نشانه مثبت تکان تکان دادم. راه افتاد و من هم پشت سرش راه افتادم. به خانه شازده نرفت، ولی با تعجب همراهیش کردم. احتمال دادم که در این ساعت از روز شازده خانه نباشد و ما احتمالاً به محل کارش می رفتیم. به طرف تهران پارس راند و مقابل یک ساختمان بزرگ ایستاد. یک ساختمان که به نظر هم اداری و هم مسکونی، می رسید. پارک کرد و من هم پشت سرش پارک کردم و پیاده شدم. سرم را بلند کردم و به ساختمان نگاه کردم. با تعجب متوجه شدم که اسم

ساختمان "ساختمان حنا" بود.

_محل کاره شازده است؟

با لبخندی سرش را تکان داد. در لابی همانطور که دكمه اسانسور را زده بود و هر دو منتظر ایستاده بودم، سه مرد دیگر هم به ما پیوستند. نظام با یکی از آنها سلام و حال و احوال کرد و به دو نفر دیگر، نگاهی مشکوک انداخت. اسانسور رسید و همه سوار شدیم. من گوشه ایی ایستادم و نظام و آن مردی که می شناخت، کنار هم ایستاده بودند و

اهسته صحبت می کردند. متوجه شدم نگاه یکی از دو مردی که غریبه بودند، روی من بود و کاملاً مرا زیر نظر گرفته بود. هیکل درشت اش، مرا بی اختیار به یاد ادمهای شازده انداخت.

در طبقه هشتم که طبقه آخر بود، همه پیاده شدیم. نظام باز هم نگاهی مشکوک به آن دو نفر انداخت که کوریدور را دور زدند و به بخش هلالی شکلی که به قسمت دیگر آن طبقه منتهی می شد، رفتند. اما در نهایت کلیدی از جیبش در آورد و در واحدی را که هیچ نام و نشانی

نداشت و بیشتر شبیه به واحد مسکونی بود، باز کرد و عقب کشید و با

دستش تعارف کرد.

۵۱۳

_بفرمایید الهه خانم!



نگاهی به داخل اپارتمان کردم. راهروی باریکی که دیده می شد، کاملاً خالی بود. یک چیزی این وسط درست نبود. نظام تعارفش را تکرار کرد. مرد قدمی به سمت جلو برداشتم. اما با صدایی از پشت سرم، از جا پریدم. مرد همراه نظام، از پشت سر با صدایی بم و آشنا، تعارف نظام را تکرار کرد. ناگهان تکان خوردم. این صدا انقدر خاص بود که نشود ان را فراموش کرد. همان صدای بم و خاص مردی بود که در

پارکینگ دفتر کاوه به پشت سرم کوبید و تهدیدم کرد. خودش بود.

هراسان چرخیدم و نگاهش

کردم. جوان بود. جوان تر از نظام. خوش

قیافه نبود، ولی به شدت شیک پوش و متشخص بود.

_ شما...

مکت کردم و ادامه ندادم. لبخند آرامی زد. قدمی که به جلو رفته بودم

را به عقب برگشتم.

_ اقا نظام این جا کجاست؟

_ اقا منتظرتون هستن.

قاطعانه گفتم:

_ ببخشید، ولی من داخل نیام.

نظام حرفی نزد، ولی مرد پشت سرم، باز هم با همان لبخند آرامش با

اشاره دستش تعارف کرد و گفت:

_ بفرمایید خانم انتظامی. بفرمایید داخل



لحنش کاملاً دوستانه بود، ولی در ضمن کاملاً مشخص بود که یک مرگی دارد. قفل کرده و ترسیده، نگاهی به پشت سرم انداختم. دو مردی که در اسانسور با ما بودند و به قسمت دیگر طبقه رفته بودند، پیدایشان شد. برای لحظه ایی قلبم پایین ریخت. حس می کردم که در تله افتاده ام. اما یکی از آنها، همان که نگاهش روی من بود، جلو آمد و محترمانه گفت:

خانم انتظامی اگر مایل نیستید داخل برید با ما تشریف بیارید، آقای ارجمند الان خودشون رو می رسونن. دهانم باز ماند. با لبخندی تصحیح کرد که:

اقا کاوه

نظام اخم کرد و رو به مرد گفت:

مشکلی نیست. شما نیاز نیست دخالت کنید.

اما من دو قدم بزرگ به طرف مرد برداشتم. چیزی نمانده بود که او را بغل کنم. او کسی بود که مرا تعقیب می کرد. از طرف کاوه بود. نظام و آن مرد، هر مرگی که داشتند و من مطمئن بودم این ماجرا بود دار بود، حالا دیگر در امان بودم.

به طرف نظام چرخیدم و گفتم:

فکر می کردم که شما قابل اعتماد ترین آدم این خانواده هستین

پلک چپ نظام حالا تیک خفیفی پیدا کرده بود. اما هم چنان خونسرد بود.

اقا منتظرتون هستن



محلی نگذاشتم و همراه دو ان مرد، از ساختمان خارج شدم. زمانی که درون ماشین نشستم، عملاً می لرزیدم. یکی از مردها با تلفن حرف می زد و دیگری هم آمده و کنار در سمت من، ایستاده بود.

کسی که با تلفن حرف می زد آمد و گوشی را به طرف من گرفت و گفت که آقای ارجمند پشت خط هستند.

_کاوه

صدایم خفه و لرزان بود.

_وای خدا، الا...

صدایش از ترس و دلهره، ضعیف شده بود.

_خدا، شکرت!

بغضم ترکیب و زیر گریه زدم. فکر کردم که هر لحظه تند می شود و

داد و بیداد راه خواهد انداخت، اما تنها گفتم:

_از بغل دست اون دو نفر، تکنون نمی خوری تا من بیام.

گوشی را قطع کرد و من گوشی را به مردی که مودبانه تظاهر می کرد که گریه مرا نمی بیند، دادم. درکیفم را باز کردم و گوشی خودم را بیرون آوردم. بیش از صد تماس بی پاسخ داشتم. باز هم فراموش کرده بودم که بعد از کلاس، گوشی را از حالت سایلنت خارج کنم. تمام تماسها از کاوه و بابا بود.

نیم ساعت بعد کاوه و بابا با یک ماشین رسیدند. از ماشین بیرون پریدم

و خودم را در بغل بابا انداختم. کاوه هم با خشم و جدیت، با ان دو نفر

صحبتی کرد و بعد هم همراه انها به درون ساختمان رفت.

از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم.

۵۱۶

_بابا...



سرم را بوسید و مرا داخل ماشین نشاند و بخاری را زد و دستان سردم را در دست گرم خودش گرفت و ماساژ داد. حق حق کنان گفتم:

نظام بود. با همون بود که اون روز تو پارکینگ کاوه زد تو سرم. خودش بود...

برای لحظه ایی ان چنان خشمی از صورت بابا گذشت که تا به حال نظیرش را ندیده بودم.

الا...

نفسی گرفت تا خشم اش را کنترل کند.

دیگه چی مونده که این مدت اتفاق افتاده باشه و از من مخفی کرده باشی؟

ببخشید بابا!

بیشتر گریه کردم. دلش به رحم امد و بغلم کرد.

وقتی که کاوه زنگ زد و گفت که می خواد برات ادم بگیره تا مواظبت باشن. فهمیدم یه چیزی هست که اون رو وادار کرده تا این کار رو بکنه...

دستمالی از جعبه در آورد و به طرفم گرفت.

خدا رو شکر که این کار رو کرد. خدا رو صد هزار بار شکر!

کاوه با خشم از ساختمان بیرون امد و در ماشین را باز کرد و سوار شد.

الا خوبی؟

در حالکیه هم چنان گریه می کردم، سرم را تکان دادم. بابا رو به کاوه گفت:



_میگه نظام بوده و همون که اون روز تو پارکینگ تو زده تو سرش. جریان چیه کاوه؟

چشمان کاوه ان چنان گشاد شد که چیزی نمانده بود، بیرون بزنند. رو به من و با حیرت هر چه تمام تر، پرسید:

_اره الا؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و بینی ام را گرفتم.

_خودش بود مطمئنم. صدایش خیلی خاص و قشنگ بود. از اون صداهایی که ادم یادش نمیره. مثل صدای اون دوبلوره بود.

با حیرت مثل کسی که با خودش حرف میزند، گفت:

_نظام...

بعد نگاهش را به من داد و گفت:

_نظام چی گفت که تو دنبالش راه افتادی رفتی؟

_گفت که شازده می خواد من رو ببینه.

بابا تقریباً با عصبانیت داد زد.

_هر کی خواست تو رو ببینه، باید راه بیفتی بری دنبالش؟ الا بچه که

نیستی. این چه بی عقلیه اخه بابا جان؟

گریه ام شدید تر شد.

_گفت که اگر نرم، باید جواب شازده رو بده، منم دلم برایش سوخت. کاوه دندانهایش را به هم فشرد و داد و هوار نکند. اما از حالت صورتش مشخص بود که در حال انفجار است. اما در کمال تعجب این بابا بود که منفجر شد.

۵۱۸

_اخر من به تو چی بگم بچه؟ نظام نوکر شازده است. خواهر زاده شه.

بلند شدی باهاتش اومدی این جا که چی بشه؟ شازده می خواد تو رو ببینه؟
اصلا پیش خودت فکر کردی برای چی؟ کسی که معلوم نیست با دخترش چه
دست به یکی کرده و امیر رو کجا قایم کرده. الا اخه من به تو چی بگم؟ بعد
جریان این مرتیکه چیه؟ کی زده تو سرت؟ دیگه چی رو از من مخفی کردی؟
گریه ام حالا ان قدر شدید بود که به مرز خفگی رسیده بودم. ظاهراً انقدر رقت
انگیز شده بودم که کاوه که خودش هم حسابی از دستم شاکی بود، پا درمیانی
کرد و بابا را آرام کرد.

بابا همان طور که با انگشت دستش روی فرمان ضرب گرفته بود از کاوه که
در صندلی عقب نشسته و سیگار می کشید، پرسید که چیزی دستگیرش شد یا
نه؟ و کاوه هم گفت که در ساختمانی که مرا به انجا برده اند، کسی نبوده است.
ظاهراً نظام و ان مرد، از راه دیگری از ساختمان خارج شده بودند. یا به داخل
خانه رفته و در را باز نمی

کردند. **@Romanbook_ir**
به روزترین کانال رمان و کتاب

بابا به کاوه گفت که شماره شازده را برایش بگیرد. من هم چنان ریز ریز گریه
می کردم و کاوه هر از چند لحظه از پشت سر شانهم ام را می فشرد. بابا کار
را به جایی رسانده بود که کاوه با ان اخلاقش، کوتاه آمده بود. وقتی که تماس
برقرار شد، بابا خیلی خونسرد گفت:

_ادیب...

..._

_کجایی؟

..._

_با دختر من چی کار داشتی؟

..._

_پس لابد نظام سرخود با اون مرتیکه که یه بار زده تو سر بچه من،



اومده دنبال الا که بیاد، تو می خوای ببینیش؟

—...

بس کن ادیب! به یکی بگو که تو رو شناسه. با بچه من چی کار

داری؟ همون چیزی که میخواستی به الا بگی رو به من بگو

—...

نه که باور نمی کنم.

—...

به جهنم.

گوشی را بدون هیچ کلامی قطع کرد. سرش را به عقب برد و نفس عمیقی کشید.

میگه که من به نظام هیچ حرفی نزدم که بره دنبال الا بگه من کارش دارم.

با حیرت نگاهش کردم.

ولی خود نظام گفت که شازده کارم داره.

بابا گوشه سیبیلش را جویید و ماشین مرا روشن کرد و به کاوه گفت که

پشت سر ما بیاید. به طرف خانه شازده رفتیم. وقتی که به انجا

رسیدیم، ساعت از دوازده گذشته بود.

از اینه افتاب گیر، نگاهی به صورتم کردم. از گریه زیاد ورم کرده بود. بابا دیگر حرفی نمی زد، ولی همچنان سرتا پا سرزنش و ملامت بود.

خانه شازده با ان چیزی که فکر میکردم، فرق داشت. مثل خانه خودمان بود. همان طور بزرگ و دل باز و قدیمی. نه مثل اسمش پر طمطراق و اشرافی. یک

۵۲۰



خانه ساده که متعلق به یک خانواده ساده و حالا تا حدی، متعلق به طبقه مرفه جامعه بود. حوض قدیمی بزرگی که میان حیاط بود، پر از آب زلال بود. آن قدر که ناخودآگاه خم شدم و به درون آن نگاه کردم. انتظار دیدن ماهی داشتم. اما چیزی در آب نبود. ولی کف فیروزه ایی حوض، بود که تمیز و پاک دیده می شد.

یک سمت حیاط به ردیف درختان چنار کاشته بودند. هم زیبا بود و هم به نوعی حصار به حساب می آمد. طرف دیگر هم، پر از سبزیجات و بوته های گل بود. ردیف به ردیف انواع سبزی خوردن کاشته شده بود و برای جلوگیری از سرما زدگی، روی بعضی از آنها، کیسه های بزرگ پلاستیکی کشیده شده بود. سگ بزرگی که از لحظه ورود ما خرخره خودش را پاره کرده بود، یک ژرمن شیرد باهوش و بزرگ بود که به میله ی کنار خانه اش، بسته شده بود. کسی که در را باز کرد، یک مرد میان سال بود. ما را به سالن پذیرایی دعوت کرد. درون خانه هم نسبتاً ساده بود. مبلمان قدیمی و تمیز. عتیقه های دکوری. گرامافون بزرگ و یک ساعت بزرگ کمدی. شازده روی مبل نشست بود. طبق معمول شق و رق و خشک.

عصایش هم کنار دستش بود.

__راه گم کردی صادق خان!

بابا جوابش را نداد و تنها چند لحظه نگاهش کرد.

__با دختر من چی کار داشتی؟

شازده از کنار دست بابا، به من نگاه کرد. اخم هایش درهم رفت و

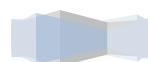
نگاهش را به بابا داد.

__چی بهش گفتی که این جوری گریه کرده؟

بابا هم اخم کرد.

۵۲۱

__می دونی نظام با چه بهونه ایی می خواسته دختر من رو بکشه توی



یه خونه؟ اینکه اگر الا رو نبره، باید به تو جواب بده. عالم و ادم
فهمیدن این بچه من نقطه ضعفش چیه؟ خود...
مکت کرد و نفسش را بیرون داد. چیزی نمانده بود که دوباره به گریه
بیفتام. کاوه دستم را گرفت و فشرد. نگاهش کردم. اهسته چشمانش را
روی هم فشرد. بابا خیلی از دستم کفری شده بود. تا به حال به یاد
نداشتم که بابا این طور از دستم عصبانی شود.
شازده نگاهش را به من داد و مدت طولانی نگاهم کرد و بعد تعارف
کرد که بشینیم. بابا عصبانی نشست.
_با الا چی کار داشتی؟ نظام کو؟
_من هیچی به نظام نگفتم که بره و به دختره تو بگه که بیاد، می خوام
ببینمش.
بابا با لحن مسخره ایی گفت:
_پس نظام سرخود رفته سراغ الا؟ بس کن ادیب با بچه که طرف
نیستی.
شازده خونسرد گفت:
_من اصلا از دیروز عصر نظام رو ندیدم که بخوام بهش بگم چی کار
کنه، چی کار نکنه؟
_پس یعنی نظام سرخود رفته سراغ الا؟
شازده که خشمگین شده



بود، حرفی نزد و گوشی تلفن را برداشت و

روی اسپیکر گذاشت و شماره ایی را گرفت. تلفن انقدر زنگ خورد
که قطع شد و کسی گوشی را برنداشت. کسی را صدا زد و پرسید که
از نظام خبری شده است یا نه؟ گفتند که از دیروز صبح که نظام ان جا
بوده، دیگر نه تماسی گرفته و نه آمده است.

بابا که به نظر می رسید باورش نشده است، رک و پوست کنده گفت:
_من باور نمیکنم.

شازده پوزخند زد و گفت:

_تو هیچی رو باور نمی کنی. وقتی بهت گفتم که حنا که کار من نبوده
هم باور نکردی؟
بابا یک دفعه از جا پرید.

_باید باور کنم؟ چی می گی تو ادیب؟ تهدید کردی. همه جور پیغوم و
پسغوم فرستادی که ال می کنی و بل می کنی. بعد جنازه خواهرم رو
پیدا می کنیم که بی ناموس شده، تو بودی باور می کردی؟
شازده تنها نگاهش کرد و هیچ حرفی نزد. رنگش پریده بود.
_تو خیلی بد کردی صادق!

فکر کردم که بابا از کوره در می رود، ولی تنها چند لحظه سکوت
کرد و بعد در نهایت با صدای خفه ایی گفت:

_فکر میکنی که برای خودم این چند سال راحت بود؟ به جز بار
گناهی که حس می کردم. تمام این سالها باید چهار چشمی مواظب
خانواده ام می بودم که مبادا از طرف تو یا شاهباجی صدمه ببینم.
وقتیکه چند سال بعد از به دنیا اومدن الا پیغوم دادی که الا شبیه حنا



شده، فکر کردی برای من راحت بود که از کنار این حرف که من
 فکر میکردم یه تهدیده، بگذرم؟
 شازده در سکوت بابا را نگاه کرد. نگاهش همان حالت سرد و مرموز
 همیشه را داشت. بدون هیچ حسی.
 _من اون بلا رو سر حنانه نیاوردم.
 بابا با فکی منقبض گفت:
 _یک کلمه اش رو هم باور نمی کنم.
 شازده لبخند بی حوصله ای زد.
 _صادق هنوز خری! هنوز یه دنده و کله خرابی!
 بابا از روی صندلی کنار دست من بلند شد و رفت و کنار شازده
 نشست.
 _اصلا گیرم که باور کردم. چند سال از اون جریان گذشته؟ من از
 خون خواهرم گزاشتم. تو چرا دوباره این جنگولک بازی رو راه
 انداختی؟ چرا بچه ها رو تیر کردی که فرار کنن؟ یا اصلا دست
 خودت پشت جریانه؟ دخترت چی در گوش پسر من خوند؟ چی کار
 کردین که خانواده من متلاشی بشه؟ ما که دیگه کاری به کار هم
 نداشتیم. من بدعهدی کردم، قبول. ولی تاوان دادم. خواهر جوونم، تیکه
 تیکه شده، خودش رو کشت. داغ از این بالاتر هست؟ دیگه چی مونده
 بود که الان این جریان امیر رو علم کردی؟...
 مکث کرد و نگاهی به اطراف سالن انداخت و گفت:
 _امیر رو این جا قایم کردی؟ که چی بشه ادیب؟ که زندگی هامون



بیشتر از این داغون بشن؟ بیا تو مردونگی کن، تمومش کن این کینه
رو...

شازده هم چنان اخم کرده و در سکوت به بابا نگاه می کرد.

_یعنی تو فکر می کنی که پسرت الان این جاست؟

بابا پوزخند زد.

_فکر نمی کنم. مطمئنم!

شازده سرش را جنباند و چانه اش را بالا برد.

_خب بلند شو برو تمام خونه رو بگرد. بذار رستم رو صدا کنم بیاد

ببرنت، همه جا رو بگردی. اگر نمی خوای، برو حکم قضایی ورود به

خونه رو بگیر. اون وقت منم میام و همه سوراخ سنبه ات رو می

گردم.

بابا خفه و عصبی گفت:

_بچه ها پیش من نیستن

_پیش من هم نیستن

بابا چیزی نگفت و عصبی به پشت صندلی تکیه داد و در سکوت به هم

نگاه کردند. بالاخره بابا سکوت را شکست و گفت:

_باور نمی کنم. چون تو امروز هم می خواستی الا رو ببری. اگر می

شد، الان الا هم رفته بود و دست امیر.

شازده خیلی خونسرد گفت:

_من با دخترت هیچ کاری نداشتم. از نظام هم خبر ندارم. اگر این

گوشی صاحب مرده اش رو برداره، بهت میگم که داری دروغ میگی.



همه رو از خودت در میاری.

با صدای خفه ایی گفتم:

_دروغ نمی گیم. نظام واقعا من رو داشت می دزدید. گفت که شما می
خوااین با من حرف بزنید. من اول نخواستم برم. بعد گفت که اگر نرم،
شما دلخور می شید، منم دلم سوخت و رفتم باهاش. جایی که رفتیم. یه
اپارتمان بود تو فلکه دوم تهران پارس. اسمش هم ساختمان حنا بود.
شازده چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه کرد. به نظر در فکر فرو
رفته بود.

_ساختمان حنا؟ فلکه دوم تهران پارس؟

سرم را به نشانه تایید تکان تکان دادم. نگاهش را چرخاند و به کاوه که
تا آن لحظه سکوت کرده بود، نگاه کرد و گفت:

_این ساختمون ایرج نیست؟

کاوه با تعجب جا خورد.

_من که از دارایی ایرج و اینکه چی داره و چی نداره، خبر ندارم.

ولی اسمش که به نظر می خوره بیشتر مال شما باشه!

شازده از لحن رک کاوه خنده اش گرفت. ولی چیزی نگفت و تلفنش را
برداشت و شماره جایی را گرفت. باز هم روی اسپیکر گذاشت. مردی
که پشت خط بود، با احترام شروع به سلام و عرض ادب و ارادت
کرد.

_عمانت لله خان. غرض از مزاحمت این بود که هم جویای احوالتون

باشم، هم یه سوال داشتم از خدمتتون.



_در خدمتم جناب میران. ما نمک پرورده اییم! دختر خانم های گلتون
خوبین؟ همشیره سلامتین؟

_بله، بله... همه خوب و خوشن. شما سلامت باشید عمانت الله خان!

_امرتون رو بفرمایید. اطاعت می کنم به روی چشم!

_راستش می خواستم یه سوال د

رباره ایرج ارجمند بپرسم. شما دیگه با

هم کار نمی کنید، نه؟

_خیر... یک سری مشکلات پیش اومد که بنده ترجیح دادم که دیگه باهاش کار
نکنم. والا جناب میران، اتیش جهنم برای ما تنده. ایشون

ظاهرا اهمیت نمی داد. ما هم راهمون رو ازش سوا کردیم. کاوه از کنار دست
من زیر خنده زد و اهسته کنار گوشم گفت:

_ماشالا ایرج یه جای پاک نداشت! هر جا رسیده، اباد کرده!

لحنش انقدر بامزه بود که بی اختیار خنده ام گرفت.

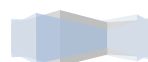
_که اینطور. بله... البته صلاح مملکت خویش، خسروان دانند، عمانت
الله خان.

_بله جناب میران. ما از اول هم کیش هم نبودیم. ولی خب از بد

روزگار، قاطی ایشون بُر خوردیم. بگذریم. چطور مگه؟ چیزی شده؟

_خیر... یه سوال داشتم که گفتم شاید شما اطلاع داشته باشید. ایرج توی فلکه
دوم تهران پارس، ملکی چیزی داشت؟

مرد بدون انکه حتی فکر کند، گفت:



_ای بابا! دقیقا موضوع اختلاف ما از ساخت و ساز همین ملک شروع شد. بله یه مجتمع مسکونی و تجاری سی و دو واحدی بود. تو فلکه دوم تهران پارس.

_اسم ساختمان که احیاناً به خاطرتون نیست؟

_بله بله... ساختمان حنا. ایرج خان گفت که هم اسم دختر خانمش!

همه کسانی که در اتاق بودند، چشمانشان چهار تا شد. کاوه شوکه شده، اخم کرده بود. شازده تعارف و خوش بش دیگری با عمانت الله خان کرد و در نهایت گوشی را قطع کرد. کاوه گفت:

_چرت میگه مرتیکه! اسم دختر ایرج کیاراست. اصلاً چرا باید بذاره حنا؟ به ماها نمی خوره. گفت یه چیزی می ذاره که به اسم بقیه ما بیاد.

نگاهم را از کاوه گرفتم و به شازده دوختم. متفکر به گوشه ایی خیره شده بود. بابا بدتر از او گیج و منگ، به شازده زل زده بود. عاقبت بابا با نفس بریده گفت:

_جریان چیه ادیب؟ نظام تو ساختمون ایرج، با دختر من چی کار داشته؟

با این حرف بابا، متوجه شدم که بابا تا حدودی باور کرده است که جریان نظام دستور شازده نبوده است. شازده هم چنان متفکرانه به نقطه ایی خیره شده بود. یک دفعه با ان سن و سالش جوری از جا پرید که همه را از جا پراند. با صدای بلند رستم را صدا کرد. وقتی که مرد آمد گفت که به اشخاصی به اسم سمیع و رسول بگویند که اب

دستشان است، زمین بگذارند و به انجا بیایند. بعد هم با تحکم و خشم گفت که چرا وسایل پذیرایی از مهمانها، آماده نشده است. بیچاره رستم



از جا پرید و از در بیرون دوید.

مدت زمانی که طول کشید تا سمیع و رسول آمدند، به کندی سال گذشت.

رستم آمد و با قهوه و چای و شیرینی، پذیرایی کرد. بابا نخورد و کاوه فقط چای خورد و من، هم قهوه خوردم و هم شیرینی که همین باعث بالا گرفتن بحث بین بابا و شازده شد. شازده با دلخوری گفت که بابا فکر کرده این جا او را مسموم خواهند کرد که لب به چیزی نزده

است؟ بعد هم با خشم گفت:

__قهوه قجری مال اجداد من بود. بهت قول می دم من دشمنام رو با این روش نمی کشم.

بابا که از کوره در رفته بود، بلند بلند گفت:

__چرا چرت و پرت می گه اخه مرد حسابی؟ اگر می خواستم به این فکر کنم که اجازه نمی دادم دخترم چیزی بخوره.

شازده خیلی ساده گفت:

__برای اینکه دخترت فرشته است و تو هم شکر خدا، نفوذی روش نداری! اون در نهایت کار خودش رو می کنه!

بابا چند لحظه نگاهش کرد. حالت صورتش جوری بود که نمی شد به طور قاطع گفت که ناراحت شده یا نه. بعد هم تصمیم گرفت که این

بحث را بیشتر از این کش ندهد. وقتی که رسول و سمیع آمدند، من از جا پریدم و کاوه هم چپ چپ به آنها نگاه کرد. همان غول بیابانی هایی بودند که دنبال من و کاوه افتاده

بودند. سمیع ان بود که ترسناکتر بود.



_برید از زیر سنگ هم شده، نظام رو پیدا کنید و بیارید. خونه اش برید. برید شرکت. برید سراغ رفیق هاش. هر جا که می دونید ممکنه رفته باشه. اگر نبود، برید سراغ ایرج...

بعد رو به کاوه کرد و گفت:

_ادرس خونه زن ایرج رو داری؟

کاوه سرش را تکان داد و شروع به دادن ادرس به آنها کرد. لحظه ای بعد آنها رفتند و ما هم چنان منتظر ماندیم. عاقبت ساعت سه بابا بلند شد و گفت که هر خبری شود، او را در جریان بگذارد. بعد هم تهدید کرد که ادم می گذارد که مقابل خانه شازده کشیک بدهد. شازده هم در

سکوت، تنها با حالتی مثل کسی که به یک بچه نگاه می کند، به بابا

نگاه کرد. وقتی که از خانه بیرون آمدیم، نگاهی به ساختمان عمارت کردم. پرده

ای تکان خورد و افتاد. کسی نگاهمان می کرد. شاهباجی یا شاید هم رضوانه. هر چند که هیچ کدام از آنها در این دعوای و سروصداها، پیدایشان نشد. شاید هم اصلاً هیچ کدام خانه نبودند و رستم بود.

به خانه برگشتیم. کاوه همان جا خداحافظی کرد و رفت. بابا هم تا خانه یک کلام هم حرف نزد. در خودش بود و حتی یکبار چیزی نمانده بود که تصادف کند.

وقتی که به خانه رسیدیم؛ زکی که از همه جا بیخبر بود، غذا گرم کرد و سعی کرد تا جو متشنج بین من و بابا که از همان بدو ورودمان، متوجه اش شده بود را بهتر کند. ولی بابا هم چنان بغ کرده و ناراحت، حتی غذا هم نخورد و به اتاقش رفت.

۵۳۰



بالا رفتم و دوش گرفتم و کمی خوابیدم. انقدر گریه کرده بودم که سرم در مرز انفجار بود. وقتی که بیدار شدم، مدت‌ها فکر کردم. چیزی که هفته‌ها بود متوجه مشکوک بودن آن شده بودم، اتفاق افتاده بود. چیزی که نمی‌توانستم آن را حدس بزنم، ولی بود.

نظام به هر دلیلی، در این مسئله سرخود عمل کرده بود. ایرج اسم ساختمان‌ش را حنا‌ه گذاشته بود و اگر حرف عمانت‌الله خان درست باشد، حتی اسم یک‌دانه دخترش را هم حنا‌ه گذاشته بود. چیزی که این مدت از چند نفر شنیده بودم این بود که ایرج بعد از آن اتفاقات و پس زدن شازده، به خواستگاری حنا‌ه رفته و جواب رد شنیده و بعد هم

یک دل نه صد دل، عاشق فرزانه شده است. حتی زکی عقیده داشت که ایرج فقط به خاطر بابا از حنا‌ه خواستگاری کرده است و نه هیچ علاقه‌ای.

اما این موضوع اسم، کمی اوضاع را عجیب‌تر کرده بود. مردی بعد از این همه سال اسم بچه و ساختمان‌ش را هم اسم زنی می‌گذارد که فقط او را به خاطر دوستی با برادرش خواستگاری کرده است؟ به نظر درست و منطقی نمی‌آمد.

وقتی که ساعتی بعد کاوه تماس گرفت. متوجه شدم تنها خودم نبودم که به این نکات توجه کرده بودم. کاوه هم بسیار جدی و دور از هر گونه شوخی و روحیه شاد و شیطان‌ش، گفت که او هم تمام عصر را به همین مسئله فکر کرده است.

_ فکر می‌کنی جریان چیه کاوه؟

نفسش را محکم بیرون داد.

_ نمی‌دونم! ولی هر چی هست، خوب نیست. حس میکنم که شازده

اصلاً از بیخ و بن در جریان هیچی نیست.

۵۳۱

من هم با این حرف موافق بودم. شاید بابا هم چنان معتقد بود که همه چیز زیر سر شازده است، ولی به نظر من هم شازده چیزی از جریانی

که به نظر می رسید در پشت پرده جاری است، نمی دانست.

_فقط نمی دونم که چی تو جیب نظامه. نظام اخه اصلا اهل این

جنیگولک بازی ها نیست، الا. شاید اگر این جریان دزدیدن تو امروز

مستقیم برمیگشت به ایرج، من می گفتم صددرصد کار خودشه. ولی

اخه نظام؟

_من حس می کنم که بابات هم یه جوری تو این جریان...

مکت کردم و دیگه ادامه ندادم. چون خودم هم مطمئن نبودم که حرفم درست

باشد. ولی آخر نظام چرا باید مرا به ساختمانی ببرد که متعلق به ایرج است؟

این کارش مثل یک جور پیشکش کردن بود! ناگهان

همه چیز برایم روشن شد. دستم را جلوی دهانم گرفتم.

_کاوه؟

_چی؟

_ایرج عاشق حنا نه بوده. ایرج اسم بچه اش رو حنا نه گذاشته. اسم ساختمونش

رو. ایرج دنباله منه، چون من شبیه حنا نه ام. تمام این تعقیب کردن منو اینکه

من نگران کاوه هستم که ضربه نخوره، چرته.

نظام داشت من رو می برد پیش ایرج...

_هان؟

صدایش انقدر بهت زده بود که شاید اگر در آن حال نبودم، به خنده می

افتادم. سکوتش انقدر طولانی شد که صدایش کردم.

_اسم خواهرم حنا نه نیست، الا...

جوری می گفت مثل اینکه این در اصل قضیه فرق می کرد. متوجه شدم که

شاید انقدر شوکه شده است که در حال انکار است. شاید هم



ناخوداگاه این کار را می کرد.

_از کجا میدونی تو شناسنامه اش چیه؟ اسم انا تو شناسنامه مریمه.

چون بابا بزرگم قران باز کرد و سوره مریم اومد، اسمش رو گذاشتن
مریم.

دوباره سکوتی طولانی.

_وای الا...

سد شکسته شد و به نظر می رسید که پذیرفته یا حداقل به این نکته که احتمال
این جریان بسیار زیاد است، فکر کرده است. صدایش پر از
درد بود. نالان و بی قرار.

_می رم دنبالش!

سراسیمه شدم.

_نه کاوه...

اما بدون آنکه گوش بدهد، گوشی را قطع کرد. هر چه تماس گرفتم، بر نداشت
و بعد از چند دقیقه گوشی را خاموش کرد. با دفترش تماس

گرفتم. گفتند که رفته است. به خانه زنگ زدم، بر نداشت. تمام راه های
ارتباطی را قطع کرده بود و رفته بود که احیانا پدرش را بکشد.

بی قرار و اشفته پایین رفتم. نباید به بابا میگفتم و گرنه او هم راه می افتاد و
می رفت تا در کشتن ایرج، به کاوه کمک کند. همان طور که

یک چشمم به بابا بود، اهسته گوشی اش را برداشتم و با عذاب وجدان
شروع به گشتن در بین مخاطبینش کردم و شماره کسری را پیدا کردم

و در گوشی خودم وارد کردم.



زکیه صدایم کرد که برای شام به کمکش بروم و نشد که بالا بروم و با کسری صحبت کنم. مجبور شدم که پیامک بدهم و خواهش کنم که هر جا هست، برود و کاوه را پیدا کند. چیزی نگفتم و او نگران پیامک داد

و پرسید که جریان از چه قرار است؟ اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم. این مسئله ای نبود که بشود آن را خیلی راحت توضیح داد. مخصوصاً به پسر طرف.

گفتم که کاوه سر جریانی از ایرج ناراحت شده و رفته که دعوا کند. بهتر است که او برود و جلوی کاوه را قبل از آنکه کار به جاهای باریک بکشد، بگیرد.

با پیامک آخرش که گفت می رود و کاوه را پیدا می کند، خیالم تا حدودی راحت شد ولی تا خود صبح نخوابیدم و در اتاق راه رفتم. کسری هم جواب نمی داد و من واقعاً نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است. انواع و اقسام فکر و خیال از ذهنم رد میشد. یکی

از یکی بدتر.

نزدیک صبح بود که برای نیم ساعتی پلک هایم روی هم افتاد و بعد هم با صدای صحبت کردن بابا با کسی، از خواب پریدم. نگاهی به ساعت کنار دستم کردم. تازه هفت صبح بود.

از در اتاق بیرون زدم. بابا با پیژامه در پذیرایی راه می رفت و با کسی حرف می زد. زکی خانه نبود. مکالمه اش را با جمله خودش را می رساند، تمام کرد و به طرف اتاقش دوید. من هم پشت سرش دویدم.

بابا چی شده؟

نظام رو پیدا کردن. درست نفهمیدم. ولی باید برم



_کی بود؟

_شازده...

_منم میام

لحظه ایی مکث کرد، ولی سرش را با موافقت تکان داد. به بالا دویدم و لباس پوشیدم. زمانی که ما در ماشین نشستیم تا از حیاط بیرون بیایم، زکی با نان تازه آمد. بیچاره شوکه و هاج واج به من که تنها دست تکان دادم و گفتم که کاری پیش آمده، نگاه کرد. تا رسیدن به خانه شازده، بابا رانندگی نکرد، پرواز کرد. نمی دانستم که چرا از نزدیک سحر این در دلم افتاده بود که نظام یک جوری، شاید با امیر و رخساره هم در تماس باشد. شاید او آنها را به فرار ترغیب کرده است.

وقتی که به خانه شازده رسیدیم، متوجه ماشین کاوه و یک ماشین دیگر هم شدیم. احتمالاً ماشین کسری بود. رستم ما را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد. جو بسیار سرد و اشفته ایی در آن جا حاکم بود. کاوه با همان لباس های دیروز نشسته بود و سیگار نیمه ایی در دستش بود.

کسری کنار دستش بود و با حالتی حمایت گرانه، دستش را روی شانه برادرش گذاشته بود. شازده هم آرام و جدی، مثل همیشه نشسته بود و باز هم هیچ حسی در صورتش دیده نمی شد. مثل اینکه هیچ چیزی نمی توانست این مرد را از جا تکان دهد.

بابا بدون سلام و علیک مستقیم سر اصل جریان رفت.

_نظام کو؟ چی شده ادیب؟

۵۳۵



کاوه سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به من کرد. چشمانش غمگین بود. نه... غمگین هم کلمه درستی نبود. حالتی وصف ناپذیر داشت. حالتی که دلم میخواست جلو بروم و بغلش کنم، تا آرام شود.

شازده که لباس بیرون بر تن داشت، بلند شد و عصایش را برداشت و همان طور که با دستش به طرف در اشاره می کرد، به بابا گفت:

__ باید بریم آگاهی!

بابا دهانش باز ماند. نگاهش بین کاوه و کسری و شازده چرخید.

__ آگاهی برای چی؟

قلبم از جا کنده شد و تکانی خوردم. کاوه نیم خیز شد، ولی کسری به من نزدیک تر بود و بازویم را گرفت. شازده توجه اش به من جلب شد. لبخندی که بر لبش آمد. مهربان و پدرا نه بود.

__ چیزی نیست دختر جون. نگران نباش. خیره انشالا!

بابا هم چنان شوکه شده بود و زیر لب چیزی می گفت. متوجه شدم که دعا می کند. بابا هیچ وقت برخلاف بابا بزرگ، ادم مذهبی نبود. ولی حالا به نظر می رسید که ترس، او را به طرف خدا هل داده بود.

__ اخه جریان چیه ادیب؟ من تا آگاهی نمی کشم.

دستش را روی سینه چپش گرفت و فشرد.

__ دیشب سمیع و رسول، نظام رو پیدا کردن. ظاهرا نظام تو جریان

بچه ها دست داره. منم چیز بیشتری نمی دونم. باید بریم اونجا. صبح

باز پرس پرونده شون زنگ زد و گفت که راس ساعت اداری اونجا

باشیم. باید زودتر بریم.

۵۳۶



برگشتم و به کاوه نگاه کردم. نگاهش همچنان خاص بود. سرد و غمگین. همه
راه افتادیم و به آگاهی رفتیم. در آگاهی بابا و شازده داخل رفتند و ما بیرون
نشستیم. کسری از ما فاصله گرفت و من به کاوه نزدیک شدم و کنارش نشستم.
دستش را در دستم گرفتم. برخلاف همیشه، دست من گرم تر از دست او بود.

_خوبی؟

گوشه لبش کمی فقط کمی بالا رفت.

_الان اره.

_دیشب مجبور شدم کسری رو بفرستم سراغت. جواب نمیدادی،

نگرانت بودم.

نفسش را لحظه ایی حبس کرد.

_نتونستم پیداش کنم.

لبم را گزیدم.

_شاید من اشتباه کردم.

پوزخند تلخی زد و زمزمه کرد:

_دلم می خواد یه روز صبح بلند شم و ببینم معجزه شده و پسر ایرج

نیستم.

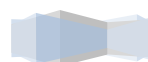
قلبم گرفت.

_این جوری نگو. تو خوبی. خیلی خوبی!

چند ثانیه صورتم را نگاه کردم. چشمانم و لبانم را.

_عاشقتم الا! اگر ته این جریان هر چی بشه، حس من عوض نمیشه!

لحنش کاملاً جدی و محکم بود. ولی در عمق چشمانش، درماندگی دیده



می شد. دستش را بیشتر فشردم.

هیچی نمیشه. مطمئن باش. اینقدر خودت رو عذاب نده.

سرش را تکان تکان داد و دیگر حرف نزد. ارنج هایش را روی رانهایش گذاشت و سرش را به سمت زمین خم کرد. کسری هم بی قرار بود. احساس می کردم چیزی شده که آنها از آن خبر دارند.

چیزی که آنها را تا این حد بیقرار کرده است. چیزی که کاوه را ترسانده که ته این ماجرا، ممکن است باعث جدایی ما بشود.

یک ساعت طول کشیده بود که بابا و شازده داخل بودند. چیزی نمانده بود که بروم در بزنم و داخل شوم. نه کسری و نه کاوه، هیچ کدام حرفی نمی زدند. و در آخر ساعت، حال بد من با رسیدن سربازی که نظام را دست بند زده آورد و به داخل برد، بدتر شد.

کاوه تو رو خدا جریان چیه؟

چیزی نگفت و در باز شد و بابا در حالیکه رنگ به رو نداشت، بیرون آمد. پشت سرش شازده بود که حال و روزش بدتر از بابا بود.

بابا چی شده؟

تو رو خدا دارم سکت می کنم.

بابا دهانش را باز کرد ولی نتوانست حرف بزند. کسی زیر بازویم را با ملایمت گرفت. نگاه کردم. کسری بود.

الا جان بیا من خودم همه چی رو بهت میگویم. بعد هم به کاوه اشاره کرد که برای بابا یک لیوان آب ببرد. در حالیکه کاوه می رفت تا برای بابا که روی صندلی، کنار شازده ولو شده بود،

۵۳۸



آب ببرد، کسری دست مرا گرفت و به نقطه آرام تری برد تا راحتتر

بتواند صحبت کند.

_ظاهرا دیشب شازده متوجه حرف زدن شاهباجی با نظام میشه. نمی دونم چی شنیده که مشکوکش کرده، ولی در هر حال شاهباجی رو وادار می کنه که جای نظام رو بگه. بعد هم ادم هاش رو وادار می کنه که برن و نظام رو بیارن. نظام رو به زور میارن و ظاهرا شازده از جریان دیروز که می خواسته تو رو بدزده، می پرسه...

مکت کرد.

_خب...

بیچاره مثل کسی شده بود که نمی داند اصلا چه باید بگوید. یا چطور بگوید.

_نظام میگه که ایرج گفته تو رو براش ببره...

صورتش گل انداخت. تنها نگاهش کردم. حدسم درست بود.

_ظاهرا بین حنا و ایرج، چیزهایی بوده که هیچ کس خبری ازشون نداشته. اعتراف کرده که ایرج اون رو تحریک کرده تا کمک کنه که

امیر و رخساره فرار کنن. الان هم میگه که اون خبری ازشون نداره، ولی ایرج از جاشون با خبره.

رنگش پریده بود. حس کردم که این، تمام جریان نیست. تمام جریانی که باعث شد کاوه بگوید ته این ماجرا هر چه باشد، او عاشق من است.

_باز هم هست، اره؟

چشمانش را برای لحظه ای روی هم بست.

_نظام اعتراف کرده که از ایرج شنیده که تجاوز به حنا، کار ایرج

بوده، نه شازده...



معهده ام خالی بود. ولی اسید معده خالی ام، ریفلکس کرد و بالا آمد.
ناخودآگاه عوق زدم و تلوتلو خوران به دیوار پشت سرم تکیه دادم.
_وای خدا!

همان جا کنار دیوار وا رفتم و چنباتمه نشستم. کاوه خودش را به دو کنارم
رساند و زیر بازویم را گرفت و بلند کرد. چیزی نگفت. فقط حمایتگرانه مرا
در کنار خودش نگه داشته بود. کمی بعد مرا به ماشین خودش برد و برایم از
دکه مقابل آگاهی کیک و ایمیوه گرفت و وادارم
کرد تا کمی بخورم.

_بابام...

حالتی داشتم مثل کسی در هواست. تمرکز نداشتم.

_خوبه. کسری پیشش...

سرم را به دستم تکیه دادم

_حالا چی میشه؟

_حکم جلب ایرج صادر شده. از الان دنبالشن.

_باورم نمیشه...

چیزی نگفت. به نظر می رسید که او هم کاملاً شوکه شده است.

سیگاری آتش زد و کشید.

_یعنی بابات این قدر عاشق حنا نه بوده؟

سرش شلاقی به طرفم تکان خورد.

_این عشق نیست. کسی که عاشقه، دل نداره خار تو دستش عشقش

بره. من ادم رمانتیکی نیستم، ولی این رو میدونم که این عشق نیست. نگاهش
کردم. صورتش خسته بود. چشمانش غمگین و بلاتلکیف. مثل اینکه هر لحظه



توقع داشت که بابا بباد و بگوید که تمام قول و قرارشان، پوچ است. چون که او پسر ایرج است.

هر دو سکوت کردیم. کمی بعد بابا و شازده و کسری از آگاهی بیرون آمدند. شازده و بابا رنگشان مثل گچ سپید بود. از ماشین کاوه بیرون پریدم و رفتم و زیر بغل بابا را گرفتم. مثل کسی بود که مات و متحیر مانده است.

فقط برای کسری و کاوه، و شازده که به نظر می رسید یک ساعته ده سال پیرتر شده است، سر تکان دادم و بابا را سوار کردم و به خانه رفتیم.

تمام دو روز بعد ما، کابوسی بود که حس می کردم در آن لحظه به لحظه، زنده و مرده می شوم. بابا تمام شب بیدار بود. در خانه قدم می زد. زکیه دایم دعا می خواند و من هم سعی می کردم که با کاوه حرف

بزنم، ولی نمی شد بیشتر از دو کلمه حرف بزنیم. بابا هیچ چیزی مبنی بر اینکه دیگر حق دیدن و حرف زدن با کاوه را ندارم، نگفته بود، ولی مثل این بود که رابطه ما وارد یک کوچه بن بست شده بود. باید

برمی گشتیم و از سر شروع می کردیم، ولی به نظر می رسید که کاوه گیج و منگ راه خروج را گم کرده است و هم چنان در کوچه بن بست بالا و پایین می شود.

حالش را درک می کردم. اینکه او مجبور بود چنین ننگی که ایرج پدرش بود را تحمل کند، جان فرسا بود. ولی به نظر می رسید که او در حال آماده کردن خودش بود. مثل کسی بود که آگاهانه به اغوش

مرگ می رود و سعی می کند که خودش را آماده کند. کاوه ناامیدانه

به طرف جدایی ما پیش می رفت. مثل کسی شده بود که ذهنش کار نمی کند. باهم حرف می زدیم، ولی او بی قرار و اشفته، تنها حرف



همیشه اش را تکرار می کرد. اینکه هر چه پیش بیاید، عاشق من است. در پایان روز دوم که نه من و نه بابا، از خانه تکان نخورده بودیم. خبرهایی تکان دهنده تر آمد. زمانی که فکر می کردیم که ایرج پیدا شده است و در پی آن رخساره و امیر پیدا شده اند. مشخص شد که ایرج از کشور خارج شده است. اسم او را در لیست پرواز تهران_ تبریز پیدا کرده بودند. ظاهراً عصر همان روزی که نظام نتوانسته بود مرا پیش او ببرد، و او فهمیده بود که گند کار درآمده است و دیر یا زود جریان رو خواهد شد، با هواپیما به تبریز رفته بود و از طریق مرز زمینی بازرگان، به ترکیه وارد شده بود. به همین راحتی. در کوتاه ترین زمانی که حتی هنوز ممنوع الخروج نشده بود، از کشور خارج شده بود.

اما چیزی که وحشتناک بود، خروج ایرج نبود. نظام بود که تحت بازجویی اعتراف کرده بود که قتل غلام و انیس را اون انجام داده است. در مراحل اولیه بازجویی گفته بود که تمام برنامه ریزی به عهده ایرج بوده است. ولی با گذشت زمان و کم شدن مقاومتش، اعتراف کرده بود که انیس و غلام را او کشته، تا قتل ها را به گردن امیر بیاندازد.

تمام چیزهایی که تا آن لحظه روشن شده بود، مشخص می کرد که ایرج احتمالاً تنها جنایت اش تجاوز به حنا بوده است و این نظام بوده که تمام این سناریو را برنامه ریزی کرده بود.

وقتی که کاوه به آن جا آمد تا این خبر را به ما بدهد. من توانسته بودم برای یک ساعتی بابا را به زور قرص خواب بخوابانم. چیزی نمانده بود که از پا در بیاید و وقتی با دکتر خزاعی، دوست دیرینش، تماس گرفتیم. گفت که نصف



قرصکلونازپام را حتی شده به زور به او بخورانم. بابا قرص را خورده و خوابیده بود. زکی هم که حال و

روزی بدتر از بابا داشت، با مسکن خوابیده بود. خودم هم از زور سردرد چشمانم باز نمی شد. ولی به خاطر بابا و زکی سعی می کردم که سرپا باشم. وقتی از ایفون دیدم که او است، به طرف در پرواز کردم و در ایوان بغلش کردم. مهم نبود که شاید بابا بیدار شده بود و از شیشه می دیدم. دلم برایش تنگ شده بود. و این دلتنگی در کنار تمام این مسائل، مرگ اور بود. مثل همیشه نبود. دستش را تنها ثانیه ای روی شانه ام گذاشت و بعد مرا از خودش جدا کرد. اخم داشت، ولی چشمانش پر از عشق بود.

_خوبی؟

_اره، تو خوبی؟

تنها سرش را تکان داد.

_کاوه بابا هیچی نگفته...

به میان حرفم پرید.

_برای این نیومدم این جا...

نگاهش کردم. حالش خوب نبود. نه... اصلا خوب نبود. دلم پایین ریخت.

_چی شده؟

گوشه بازویم را گرفت و به طرف سایبان ماشین برد.

_بیا همین جا حرف بزنیم.

_یه چیزی شده، اره؟

صبح روز قبل خبر رفتن ایرج را به بابا داده بودند، ولی با دیدن قیافه او مطمئن بودم که چیزی به غیر از این است.



_نظام اعتراف کرده که قتل انیس و غلام کار اون بوده.

دستم را مقابل دهانم گرفتم و شوکه شده او را نگاه کردم. دستانش را

در جیب شلوارش کرده بود و به مقابل پاهایش خیره شده بود.

_اخه برای چی؟

به گریه افتادم. کمی شانه اش را بالا برد.

_گفته می خواسته بندازه گردن امیر...

زبانم بند رفته بود و همان طور گنگ و لال نگاهش کردم. ذهنم قفل کرده بود ولی نه انقدری که نتوانم تجزیه و تحلیل کنم. در حقیقت درک موضوع، حالا که قطعات تاریک این ماجرا مثل یک پازل کنار هم

قرار گرفته بود، دیگر کار سختی نبود. نظام می خواسته که امیر را مقصر جلوه دهد. برای این کار دو نفر را کشته بود و زنجیر و موهای امیر را در دست غلام گذاشته بود. زنجیر و مویی که او به آن دسترسی داشت. نتیجه گیری اصلا سخت نبود. درست مثل بچگی هایم وقتی می توانستم معمایی که سر حل کردنش کلی حرص خورده بودم

را حل کنم و به مسخره می گفتم که چه اسان بوده است و مامان همیشه

می گفت که معما چو حل گشت اسان شود.

_فرار بچه ها دست اونها، اره؟

تنها سرش را تکان مختصری داد.

_کجان؟

_میگه نمی دونه. میگه که دو هفته قبل ولشون کرده.

_ولشون کرده؟ مگه گرفتار بودن؟

۵۴۴

فرصت نکرد که جوابم را بدهد. زکی در ورودی هال را باز کرد و در همان لحظه در حیاط هم باز شد آقای ریاستی، هن هن کنان به داخل آمد. بیچاره

دران سرما، شُرشُر عرق می ریخت. با دیدن کاوه کمی جا خورد، ولی سریع خودش را جمع و جور کرد و سلام و احوال پرسى گرمى کرد. ولی کاوه تیز تر از این حرف ها بود که متوجه این نکته نشود. به جای رفتن به داخل، امد و کنار ما ایستاد.

_ احوال شما الهه خانم؟ خوبین؟ شما خوبی اقا کاوه؟

هر دو تشکر کردیم. نگاهی به پوشه درون دستش کرد و کیفش را بین پاهایش روی زمین گذاشت و نگاهی به ساختمان کرد و گفت:

_ صادق خان خوبه؟

_ به زور قرص خواب خوابوندمش. اصلا خوب نبود.

_ خوب کردی دخترم...

مکت کرد و گفت:

_ راستش من از آگاهی میام...

کاوه به میان حرفش پرید و گفت:

_ یه سری چیزها رو به الا گفتم.

ریاستی سری تکان داد و به من نگاه کرد و گفت:

_ استغفرالله...! من هنوز تو شوکم، الهه خانوم. اخه اصلا به اقا نظام

نمی خورد که همچین ادمی باشه.

لبش را گزید و سرش را تکان تکان داد.

_ همچنان داره تکرار می کنه که از بچه ها خبری نداره، ولی پلیس هم

زیر بار نمیره.

۵۴۵

_ مدرکی هم هست؟



چانه اش را بالا برد.

_اگر هم چیزی باشه، به من نگفتن هنوز. قبل از اومدن این جا داشتم با وکیل شازده حرف می زدم. شازده زیر بار نرفته که وکیلش وکالت

نظام رو قبول کنه. یه وکیل دیگه گرفته.

دستم را روی صورتم کشیدم.

_اخه چطوری تونسته؟ اون انیس رو از بچگی تو اون خونه دیده.

باهاش بزرگ شده... چطور تونسته کسی رو که براش مثل یه خواهر

بوده، بکشه. اونم به او وضع...

چیزی نمانده بود که دوباره زیر گریه بزنم. بغضم را فرو خوردم. این چند روز انقدر بغضم را فرو خورده بودم که تمام مدت حس میکردم که یک لیموی کوچک در گلویم گیر کرده و پایین نمی رود.

_یعنی فقط برای اینکه قتل رو گردن برادر من بندازه، دو تا ادم بیگناه

رو کشته؟ بعد هم اخه چطور گردن بند و موی امیر رو ازش گرفته؟

رفته گفته امیر موها و زنجیرت رو می خوام که انیس و غلام رو

بکشم، که بندهام گردن تو؟

ریاستی سرش را تکان تکان داد.

_دقیقا عین همین صحبت ها رو امروز بازپرس پرونده می کرد. گفت که دقیقا همین رو ازش پرسیده. همینکه پلیس رو مطمئن کرده که قتلها چیز دیگه ایی بوده، نه فقط یه تقصیر انداختن گردن امیر...

کاوه همان طور که دستانش در جیبش بود، به ستون فلزی سایبان تکیه

داد و گفت:

۵۴۶

_این حرومزاده از جای بچه ها خبر داره. دروغ میگه که رفتن. هر



حرفی که می زنه، دروغه!

ریاستی خواست تا جواب کاوه را بدهد که در ساختمان باز شد و بابا بیرون آمد. ظاهراً زکی بیدارش کرده بود. تعارف کردم حالا که بابا بیدار شده است، به داخل برویم. کاوه کتش را در آورد و همراه من به

اشپزخانه آمد. زکی همانطور که قربان صدقه قد و بالایش می رفت، برایش کیک و چای گذاشت. کاری که لبخند را به لبهای تلخ و محکم به هم دوخته کاوه، آورد.

همانطور که جرعه ای از چایش را می نوشید، سیگاری هم آتش زد و به من اشاره کرد که کنارش بشینم. دستم را از روی میز روی دستش گذاشتم. اهی کشید و سرش را به دست دیگرش تکیه داد.

__وای الا...__

نفسش را محکم بیرون داد و ادامه داد:

__اینقدر این چند روز گیج شدم که دیگه حس میکنم سیر شدم.

__منم...__

با انگشت شصت اش پشت دستم را نوازش کرد.

__اون از ایرج، این از نظام. هر لحظه منتظرم ببینم، دیگه کی اطرافم بوده که از ذاتش خبر نداشتم.

سرش را تکان تکان داد.

__همیشه می دونستم که ایرج کثیفه. ولی این دیگه اصلاً حتی به

کوچیکترین سلول مغزم هم خطور نمی کرد. اینکه تا این حد کثیف

باشه. نظام هم که...__

نگاهم کرد و سکوت کرد. گفتم:



_من همیشه فکر می کردم که نظام بهترین ادم تو اون خانواده است.
همیشه دوستش داشتم.

دهانش با حالت جالبی جمع شد و گفت:

_شاید بشه ایرج رو یه جوری هضم کنم. ولی نظام لامصب، هضم
شدنی نیست. سر دلم مونده و پایین نمیره.
با دلسوزی و محبت، دستش را نوازش کردم.
_دعا کن بچه ها برگردن...
چشمانش را روی هم فشرد.

_نمی دونم الا. نمی خوام ته دلت رو خالی کنم. چون ته دل خودم به اندازه
کافی خالی هست که نیاز داشته باشم، تو پرش کنی. ولی اصلا نمی دونم ته
این جریان چی میشه

قلبم محکم می زد، ولی به روی خودم نیاوردم. چیزی که از لحظه ورود کاوه
و آمدن ریاستی، به دلم افتاده بود. یک چیز شوم. با دلداری
گفتم:

_همه چی درست میشه.

باقی مانده چایش را نوشید و برخاست. در هال، ریاستی و بابا هم چنان
صحبت می کردند. البته ریاستی صحبت میکرد و بابا همچنان خاموش و شوکه
شده، نگاهش می کرد. در این چند روز، به اندازه چند سال، نگران بابا بودم.
انقدر فشار از چند جهت مختلف روی او بود که مرا می ترساند. می ترسیدم
که نتواند این همه فشار را تحمل کند و از هم
پاشیده شود.

۵۴۸

بابا به اتاق رفت و لباس پوشیده، همراه با ریاستی از خانه بیرون زدند. من هم
سریع لباس پوشیدم و با اصرار از کاوه خواستم که با هم به آگاهی برویم. مایل

نبود که مرا هم با خودش ببرد، ولی وقتی دید که من گفتم اگر مرا همراهی نکند، خودم تنها می روم، راضی شد. با هم به آگاهی رفتیم. ساعتها در آن جا نشستیم و در سالن انتظار بالا و

پایین شدن، دردی را دوا نکرد و هیچ اتفاق تازه ای نیفتاد و ما مجبور شدیم که به خانه برگردیم. ریاستی گفت هر زمانی که خبری شد، هر موقع از روز که باشد، بابا را در جریان میگذارد.

صبح روز پنجم از اتفاقات اخیر، بالاخره تمام گره ها گشوده شد.

ریاستی با اخبار جدید آمد. بابا به آگاهی رفت و تمام این جریانات، حتی تا حدودی رسانه ای هم شد. روزنامه ها از آنها تحت عنوان قتل پدر و دختری به خاطر درگیری های خانوادگی، تیتر زدند. نظام

اعتراف کرد که تمام ماجرا و نقشه ها، با کمک و همفکری شاهباجی بوده است. ایرج هیچ نقشی در کشته شدن انیس و غلام و گم شدن امیر

و رخساره نداشته است و ایرج فقط از بدشانسی، راز تجاوزش به حنا، توسط نظام کشف می شد و نظام از همین اتوعلیه ایرج

سواستفاده می کند. اما ایرج هم می خواسته که از کشف نقشه نظام،

سود ببرد. دست یابی به من که از هر جهت شبیه به حنا بودم، تنها ماهی بود که ایرج می توانست از این اب گل الود، بگیرد.

اعترافات نظام همه را شوکه کرد. ریاستی می گفت که خیلی راحت در صورت شازده نگاه کرده و گفته که می خواسته تلافی تمام این سالها

را به سرش بیاورد. تلافی کاری که شازده با آن عاشیق کرده بوده

است.

کینهایی که سالها نظام از دایی اش در دل پرورانده بوده و او را وادار کرده که خیلی حساب شده و دقیق جلو برود، تا آن چنان ضربه ای به



شازده بزند که دیگر از جا بلند نشود. چیزی که از صحبت های ریاستی و بابا فهمیدم، این بود که نظام در کودکی شاهد دستور قتل و کشتن پدرش از طرف شازده بوده است. ظاهراً چند سال بعد از مرگ کفایت، آن عاشیق برمی گردد تا پسرش را پس بگیرد و ببرد. ولی شازده دستور کشتن عاشیق را به ادم هایش

میدهد و همین نظام را در همان لحظه عوض می کند. نظام را تبدیل به ادمی می کند که تنها به یک دلیل زنده می ماند. اینکه روزی انتقام بگیرد. چیزی که نظام پیش بینی آن را نکرده بود، عشقش به رخساره بود. عشقی که او را کم کم از آن نظام، خارج کرده بود و جهت دیگری به خود داده بود. ولی دور شدن رخساره و دل بستن او به

امیر، نظام را بدتر از قبل و بیمار تر از پیش، در تصمیم اش، راسخ تر کرده بود.

برنامه ای که این بار چیده بود و نقشه ای که کشیده بود، وسیع تر شده بود. نقشه ای با همکاری شاهباجی، که با کینه اش سعی در از بین بردن امیر و ضربه زدن به بابا داشت. نقشه ای شامل امیر و رخساره و شازده. با یک تیر، دو نشان می زد. یا شاید هم چند نشان. امیر را از صحنه دور می کرده و رخساره مال او میشده و شازده از درد دوری دخترش، دق می کرده است. این مهم بوده است. دوری و

نداشتن، مهم بوده است. نظام این را می خواسته است. چیزی که خودش آن را با گوشت و پوست، لمس کرده بود. دوری از کسان و تنها شدن. میخواست که شازده هم این درد را بچشد. دوری رخساره برای شازده، بس بوده است. در همین راه شاهباجی را هم با خودش همراه کرده بوده. ولی نه با گفتن همه نقشه به او. تنها با گفتن اینکه او قصد دارد که امیر را سر به نیست کند و رخساره را نجات بدهد و اگر

رخساره قبول کند، او را به غلامی بپذیرد. برای شاهباجی این بهترین نقشه بوده است. برای اینکه در زمانهایی که نظام خانه نبوده، گوش و

۵۵۰

چشم نظام باشد، همین کافی بوده است که نظام او را با خود همراه کند.

نظام می خواسته ننگ حرام زادگی که همیشه بر پیشانی اش بوده است را به هر طریقی که شده، جبران کند. حتی اگر به قیمت زندگی چند نفر تمام می شده است. برای تمام این کارها، آرام آرام و آهسته پیش رفته بود. ابتدا زیر پوست انیس رفته بود. یواشکی و درگوشی به او گفته بود که باید به رخساره کمک کند. مگر او دوستش نیست؟ باید به رخساره بگوید که فرار کند. فرار برای امیر و رخساره، بهترین راه است. گفته بود که بعد از فرار، شازده مجبور به پذیرش ازدواج آنها می شود.

با همین زمزمه ها، انیس را نه وادار، بلکه متقاعد کرده بود که بهترین راه برای مشکل امیر و رخساره، همین است. انیس هم از همه جا بی خبر، زیر پای رخساره نشسته بود و او هم آرام آرام، تمام زمزمه های نظام را نه در غالب حرف نظام، بلکه در غالب پیشنهاد و حرف

خودش، به مغز و روح رخساره تزریق کرده بود. رخساره هم به همین ترتیب روی امیر اثر گذاشته بود و این زنجیره زمانی کامل شد که امیر و رخساره فرار کردند. آنها ابتدا به خانه امیر رفته بودند. بعد ادم های شازده به سراغشان آمده بودند و آنها به خانه انیس رفته بودند.

باز هم ادمهای شازده به سراغشان آمده و آنها به ویلای شمال فرار کرده بودند. در ویلا، شازده نظام را شخصا برای برگرداندن آنها

فرستاده بود. نظام اما دست تنها نرفته بود. از نظر نظام دیگر موش و گربه بازی تمام شده بود. با چند گردن کلفت، به ویلای ما در شمال رفته بودند و همان شبانه رخساره و امیر را با خودش به جای امنی

برده بوده. ضربه این که آن شب بر سر من خورده بود، احتمالا به دست خود نظام یا یکی از ادمهایش بود. رفتن من، چیزی بود که آنها پیش بینی اش را نکرده بودند. می توان گفت که آنها آنجا بودند که من رسیده بودم. بعد نظام آنها



را به باغ حنا به برده بود. جایی که تصادفاً از وجود آن اطلاع پیدا کرده بود. جایی که در آن، جنایت وحشتناک ایرج رخم خورده بود. جایی که حنا به خودش را حلق اویز کرده بود. ساختن یک کلید و بردن وسیله به آن جا و دست آخر منتقل کردن امیر

و رخساره با وجود چند گردن کلفتی که در اختیار داشته بوده، کار چندان سختی نبوده است. ایرج هم که احتمالاً تصادفی به این جریان کشیده شده بود، بند و تبصره ایی به نقشه نظام اضافه کرده است. اینکه نظام با در دست داشتن امیر و به بهانه امیر، مرا به خلوت ایرج بکشاند. مانعی که شاید ایرج حتی به ذهنش هم خطور نمی کرده. پسر

خودش بود. کاوه مانعی شد که ایرج نتواند به راحتی به من دسترسی پیدا کند. هر زمانی که نظام و ایرج برنامه ایی تنظیم کرده بودند که توسط امیر و پیامک و زنگ و تماس و نشانه ایی، مرا گیر بیاندازند،

کاوه با من بود. دست خط امیر که جعل شده بود، دلیلی بر توضیح کارشان بود.

شاید همین باعث شده بود که من تا آن لحظه، در امان بمانم. اگر کاوه نبود، شاید در همان ماه اول، من سرنوشتی مشابه حنا به پیدا می کردم. قدم بعدی نظام، کشتن امیر بوده است. امیر برایش فایده ایی نداشته. برای او فقط رخساره مهم بوده است. حتی اگر مجبور می بود که در تمام عمر، او را زندانی کند و از او بهره ببرد. فقط با این طریق می توانسته طعم شیرین بیچارگی شازده را زمانی که ته تغاری و دختر محبوبش اش، هیچ وقت پیدا نشده را روی زبانش حس کند. از نظر نظام پیدا نشدن رخساره برای تمام عمر، بسیار بدتر از حتی پیدا شدن جنازه اش بوده است. نظام می دانسته که رخساره بچه محبوب شازده

است. درد دیدن مرده رخساره، کشنده بوده، ولی دوری و بی خبری، کشنده تر. جدا از همه اینها، او خودش هم رخساره را می خواسته است. حتی شده



دزدکی و پنهانی. حتی شده به زور. اما امیر، یک مورد اضافه بوده است.
چیزی که نظام فکرش را هم

نمی کرده، نارویی بوده است که ایرج به او زده بود. ایرج که شاید شناختی دقیق، از ذات بیمار نظام پیدا کرده بوده و نمی توانسته به او اعتماد کند، نیاز به یک سوپاپ اطمینان داشته است. یک آتو. بنابراین پیشنهاد داده که خودش ادم می آورد که ترتیب امیر را بدهد. اما او امیر را نکشته بود. او را مخفی کرده بود. آتو برای زمانی که اگر

نظام خواست تا به او خیانت بکند، بتواند ان را همچون یک برگ برنده رو کند. امیر برای ایرج، مثل یک شمشیر دو لبه عمل کرده بود.

مثل داروی کورتون. زنده ماندن امیر برای ایرج، بیشتر سود داشته بوده تا مردنش.

اگر زمانی نظام خیال پیدا می کرده که از پشت خنجر بزند، او هم امیر را رو می کرده است. با وجود امیر، نظام گیر می افتاده و تمام نقشه هایش برای شازده و رخساره، ناکام می مانده است. اما قتل غلام و در پی ان قتل انیس، چیزی بوده که هیچ کدام از ان دو

نفر، برای ان برنامه ای نچیده بودند. یک اتفاق ساده که بعضی وقتها می تواند خیلی از برنامه های ادم را برهم بزند، این بار منجر به قتل دو ادم بی گناه شده بود. انیس و غلام یک اتفاق ساده بودند که اما پایان کارشان، اصلا ساده نبود.

غلام که علاقه ای بیش از اندازه و در حد دختر خودش به رخساره

داشته، در ان خانه برای پیدا کردن رخساره از هر کس دیگری پیگیرتر بوده است. همین عشق و علاقه اش باعث شده که پی به مسائلی ببرد که منجر به کشته شدنش شده است. غلام زیادی فهمیده

بود. غروب همان روزی که کشته شده بود و در تب و بیماری می سوخته، ناخواسته قسمتی از مکالمه ایرج و نظام را شنیده و به دنبال



نظام بیرون رفته بوده. ولی اشتباه اش این بوده که نظام را تعقیب نکرده است. به او تاخته و گفته که همه چیز را فهمیده است. در صورتیکه شاید چیز زیادی هم نفهمیده بوده. ولی با یک اشتباه کوچک

و تهدید کردن نظام، باعث مرگ خودش شده بود. نظام در همان

تاریکی غروب او را کشته و خیلی خونسرد او را در ماشین انداخته و بعد به ایرج خبر داده و گفته بود که باید از این جریان به نفع خودشان استفاده کنند. در مرحله بعد هم خواسته که ایرج برایش زنجیر گردن امیر و مقداری از موهای سرش را ببرد. چند ساعت بعد، زنجیر و موهای امیر، به طور ماهرانه ایی در مشت گره خورده ی غلام، کار گذاشته شده و جنازه غلام در تاریکی از ماشین دوباره به کف کوچه منتقل شده و نظام خونسرد به داخل خانه برگشته و با گریه و ناراحتی به بقیه گفته که بیرون در، جنازه غلام افتاده است. به این ترتیب، غلام خیلی راحت حذف شده بود. مدتی بعد، زمانی که فکر می کرده است که ایرج ترتیب امیر را داده است، نظام رخساره را با خودش به خانه امیر می برد. جایی که او تمام وسایل امیر را ببرد. ناسلامتی او از طرف آنها، نامه ایی در خانه شازده و اتاق رخساره گذاشته بوده که انها خیال سفر به پیش ارام را دارند. بدون وسیله که نمی شده مسافرت انجام بشود. وسیله های امیر جمع شده و رخساره هم از با تهدید نظام به کشتن امیر، دروغی مبنی بر اینکه امیر داخل خانه است و سلام می رساند، به رییس ساختمان امیر تحویل داده. رخساره مظلوم و ترسیده به ذهنش نرسیده بوده که شاید بتوان یک جوری به رییس ساختمان حالی کند که موضوع از چه قرار است و نظام و یکی از ادم های گردن کلفتش، همان لحظه که او

بیرون مشغول حرف زدن با رییس ساختمان است، در خانه به انتظار او نشسته اند. تنها فکری که در آن لحظه از ذهن ترسیده و قفل کرده رخساره برمی آمده است، این بود که در را باز بگذارد. نمی دانم شاید

اگر من هم به جای رخساره می بودم، در آن لحظات حساس ذهنم یاری نمی کرد و همین واکنش ها را نشان می دادم. اما چیزی که این ماجرا را غم انگیز تر می کرد، این بود که رخساره



با تهدید به کشتن امیر، راضی به این کار شده بود. در حالیکه نظام مطمئن بوده است که امیر مرده است و ایرج می دانسته که امیر زنده و یک آتو در دست او، از نظام است. این مثلث که رخساره از ان بی اطلاع بوده، باعث ایجاد همه این مسائل شده بود. کار کثیف دیگر نظام، کشتن انیس بوده است. چیزی که حتی شنیدن

ماوقع دست سوم ان هم از زبان ریاستی، هر کسی را نابود می کرد.

انیس بیچاره بیش از اندازه کنجکاو شده بوده. کشته شدن پدرش، او را مشکوک کرده بود. ان هم زمانی که فهمیده احتمالا کار امیر نیست. اینکه انیس از کجا پی به ماجرا برده، مشخص نشد. ولی قطعا او

چیزهایی فهمیده بود. چیزهایی که منجر به مرگش شده بود. نظام خیلی راحت به خانه اش رفته بود و انیس هم اگر چه شاید فهمیده بود که یک جای کار نظام می لنگد، ولی احتمالا به طور کامل نفهمیده بود که باچه بیمار روانی طرف است. در نظرش کسی که از بچگی با او بزرگ شده بود، نمی توانسته برایش خطری داشته باشد و خیلی راحت تر از چیزی که نظام فکر میکرده، در را به رویش باز کرده و ساعتی بعد کشته و با خرخره ایی بریده، کف اتاق افتاده بوده. برای نظام این هم یک چیز دیگر بوده است. یک فرصت دیگر که امیر را بیشتر مقصر جلوه دهد. در حالیکه فکر میکرده است که امیر مرده و بیشتر می تواند مرده او را بدنام کند. به نظر او در این میان، امیر و

رخساره کسانی بودند که مرتکب قتل شده و متواری شده بودند. کاملا طبیعی بوده که دیگر هیچ وقت پیدایشان نشود.

اما ایرج هم که کم کم از بدبیاری هایش در بدست آوردن من، خسته شده بوده. راهش را از نظام جدا کرده است. به این ترتیب که کسی را فرستاده تا مرا تعقیب کند. اما تنها متوجه شده که من و کاوه بیشتر از اینها به هم نزدیک هستیم. برای او که یک بیمار روانی بدتر از نظام

بود، این یعنی یک شلیک نهایی. چیزی که او را منفجر کرده که هر کاری بکند.

۵۵۵



حنانه ایی که هیچ زمانی او را ندیده بود و همیشه این شازده بوده که چشمان حنانه در پی او بوده، او را ناکام کرده بود. ایرج هر کاری کرده بود تا بتواند توجه حنانه را به خودش جلب کند، ولی نشده بود. حتی به نظر می رسید که خانواده ها و بخت هم با او یار نبوده است. حنانه برای شازده نامزد شده بود، نه او. و حتی وقتی که شازده او را پس زده، باز هم ایرج را ندیده بوده است. همین ایرج را کور کرده بود. انقدر که شبانه به خلوت او برود. او که امین صادق بوده و میدانسته که حنانه به خاطر اختلاف با خانواده، به آن باغ رفته و تنهاست. خیانت در امانت کرده و به سراغ حنانه رفته. ولی باز هم حنانه او را ندیده بود. می گویند که عشق، گاهی به جنون منتهی می شود. ایرج هم چشمانش را بسته بود و کثیف ترین جنایت را در حق حنانه مرتکب شده بود. اما احتمالاً باز هم در ته قلبش فکر می کرده که این بار حنانه مجبور به پذیرفتن اش خواهد شد. اما حنانه متلاشی و درمانده، خودش را کشته بود. ضربه ایی که ایرج را از پا درآورده و او را به یک موجود بیشراف تر از نظام تبدیل کرده بود. سالها بعد ایرج مرا دید. منی که از هر نظر شبیه به حنانه بودم. همین او را باز بیقرار کرده بود. کسی که در پارکینگ محل کار کاوه به سر من کوبید، نه از طرف رضوانه بود و نه شازده، از طرف ایرج بود که امیدوار بود به این طریق، میان من و کاوه را به هم بزند. اگر او می توانست برای لحظه ایی پسرش را از من دور کند، من در مشقت اش بودم.



آخرین تیری که او رها کرده بود، این بود که از مهربانی و دلسوزی ذاتی من و از اطمینانی که من به نظام داشتم، سو استفاده کند و تا مرا به ساختمان خودش بکشانند. باز هم چیزیکه او پیش بینی اش را نکرده بود، این بود که کاوه کسی را برای محافظت من گذاشته باشد.

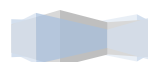
در آخر ایرج که متوجه شده اوضاع خراب تر این هاست و نظام احتمالا گیر خواهد افتاد. بدون آنکه حتی به زن و بچه هایش بگوید، به خارج فرار کرده بود. درست بود که ایرج مرتکب هیچ قتلی نشده بود، ولی در عمل، بی تقصیر هم نبود. جدا از جنایتی که در حق حناچه کرده بود و شاید قابل اثبات هم نبود، مشارکت در جرم نظام، چیزی بود که قابل اثبات بود و کم جرمی هم نبود.

رخساره پیدا شد. شکسته و ویران. چیزی که شاید فقط دیدن ان، قلب هر کسی را به درد می آورد. ظهر روز ششم بود که پلیس رخساره را در محلی که نظام در اعترافاتش به ان اشاره کرده بود، پیدا کرد. ان زمان با اعترافات نظام و این که نظام هم فکر میکرد که ایرج امیر را کشته است، ما همه فکر می کردیم که امیر مرده است.

نصف روزی که ما در این باور بودیم، مثل صد سال گذشت. به رخساره خبر مردن امیر را داده بودند. همین ظاهرا او را روان پریش

تر از قبل کرده بود. به طوریکه حاضر به دیدن هیچ کس نشده بود. نه حتی پدر و خواهرش، و نه کاوه. پلیس که وضعیت روحی و روانی او را وخیم دیده بود، او را مستقیما به یک کلینیک بیماری های روانی

منتقل کرده بود.



و من در تمام آن نصف روز، مثل یک حباب بودم. راه می رفتم و یک جا بند نبودم. گریه نمی کردم. حرف نمی زدم. تنها حسی بی وزنی و بیچارگی داشتم. من هم از دیدن هر کسی سر باز زدم. تنها در اتاقم راه

می رفتم و در حالیکه نمی توانستم به هیچ چیزی فکر کنم و تمرکز داشته باشم، مثل یک حباب شناور بودم. زکی گریه می کرد و بابا در سکوتی مثل من، در اتاقش بود و من به

تنها چیزی که می توانستم فکر کنم، این بود که چطور باید این خبر را به مامان بدهم. مامان از این یکی دیگر جان سالم به در نمی برد. کاوه زنگ زد، اما جواب نداد. نمی توانستم او را ببینم. نه به خاطر آنکه فکر میکردم که پدرش برادر مرا کشته است. خدا شاهد است که در این جریان، سرسوزنی کاوه و بقیه خانواده ارجمند را مقصر نمی دانستم. شاید اگر کاوه نبود، من هم سرنوشتم شبیه به حنا می شد. موضوع این بود که اصلاً نمی توانستم کسی را ببینم. نه او و نه حتی بابا را.

آن نصف روز، مثل مرگ بود. تمام ثانیه به ثانیه و لحظه به لحظه اش، عذاب محض بود. چیزی که بعدها یادم آمد، این بود که کاوه به آنجا آمد. قطعاً او نمی توانست به این شادی باشد. نه زمانی که پدرش امیر را کشته بود. ولی کاوه می خندید. از ته دل می خندید. طوریکه می خواستم با مشت به صورتش بکوبم. کسری هم با او بود. ولی او

هم می خندید. در آن لحظاتی که ذهنم آن چنان مه گرفته و نا متمرکز

بود که هیچ چیزی نمی فهمیدم، متوجه شدم که شادی شان علتی دارد. چیزی که بعدها فهمیدم. این بود که ظاهراً ایرج با کسری تماس گرفته بود و ادرس جایی که امیر را مخفی کرده بود، داده بود و علت این کارش را هم گفته بود. اینک از نظام می ترسیده و می خواسته که یک

۵۵۸

کلید اطمینان پیش خودش داشته باشد. چیزی که باعث شده بود تا

برادرم زنده بماند.

مهم نبود زمانی که امیر را پیدا کردند، به سلامت رخساره نبود. مریض بود و مجبور شدند که او را بستری کنند. سرما خورده بود و ریه هایش آب آورده بود. به دلیل عفونت شدید، یکی از کلیه هایش از کار افتاده بود و مجبور شدند که او را عمل کنند و کلیه را از بدنش خارج کنند. زیر عمل دو بار قلبش ایستاد و دو روز به هوش نیامد. هیچ کدام از اینها مهم نبود. مهم این بود که او زنده بود. همین. مهم این بود که شاید در نهایت ایرج تلنگری خورده بود. شاید هم فقط می خواست جنایتی که در حق حنا کرده بود را جبران کند. شاید هم

فقط می خواست برای خودش زمان بخرد. هر چه بود، باعث شد

که امیر پیدا شود. باز هم فقط این مهم بود. دو روز بود که از بیمارستان تکان نخورده بودم. شاید پنج ساعت خوابیده بودم و یک وعده غذا خورده بودم. ضریب هوشیاری امیر متغییر بود و گاهی حتی پلک هایش می لرزید و گاهی، به یک بیهوشی عمیق فرو می رفت. شانه هایش به وضوح نصف زمانی بود که تازه گم شده بود. ریش چند هفته مانده، صورتش را تکیده تر کرده بود.

کسی آمد و کنار دستم نشست.

_نمی خوای بری خونه؟

لبخندی به کسری زدم.

_خوبم!

او را خیلی دوست داشتم. برایم مثل امیر عزیز بود.

_من می مونم. هر چند که نیازی نیست...

اشاره ایی به زکی کرد که او هم در این مدت پا به پای من در بیمارستان اطراق کرده بود و تکان نمی خورد.



__به چیزی ازت بخوام، بهش فکر میکنی؟

با تعجب نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.

__با کاوه حرف می زنی؟

فقط نگاهش کردم. بعد از روزی که با کسری به خانه ما آمدند و گفتند

که امیر زنده است و پیدایش کرده اند. او دیگر خودش را پیش من

افتابی نکرده بود. تنها یک بار به بیمارستان آمد و با بابا صحبت کرد

و رفت.

__کاوه خودش نخواست که با من حرف بزنه...

لبانش را جلو داد. لبانش به خوش فرمی برادرش نبود. ولی باز هم برای یک

مرد، لب و دهان زیبایی داشت.

__نمی دونی تو چه وضعیه. هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش.

لبم را گزیدم

__فکر کردم دیگه من رو نمی خواد.

با دلسوزی دستش را برای لحظه ای روی دستم گذاشت.

__کاوه از اون مردهاییه که باید از اول هم دیر ازدواج می کرد. بلوغ

فکری کاوه دیرتر بود. شاید به علت اینکه مامان رو توی سن حساسی

از دست داد. نمی دونم. در هر حال کاوه خیلی هیجانی تصمیم به عروسی با

رضوانه گرفت. ولی درباره تو اوضاع فرق می کرد. کاوه زمانی تو رو

دوباره دید که کاملاً به اون بلوغ عاطفی، رسیده بود.

فکر کنم همین باعث شد که علاقه اش خیلی منطقی و ثابت باقی بمونه. اینقدر

تو رو دوست داره که حتی خودش رو هم در درجه بعد قرار



میده. همین یعنی که عاقل شده. همین من رو به این امیدوار کرد که اگر با تو ازدواج کنه، زندگیتون عالی میشه. تو ارومی و کاوه... خب یکم تنده. زود جوش میاره. تو خیلی مهربونی و کاوه نمی گم که بی محبتته. ولی عصبیه و نارحت بشه، چشمش رو روی خیلی چیزها می بنده...

لبخند با اطمینانی زد و ادامه داد.

_ولی حتی فکر کنم تو اوج عصبانیت هم، چشمش رو روی تو، هیچ وقت نبسته...

نفس عمیق کشید.

_باهات حرف نزده، چون که فکر میکنه با این جریانات، تو دیگه نمی خواهی. حتی با صادق خان هم حرف زده و ظاهرا صادق خان مردونگی کرده و گفته گناه پدر رو پای بچه نمی نویسن. ولی گفته که تصمیم نهایی با خود توئه در حالیکه

بی قرار با انگشتانم بازی می کردم، گفتم:

_فکر کردم که کاوه دیگه من رو نمی خواد. حالا که رخساره پیدا شده. می دونی کسری... بعضی وقتها فکر میکردم که کاوه به خاطر اینکه کسی رو نداشت و من هم از نظر اخلاقی شبیه به رخساره بودم، به طرف من کشیده شد. بعد از اینکه رخساره پیدا شد، کاوه دیگه سراغ من نیومد. تو بودی چی فکر میکردی؟ فکر کردم که تمام وقتش رو

پیش خواهرشه. من یادش رفتم.

کسری چند لحظه با حیرت هر چه تمام تر نگاهم کرد و به خنده افتاد.



_من واقعا همچین فکر نمی کردم، ولی از اونجایی که من زن نیستم،
واقعا نمی توئم درک کنم که چرا همچین فکری کردی!
خجولانه گفتم:

_همه زنها حسودن...

بیشتر خندید.

_اصلا این چیزی که تو فکر میکنی، نیست. رخساره با اینکه بهش خبر زنده
بودن امیر رو دادن، ولی هنوز قبول نکرده که کسی رو ببینه. حتی کاوه رو.
کاوه این چند روز خونه من بود. حال روزش
خوب نبود، اوردمش پیش خودم...
کمی خم شد و با دقت نگاهم کرد.

_الا خواهش می کنم باهات حرف بزن. اون به خاطر کار بابا خیلی شرمنده
است. اصلا به خاطر این جریانات شوکه شده...
سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم.

_کجاست الان؟

_تو ماشین، تو پارکینگه.

برخاستم و به پایین و به پارکینگ رفتم. صندلی را کمی عقب داده بود و پنجره
را کاملا پایین کشیده بود و یک دستش را که یک سیگار نیمه در ان بود، از
شیشه بیرون داده بود. پالتوش را روی تنش انداخته بود
و تا زیر چانه اش بالا آورده بود و دست دیگرش را روی پیشانی و
چشمانش گذاشته بود.

فکر کردم که شاید خواب باشد. در را اهسته باز کردم تا سیگار نیمه اش را
قبل از انکه به فیلتر برسد و دستش را بسوزاند، از دستش در بیاورم. ولی با
باز شدن در، تکان خورد و دستش را از روی پیشانی



اش برداشت. با دیدن من جا خورد.

_فکر کردم خوابی

چشمانش قرمز شده بود. صورتش گرفته و سرد و جدی بود. ان کاوه بامزه که همیشه مرا سر حال می آورد، رفته و جایی در عمق وجودش مخفی شده بود. مثل پسر بچه شیطانی که مادرش او را دعوا می کند و او می رود و چند ساعتی را در جایی پنهان می شود.

_نه، بیدار بودم.

_رخساره رو دیدی؟

سرش را تکان تکان داد و آخرین پک را به سیگارش زد و با انگشت اشاره و شصت اش، ان را به کمی ان طرف تر شوت کرد.
_نه...

_هنوز کسی رو نمی بینه؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_من رو ببر پیشش

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. نگاهی طولانی و عمیق.

_به چی فکر می کنی؟

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

_به اینکه باز هم می تونم بغلت کنم، بوست کنم و باهات شوخی کنم؟

لبم را گزیدم. قلبم روی دور تند افتاده بود.

_چرا نباید بتونی؟

اه عمیقی کشید.

۵۶۳



_الا... خیلی چیزها عوض شده

دستم را روی دستش گذاشتم. دستش را مشت کرد و مچم را بالا آورد و
حریصانه بوسید و پشت مچم روی نبضم، جایی که عادت داشتم روی آن نقطه
عطر می زدم را بویید. عمیق و عاشقانه.

_نه روز قبل گفتی اگر هر چیزی عوض بشه، عشقت به من عوض
نمیشه

زمزمه کرد:

_نشده...

مثل خودش زمزمه کردم.

_برای منم نشده...

اخم کوچکی میان ابروانش آمد و چند لحظه سرگشته نگاهم کرد.

نگاهش مثل کسی بود که نمی داند راه درست چیست. کاوه هنوز هم در آن بن
بست نه روز قبل، دست و پا می زد. هنوز نتوانسته بود که
راه خروج را پیدا کند.

_اگر یه زمانی خودت یا صادق خان، ایرج رو به روم بیارین الا. همه چی
داغون میشه. برای من دیگه صحبت یه سال زندگی نیست. برای
من یه عمر زندگیه...

_مگه بابا بهت نگفت که گناه بابا رو پای بچه نمی نویسن؟ منم به

نظرت ادم این کار هستم؟

_صادق خان مردونگی کرد.

لبخند بی حوصله ایی زدم.

_قول میدم اگر دعوا مون شد با دم نرم و نازکم بزمنت!



هر دو ابرویش با حیرت بالا رفت و بعد خندید. نه مثل همیشه، ولی تا حدودی مثل کاوه همیشه شده بود. صورتش را جلو آورد و یک ابرویش را بالا برد و با حالتی هوسناک و ساختگی گفت:

__دقیقا کدوم دم نرم و نازک؟

چشمانم را گرد کردم. خندید. ولی او هم بی حوصله بود. نگاهی به ساعت کردم. با بابا تماس گرفتم و گفتم که برای چند ساعتی حواسش به امیر باشد، تا من به دیدن رخساره بروم.

کاوه ماشین را روشن کرد و مرا به کیلینکی که رخساره در آن بستری بود، برد. در طول راه، سکوت کرده بود. سکوتی که ناشی از مشغله ذهنی اش بود. هیچ وقت او را تا این حد اشفته و بیقرار ندیده بودم. نه روز بود که دیگر کاوه ان کاوه قدیم نشده بود. او حتی نتوانسته بود بازی با کلمات همیشه اش را داشته باشد. کاوه قدیمی با همین جمله دم نرم و نازک، کلی شوخی مثبت هجده سال و معمولی جور می کرد که

با ان بتواند مرا حرص بدهد و بخنداند. ولی حالا حتی به نظر می رسید که حوصله حرف زدن را هم نداشته باشد.

کلینیک، یک خانه باغ نسبتا قدیمی و بزرگ بود. درختهای چنار پیری که روی آنها پر از لانه کلاغ بود، ظاهری وهم انگیز به باغ داده بود. این باغ احتمالا در بهار، غرق زیبایی می شد، ولی حالا کمی ترسناک بود و به درد فیلمهای ترسناک می خورد.

تصوری که از کلینیک بیماری های عصاب و روان داشتم، این بود که بیماران همه جا دیده می شوند. ولی اصلا این جور نبود. حیاط خلوت بود و به غیر باغبانی که کمی ان طرف تر مشغول جمع کردن برگهای درختان چنار با یک شن کش بزرگ بود، کس دیگری دیده نمی شد.



به دفتر مراجعه کردیم و گفتیم که خواستار ملاقات رخساره میران هستیم. گفتند که خانم میران کسی را ملاقات نمی کند. خواهش کردم که اسم مرا به او بگویند. شاید نظرش عوض شود. موافقت کردند و وقتی که برگشتند، خیلی خوشحال بودند که خانم میران به ملاقات با من راضی شده است.

کاهه را در راهروی که شیشه ایی عریضی داشت و هیچ دری در آن وجود نداشت، تنها گذاشتیم و با یکی از پرستارها به اتاق رخساره رفتیم. اتاقش یک اتاق دلباز و پر نور بود. پنجره ایی که به بیرون می خورد، نرده داشت و روی نرده ها، نوعی محافظ که پارچه مانند بود، کشیده شده بود. وسایل اتاق، مثل وسایل اتاق بیمارستانها بود. تخت راحت، یک قفسه معمولی، و یک کمد قدیمی. رخساره خوابیده بود. روی صندلی کنار تخت نشسته بود و یک کتاب روی زانوانش باز

بود، ولی آن را مطالعه نمی کرد و با حالتی خاص، به بیرون زل زده بود.

مثل امیر او هم لاغر شده بود. پای چشمانش گود افتاده بود و دو حلقه سیاه دیده می شد. شال ابی کم رنگی را همان طور باز روی موهایش انداخته بود و به تنش هم یک دست لباس ابی ساده پوشانده بود.

جلو رفتم و مقابل پاهایش زانو زدم. نگاهش را از بیرون گرفت و به من نگاه کرد. در عمق چشمانش دردی بود که تا ته قلبم را منجمد کرد. حالت صورتش آن گرمی همیشه را نداشت. رخساره همیشه پر از

زندگی و محبت بود. تنها نگاه کردن به رخساره، مثل نگاه کردن به یک شاخه گل، قلب هر کسی را پر از حس خوب و زیبایی می کرد. ولی حالا صورتش سرد بود. رنگ پریده و خالی از زندگی. دستم را روی دستش که روی صفحه کتاب مشتم شده بود، گذاشتم. پنجه اش یخ کرده بود. مرطوب و سرد. حرفی



نزدَم. احساس میکردم که اگر دهانم را باز کنم، زیر گریه خواهم زد و این مدت من به اندازه تمام عمرم اشک ریخته بودم.

_امیر...

صدایش پر از خش بود. گرفته و سرد. مثل کسی که ان قدر حرف نزده است که تارهای صوتی اش، تار عنکبوت گرفته است. دستش را فشردم. خم شدم و بوسیدم.

_امیر خوبه. بیمارستانه...

پلک هایش لرزید، ولی گریه نکرد. نگاهش را از من گرفت و به بیرون نگاه کرد.

_رخساره؟

باز هم نگاهم نکرد.

_امیر رو عمل کردن. دو بار زیر عمل قلبش ایستاد. الان هم دو روزه که هوشیاریش بالا و پایین می شه...

مکت کردم. باز هم نگاهم نکرد، ولی پلک هایش حالا با سرعت بیشتری می لرزید.

_وقتی بهوش بیاد، اولین کسی که دوست داره ببینتش، تو هستی.

سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. چشمانش پر از اشک بود.

طوری که با کوچکترین اشاره پایین می ریخت.

_امیر اگر بفهمه...

۵۶۷



ادامه نداد. حتی بدون آنکه پلک بزند، یک قطره اشک پایین ریخت. حدسی که در این چند روز مثل خوره به جانم افتاده بود، جنبه واقعیت به خودش گرفته بود. نظام حتی لیاقت مردن را هم نداشت.

دستش را محکم تر گرفتم. فشار دست او هم بیشتر شد.

_نیازی نیست که امیر چیزی رو بفهمه

یک قطره دیگر اشک پایین امد. گریه اش در نهایت مظلومیت و معصومیت بود.

_نمی تونم...

لحنش پر از عجز و درد بود.

نگاهش کردم و قاطعانه گفتم:

_به کس دیگه ایی گفتی؟

سرش را تکان تکان داد. اشک یکی بعد از دیگری پایین می امد و او حتی حالت صورتش هم، همان طور بهت زده بود. نه حالت صورت

کسی که در حال گریستن است. زمزمه کرد:

_فقط تو

محکم و قاطعانه گفتم:

_من هیچی نشنیدم. تو به من هیچی نگفتی...

باز هم درمانده نگاهم کرد.

_بعضی چیزها هست که بهتره هیچ وقت گفته نشه رخساره. فهمیدن این جریان فقط باعث درد و رنج امیر میشه. امیر از تو دل نمی کنه. اگر می خواست از تو دل بکنه، الان گوشه بیمارستان نبود. این حرفها

فقط درده. می فهمی چی می گم؟ فقط درد...



این بار بغضش ترکید و من نفس راحتی کشیدم. حس کردم که این گریه طبیعی، شاید او را از آن برزخی که در آن بود، نجات دهد. برخاستم و کنارش روی تخت نشستم و بغلش کردم. دستانش را دور گردنم حلقه کرد و به سختی و در اغوشم، به گریه افتاد.

_اگر فهمید؟

موهایش را نوازش کردم.

_برای چی باید بفهمم؟ چی هست که باعث میشه بفهمم؟ شما قبلا هم با هم بودین. مگه نه؟ حالا هم ادامه می دین. چیزی این وسط عوض نشده. سرش را از روی شانه ام برداشت و نگاهم کرد.

_می ترسم که دیگه بهم دست بزنه

لبم را گزیدم و صورتش را نوازش کردم.

_این جا به کسی گفتی؟

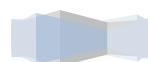
سرش را به نشانه نفی تکان تکان داد.

_معاینه شدی؟

باز هم سرش را تکان تکان داد.

_با دکترت صحبت کن. بگو که نمی خوام کسی چیزی بفهمه. ولی باید معاینه بشی.

گریه اش حق هقی دردناک بود. جوابم را نداد، ولی مخالفتی هم نکرد. برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. با پرستار صحبت کردم و گفتم که باید با دکتر خانم میران صحبت کنم. مرا به اتاقش راهنمایی کرد. یک زن جوان، تقریباً به سن و سال فرشته بود. خوش رو و خوش برخورد. تمام جریان را برایش مفصل تعریف کردم. اینکه چه اتفاق هولناکی



برای رخساره و امیر افتاده است. با اینکه او شغلش بود و قطعا روزانه خیلی از این کیس ها دیده بود، ولی کاملا مشخص بود که تحت تاثیر قرار گرفته است. دست به سینه

و در سکوت، به حرف های من گوش می داد.

__ الان حال و روز برادرتون چطوره؟

__ دکترها گفتن که ظرف امروز و فردا، هوشیاریش بالاتر میره.

__ خب خدا رو شکر...

از پشت میزش برخاست و آمد و کنار دست من، روی کاناپه نشست.

__ راستش خانم انتظامی ما در مورد این فرم کیسها معمولا نظر قطعی نمی دیم. ولی خب من به شخصه، با اینکه تا زمانی که شوهر یا نامزد

یا پارتنر قربانی، متوجه این نکته نشده، قربانی بهتره که این موضوع رو مخفی کنه، موافق ترم. چون معتقدم که قربانی ضربه خورده و نیازی به یک ضربه دیگه از طرف خانواده و عشقش نداره...

مکث کرد و لبخند مهربانی زد و ادامه داد:

__ بعضی چیزها نگفته بمونه، بهتره. با توجه به اینکه رخساره و برادر شما قبلا با هم رابطه داشتن، فهمیدن این قضیه تقریبا غیر ممکنه. مگه با رفتارهای خاصی که بعضی وقتها قربانی تو رابطه های جنسی بعد از تجاوز، از خودش نشون میده. بعضی وقتا قربانی نمی تونه رابطه دیگه ای رو تحمل کنه. حتی یک رابطه عاشقانه رو. این ممکنه

شوهر یا پارتنرش رو مشکوک کنه...

نفسش را بیرون داد و چند ثانیه به من نگاه کرد.

__ در هر حال نگفتن، بهتر از گفتن. گفتن این جریان، فقط اوضاع رو خراب تر می کنه. هیچ فایده ای نداره.

۵۷۰



از جا برخاست و همان طور که به طرف میزش می رفت، گفت:

_میگم که معاینه بشه. دکتر زنان هست این جا. باید مطمئن بشیم که باردار هم نیست.

سرم را بین دستانم گرفتم. ضربه ایی به در خورد و کاوه با قیافه ایی نگران و جدی اجازه ورود خواست. برخاستم و در جهت اشنایی، گفتم:

_برادر رخساره...

دکتر که گویا قبلا با کاوه ملاقات کرده بود، لبخندی دوستانه زد و گفت:

_بله قبلا همدیگر رو ملاقات کردیم...

رو به کاوه کرد و مودبانه گفت:

_شما خوب هستیدن آقای ارجمند؟ بفرمایید داخل.

اما کاوه از همان مقابل در گفت:

_ممنون. رخساره چطوره؟

بعد نگاهش را به من داد و گفت:

_دیدیش؟

سرم را تکان دادم.

_بهتره... گریه کرد. خیلی بهتر شد.

برای لحظه ایی چشمانش را روی هم فشرد و آرامش خیالی در صورتش پیدا شد.

_می تونم ببینمش؟

نگاهی به دکتر کردم. لبخند زد و گفت:



_چرا از خودش نمی پرسید؟ درسته که رخساره یکم شوکه است، ولی کاملاً بهوشه و از هر چی اطرافش می گذره، مطلعش. خودش می تونه تصمیم بگیره. ملاقات با خانم انتظامی، خواست خودش بود.

_تا حالا نخواستنه من رو ببینه

دکتر لبخند دوستانه دیگری زد.

_قطعا بعد از این مدت، با یک زن راحت تر می تونه ارتباط بگیره، تا یک مرد. حتی برادرش...

اشاره کرد که از اتاق بیرون برویم. بیرون، پرستاری که با یک سینی پر از دوا به انتهای راهرو می رفت را صدا کرد و چند لحظه، چیز را اهسته به او گفت. احتمالاً درباره معاینه رخساره دستوری داده بود.

به طرف اتاق رخساره رفتیم. هنوز گریه می کرد. هنوز روی صندلی نشسته بود و اهسته اشک می ریخت.

_امروز چطوری رخساره جان؟

با خوشرویی و انرژی به سراغ رخساره رفت، ولی اشاره کرد که کاوه جلو نیاید و خودش را نشان ندهد. رخساره هنوز گریه می کرد.

_خواهر نامزدت رو دیدی، اشکت رو در آورد؟ خواهر شوهرها

متخصص در آوردن اشک عروسها هستن!

به شوخی اش خندیدم. حتی رخساره هم رد ضعیفی از لبخند در صورتش پیدا شد.

_برادرت اومده دیدنت؟ می خوای ببینیش؟

سر رخساره بالا آمد و به در نگاه کرد. چند لحظه مکث کرد و بعد سرش را به نشانه مثبت تکان داد. دکتر دستش برای لحظه نوازش گونه، روی سر رخساره گذاشت. بعد همان طور که به طرف در می



رفت، گفت:

_تنهاتون می دارم.

کاوہ بہ داخل آمد. حالت صورتش چیزی بین تردید و محبت و ترس بود. جلو آمد و مقابل رخسارہ قرار گرفت. چند ثانیہ نگاہش کرد. رخسارہ نگاہش پایین بود و هنوز اشک می ریخت. دستش را بالا آورد و سرش را بغل کرد و بہ سینہ خودش فشرد. نفسش آرام از دہانش خارج شد و چشمانش را با اسودگی بست و بہم فشرد و زمزمہ

کرد:

_رُخی...

ہمین. ہمین یک کلمہ، بار عاطفی زیادی داشت. پر از محبت و دلتنگی بود. اہستہ از اتاق بیرون رفتم و تنہایشان گذاشتم. نیم ساعت بعد، کاوہ بیرون آمد و در کنار من در اتاق انتظار نشست. دستش را در دست گرفتم و فشردم.

_حالش خوب میشہ.

نگاہم کرد و سرش را تکان داد.

_یہ چیزی شدہ، ارہ؟

نگاہم را از او گرفتم. او تیز تر از این حرفہا بود. شاید ہم حال و روز رخسارہ، فرصتی برای این افکار بہ او دادہ بود. گفتم:

_ہمہ چی درست میشہ.

نگاہش روی من ثابت شد. من ہم نگاہش کردم.

_الا...

نفس عمیقی کشیدم.

۵۷۳



_جانم؟

لبخند کم رنگی زد.

_خوب میشه، نه؟

سرم را تکان دادم. کاوه عاقل بود. متوجه شده بود که باید دهانش را بسته نگه دارد. شاید روزی حتی امیر هم می فهمید. ولی مطمئن بودم امیر هم انقدر رخساره را دوست دارد که او هم متوجه می شود، باید دهانش را بسته نگه دارد. یک ساعت بعد، در حالیکه ما دست در دست هم در سکوت نشستیم بودیم، پرستاری آمد و گفت که دکتر می خواهد مرا ببیند. به اتاق دکتر رفتم. گفت که اسیب چندانی به او وارد نشده است و خوش بختانه باردار هم نیست. وقتی که از او درباره زمان مرخص شدن رخساره پرسیدم. گفت که به نظرش مدتی را این جا باشد، بهتر است. ولی زمان دقیقی را عنوان نکرد. می خواستم دوباره رخساره را ببینم، ولی گفتند که خوابیده است. با کاوه از آن جا بیرون آمدیم و به بیمارستان برگشتیم. حالا به جمع بابا و زکی و کسری، ثانی هم اضافه شده بود. او که ظاهرا با من تماس

گرفته و من جواب نداده بودم، با بابا تماس گرفته بود و جریان را

فهمیده و حالا هم آن جا بود.

کاوه با دیدن او، به طور بامزه ایی واکنش نشان داد. با اینکه می دانست که اوضاع ثانی چطور است، ولی باز هم برایش پنجول می کشید. خنده ام گرفته بود. طوریکه دوست داشتم این پسر بچه شیرین را بغل کنم و مطمئنش کنم که فقط مال او هستم. کمی که گذشت، اشاره کرد که بیرون برویم. دزدکی بیرون رفتیم. دستم را گرفت و به پارکینگ برد. در ماشین را باز کرد و مرا نشاناد و روشن کرد و راه افتاد.

_کجا؟

لبخندی زد که شاید نه مثل همیشه، ولی نزدیک به کاوه همیشه بود.

_می خوام بدزدمت!



ابروانم بالا رفت و خندیدم. موزیانه گفت:

__چه دختر بی حیایی!

باز هم فقط خندیدم. بعد از نُه روز گریه و استرس، این خنده ها عالی بود. در مسیر خانه اش افتاد.

__داریم می ریم خونه؟

سرش را تکان داد.

__گفتم که میخوام بدزدمت!

خندیدم و با شیطنت گفتم:

__نیازی نیست. فقط یه درخواست مودبانه بدی، پذیرفته میشه

موزیانه خندید، ولی چیزی نگفت. کمی بعد در ترافیک گیر کردیم. کیک و قهوه ایی که قبل از راه افتادن برایم خریده بود را با بی میلی خوردم. سرم به شدت گیج می رفت.

__کاوِه؟

__هوم؟

__نظام اعدام میشه؟

پشت چراغ خطر ایستاد. نیم نگاهی به من کرد و چانه اش را بالا برد.

__نمی دونم الا. شاید هم ثابت بشه که مشکل روانی داشته. بستگی داره که وکیلش تا چه حد زبل باشه.

__وکیل تسخیری داره؟

__فکر نکنم...

مختاطانه پرسیدم.



_بابات چی؟

منخرین اش برای لحظه ایی لرزید.

_اون که اگر برگرده، خودم می کشمش!

دستم را روی دستش گذاشتم. مثل اینکه نمی خواست دیگر صحبتی از پدرش شود، برای همین بحث را عوض کرد و گفت:

_به ارام و انا خبر دادی؟

سرم را تکان دادم.

_ارام بیچاره از خوشحالی به حق حق افتاده بود. ولی انا طبق معمول غرغر کرد. ولی وقتی فهمید امیر بیمارستانه، اونم گریه افتاد. احتمالاً

یه چند روزی میاد ایران...

مکت کردم و گفتم:

_راستی هیچ وقت فرصت نشد بپرسم که چرا اون اوایل اشناییمون، این قدر از حسام بد می گفتی؟ حسودی می کردی بهش؟

نگاه عاقل اندر سفیه ایی کرد.

_الا من خیلی وقته که فکر انا رو از سرم بیرون کردم. من هیچ

زمانی، تاکید می کنم هیچ زمانی، دنبال زن متاهل نبودم. این کار از

کثیف هم اونور تره.

کمی اخم کردم.

_پس چی؟ حسام مرد خوبیها!

پوزخند زد.

۵۷۶

_بابات من رو رد کرد، که الان البته سرسوزنی هم برام مهم نیست.



ولی واقعا فکر نکن حسام کم از خانواده شما گیرش اومده. دامادتون

خیلی ادم فرصت طلبیه. یکی از دوست های صمیمی اش، دوست معاون من تو شرکتته. خودش به این دوست مشترکمون گفته بود که بعد از گم شدن امیر، اینقدر با صادق خان تماس گرفته و گفته که فرش ها تو گمرک مونده و دارین ضرر می کنید که صادق خان هم متقاعد شده که اره واقعا دارن ضرر می کنن و بعد هم پیشنهاد داده که خودش بره. اونم رو هوا قاپیده. پس خیلی هم فکر نکن که ادم بی غل و غشیه.

با تعجب دهانم باز مانده بود. ولی بعد از این جریانات، واقعا دیگر هیچ

چیزی بعید نبود. حتی سواستفاده گر بودن حسام.

ماشین را مقابل خانه پارک کرد که نشان می داد، خیال ماندن ندارد. دستم را گرفت و به داخل خانه کشید. اجازه دادم که فکر کند مخالف

هستم و دارد به زور مرا به خانه می کشد.

مقابل در بغلم کرد. شالم را از سرم کشید و دستش را زیر موهایم برد و نفس عمیقی گرفت.

_که تو ماشین گفتی اگر درخواست مودبانه بدم، پذیرفته میشه؟ اره؟

سرم را تکان دادم. لبانم را بوسید. ارام و عاشقانه.

_دوستت دارم خوشگل!

هیچ وقت نگفته بودم که از گفتن لفظ خوشگل از دهانش، چقدر لذت

می برم. لبخند ریزی زدم. کنار گوشم زمزمه کرد.

_چی خنده داره؟

اهسته اعتراف کردم.

_دوست دارم بهم میگی خوشگل



سرش را عقب برد و خندید. از آن خنده های لاقیدانه و دوست داشتنی و گاهی
حتی حرصدارش!

__ به خوشگلهای باید گفت، خوشگه.

چشمانم را تنگ کردم.

__ به خوشگلهای؟

خندید و دوباره مرا بوسید.

__ چند ماه که دیگه من فقط یه خوشگل می بینم.

کمی فاصله گرفت و با دقت نگاهم کرد. صورتم را در میان هر دو دستش
گرفت. دستانش بزرگ بود و صورت مرا کاملاً احاطه کرده
بود.

__ زنم میشی خوشگله؟

قلبم پایین ریخت. خواستگاری اش هم مثل خودش بود. خاص و بامزه.

__ اره

خندید و بغلم کرد و روی هوا چرخاند. وقتی پایین گذاشت سرم گیج رفت و
برای لحظه ایی به سینه اش تکیه دادم. با شیطننت گفت:

__ بریم تو رختخواب؟

چشمانم را درشت کردم و خندیدم.

__ بدون شوخی من دوست دارم اولین عشبازیمون پر از هیجان باشه. نه

ساده و سنتی

خندیدم.

۵۷۸

__ مثلاً چی جوری؟



_تو فضای باز، تو ماشین، تو جنگل، نصفه شب تو کوچه ی
تاریک...

خندیدم و محکم تر به بازویش کوبیدم.

_خجالت بکش!

سرش را تکان داد.

_من به مرغداری هم راضی هستم.

بیشتر خندیدم. مرا برای لحظه ای تنها گذاشت و رفت و از اتاقی چیزی آورد.
یک زنجیر طلا بود که یک قلب کوچک به آن وصل بود.

_این مال مامانم بود. از طلاهاش چند تا تیکه به من رسید که این یکی

شونه. این رو به رضوانه هم ندادم. نمی دونم چرا؟ ولی اون زمان اونقدر تو
غم مرگ مامانم بودم که فکر میکردم این کار بی حرمتی به مامان میشه. هیچ
کدوم از طلاهاش رو به رضوانه ندادم...

مکت کرد و زنجیر را به طرفم گرفت.

_ولی دوست دارم این اولین طلایی باشه که بهت می دم. اولین هدیه. لبم را
گزیدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و برای بوسیدنش روی پاهایم بلند
شدم. کمی خم شد و در همان حال، زنجیر را دور گردنم بست.

_قول بده وقتی بد بودم و عصبی بودم، تحمل کنی. منم قول میدم که هیچ وقت
اذیتت نکنم.

دستم را روی گونه اش گذاشتم.

_قول می دم هیچ وقت تنهات نذارم. اصلا مگه می تونم؟

اسودگی که در نگاهش پیدا شد، لذت بخش بود. سوییچش را از روی میز قاپید
و با خنده گفت:

_پس بریم مرغداری!



خندیدم و با چشم غره من او هم خندید. گوشی تلفنم زنگ خورد. بابا بود که
گفت همین دو دقیقه قبل، امیر بهوش آمده است. خدا بیشتر از آنچه فکرش را
می کردم مرا دوست داشت و حواسش به من بود.

پایان

یازدهم مهر ماه یک هزار و سیصد و نود و هفت خورشیدی

بهاره حسنی

